



Special
NOVEL
CHANNEL

Vip ROMAN

Drama | Romance | Mystery | Sci-Fi | Horror

A GOOD BOOK IS AN EVENT IN MY LIFE

Stendhal

<https://t.me/VipRoman>

Exchange group

@VipRoman

من نامادری سیندرلا نیستم (جلد اول)

به قلم بهاره موسوی

سمانه زیبا آرام ومظلومم دل در گرو برادر دوستش دکتر علیرضای مغرور می‌دهد ولی علیرضا با همکلاسی اش ازدواج می‌کند تا اینکه همسرش فوت می‌کند و خانواده اش مجبورش می‌کنند تا با سمانه ازدواج کند.

حالا سمانه مانده و آقای مغرور که علاقه ای به او ندارد و سه بچه تقس که قراره سمانه رو فراری بدن.

پارت 1

باحس دست نوازشی که به سرم کشیده می شود چشم باز میکنم که هم زمان ناله ای سر میدهم.

باز هم دندون درد لعنتی به سراغم آمده و تا کار دستم نده مطمئنم دست بردار نیست.

مادرم همانطور که دستش را به سرم می کشید گفت:

_نمیخوای بیدار شی عزیزدلم چرا قیافت اینطور مامان جان باز هم دندونت درد میکنه.

سرم را با بغض تکان میدهم و ناله کنان می گویم:

لعنتی رو بگو خو خبر مرگت میخوای در بیای جون بکن دیگه لثه روی دندون رو گرفته نمیداره بزنه بیرون باعث شده عفونت بزنه به جفتیش که عصب کشی. میخواه اونم دردش شدید بشه

مامان که حسابی از دستم عصبانی بود پتو را کناری زد و با ناراحتی گفت:

تو چه بخوای چه نخوای من به امیر علی میگم با خودش
بیرت کلینیکش دندونات رو درست کنه من نمیدونم این
چه ترسیه که دامن تو و سمانه رو گرفته اون یکی بمیره
آمپول نمیزنه این یکی مثل مرگ از دندون پزشکی می ترسه هی
هر روز خدا امروز فردا میکنی یا خودتو از امیر علی قایم
میکنی انگار حالا میخواد خدای ناکرده جونتو بگیره.

من که میدونستم حرفهای ماما الکی نیست دست به
دامنش شدم وبا بغض گفتم:

بخدا ماما خانم اگر دیدم حرفی به امیر علی زدی ها دیگه
رنگ منم به چشم نمیبینی حالا حالاها میرم پیش سمانه
گفته باشم نگی نگفتی.

ماما چشم غره ای بهم کرد وگفت:

_خوبه خوبه چه حرفها بلند شو ببینم بدبخت اون بچه
های مردمی که زیر دست تو درس میخونن حتما روز
بهداشت دهان و دندان هم که میشه واسشون از فواید
دندون پزشکی میگی وسلامت دهان.

بعد از زدن این حرفها بلند شد رفت بیرون ولی دیگه خیالم راحت شده بود که حرفی به امیر علی نخواهد زد.

امیر علی پسر-دوم عمو داریوش است که دندون پزشکی مطرحی هست واسه خودش ودراین زمینه حرف واسه گفتن زیاد داره بزرگترین کلینک هم تا الان مال خودش است ولی متاسفانه من مثل مرگ از دندون پزشکی میترسم وهمین ترسم هم باعث عذابم شده بماند که اگر باد به گوش امیر علی برسونه که من اینجا از درد دندون در عذابم با چک و لگد هم شده من و باخودش به کلینیکش میره واونوقته که خدا هم نمیتونه من و از چنگش بکشه بیرون.

بعد کلی فکرو خیال، فرم مدرسه رو تنم کردم وبعد از برداشتن کیفم راهی طبقه پایین شدم که با دیدن بابا (عمو داریوش) سلام وصبح بخیر بلندی گفتم

_سلام بر دکترهای مملکت چطورین دکی جونا.

وهمزمان خم شدم وبوسه ای برگونه عمو زدم که متقابلا پیشونیم را بوسید ومن را کنار خود نشاند.



پارت 2

رها

بعد از صرف صبحانه به سراغ داروها رفتم و سر ساعت
آنتی بیوتیک مورد نظرم را خوردم که امیرعلی به حرف آمد
و گفت :

_میشه پرسم هر روز صبح چه خبره که قرص میخوری اگر
مشکلی هست بهتر نیست به ما بگی حالا من و محمد رضا
نه به بابا که میتونی بگی.

من که از ترس حسابی هول شده بودم زدم به درکولی بازی

_ ای بابا عجب گیر افتادیم ها کل خانواده دکتر باشن آدم جرأت نداره تکون بخوره یکی میخوادیه چی هول بده تو حلقش یا فرو کنه تو.....

تا خواستم بقیه حرفم را به اتمام برسانم بابا هشدار آمیز اسمم را صدا کرد که باعث شد ادامه ندهم.

_ رها این چه طرز حرف زدنه بابا جان واقعا که در شان تو نیست امیر علی هم حرف بدی نزد خود من هم خواستم بپرسم متاسفانه هرسری یادم میرفت.

سرم را بلند کردم تا قضیه را ماست مالی کنم که با نگاه عاقل اندر سفیه مادرم مواجهه شدم وباگفتن مشکل خاصی نیست جز کمی گلو درد به بحث خاتمه دادم وگرنه که تا من رو با خود به مطب نمی برد وچکاپ کامل از من نمی گرفت امیرعلی، دست بردار نبود.

امیرعلی سری به عنوان تایید حرفم تکان داد ومشغول خوردن صبحانه اش شد.

من هم به خاطر دندانم لقمه های کوچیک کوچیک
میگرفتم وآروم مشغول خوردن شدم تا مبادا یکوقت جلوی
امیر علی کار دست خودم بدهم.

نمیدانستم از اینکه مورد توجه امیر هستم باید خوشحال
باشم یا عصبی که هیچ کارمن از زیر دستش در نمی رفت.
هرچند که اگر دندونم خوب نمیشد وکارم به دستش می افتاد
اونوقت که کاری می کرد دل سنگ هم به حال آب شود
چون از نظر امیر این کار من قابل چشم پوشی نیست.



پارت 3

سمانه

امروز روز زوج بود وبه خاطر پلاک ماشینم قرار براین گذاشته شد که من به دنبال رها بروم به همین خاطر هم راس ساعت 7:30 دم در خونه عموی رها حاضر شدم وباتماسی که بااون گرفتم اعلام کردم که دم در منتظرش هستم.

رها_سلام چطوری؟

سلام صبح بخیر والله تو بهتری خوبی؟

رها_نه بابا دندونم دهنم و سرویس کرد.

ای بابا خدا بگم چیکار کنه جمیل دندون ساز رو که اینطوری تورو از هرچی دندون پزشکی هستش ترسوند.

بااین حرفم رها خنده ای بلند کرد وگفت:

راستی این و نگفتم یعنی خداییش یادم رفته بود که بگم شیرین و یکی دوماه پیش دیدم کلینیک امیر علی اومده بود سفارش یه سری مواد داشت خانم خودش دندون پزشک شده یه دک وپوزی بهم زده بیا ببین.

چقدر هم که خوب اون طفلی هم کم زجر نکشید زیر دست بابای معتادش خدا رو شکر که به یجایی رسید بهش میگفتی

از ترست اتفاقا گفتم بهش اینقدر خندید وقتی خواست بره شماره خودش رو داد دستم ولی هیچ وقت نشد تماسی بگیرم باهاش.

آره نه نه یاده چطور بادهن پر از خون از پیش جمیل دندون فرار کرد حالا کجا ما سرراهش قرار بگیریم و تو بادیدنش حسابی بترسی و جا بخوری البته سن زیادی هم نداشتیم همش ده سالمون بود.

با اتمام حرفم نگاه رها کردم که دیدم اشک چشمش رو سریع پاک کرد و گفت :

_اگر میدونستم فرداش آخرین روزیه که کنار بابا مامانم و داداش رو هامم هستم حتما خودم رو زیاد لوس نمیکردم و دست از غش وضعف برمی داشتم و فقط و فقط بغلشون میکردم و میبوسیدمشون خیلی دلم براشون تنگ شده دلم حسابی واسه اهواز لک زده حیف که هم عمو هم امیر علی بعد از آخرین باری که رفتم اهواز سرخاکشون تاچقدر که دیدن اوضاع روحیم خراب بود رفتن رو به طور جدی قدغن کردن و گرنه آخر هفته هردو میرفتیم هم تو خانوادت رو می دیدی هم من یه سر میرفتم سرخاک.

با این حرف رها سری به عنوان تایید تکان دادم و به خاطر اینکه از اون حال وهوا درش بیارم با لودگی گفتم :

چه خبر از آقا امیر علیتون اینا

با چپ چپ نگاه کردن رها زدم زیر خنده

_ها چیه بیا منو بخور

رها پشت چشمی نازک کرد و گفت: _سگام تورو نميخورن اینقدکه گوشت تلخی.

خیلی هم دلت بخواد حالا توبگو مامان دیدت چ گفت رها_هه مامان راضیه که همش تهدید میکنه به آقازاده میگه فعلا که با التماس ساکتش کردم تا ببینم خدا چی میخواد فعلا قرص هامو سر ساعت میخورم ان شاءالله که دیگه درد نمیگیره.

سرم رو به عنوان موافقت تکون دادم و حین پارک کردن ماشین هردو بعد از پیاده شدن به سراغ دفتر مدرسه رفتیم.



پارت 4

هنوز کامل وارد دفتر مدرسه نشده بودیم که با سروصدای دخترها به عقب برگشتم و با صدای بلندی خطاب به دانش آموزای پایه اول دیرستان با صدای بلند گفتم:

چه خبره اونجا خلیلی باز که شما شروع کردی امروز چه شود که با دیدن تو شروع شده خدا آخرش و به خیر کنه.

الناز خلیلی که دختر شوخ طبع و پرجنب وجوشی بود با عجله به طرفم اومد و گفت:

جیگر تو بخورم اخم نکن دل و منو میبری اینطور عشقم بخدا که اگر من مقصرم - باشم این خانم امینی گیر الکی میده خدا وکیلی خدا اینو دید معلم درس مهمی نکرده وگرنه که ما جرواجر بودیم چون تو

من که هم از حرفهای خلیلی خندم می‌گرفت وهم میخواستم جدی بودن خودم را حفظ کنم به زور اخی کردم وگفتم :

اول اینکه شما درست وایسا تکیه نده به من دوما این چه طرز صحبت کردنه مگه چقد باید به یه دختر خانم تذکر بدن سوما هردرسی مهم بودن خودش رو داره وشما باید تلاشت رو براش بکنی.

خلیلی_ د ن د قربون چشمای خوشگلت برم که نمیای بشی- زن دای خودم واسه همیشه ور دلم داشته باشمت وتو فقط هی تذکر بدی ومن گوش نکنم، این خانم امینی بدجور دیگه داره میتازونه خودت میدونی که من مشکلی تو درس ندارم ولی بعضی- از این بنده های خدا واقعا نمیرسن که بخوان هر جلسه درسش رو بخونن وامتحان بدن حالا شما یه لطفی کن یکی ازاین تذکرها ی جیگرت رو به این خانم هم بده باشد که رستگار شود وامروز که ما خودمون زیست داریم از خیر امتحان گرفتن بگذره باشه عشقم جون من بگو باشه.

الناز درسته که شیطنت داشت ولی بی نهایت دختری درس خون بود وهوای هم کلاسی های خودش رو حسابی داشت کلاس الناز درمقابل بقیه کلاس ها رتبه برتری بهتری داشت چون نمیگذاشت تا دوستانش کم بیارن وهمیشه خودش رو برای آنها به زحمت مینداخت.

دفعه دیگه من و زندای صدا کردی دختر خوب پروندتو میذارم زیر بغلت بری پیش همون دایی جونت سماق بمکی گفتم نگی نگفتی وبعد هم باشه من باخانم امینی صحبت میکنم تا این جلسه رو درس بده واز خیر امتحان بگذره شماهم لطفا برید سرکلاس راهرو مدرسه رو شلوغ نکنید.

الناز که میدانست تمامی تهدیدها برای اون فقط حرف مفته خودش روبهم آویزان کرد وماچ گنده ای ازلیم گرفت وگفت:

جووون توفقط جدی شو دل منو بیر آخ که اگر همه مثل تو بودن ها آموزش پرورش ما اینطور نبود حالا هم بااجازتون مادیکه بریم.

بعد راهی کردن دخترا به سمت میز معاونت رفتم وپروندهای مورد نظرم رو برداشتم که رها گفتم:

— باز این آتیش پاره چیکار کرد خداییش خیلی دوستش دارم
خدا برا خانواده‌اش حفظش کنه.

با حرف رها لبخندی روی لب جا دادم و گفتم:

هیچی بابا امینی دیگه داره زیاد سخت میگیره هرچند برای
خودشونه ولی خوب بعضی— وقتا باید دل دانش آموز رو
بدست آورد که زده نشه از درس مربوطه حالا قول دادم
امروز رو دیگه امتحان نگیره فقط خدا کنه زیر بار بره.

رها اخمی درهم کرد وجدی گفت:

تونمیخواه حرفی بزنی خودم بهش میگم دوست ندارم به تو
حرفی بزنه ولی تو روی من نمیتونه چیزی بگه.

سرم را به عنوان تایید حرفش تکان داده و دیگر بحثی را پیش
نکشیدم تا هردو به کار خود رسیدگی کنیم.



پارت 5

امیرعلی

_آخرین بیمار امروز را هم ویزیت کرده و بعد از اتمام کار دندان‌اش از روی صندلی بلند شدم و به طرف روشویی رفتم دستکش‌ها را از دستم خارج کردم و پشت میز نشستم تا بعد از صرف یک لیوان چای به طرف بقیه بخش‌های کلینیک بروم تا سرکشی. _های اول هفته را انجام دهم و اگر مشکلی بود هرچه سریعتر حلش کنم کلینیک دندون پزشکی من بخاطر اینکه از تمامی ابزار و وسیله‌ها داخل خود مرکز وجود دارد برای بیمارها قیمت خیلی مناسب تری هزینه می‌کنند تا دکتری که مجبور هستش از چندتا دلال خرید کند تا در آخر ببیند پول چه وسیله‌ای رو می‌دهد و در آخر چه بدست می‌آورد.

با اتمام لیوان چاییم قصد بلند شدن داشتم که صدای زنگ موبایلم بلند شد با دیدن شماره خانه مطمئن شدم که مامان خانم پشت خط هستش به همین خاطر هم منتظرش نگذاشتم و سریع جواب دادم

_جون دلم سلام

_سلام پسرم خسته نباشی مامان جان

_سلامت باشید بانو خوبید شما

_منم خوبم میگم امیرعلی جان مامان یچیزی بگم زود
عصبانی نمیشی جوش بیاری.

با حرف مادرم ابرو هام ناخودآگاه به طرف بالا رفتن واروم
گفتم :

_خیره راضیه خانم چی میخوای بگی که میدونی احتمال داره
اعصابم بهم بریزه.

مامان که بین دوراهی گفتن و نگفتن گیر کرده بود با صدای
آرومتری گفت:

_شاهین پسر- حاج خانم خیری میدونی کی رو میگم که پسر-
دختر عمه بابات از رها خواستگاری کرده منتظر جواب من
هستن که اجازه بدم یانه منم هنوز به کسی- چیزی نگفتم
این دیگه مثل قبلی ها نیست که خودم جواب رد بدم
بهشون احتمالش هست گله ای به پدرت بکنند.

با حرف مادرم پوف کلافه ای کشیدم و بیچاره وارگفتم:

مامان میگی چیکار کنم نباید بدونم مزه دهن رها چیه یکبار هم که محمد رضا به شوخی حرفش رو پیش کشید بابا چنان بهش توپید که من هنوز که هنوز جرات بازگوکردنش رو ندارم.

مامان بعد از شنیدن کامل حرفهایم آهی کشید.

_بچه ام رها که حرفی نداره من مطمئنم که منتظر تو بی بخاره که اینقدر داری دست دست میکنی منکه میدونم مرغ از قفس میپره اونوقت تو بمون و زانوی غم بغل گرفتنت.

باین حرف مامان حسابی عصبانی شدم و با صدای خش گرفته از خشم گفتم:

_مرغه خیلی بی جا میکنه از قفس پره حتما میخواد جفت پاهاش و قلم کنم براش.

با اتمام حرفم مامان حرصی شد و گفت

_آره همینطور پیش برو هی زور بگو هی مراقب باش تا ببینم به کجا میرسی راستی یچیز دیگه ولی مامان جون رها

بذار وقتی خودش خواست بگه من و حسابی تهدید کرد که
مبادا حرفی بزنم ولی دیگه ترسیدم اتفاقی واسش بیفته.

_جون به لبم کردی ماما خانم نمیخوای بگی چی شده؟.

_چراچرا میگم این دختر اوضاع دندوناش خیلی خرابه
ترسش کار دستش میده هرشب تا خیلی بیداره از درد بعدهم
با یه عالمه قرص مسکن وانتی بیوتیک ساکتش میکنه
میتروم یه بلایی سر کلیه هاش بیاد آخر.

_اونوقت صبح جلوی شما جویا میشم نباید یه کلام به من
حرف بزنی میدونی اگر عفونت بزنه به سرش چقدر خطر
داره؟

_والله چه کنم ازبس گریه میکنه قسم میده میگه ماما
حرفی نزن به امیرعلی که اگر بشه دست وپام ببنده من و
باخودش میره مطبش منم جراتشو ندارم.

_بله که اینکارو میکنم دختره گنده خجالت نمی کشه از چی
می ترسه آخه من نمیدونم.

مامان که دید حسابی میتازونم از در خر کنی وارد شد.

_امیر علی پسرِم تورو خدا لو ندیها که حرفی زدم بهت ها
وگرنه دفعه دیگه بامن حرف نمیزنه باشه عزیزم دخترمم
اذیت نکن مامان جان باشه بگو جون راضیه کاریش ندارم.
با حرفهای مامان کفری شده درحالی که از روی صندلی بلند
میشدم گفتم:

_مامان دیونم نکن آخه من دلم میاد این جغله رو اذیت
کنم براش ماهم باید بگم که این دختر به قلب من وصله
هرکاری هم که میکنم تابه نفعش نباشه انجام نمیدم.

_دردوبلای تو به جون من پس دیگه خودت مواظبش باش
ولی متوجه نشه که خبر داری باشه پسرِم؟

بعد از نفس عمیقی که کشیدم با حرص گفتم:

_بذار یکم تنبیه شه بخاطر دروغ هاش وپنهان کاریش
بعدش خودم حسابی به خدمتش میرسم پرنسس رو.

مامان آهی کشید و باصدای آرومی گفت:

_طفلی رها که قراره چه بکشه ازدست تو ایندفعه

_من برم دیگه پسرِم کاری نداری؟ امیرعلی توصیه نکنم که
بین خودمون باشه ها

دستی به روی چشمانم کشیدم و گفتم:

_چشم حواسم به نور چشمتون هست من هم برم سرکارم
که سرم شلوغه.

با خداحافظی مامان گوشی راقطع وبه رها فکر کردم.

_توله سگ و بیبنا صبح چه هار شده بود باید فکرشو
میکردم یه کاسه ای زیر نیم کاسه اش هست.

من یه پدري از تو دریارم خاله سوسکه که مرغهای آسمون
به حالت گریه نه زار بزنان تا دیگه فکر دور زدن من و از
سرت بیرون کنی.



پارت 6

علیرضا

با ورود شیدا به اتاق سرم را بلند کردم که خودش را روی من انداخت و سریع روی پاهایم نشست لبخندی از این کارش زدم و پیشونیش را بوسیدم که خواست به سمت لب هایم هجوم بیاورد ولی من عقب نشینی کردم وجدی گفتم: خانمم چند بار بگم سر کار جای این کارا نیست اگر اتفاقی کسی- مارو داخل محیط بیمارستان دید دیگه سنگ رو سنگ بند نمیشه چکاریه که بهانه بدم دست کسی آخه شیدا که حسابی خورده بود توپرش سریع بلند شد و روی صندلی کنار میزم نشست و با لبهای آویزون شده گفت: _علیرضا خیلی دلم برات تنگ میشه بابا بخدا منم آدمم یکم نمیخواهی به زنت برسی با این حرف شیدا نگاهی بهش کردم و بعد از گرفتن دستش و نوازش آن با لبخندی رو بهش گفتم:

_امشب راس ساعت 9 خونه ام بهت قول میدم خیلی زود از مطب برگردم توهم کاراتو ردیف کن که عصر-بری خونه بچه ها بهت احتیاج دارن بخصوص کوچولومون آقا آراز

اصلاً نمیبینم زیاد بری دور و ورش دیگه بیشتر کاراشو سپردی به پرستار

شیدا که کمی از حرفهای من عصبی شده بود با لحن تندی گفت :

__ به دنیا آوردنش اشتباه محض بود اصرار تو باعث شد نگهش دارم وگرنه که دوتا بچه مثل دست گل داشتیم هم پسرش هم دختر الان هم دارن برای کنکور میخونن دیگه بچه برای چی ما بود.

همیشه که بحث آراز پیش می آید نمیتوانم شیدا را درک کنم که چطور می تواند تا این حد نسبت به پسر من بی انصاف باشد ولی حیف که شیدا هم برای من خیلی عزیزاست و دوست ندارم با بحث کردن اوقات دوتایمان رو تلخ کنم وگرنه که هرگز جرات نمیکرد جلوی من نسبت به بچه ها اینطوری واکنش نشان بدهد.

__ خوب حالا که چی مگه میشه با این حرفها مسئولیتی که به دوش ماهست رو نادیده بگیریم شما هم میری خونه وسی میکنی تمام وقت رو صرف بچه ها بخصوص آراز کنی تا من شب بیام خونه و تلافی تمام این چند وقت

کوتاهی رو که نسبت به شما بوده رو جبران کنم نظرت چیه خانمم؟

شیدا که اول خیلی حالش گرفته شده بود با این حرف من لبخند خجالت زده ای زد و بعد از بوسیدن سریع گونه ام اتاقم را با خدا حافظی ترک کرد.



پارت 7

رها

پنجشنبه صبح با درد شدید دندان از خواب بیدار شدم، دردش به قدری زیاد بود که نمی دانستم آیا درد سرم هم دلیل دارد یا درد دندانم است که به سرم هم سرایت کرد از این همه درد کلافه و گریان شدم به همین خاطر به طرف

میز آرایشی- رفتم تا طبق معمول مسکن بخورم که بادیدن
لپ باد شده ام جیغی از ترس کشیده وبه شدت خودم را به
عقب پرت کردم.

اصلا فکرش را هم نمیکردم که اینطور خدا چوب در آستینم
کند چطور قرار بود حالا این وضع را جمعش کنم جواب
مامان وبابا وبخصوص امیرعلی را چه میخواستم بدهم حتی
میترسیدم که نکند درد سرم به خاطر عفونت باشد.

نمی دانم چقدر در اتاقم ماندم و زانو به بغل زار میزدم که
مامان با تقه ای به در وارد اتاقم شد ووقتی من را در حال
گریه دید باعجله به سمتم آمد وبا دلهره پرسید:

_دخترم رها گریه میکنی؟

سرم را بلند کردم تا جوابی بهش بدهم که با دیدن صورت
باد کرده ام جیغی کشید ودستش را بروی قلبش گذاشت که
گریه ام شدیدتر شد وبا هق هق گفتم :

_مامان نترس مامان تورو خدا

مادرم که از دیدن صورتم حسابی نگران شده بود با دست
محکم بروی زانوی پای خود کوبید وناله کنان گفت:

_خدا من و لعنت کنه که به حرف تو دختره خیره سر گوش کردم بین چه به روزش اومده ای خدا.

بعد از زدن این حرف ها به سرعت از اتاق خارج شد و بعد از چند دقیقه در حالی که بازوی امیر علی در دستش بود با عجله وارد اتاقم شد و ناله کنان بهش گفت:

_بین چه به روزش اومده، خدا منو مرگ بده صورت خوشکش داغون نشه امیر علی.

با دیدن امیر علی سرم را پایین انداختم فقط خدا میدونست که قراره چه به روز من در بیاورد.



امیرعلی که معلوم بود توپش حسابی پراست دستش را زیر چانه ام قرار داد و خیلی جدی و محکم گفت:

— سرتو بگیر بالا و به من نگاه کن.

از ترس خیلی سریع سرم را بلند کردم و به چشمان برزخیش نگاه کردم که از شدت خشم حسابی سفیدی چشمانش قرمز شده بود.

— از کی دندونت درد میکنه و صدات درنیمد ها

جوابی به سؤالش ندادم که مامان زودتر از من در جوابش گفت:

— الان نزدیک دوهفته است که خواب و خوراک نداره نمیبینی مدام قرص میخوره به خدا من که دیگه حرف نمیاد برام اینقدر هم آدم وقسم میده که دیگه از رو رفتم چیزی دراین مورد بهت بگم.

از صحبت های مادرم حسابی شاکی شدم و مظلوم به آن خیره شدم تا دست از چغولی من بردارد که امیر علی به طرفم آمد و گفت:

_دفترچه ات کجاست برات دارو بنویسم بدم راننده بخره بیاره.

از کنار پاتختی دفترچه را بهش دادم که همراه خود به بیرون برد و دیگر حرفی نزد و من بهتر از هرکسی- می دانستم که این سکوت و آرامش، آرامش قبل از طوفان است.

نیم ساعت از رفت و برگشت امیر علی می گذشت که دوباره با بسته ای پلاستیکی که شامل داروهایم بود وارد اتاق شد و وبه مادرم با لحنی محکم گفت :

_لطفا مارو تنها میذارید میخوام بهش آنتی بیوتیک تزریق کنم.

با این حرف امیرعلی تازه نگاهم به بسته پر از آمپول افتاد که چشمانم از ترس و تعجب به شدت باز شدن وبه شدت به گریه افتادم و روبه مادرم با التماس گفتم :

_مامان تورو خدا غلط کردم بهش بگو قرص بده قسم میخورم سر وقت بخورم همه رو

مامان که حسابی دلش برام سوخته بود روبه امیر علی کرد و دلجویانه گفت :

_مامانم همیشه آمپول نرنی اگر میشه که قرص بهش بدی
بیا.....

امیرعلی که حتی نگذاشت حرف مادرم تمام شود با لحن
سرد وجدی گفت :

_معذرت میخوام مامان ولی دلسوزی بی جای شما بین چه
به روزش آورد اگر عفونت میزد به سروکلهش میخواستید
چیکار کنید؟

الانم لطفا ماروتنها بذارید من خودم از پشش بر میام فقط
منم که زبون این دختر و بدم الانم نمیخوام پاشو قطع کنم
قراره یه سوزن باریک وارد پاش بشه همین.

مادر که دید فایده ای ندارد و کاری از دستش بر نمی آید
بعد از بوسیدن صورتم اتاق را ترک کرد و در راهم پشت
سر خود بست.



پارت 9

بعد از رفتن مادرم می‌دانستم اگر خودم را نجات ندهم باسن مبارکم را باید دودستی تقدیم امیرعلی کنم تا حسابی دق و دلش را سرش خالی کند و تبدیلیش کند به یک آبکش، به همین خاطر هم خودم را عقب کشید و بعد از پیچاندن پتو به دور خودم روبه امیرعلی با بغض گفتم:

__بین دکی جون فکر اینکه این آمپول های گاویت رو نثار من کنی رو ازسرت بیرون کن جون مادرت.

بعد از گفتن این حرف پتو را بیشتر دور خودم پیچاندم و با نگاهی به اطرافش مواظب بودم که از جایی درزی چیزی معلوم نباشد.

امیرعلی با خونسردی تمام به طرف بسته رفت و دوتا از سورنگ ها رو در آورد به همراه یک آمپول و محلول آبی کنارش.

درعین حال نیم نگاهی حواله من کرد جدی گفت:

_من اگر جای تو بودم سریع دراز میکشیدم که یوقت مواد دوباره سفت نشه و درد بیشتری بکشم حالا دیگه میل با خودته میدونی که بهرحال تزریق خواهد شد حالا چجورش رو خودت انتخاب کن.

از شناختی که نسبت به امیر علی داشتم می دانستم که هیچ چیز رویش جواب نمی دهد به همین خاطر دل را به دریا زدم و به آرامی دراز کشیدم و منتظر ماندم تا کارش را تمام کند.
با دیدن پنبه الکی در دستش و اینکه به سمت می آید با صدای بلند صلوات میفرستادم.

_اللهم صلی الله محمد و آل محمد

یا خدا یا خدا یا بی بی فاطمه زهرا

همینطور که با صدای بلند تمام پیر و پیغمبرها را به کمک می طلبیدم امیر علی هم نامردی نکرد و میگفت :

_آره قسمشون بده الان حتی خدا هم نمیتونه تورو از زیر دست من نجات بده رها تا تقاص این پنهان کاریت رو که اینطور به روز خودت در آوردی رو ازت پس نگیرم و لت نمیکنم.

این را گفتم و امپول را تزریق کرد که با صدای بلندی جیغ کشیدم و می‌گفتم:

_ غلط کردم وای وای بسه بسه درش بیار خدا خدا یا خمینی یا حسین، یا حسین

چنان جیغ می‌زدم یا حسین که هرکس اگر از کنار اتاقم می‌گذشت فکر می‌کرد دارد سرم را بیخ تا بیخ می‌برد.



پارت 10

امیرعلی

کارم که تمام شد نگاهی به قیافه درهمش کردم که چطور اشک می‌ریزد دختر لوس ناز نازی من حسابی ترسیده بود و این از رنگ و رویش کاملاً مشخص بود بخصوص که به دلیل عصبانیت حواسم نبود که هنوز صبحانه نخورده هرچند با این وضعش نمی‌تواند چیزی بخورد به همین منظور هم سریع درخواست معجون برایش کردم تا بخورد فشارش کمی بالا بیاید.

با تقه ای که به در خورد به طرف دراتاق رفتم و سینی حاوی لیوان معجون را از مستخدم گرفتم و بعد از تشکر در را برویش بستم و به طرف رها رفتم.

__بلند شو دختر خوبم بلند شو این لیوان رو بخور الان ضعف از بین میره و حالت بهتر میشه.

رها را حین بلند کردن درکنارش نشستم و لیوان را به دستش دادم که با بغض گفت:

__خیلی دردم گرفت من واقعا میترسم.

سرم را به عنوان تایید تکان دادم.

تا یک هفته سر ساعت باید قرصات رو منظم بخوری ولی
به شرطی که فردا هم یکیش رو بزنی وگرنه مجبورت می‌که
شش تایی که خریدم رو تزریق کنی.

با چشم غره ای که بهم رفت لبخندی زدم که سرش را به
عنوان تایید تکان داد و مشغول خوردن معجونش شد.

بعد از یک هفته با خودم میرمت مطب و به دندونات
رسیدگی میکنم امیدوارم با من همکاری کنی و نخواستی اون
روی خوشگلم رو برات رو کنم باشه دختر خوب.
سرش را به عنوان تایید تکان داد و دیگر چیزی نگفت.



پارت 11

رها

تقریباً یک هفته ای از زمان مصرف داروها گذشت که هم لپ ورم کرده ام و هم درد دندانم بهتر شده بود و حس میکردم که خوب شده اند به همین خاطر حسابی حالم خوب بود و دیگر نیازی به رفتن به کلینیک امیر علی نمیدیدم بخصوص که به خیال خودم هم امیر علی من را فراموش کرده و دیگر پاپیچ من نمی شود این در حالی است که امروز بعد از اتمام کارهای مدرسه بعد از رفتن سمانه پشت سرش راهی شدم که دیدم خبری از سمانه نیست به همین خاطر گوشی موبایل را برداشتم و با آن تماس گرفتم.

_ سمانه هیچ معلومه کجایی تو.

سمانه کمی سکوت کرد و با خنده گفت:

_ عشقم خدا بیامرzt از مدرسه که زدم بیرون امیر علی من و فرستاد برم الانم اگر چشمای کورت رو باز کنی پشت سرت میبینیش انگار قراره باهاش بری کلینیکش برای دندونات.

از حرف های سمانه لرزی گرفتم و به یکباره احساس کردم
دچار افت فشار شدم که اینقدر حس میکردم دست
وپاهام حس ندارند.

با اینکه سمانه خدا حافظی کرد ولی نشان دادم که هنوز
دارم با گوشی حرف میزنم و به سرعت قدمهایم اضاف کردم
که دستی بازویم را گرفت و به عقب کشیده شدم که کسی-
نبود جز امیر علی که خدا می‌داند از کی منتظر من باقی ماند تا
نتوانم امروز هم او را سرکار بگذارم.

_کجا با این عجله خانم تو به من قول دادی رها
تا خواستم جلوی خودم را بگیرم اشک هایم سرازیر شدند
و با بغض گفتم :

_نه تو رو خدا، بخدا خیلی خوب شده حتی دردم ندارم.
امیر علی که این حرف ها سرش نمیشد بازوی من را گرفت
و به طرف ماشینش برد و من را بروی صندلی جلو نشاند
کمر بند ایمنی را هم برایم بست تا دیگر از سرجایم تکان
نخورم.



پارت 12

امیر علی

از دیدن حال روز رها خیلی عصبی و اشفته شدم نمی دانستم
دقیقا چه باعث این ترس و وحشت او از دندان پزشکی
میشد هرچند من در مطب بارها کسانی را دیدیم که مجبور
بی بیهوشی آنها شدم تا بتوانم بر روی دندان هایشان کار
کنم ولی در کل دوست نداشتم که رها اینقدر از کار و شغل
و حرفه من ناراضی باشد و این برایم ناخشنود بود.

چراغ قرمز باعث شد تا ترمز کنم و نگاهی به چهره رها بندازم که دیدم آرام آرام در حال اشک ریختن است که دستش را گرفتم و با دلگرمی گفتم :

_رها جان عزیزم مگه تو به من اعتماد نداری یعنی من پیش تو تا این حد بی تجربه هستم که بذارم زیر دست من عذاب بکشی آخه دختر خوب.

رها دستمالی از داخل کیفش خارج کرد و بعد از پاک کردن اشک چشمانش روبه من با بغض گفت:

_فکر میکنی دارم خودم و لوس میکنم آره بین دستامو و هر دو دست لرزانش را مقابلم گرفت.

_بین دستام چطور دارن میلرزن زیونم از ترس سرر شده دست خودم که نیست میدونی چند شبه دارم درد میکشم ولی تحمل کردم.

سرم را به عنوان تایید حرفش تکان دادم و دیگر بحثی را باز نکردم تا خود کلینیک که با گرفتن دستش او را از ماشین پیاده کردم و با خود به طرف مطبم کشاندم.



پارت 13

علیرضا

با اینکه خیلی کار داشتم ولی وقتی امیرعلی بامن تماس گرفت وگفت که رها فوبیای دندانپزشکی دارد و به کمک من نیاز دارد تمام کارهای خود را به بعد موکول کردم و قبل از آنها خود را به مطبش در کلینیک رساندم ومنتظر آنها ماندم که اتفاقا زیاد هم وقت من را نگرفتند وچند دقیقه بعد از دست در دست هم وارد کلینیک شدند.

از رنگ و روی رها مشخص بود که اصلا حال خوبی ندارد.

_داداش علیرضا اینجایی چقد خوب که هستی فقط تو هوای من رو داری.

با لبخندی بر روی لب محکم تن ظریفش را به سینه فشردم و با محبتی که خاص رها است گفتمش:

_مگه میشه به کمک من احتیاج داشته باشی و من نباشم دختر خوب

با چشمکی که امیر علی به من زد رها را مشغول به حرف گرفتم و همزمان او را با خود به اتاق علیرضا بردم و نشاندمش بر روی صندلی که بیمارانش را روی آن می‌نشاند.

رها که از ترسش زیاد حواسش به ما نبود به یکباره با دیدن جای نشستنش هینی کشید و خواست که بلند شود که دست دور ان انداختم و آرام گفتم :

_نه نه بلند نشو بهت قول میدم اگر حتی کمی دردت گرفت خودم به حساب امیر علی میرسم این و بهت قول میدم حالا با من چند تا نفس عمیق بکش زود باش دختر خوب

_دم بازدم، دم بازدم

آفرین خواهر خوشگل من

رها که کمی ریلکس کرد امیر علی به طرف ما آمد واز رها خواست تا دهانش را باز کند که رها با دست جلوی دهانش را گرفت و سرش را به شدت به عنوان نفی تکان داد.

امیر علی درمانده نگاه من کرد که دست رها را با زور از جلوی دهانش برداشتم و امیر علی با فشار کمی دهانش را باز کرد تا لیدوکائین را تزریق کند که باجیگی که رها کشید گفت:

—هیش هیش تمام شد سختیش همین بود بهت قول میدم امپولای بعدی رو هم متوجه نمیشی— و رفت تا برای تزریق بعدی آماده اش کند که خوشبختانه کمی از ترس رها کم شد بماند که امیر علی با صبر و حوصله زیاد همه چیز را برای رها توضیح داد من هم تا جایی که توانستم با حرف زدن سرگرمش میکردم و همزمان فکش را میگرفتم تا مبادا بترسد و دهانش را حین کار ببندد.



پارت 14

تقریباً یک ساعتی را درگیر درست کردن دندان رها بودیم که دیگر آخرهای کار کمی از استرسش کم شد و توانست بر ترس خودش غلبه کند و دیگر من مجبور نباشم تا چانه اش را بگیرم که مبادا از ترسش دهانش را ببندد.

_ خوب جوجه اینم از دندونت دیدی اونقدری اذیت نشدی که فکر میکردی.

رها درحالی که داشت دهانش را آب میزد تا مواد سرب شسته شود لبخندی تحویل داد و خودش را در بغلم انداخت و بعد از بوسیدن لپم با محبت گفت:

_ قربونت برم که اینقدر تو خوبی اگر حضور تونبود من اصلاً اعتماد نمیکردم حتی بشینم روی این صندلی ولی تورو که دیدم ها گفتم علیرضا نمیذاره من اذیت بشم حتی اگر نذاره تا امیرعلی کارش رو کنه.

با حرف های رها اخم های امیرعلی درهم شد که ازدیدنشان خنده ام گرفت.

پس امیر علی چیکاره بود این وسط نمیخواهی یکم از این لطفی روکه به من داری نصیب امیرعلی کنی.

با اتمام حرفم رها وامیرعلی هردولپ قرمز شدند و خودشان را مشغول کاری کردند تا از زیر این حرف در روند.

نمی دانستم ایراد کار در کجاست که امیرعلی اقدامی نمی کند در صورتی که رها هم نصبت به امیربی میل نیست در این مورد تنها حدسی که می توانم بزنم در مورد پدرم است که شاید مخالف این وصلت باشد.



پارت 15

رها

با خدا حافظی که علیرضا کرد دو دل واسه کاری که میخواستم انجام بدهم قدمی به سمت امیرعلی برداشتم و با عجله لپش را بوسیدم و دیگر بدون اینکه نگاهی به آن بیاندازم با دو از مطبش بیرون زدم ولی حواسم به چشمان گرد شده اش بود که چطور مبهوت و متعجب همان جا ماندگار شد بیشتر این بوسه به خاطر کاری بود که در حقم کرد بخصوص که احساس کردم از قدردانی من از علیرضا ناراحت شد و انتظار داشت نصف این تعریف و تمجید نصیب او شود.

بیرون از کلینیک نفس عمیقی کشیدم و نسبت به کاری که کردم حسابی صورتم قرمز شده بود و خجالت زده شدم بخاطر این احساسات فوران کرده.

با صدای بوق ماشین علیرضا سرم را بلند کردم و با قدم های سریع به طرف ماشینش حرکت کردم.

سمانه

زانو به بغل روی مبل روبروی تلویزیون نشسته بود و به خودم وزندگی آینده ام فکر میکردم مدتی بود که پدرم اصرار داشت تا به اهواز برگردم و به خواستگاری بردار زنش جواب مثبت بدهم از اینکه خود برادر زنش آدم درستی بود شکی نیست ولی تحمل زن بابام ومادرش را نداشتم بخصوص که شهرام سه تا پسر شروشیطان داشت که واقعا کنترل آنها کار هرکسی نیست.



پارت 16

بعد از آن حادثه هیچوقت پدرم رو نبخشیدم کسی— که بخاطر یک دانشگاه اومدن به حرف های زن عفریتش گوش داد و باعث شد تا برای اولین بار برای خواسته خودم با پدرم بجنگم و آخر این جنگ ختم شد به فرار من از دست پدرم ودویدن به سمت خیابان تا اینکه ماشین با سرعت

بسیار زیاد به طرفم آمد و صدای جیغ من با فریاد پدرم یکی شد.

داخل بیمارستان بعد از چند روز بی هوشی وقتی به هوش اومدم که دکتر داشت به پدرم میگفت که رحمم به شدت آسیب دیده و احتمال اینکه بچه دار بشوم صفرهستش مگر که معجزه ای رخ بدهد.

از فکر گذشته بیرون آمدم و نگاهی به گوشی درون دستم کردم و دودل بودم برای تماس با رها نمی دانستم دارد کارش را می کند یا بلاخره تمام شده است.

به همین خاطر دست بردم به طرف شماره اش که اون زودتر با من تماس گرفت که نگذاشتم زیاد منتظر بمونه و جواب تماسش را دادم.

_سلام خوبی؟

_سلام مرسی تو خوبی چقدر صدات گرفته است.

ازاینکه همیشه حالم را درک می کرد به داشتنش به خودم میبالم برای رهایی که مثل خواهرم می باشد و تمام زور من برای آمدن به تهران و مستقر شدن در اینجا فقط و فقط به

خاطر علاقه ام به دوست دوران کودکیم رها بود که بعد از بردنش توسط عمویش رابطه اش را بامن قطع نکرد تاجایی که بهم قول دادیم هردو معلمی دانشگاه فرهنگیان تهران دربیاریم و درکنار هم باشیم.

_بیخیال من تو از خودت بگو زنده ای اگر خدا بخواد.

رها نفس عمیقی کشید و با حرص گفت :

_هر هر هر خندیدم به کوری چشم دشمنام اتفاقا خیلی هم خوب بود و اصلا چیزی نبود که فکرشو میکردم نمیدونی رفتم اونجا دیدم علیرضا هم اونجاست خودش یه قوت قلبی بود واسم.

لبخندی روی لبم جاگرفت.

_خدارو شکر همیشه حواسشون بهت هست هم آقا علیرضا هم امیرعلی.

_آره خوب تو بگو بازم نشستی به فکر و خیال درحالی که انگشت شصت پایم را با دست چپم میپیچاندم گفتم:

_زنگ زدنای بابام داره زیاد میشه هرچی هم بهش میگم به خرجش نمیره.

_حرف حسابش چیه؟

_میگه داره سی سالت میشه نمیخوای ازدواج کنی ، منکه میدونم همش زیر سر شکوه زنشه خوبه همیشه میگه ازت خوشم نیاد اگر دوستم داشت چه می کرد.



پارت 17

از روی مبل بلند شدم و وارد اتاق خوابم شدم تا کمی دراز بکشم و در همان حین با رها هم صحبتی داشته باشم.

_اصلا فکراینکه بخوام با شکوه نسبت فامیلی دیگه ای داشته باشم اذیتم میکنه وگرنه که اگر من بخوام ازدواج

کنم بخاطر مشکلی که دارم بهتر از شهرام کیس مناسبی نیست ولی از یک طرف دیگه حاضر نیستم مستقلاً که الان دارم رو بادست های خودم ازین بیرم.

_نمیدونم چه بگم عزیزم من همیشه هوات و دارم و تا خود خدا همراهات هستم به پدرتم خیلی صریح بگو که قصد ازدواج نداری حداقل الان نداری.

سرم را به تایید حرفش تکان دادم و دیگر چیزی دراین مورد نگفتم که رها هم که دید حالم مساعد نیست حرفش را خلاصه و خدا حافظی کرد.

بعد از جواب کنکورم بود که بخاطر درآمدن در رشته معلمی تهران بحث شدیدی بین خودم و پدرم درگرفت که برای اولین بار حرف خودم را به کرسی نشاندم و تصادم باعث شد هم پدرم رضایت بدهد و هم با پول دیه بتوانم بدون نیاز به کسی- مستقل شوم و دغدغه هایی را که همسن سوالهای خودم داشتند را نداشته باشم هرچند که این بین آسیبی که بهم وارد شد کم نبود و تا آخر عمرم از داشتن بچه محروم شدم هرچند وقت یکبار هم که خواستگاری پیدا می شود باشنیدن این موضوع پا پس می کشد که در آخر

خودم هم تمایلی ندارم با شخصی که بچه دارد بدون عشق آن هم فقط بخاطر ازتنهایی درآمدن ازدواج کنم یعنی هرکاری هم که میکنم این موضوع به شدت برام سخت هستش.



پارت 18

وقتی دیدم دست از فکروخیال کردن نمیکشم لباس برتن میکنم وبعداز سوارماشین شدن راهم را به سمت باشگاه کج میکنم بعداز تقریبا ربع ساعت به باشگاه معروفی که درآن استاد رقص هستم میرسم.

به محض رسیدن با صدای خوشحال بچه ها مواجهه شدم که همه همپای رقصم هستند ویا به تماشای آن می نشینند.

سوگل صاحب باشگاه به طرفم آمد و روبه من گفت:

_سلام چه خوب که امروز اومدی چندتا شاگرد داری سمج هرکاری کردم ردشون کنم نشد حالا بیا بین شاید خوست اومد ازشون.

سری برایش تکان دادم وبه طرف چند شاگردی که در گوشه قرار داشتند رفتم وبا معرفی خودم آهنگی که مدنظرم بود را پلی کردم وازشون خواستم تا بااین آهنگ برقصند میخواستم سطح از آشنایی با رقصشون رو بسنجم.

در کل هر پنج نفر آنها خوب بودند ولی یکی از آن پنج تا با حس بیشتری میرقصید ودرکل مشخص بود که به رقص علاقه خاصی دارد چون این حس از چشمانش هم مشخص بود.

بعد از اتمام آهنگ شیوه آموزشم را توضیح دادم واینکه در کارم جدیم وکار خوب ازشون میخوام وتمرین زیاد همان اول کار هم گفتم که اگر نمیتوانند بهتراست که زیر نظر مربی دیگری بروند که همه آنها قبول کردند.

بعد از دو ساعت که بی وقفه رقصیدیم و آموزش دادم با
بدنی عرق کرده ولی روحیه ای خوب وارد رختکن شدم
وبعد از دوش سرپایی که مختص مربیان بود لباس پوشیدم و
وارد پارکینگ شدم تا ماشینم را دریاورم و حرکت کنم به
سمت خانه.



پارت 19

تازه از پارکینگ ساختمان بیرون زده بودم که صدای بحث
شدیدی آمد که باعث شد نگاهم به طرفش کشیده شود.
که دیدم خانمی که رقصش بهتر بقیه بود و اسمش الناز بود
دارد باشوهرش بحث می کند و مدام با ترس می گوید:
_هیس آرمان تورو خدا بریم خونه حرف می زنیم صداتو
اینجا بالا نبر

ولی شوهرش که حسابی توپش پر بود با صدای بلندتری گفت:

_میخوای صدام بالا نره چرا گوش به حرف نمیدی تو مگه نگفتم حق نداری بری کلاس رقص ها ببینم اصلا این کسی- که به تو آموزش میده کیه میخوام ببینم بعداز دیدارمون بازم به تو آموزش میده.

الناز که دیگر اشکش درآمده بود با سردرگمی نگاه اطرافش کرد که با دیدن من حسابی جاخورد من هم که بیشتر از این نمیخواستم که او را معذب کنم خواستم به راهم ادامه بدهم که دیدم شوهرش مقابل ماشین قرار گرفت و محکم بر روی کاپوت ماشین زدوگفت:

_بیا پایین ببینم خانم تو به زن ما هرزگی یاد میدی.

یه عمر حواسم بود نه کسی- صدام و بشنوه نه جایی حرکتی انجام بدم که باعث شود اینطور جلوی همه باعث درچشم آمدنم شود ولی این آقا با این حرکاتش باعث شد حسابی جابخورم چون اصلا دلیل بحثشون نمی دانم به من چ ربطی داشت.



پارت 20

تا خواستم جوابش را بدهم در سمت راننده را باز کرد
و بازویم را گرفت و بیرون کشاندم که الناز به طرفش آمد و با
مشت به سینه اش کوباند و جیغ زد.

_داری چیکار میکنی خدا لعنتت کنه چی از جونم میخوای
آقا نخواستم این علاقه ای که به من داری رو بخدا طلاقم
و میگیرم ازت.

همین حرف کافی بود تا مرد به سمت هردوی ما یورش ببرد
که سریع از روی زمین بلند شدم و الناز را کشاندم کنار و با پا
محکم به زیر پایش زدم که با صورت افتاد زمین تنها شانس-
که آورد این بود که با دستانش جلوی ضربه را گرفت و گرنه
حسابی صورتش داغون میشد.

الناز که آن وسط نمی دانست چیکار کند یک گوشه نشست
وبا گریه نگاه همسرش می کرد که دیدم همسرش به طرفم
آمد وموهای سرم را گرفت وبا خشم گفت:

_هرچی میکشم ازدست تو لعنتی که ج... بازیها تو میداری
داخل اینستا یه چهار تا خرم مثل زن من میشین به، به به
وجه چه کردن.

منکه دیگر حسابی جوش آورده بودم دستش را پیچاندم وبا
زدن به زیر کتفش باعث شدم تا در برود که فریادش بلند
شد وشروع کرد به فحاشی کردن.

رها

تازه از سر میز شام بلند شدم که دیدم صدای زنگ موبایلم
بلند شده بادیدن شماره ناشناس با کمی تاخیر جواب دادم.

_بله بفرمایید.

_سلام خانم رها موحد.

_بله خودم هستم بفرمایید.

_خانم شما شخصی به اسم سمانه شاکری می شناسید.

با شنیدن اسم سمانه با سرعت وارد اتاقم شدم تا حاضر شوم که پشت سرم علیرضا هم وارد شد و بادست اشاره کرده که چی شده.

پارت 2

1

شانه ام را به عنوان ندانستن روبه بالا بردم و به شخص پشت خطی گفتم:

_بله ایشون دوستم هستن اتفاقی افتاده آقا مشکلی پیش اومده؟

_لطفا تشریف بیارید کلانتری 11 منطقه... خانم شاکری با آقای بحثشون شده که هردو الان کلانتری هستن ولی برای این خانم شاید لازم باشه سند بذارید.

از شنیدن گفته هایش چشمانم از حدقه زد بیرون و مبهوت ماندم که علیرضا گوشی را ازم گرفت و با طرف پشت خط به صحبت نشست که بعد از چند دقیقه تکانی بهم داد و گفت:

_زود باش دیگه منتظر چی هستی آخه تا میرم پایین آماده شو سریع بیا.

این را گفت و اتاق را ترک کرد که با سرعت هرچه تمام تر آماده شدم و از اتاقم زدم بیرون.

سمانه

با آمدن پلیس حسابی ترسیدم و به کل خودم را باختم که الناز هم در کنارم قرار گرفت و هردو بانگهی بهم، قول دادیم که هوای هم را داشته باشیم.

بعد از تقریباً ربع ساعت رسیدیم به کلانتری منطقه، که هر سه مارا نزد جناب سروان شیفت بردن.

جناب سروان رستمی که تازه شیفتش را تحویل گرفته بود رو به ما گفت:

— خوب اینم از شروع کاری ما بفرمایید بگید ببینم چه خبره اینجا!؟

— شوهر الناز ناله کنان گفت:

— جناب سروان ببین چه به روز من آورد آخه این درسته بابا من نمیخوام زنم از خونه بزنه بیرون بره رقص یاد بگیره باید کی رو ببینم.

گذاشتم خوب حرفاش رو زد بعد گفتم:

— جناب پرسید ازشون ببینم من خانم ایشون رو بردم کلاس اینها خانمش الناز خانم اصلاً من تا حالا شمارو دیدم که شوهر شما اومد گرفت من و زد

ورو کردم به جناب سروان و گفتمش:

جناب من فقط دفاع کردم از خودم از زنش پرس میخواست بگیرم زیر مشت و لگد.

الناز سرش را به عنوان تاییدتکان دادوگفت:

جناب سروان دیوونم کرده می‌گه بدون من پاتو ازخونه بیرون نذار هرچی دلش خواست به مربی باشگاه من گفته خانم راست می‌گن اگر از خودشون دفاع نمیکردن الان داغون بودن.



پارت 22

شوهر الناز تا خواست حرفی بزند دراتاق به صدا درآمد و سرباز با گفتن اینکه همراهان من رسیدند با احترام نظامی از اتاق خارج شد که بارفتنش اول رها وبعد پسر—عموی بزرگش علیرضا وارد شدند که با دیدن علیرضا حسابی جا خوردم انتظار امیرعلی وعمو را داشتم ولی علیرضا هرگز رها با دیدنم به سرعت به طرفم آمد وبا نگرانی گفت:

چی شدی تو اینجا چی میخوای نگاه تو رو خدا چه به روز صورت خوشککش اومده کار کدوم بی پدریه تا به حسابش برسم.

با این حرف رها سریع با ابرو اشاره ای به شوهر الناز کردم که خودش سریعتر بنا به اعتراض به حرف آمد و گفت:

_چرا بی احترامی میکنی خانم خانوادگی با فاطمی کماندو نسبتی دارید نه یا خواهرهای بروسلی والله بخدا من شکیم نه ایشون.

بین چه به روز دست من آورده کتفم در رفته که بعد از اینجا باید برم بیمارستان جاش بندازم.

رها با شنیدن این حرف نگاه من کرد و درحالی که سعی می کرد جلوی خندیدنش را بگیرد چشمانش را برایم درآورد و وبه جناب سروان گفت :

_جناب اگر اجازه بدید داداشم دکتر هستن یه نگاهی به کتف آقا بندازن.

جناب سروان که معلوم بود حسابی از دست ما
وسروصداشاکی شده اشاره ای به مرد کرد و اجازه را صادر
کرد.



پارت 23

علیرضا به طرف مرد رفت و وبه آن گفت :
_ شما آقای فرید انصاری نیستید که به زور از منشی- وقت
میخواستی برای مادرت.
تا این را گفت فرید به شدت از روی صندلی بلند شد و با
چاپلوسی گفت:
_ میگم چقدر قیافتون آشناس ها آقای دکتر خوبید خدا از
بزرگی کم

تا خواست بیشتر حرف بزند در یک حرکت کتفش را جا انداخت و کمی تکان تکانش داد که فرید بعد چند لحظه که از شوک درآمد دست جلوی دهانش گرفت و صدای فریادش را خفه کرد.

علیرضا هم لیوان آب را به دستش داد و دوباره گفت: خوب آقا فرید حالا تکلیف ما چیه بریم یا باید بریم سند گرو بذاریم.

فرید که کاملاً رنگش پریده بود با من گفت: _اگر الناز برمیگرده خونه پیشم قول میدم رضایت بدم. همه نگاه ها به سمت الناز برگشت که به آرامی گفت: _اگر میذاری برم کلاس منم میام خونه.

فرید مکث کوتاهی کرد و بعد از نگاه به جمع با سر موافقت خودش را اعلام کرد.

بعد از زدن امضاهای رضایت طرفین علیرضا روبه فرید کرد و با فشردن دستش به آرامی گفت:

_فردا مادرتون روبیارید مطب سعی میکنم آخر هفته وقت عمل بذارم.

فرید که با شنیدن این حرف حسابی خوشحال شده بوداشک چشمش را پاک کرد وگفت:

_ممنونم واقعا انگار این اتفاقا فقط بخاطر مادرم بود وگرنه شما کجا اینجا کجا.

با این حرف فرید علیرضا چشم غره ای بهم رفت که حسابی ترسیدم وخودم را پشت رها قایم کردم.

_بله والله شما درست میگوید من کجا اینجا کجا بهرحال اتفاقه پیش میاد.

ارمان به تایید سرتکان داد وهمراه با الناز با خداحافظی گرمی از ما جدا شدند.



رها

داخل ماشین نشسته بودیم و داشتیم برمیگشتیم خونه که گوشیم زنگ خورد و بعد از نگاه به آن دیدم که زن علیرضا شیدا است به همین خاطر نگاه علیرضا کردم و گفتم:

_شیداس مگه گوشت همراهت نیست.

با این حرف من علیرضا با دست روی فرمان زد و گفت:

_وای یادم رفت گوشیم رو ببرم حتما خیلی دلواپس شده جوابشو بده سریع.

سرم رابه تایید تکان دادم وگوشی را جواب دادم.

_الو شیدا جان سلام گلم.

شیدا که معلوم بود توپش حسابی پرست با صدای لرزانی که نشان از عصبانیتش بود گفت:

_چه سلامی رها جون آدم خوبه یکم منطقی باشه ومزاحم زندگی دیگران نشه مگه علیرضا چقدر در کنار ماست که این

روز جمعه ای هم از صبح گرفتار شماست و حالا هم که دوستت مگه من و زندگیم باید جواب گوی شما و دوستت باشه که کسی رو ندارید.

با این حرف شیدا دلم حسابی شکست ولی بخاطر لطف های بیشمار علیرضا احترامش را حفظ کردم و چیزی به آن نگفتم ولی می دانستم که دیگر بخششی- نسبت به شیدا ندارم چون بار اولش نبود که بی کسیم را به رخم می کشد که بنظر خودم درجایگاهی نیست که نسبت به خواهر برادری من و علیرضا نظر بدهد.



پارت 25

نگاهی به علیرضا کردم که با اشاره ازم می پرسید که چه می گوید من هم جلوی سمانه حرمت نگاه داشتم و به شیدای پشت خط گفتم که گوشی را به علیرضا میدهم.

علیرضا

با گرفتن گوشی از دست رها آن را به گوشم نزدیک کردم
و گفتم:

_شیدا عزیزم خوبی؟

شیدا نفس عمیقی کشید و مهربانی گفت:

_سلام آقای خوبی جونم یوقت نگی زنی دارم بچه ای دارم
ها گوشیتم که جواب ندادی زنگ زدم مامان جواب
داد گفت رفتی دنبال رها و دوستش.

_آره عزیزم ببخشید حق با تو امروز حسابی کار داشتم ولی
قول میدم اومدم خونه همگی بریم بیرون داخل سطح شهر
یه دوری بزنیم.

شیدا که از شنیدن این خبر خوشحال شده بود با این حرف
که می‌رود آماده شود گوشی را قطع کرد.

حین دادن گوشی به دست رها نگاهش کردم که دیدم حسابی صورتش قرمز است و در چشمانش اشک جمع شده. از آینه نگاه سمانه کردم که دیدم به بیرون نگاه می‌کند و حواسش به من نیست.

از اینکه نکند شیدا با زبان تیزش دوباره رها را اذیت کرده باشد حسابی بهم ریخت ولی سعی کردم فعلاً جلوی دوستش حرفی نزنم تا بعد به وقتش



پارت 26

بعد از رساندن سمانه دوست رها به طرف منزل پدرم حرکت کردم و چیزی حدود ده دقیقه بعد رها در ماشین را باز کرد تا از ماشین پیاده شود که بازوی سمت خودم را کشیدم و بالحن جدی گفتم:

—شیدا چی بهت گفت که اینطور بهمت ریخت.

با این حرف من رها پوزخندی تحویل داد و بانا راحتی گفت:
_میدونی چیه داداش فعلنا زنت و نیار اینجا چون قول
نمیدم وقتی دیدمش بتونم حرمت نگه دارم بنظرم یکم روی
رفتار خانمت کار کن.

هر عملی یک عکس العملی داره و این کار شیدا و حرفاش
فقط باعث می شد تا دیگر کار به بی حرمتی کشیده شود
می دانستم که شیدا به هیچ وجه رها را برای خواهری من
قبول ندارد و چند بار به خودم هم گفت هرچی باشد دختر
عموی توهستش و من هم به اندازه کافی سعی کردم تا شیدارا
قانع کنم.

_نمیخواهی بگی چی بهت گفته؟

رها به یکباره اشک چشمانش را از من قائم کرد و رو برگرداند
که خیلی سریع از ماشین پیاده شدم و محکم درآغوش
گرفتمش.

_هی هی هی رها کوچولو گریه میکنه عمر داداش هرچی
گفته رو به من ببخش عزیزم بهت قول میدم که ازت
معذرت خواهی کنه باشه گل من.

رها که کمی سبک شده بود سرش را به معنی باشه تکان داد و همراه با خدا حافظی کوتاهی از من جدا شد و به خانه رفت. با رفتن رها و تنهایی خود سوار ماشین شدم و چند بار عصبی دست داخل موهایم کشیدم تا بتوانم خودم را در مقابل شیدا کنترل کنم و یکوقت کاری از من سرزنند که باعث جدال بیشتر و حتی کینه شیدا شود.

نمی دانم چقدر در افکارم غرق بودم که با توقف کردنم در کنار خانه گوشی که به دستم رسانده بودند را برداشتم و به شیدا اطلاع دادم که بیرون پشت در منتظرش هستم.



پارت 27

به محض سوار شدن شیدا بوی عطر خوش بویش به مشام رسید که باعث شد نفس عمیقی بکشم و به طرف شیدا خم شوم و از لبان زیبایش کامی بگیرم.

بعد از بوسیدن شیدا ماشین را به حرکت درآوردم و به شیدا با مهربانی گفتم:

_چه خبر خانم خانما روز خوبی بود امروز
شیدا نفس کلافه ای کشید و باغر گفت:

_نه اصلا بدون تو خوب نبود من وقتی تو کنارم نیستی بهم
خوش نمیگذره.

با این حرف شیدا لبخندی روی لب جای دادم

_قربون دلت برم زندگیم وای توکه نمیدونی خواستم پیام
برا خونه یکدفعه از کلانتری زنگ زدن واسه رها که بیا
دوستت زده طرف رو نفله کرده سند بذار براش حالا رها رو
میگی گریه اصلا نمی دونست باید چیکار کنه تا دیگه گفتم
بذار خودم ببرمش خدا ناکرده یوقت اتفاقی واسش نیفته
خلاصه رفتیم اونجا متوجه شدیم شوهر یکی از شاگرداش
بهش حمله کرده این بود دختره حرکات رزمی بلد بود وگرنه
مرده قیافه واسش نمیداشت.

شیدا که از حرف های من شکه شده بود با ناراحتی گفت:

_من نمیدونستم اوضاع اینقدر پیچیده بود وای خدا از عصبانیت خیلی حرفای بدی به رها زدم.

از واکنش شیدا میشد فهمید که چقدر اون لحظه از سکوت رها برای خودش حسابی تازونده.

_مگه تو به رها حرفی زدی؟

شیدا سریع گارد گرفت.

_میخوای بگی بهت نگفت که چیا گفتمش.

_والله به جون خودت اگر که رها حرفی زده حالا چی گفتمی بهش دیدم خیلی پکر و ناراحت بود.

شیدا از خجالت لب برچید و به منظور دلداری دادن گفت:
واسه هفته آینده دعوتش میکنم وازش عذرخواهی میکنم
تازه دوستش میگم که بیشتر خوشحال شه.

دیگر بحث را ادامه ندادم و باگفتم:

_قربون خانم فهمیدم برم.

به بحث پایان دادم و با خرید و شام و بعدش هم خلوت دونفره تمام دلخوری هارا از دلش کشیدم بیرون.



پارت 28

رها

جمعه طرفای ساعت هفت وچهل دقیقه که به دنبال
سمانه رفتم تا باهم به خانه علیرضا برویم با اینکه دلخوشی
از شیدا نداشتم ولی بخاطر اصرارهای علیرضا پذیرفتم که
به همراه سمانه بصرف شام به خانه آنها بروم و عذر
خواهی شیدا را پذیرا باشم هرچند که زمان می برد تا گفته
هایش را ازدلم بیرون کنم وکینه به دل نگیرم ولی بهرحال
همینقدر هم که شعورش رسید تا اشتباهش را پذیرا باشد
برایم مهم است.

با سوار شدن سمانه نگاهی به تپش کردم و با لودگی گفتم:
_اوه مای گاد اوه اوه اوه مای گاد خانم چه دلبر شده ازهمه
ماها سر شده.

سمانه که حسابی از آمدن رنج می برد و خیلی با آنها رودروایی داشت نگاه اخم آلودش را به من انداخت و با حرص گفت:

بهت اجازه میدم دهنه رو ببندی و واسه خودت کس شعر تفت ندی میخواستی بری خونه خان داداشت دیگه چرا پای من رو میکشی. وسط که میگی اگر سمان اومد منم میام که بعد شیدا زنگ من بزنه اصرار به اومدنم کنه تو میدونی من داداشت و میبینه شبها تا یه مدت طولانی شب ادراری میگیرم.

ازبس که این آقا واسه همه جز خانوادش یوبسه.

با این حرف های سمانه زدم زیر خنده و گفتم:

بجون تو فکر نمیکردم زنگ بزنه به خیال خودم قصد پیچوندنش رو داشتم از کجا میدونستم که زنگت میزنه.

سمانه نفس عمیقی کشید و سعی کرد تا چادرش را بر روی سرش درست کند.

خوب حالا نگفتی چی شده که یکدفعه ما دوتارو دعوت گرفت.

از حرف های شیدا به سمانه چیزی نگفتم دوست نداشتم
که شأن و منزلت علیرضا را کم کنم بماند که اگر باد به گوش
علیرضا می‌رساند که بحث های خانوادگی ما به گوش کسی-
جز خودمان می‌رسید آنوقت بود که حسابم با کرام الکاتبین
بود.

چیزی که علیرضا به شدت روی آن حساس است.
_چی دوست داری شده باشه همون حرف های همیشگی
ولی اینبار با دوز بالاتر.
سمانه که دختری بی نهایت فهمیده ای بود سعی نکرد تا
سراز همه چیز در بیاورد.
_چی بگم والله خدا خودش امشب رو بخیر کنه فقط
امیدوارم که نزنه چشمش رو کور کنه.



_نگاهی به جاده روبه رویم انداختم وبا دقت مشغول راندن شدم.

_دیگه دراین حد نیست که به مهمانش تو خونس بی حرمتی کنه فقط خیلی عاشقه احساس میکنه همه میخوان علی رو از چنگش دریارن.

بااین حرفم سمانه زد زیر خنده وبه شوخی گفت:

_عشقم منم اگریه شوهر همه چیز تمامی مثل آقاشون داشتم همینطور که نه شاید حتی با دوز بالاتر هم اعمال میکردم والله بخدا مردم شوهر گیرشون نمیاد یکیش خوم وخوت.

اینوگفت وخندید که با این کلمات آخریش خندیدم ومنم در جوابش گفتم :

_آساره ای دت

خوبه این همه خواستگار داری واین حرف رو میزنی.

لبخند تلخی روی لبش جا گرفت.

بعد از اون هنوز نتونستم کسی— رو داخل دلم جا بدم
دوست دارم باعشق زندگی کنم یا حداقل از کسی— خوشم
بیاد.

سرم را تکان دادم و دیگر حرفی در جوابش نگفتم سمانه
درچشم او فقط یه دختر بچه بود اصلا او را به حساب نمی
آورد.

بعد از سکوتی که اتاقک ماشین را فرا گرفت به خانه علیرضا
رسیدیم و هردو از ماشین پیاده شدیم.

آساره ای دت: آل بیرت، یا ستاره ها بیرت.
خوم وخوت: خودم وخودت.



سمانه

با دعوت آقا علیرضا وارد محیط خانه شدیم داخل خانه همه چیز به طرز چشم گیری مدرن بودن را فریاد می زد همه وسایل خانه بخصوص چیدمان و تزئینات خانه طوری بود که حسابی آدم را دپرس می کرد که مبادا دستت به وسیله از خانه بخورد و بلایی بر سر آن بیاید.

با تعارفات شیدا و علیرضا بر روی مبلمان نشستیم که با صدا زدن خدمتکار توسط شیدا از آن خواست تا وسایل پذیرایی را بیاورد.

با آمدن خدمتکار که به همراه خودچای به همراه داشت و تعارف به ما لیوان چای خوری را برداشتم و بر روی میز مقابلم گذاشتم.

_خوبی رها جان خوشحالم کردی تشریف آوردی همینطور شما سمانه جون از دیدنت خوشحالم خیلی وقت بود ندیده بودمت.

لبخندی در جوابش زدم و گفتم:

_ کم سعادتِی از مابود عزیزم بعد از مدرسه میرم باشگاه
خودم رو حسابی مشغول کردم وقت بگذره داخل خونه
خیلی حوصله سر میره.

شیدا لیوان چایش را برداشت و مشغول خوردن شد در همان
حال هم گفت:

_ خوب کاری میکنی گلم اتفاقا باشگاهی که داخلش کار میکنی
یکی از معروف های تهرانه خیلی از همکارها شاگردات
هستن.

سرم را به عنوان تایید تکان دادم.

_ بله اتفاقا آشنایی میدن وقتی میان منم تا جایی که بتونم
هاشون رو دارم.

با این حرفم شیدا لبخندی زدو گفت:

_ نظر لطفه گلم.

وبعد روبه رها گفت :

_ رها جان مامان خوب بود چه خبرا؟

رها هم نگاهی به شیدا کردوگفت:

_خوب بود وقتی دید دعوتم اینجا اونم رفت پیش دوستش خانم حقی.

با اتمام حرف رها مستخدم به کنار شیدا آمد و اعلام کرد که میز غذا حاضر است.

با اتمام حرف خدمتکار علیرضا سریع از روی مبل بلند شد و به طرف میز غذا رفت.

زود بیایید سر میز که روده کوچیکه روده بزرگه رو خورده. بیزحمت بچه ها هم صدا کنید بیان سر میز حتما گرسنه هستند.

خدمتکار چشمی گفت و به طرف پله ها که به طبقه بالا می خورد رفت تا بچه ها را برای غذا صدا کند.



همگی سر میز غذا نشسته بودیم که سه فرزند آقا علیرضا به ما ملحق شدند و بعد از سلام و علیکی سر جای خودشان نشستند که آراز پسر کوچک آنها که سه سال داشت رو به من کرد و گفت:

_سمانه جون بشینم پیشت؟

از شنیدن صدای آراز در کنارم خودم را جمع کردم و با مهربانی گفتم:

_ای جانم چرا که نه چی بهتر از این.

تا خواستم صندلی کنارم را بکشم بیرون که روی آن بنشیند شیدا بالحنی جدی گفت:

_نه سمانه جان بهتره که آراز در کنار پرستارش غذاش و بخوره که هم خودش راحت باشه هم ما.

از اینکه با آراز اینطور برخورد کرد خیلی ناراحت شدم و ناخواسته از بغض پسرک بغض گلویم را گرفت و سرم را به زیر انداختم تا عکس العملی از چهره ام مشخص نباشد هرچند هم که آراز حین رفتن با دستش به زیر سرویس زد

ویک دست پشقاب وکاسه سوپ خوری را از عمد به زمین انداخت وبا گفتن :

_هیع واقعا متاسفم مامی.

راهش را گرفت ورفت.

شیدا که معلوم بود از عصبانیت درحال تشنج است دستانش را مشت کرد تا چیزی به آراز نگوید که باعث بحث بیشتر شود و اوقات جمع مکرر شود بماند که همگی آنها از علیرضا حساب میبردن و اگر آن لحظه پدرش چیزی نگفت مطمئنا بخاطر حرف شیدا بود که لایق آراز نمی‌دید این طرز برخورد را.

بعد از رفتن آراز با تعارفات آنها مشغول خوردن شدیم که به دلیل استرس از قضاوت شدن غذای زیادی نکشیدم و ترجیح دادم تا مثل همیشه که پشقابم را پر از غذا میکنم اینبار را کوتاه بیایم و آبرو داری کنم که انگار حق با خودم هم بود و در آنجا به کم خوردن عادت دارند چون که آوا قصد دوباره کشیدن داشت شیدا بجای برنج سالاد را به دستش داد وبا گفتن خیلی داری چاق میشی— مواظب اندامت باش ظرف برنجی را از دخترش دور کرد.

من که در همان حین دستم داشت میرفت تا لیوان نوشابه
ام را بردارم یکدفعه عقب کشیدم و لبانم ناخودآگاه برچیده
شدند که این کار من از چشمان تیز بین علیرضا دور نماند و
روبه رها گفت:

__رها جان دوستت خیلی تعارفی تشریف دارند لطفا مواظب
باش بد نگذره بهشون.

رها که از این حرف آقا علیرضا تعجب کرد واز آنجایی که
می دانست من همیشه بعد از غذا نوشابه ام را میخورم
دوباره لیوان را به دستم داد و آرام کنار گوشم گفت:

__چرا نخوردی تو خوست نیمد؟

سرم را به عنوان نفی تکان دادم وبا صدای رسایی گفتم:
__دست شما درد نکنه خدا برکت بده.



بلاخره موقع رفتن رسید که دیدیم علیرضا هم لباس پوشیده و همراه ما از خونه زد بیرون و با گفتن اینکه با دوستش قرار دارد با خداحافظی کوتاهی ما را ترک کرد و به سمت ماشینش رفت.

من و رها هم باهم به سمت ماشینش حرکت کردیم و بعد از سوار شدن سریع گفتم:

__ بزن بریم که دارم از گرسنگی میمیرم جون تو
با این حرفم رها متعجب و خندان نگاهم کرد و گفت:
__ دیوونه رودروایسی- داشتی غذا بخوری باهمه آره با شکم
خودتم اره

سرم را به عنوان تایید تکان دادم و با لودگی گفتم:
__ برو بابا اونوق خانم دکترتون پشت سرم میگفت :
__ واه واه علی جون چقدر خواهرت و دوستش نخورده
تشریف داشتن.

رها سرش را به عنوان تاسف تکان داد و به سمت فست
فودی که یک خیابان بالاتراز خانه برادرش بود پارک کرد و با

گفتن پیاده شو همزمان خودش هم از ماشین پیاده شد
و باهم به سمت فست فودی رفتیم.

فضای فست فود که یک قسمتش هم کافه بود نمای بسیار
جالبی داشت به محض ورود با یک قسمت که سنتی بود
مواجه میشدی و در قسمت دیگر با چوبکاری هایی که به
طور مدرن ساخته شدن و این به آدم حق انتخاب می دهد که
آیا دوست دارد سنتی را انتخاب کند یا بر روی میز و صندلی
بنشیند.



پارت 33

علیرضا

بادیدن کلافگی یاشار سرم را به عنوان تاسف تکان دادم و گفتم:

_آخه مرد حسابی تاکی میخوای این حال وروزت باشه یه نگاه به خودت بنداز به والله که دیگه چیزی ازت باقی نموند.

یاشار که برای اولین بار میدیدم اشک از چشمانش سرازیر است با پاک کردن صورتش بحث را ادامه داد

_بخدا دیگه نمیدونم چیکار کنم از یه طرف خانوادم از طرف دیگه دختر مورد علاقه ام، ناسلامتی سی و هشت سالمه دختر بدبخت 18 سالش بود که ماهم دیگرو میخواستیم هرچی خواستگار داره رد کرد رفت منتظر من مونده اونوقت اینا چند ساله کوتاه نمیان.

واقعا از دیدن ناراحتیش کلافه و عصبی شدم و با تشر— گفتمش:

_بسه خودتو جمع کن برو پی دلت خانوادت هم مجبورن کوتاه بیان تاکی میخوان ولت کنن.

یاشار دستی داخل موهای سرش کشید.

_بابای دختر راضی همیشه می‌گه اگر موهاش مثل دندونات سفید بشه باید خانوادش بپذیرن که عروس یاشار بشی. وگرنه که نه.

_خانوادش مشکش چیه که خانوادت اینقدر ناراضی هستن؟

یاشار پوزخندی زد و نگاهم کرد.

_نظر خودت چیه؟

_وضع مالی خوبی ندارن؟

سرش را به عنوان تایید تکان داد.

_باباش دیر فیزیک بود چند سال بازنشسته شده خودش و همین دوتا دختر هرچی از آقای و منشش بگم کم گفتم آدم حال میکنه بشینه کنارش فقط از گفته هاش استفاده کنه.

چند لحظه خیره نگاهش کردم نمیدونستم کاری که میخواستم بکنم درسته یانه ولی دلم را به دریا زدم و روبه یاشار گفتم:

_اگر کاری انجام بشه که شاید فقط 30 درصد احتمال داشته باشه همگی رضایت بدنند حاضری این کارو انجام بدی.

بعد از اتمام حرفم یاشار سر ذوق اومد و گفت :

_هرچی باشه قبوله تو بگو چیکار؟

_بعد بهت خبرشو میدم ولی یاشار دارم میگم خودت قبول کردی ها.

_باشه آقا هرچی باشه من راضیم.



پارت 34

دستش را برای خدا حافظی فشردم و گفتم:

_تا موقعی که خبرت کنم برای دو طرف تو قیافه باش مثل آدم های از دنیا بریده رفتار کن حسابی دلنگرونشون کن.

اینو گفتم واز روی میز بلندشدم که یاشار هم متقابلا دستم را فشرده و سرش رابه عنوان تایید تکان داد.

با خدا حافظی که با یاشار کردم بعد از رفتنش به طرف صندوق رفته تا حساب قهوه ها رو پرداخت کنم که احساس کردم صدای خنده های آشنایی به گوشم خورده که وقتی سرم را برگرداندم سمانه دوست رها را دیدم که چشمانش را برای رها لوچ کرده و با دهن باز میخواست گاز گنده ای به قاچ پیتزای درون دستش بزند.

سرم را سریع برگرداندم و خنده ریزی از حرکاتش زدم طفلی ها از ترس شیدا با شکم گرسنه از سر سفره بلند شدند احساس میکنم فقط خودم میدانم که شیدا اصلا آن چیزی که آنها فکر می کنند نیست و اگر به دخترم تذکر داد بخاطر کم تحرکی هست که بخاطر کنکور دارد و پشت میز نشینی آن.

اول خواستم از کنارشان بی تفاوت بگذرم ولی بعد حسی- قلقلکم میداد تا دوباره لب های قرمز از خجالت دوتا دختر را ببینم و روح بدجنس درونم شاد شود.

همینطور که چشمانش لوچ بود با قدم های سریع پشت سر رها قرار گرفتم که با دیدنم لقمه در گلویش پرید و به سرفه کردن افتاد.

با حرکات سمانه رها به پشت سر برگشت و با دیدن من دست بر روی سمت راست سینه اش قرارداد و با هول گفت :

_وای خدا قلبم...

از حرکاتشان نزدیک بود خنده ام بگیرد که جلوی خودم را گرفتم و دست رها را برداشته و به سمت چپ قفسه سینه اش گذاشتم.

_قلبم اینطرفه

با دیدن من حسابی هول کردند و طبق انتظارم حسابی قرمز شدند.

_مثل اینکه از پذیرایی کردن خونه ما راضی نبودید.

با این حرفم سمانه سریع پیتزای درون دستش را داخل ظرف پرت کرد و با هول ولا گفت:

_نه نه این چه حرفیه فقط فقط چیزه آهان و یار کردم.

با این حرف سمانه خودم و رها باچشمانی گرد شده نگاه هم کردیم که دختر با دست بر سر خودش کوباند و با عجله از پشت میز بلند شد و با قدم های سریع به طرف در خروجی رفت.

با رفتن سمانه با ابروی بالا رفته نگاه رها کردم و با بدجنسی- گفتم:

_دوستت بارداره.

با این حرف من رها هینی کشید و معترض گفت:

_علیرضا دختر بدبخت خیلی خجالت کشید این چکاری بود.

لبخندی به روی رها زدم

_این همه خجالت خوب نیست باید یاد بگیره که تو این زمونه گلیم خودشو از آب بکشه بیرون.

رها که همیشه طرفدار پروپاقرص دوستش بود به طرفداری از او گفت :

_سمانه خیلی هم دختر زرنگی هستش الانم تو خجالت زدنش کردی فقطم در مقابل تو خیلی خجالتی تشریف داره.

_بله شما درست میگی حالا بفرمایید دوستتون خیلی وقته رفته.

با رفتن رها من هم به دنبالش رفتم وبعد از خداحافظی با آنها به طرف ماشینم رفتم وبه طرف خانه حرکت کردم.



پارت 35

امیر علی

جمعه شب بود وهمگی درکنار هم نشسته بودیم که اخبار دوباره از اوضاع کرونا درچین خبر داد که به بقیه کشورها هم سرایت کرد با گفتن این اخبارها نگاهی به پدرم کردم وگفتم :

_خدا به داد برسه کاش نذارن به کشور ایران منتقل بشه.

پدرم لیوان چایش را برداشت و آروم گفت:

_ساده ای ماه گذشته بیمار داشتم علائم کرونا رو داشته فعلا صداشو درنمیارن به خیال خودشون میتونن سریع جمعش کنند نمیدونند که حالا حالاها جمع شدنی نیست. بااین حرف پدرم دلم به یکباره ریخت و خیلی جدی گفتم: _چطور این حرف رو می‌زنید از چیزی خبر دارید جلسه ای چیزی.

سرش را به عنوان تایید تکان داد

_نامه محرمانه رسید که درصورت نیاز بیمارستان ماهم باید آماده باش، باشه دارند سعی می‌کنند مردم نترسونند ولی نمیتونند در مقابل بیماری کاری کنند چین با اون عظمتش کم آورد که تازه خیلی خوب هم داره جلو میره تکنولوژی هایی که در مورد کرونا داره اعمال میکنه کجا تا کشور ما کجا.

از اینکه تا این حد این بیماری منحوس به ما نزدیک هست وکاری از دستان برنمی آید حسابی عصبی بودم.

فقط خدا می دانست چقدر باید تلفات می دادیم چه عزیزی را از دست می دادیم تا این مریضی را بتوانیم ریشه کن کنیم.



پارت 36

لیوان چای را همراه با خود با فکری درگیر به آشپزخانه بردم که دیدم رها و مادرم روبه روی هم سر میز نشسته اند و دارند درمورد برادر کوچکم احمد رضا صحبت می کنند.

مادرم حین برداشتن شکلات روبه رها گفت:

_ باید زودتر عروسیشون رو برگزار کنیم چه معنی داره این بچه هر دم ودقیقه ور دل دختر مردم حالا بابای دختر حیا میکنه چیزی نمیگه تو خودت نباید دیگه عقلت برسه بخدا بذار بیاد تا آخر ماه جشن عروسیش رو برگزار میکنم.

رها که داشت با گوشی ور میرفت سرش را بلند کرد و به عنوان تایید گفت:

_آره مامانی احمد رضا باید گوشش پیچونده بشه ولی بابا رو میخوای چیکار کنی.؟

مامان از پشت میز بلند شد و به طرف پدرم رفت.

_رضا میخوام به احمد رضا و نادیا بگم برن کارای عروسیشون رو انجام بدن.

برخلاف انتظار همه ما پدرم سریع رضایت خودش را اعلام کرد و گفت:

بگو تا ده روز دیگه باید جشنشون رو بگیرند وگرنه که دیگه عمرا بتونند، هر چقدر لازمه خرج کنند ولی هرچه سریعتر برن سر خونه زندگیشون.

هرسه که حسابی شوکه شده بودیم نگاهی باهم ردوبدل کردیم که پدرم روبه من کرد و گفت:

_بگو ببینم پسر توکی میخوای زن بگیری تا کی باید منتظر زن دادن تو باشم.

از آنجا که منتظر این سوال نبودم دستپاچه نگاه مامان کردم که دیدم آن هم منتظر نگاهم می‌کند.

_والله چی بگم منم همین روزها خبرتون میکنم برید برام خواستگاری.

پدرم که باشنیدن این حرف حسابی خوشحال شده بود گفت:

_خوب بگو ببینم من میشناسم این خانم خوشبخت رو سرم را به عنوان تایید تکان دادم و گفتم:

_حالا بعد که باهاش هماهنگ کردم واسه جریان خواستگاری شماهم در جریان میدارم.

زیر چشمی نگاهی به رها کردم که دیدم خودش را مشغول گوشی نشان می‌دهد که باعث شد حرصم بگیرد و بگویم:

_تو واسه من کسی رو سراغ نداری رها خانم

رها آرام سرش را بلند کرد و با پوزخندی گفت:

_چرا فردا بیا مدرسه یکی از دبیرام خیلی اوکی خانواده سطح بالایی هم داره.

سرم را به عنوان تایید تکان دادم و گفتم:
_حتما فردا صبح میام.

اینو گفتم وبا شب بخیری به طرف اتاقم به راه افتادم.



پارت 37

به محض ورودم به اتاق خواستم در را ببندم که دیدم مادرم
وارد اتاق شد.

_امیر علی این حرف ها چی بودن زدی
لبخندی به روی ماهش زدم.

_میخواستم عکس العملش رو ببینم فردا شب میخوام از
پدر خواستگاریش کنم دیگه نمیخوام صبر کنم اگر تا الان
هم حرفی نزدم بخاطر این بود منتظر بودم خونه ای که
همیشه آرزوش رو داشته درست شه که اگر خدا بخواد
اونم تا چند وقت دیگه حاضر هستش.

مادرم که خیالش راحت شده بود دست دور کردن من انداخت و بعد از بوسیدن صورتم با مهربانی مخصوص خودش گفت:

— سر لج نندازیش مادر میدونی که چقدر کله شق تشریف داره دیدی دلگیر شد.

از شوق فردا خنده کوتاهی کردم و گفتم:

— چشم قربونت برم حتما

رها

سرم را چند بار به بالشت فشار دادم تا صدای جیغم کل عمارت عمو را بر ندارد.

چطور میتونست اینطور بگه نکنه اصلا علاقه ای درمیان نبود و این فقط تخیلات من بوده وبس.

—



پارت 38

بعد از کلی فکر و خیالی که ذهنم را مشغول کرده بود در آخر با خوردن قرص آرامبخشی— به طرف تختم رفتم تا با خوابیدن اعصابم را آرام کنم و بتوانم بر خودم مسلط باشم.

صبح با سردرد شدیدی از خواب بیدار شده ام بطوریکه تا چند لحظه تاری دید باعث شده که نتوانم هیچ حرکتی کنم تا بالاخره بعد از کمی نشستن جلوی روی خودم را دیدم و از روی تخت بلند شدم و به طرف سرویس به راه افتادم. بعد از شستن دست و صورتم به طبقه پایین رفتم تا با خوردن کمی صبحانه راهی مدرسه شوم.

با ورودم به آشپزخانه همگی دور میز نشسته بودند که من هم با سلام کوتاهی به طرف صندلی کنار احمد رضا رفتم و روی آن نشستم که از شانس بدم مستقیم روبروی صندلی امیرعلی بود.

باننشستم خدمتکار لیوان چای و ابمیوه را مقابلم قرار داد که سریع برای جلوگیری از حالت تهوع لیوان آب پرتقال را یکسره سر کشیدم که امیرعلی روبه من گفت:

__حالت خوبه رها چرا اینقدر رنگت زرده؟

سرم بقدری درد میکرد که کوچکترین صدا هم باعث می شد دردش تشدید پیدا کند به همین خاطر با تشر رو به امیرعلی گفتم:

__یواشتر چرا داد میزنی سرم خیلی درد میکنه لعنتی چشمام میخواد از کاسه دراد.



پارت 39

با اتمام حرفم پدر سریع از روی صندلی بلند شد و به طرفم اومد در همان حین از نرجس خواست که دستگاه فشار را برایش بیاورد.

_از کی تا حالا درد داری؟

درحالی که سرم را با هر دو دستانم فشار میدهم در جواب میگویم:

_صبح از دردش بلند شدم طوریکه جلوم رو نمیدیدم

وقتی دستگاه فشار را به پدرم دادند من را روبروی خود نشاند و مشغول گرفتن فشارم شد که با دیدن بالا بودن آن اخم هایش به شدت درهم شد و به تندی گفت:

_فشارت خیلی بالاست مگه میشه همینطور الکی فشار کسی- بره بالا زود باش برو اونجا دراز بکش سرم وصل کنم برات.

با کمک احمد رضا و امیر علی به سمت کاناپه رفتیم که بعد از دراز کش کردن من پدر به بالای سرم امد و بعد از تزریق چند

آمپول در سرم به طرف من آمد و حین گرفتن دستم که به شدت میلرزید روبه امیرعلی گفتم:

_میمونی خونه بعداز تزریق سرم واستراحتش میاریش بیمارستان واسه اش نمونه کامل آزمایشات رو مینویسم وای به حال هردوی شما که تا بعد ظهر نیاین پیش من.

امیرعلی با گفتن چشم به بالای سرم آمد که حین فرو کردن سرم در دستم چشمانم را محکم بسته تا شاهد چیزی نباشم چون پدر امیرعلی نبود که بخوادم سه ساعت برایش ناز کنم اگر زیاد آخ واوخ میکردم سرم و سوزن را در حلقم فرو میکرد تا دفعه اخرم باشد.



پارت 40

علیرضا

در انباری را باز کردم و به سمت مردی که دست وپاهایش رابه صندلی بسته بودند رفتم که مدام فریاد می زد و تقاضای کمک داشت.

ازاینکه مجبور بودیم تا اینجا پیش برویم ناراحت بودم به همین خاطر سریع به طرفش رفتم وچشم بند را ازچشمانش برداشتم که با دیدنم با تعجب اسمم را صدا زد وگفت:

_علیرضا خدای من هیچ معلومه داری چیکار میکنی چرا گفתי من و دست وپا بسته بیارن اینجا.

_یادته گفتم هرکاری کردم باید قبول کنی خوب حالا این همون کاره.

کیارش با چشمانی گرد شده نگاهم کرد وگفت:

_با دزدیدن من اونم جلو چشمای دختر مورد علاقه ام قراره چه اتفاقی بیفته، وای خدا علی، هنوز صدای جیغاش داخل گوشمه دختر طفلی حسابی ترسیده.

صندلی دیگری مقابلش قرار دادم وگفتم:

_ اشکال نداره مگه نگفتی اونا حتی حاضر نمی شدن دختره
رو ببینن خوب حالا تو شرایط سخت مجبورن باهم کنار
بیان.

حالا هم می خوام ازت فیلم بگیرم یطور برخورد کن انگار که
قصد داری تحریکم کنی که جونت رو بگیرم.

یاشار که همه کارها ومسولیت این بازی را به خودم واگذار
کرده بود به محض فیلم گرفتن با عصبانیتی ساختگی گفت:

_اگر مردی دستامو باز کن لعنتی من نمی ذارم یه پاپاسی هم
کف دستت بذارن فهمیدی یا، نه بهتره من و بکشی- وگرنه
هرجابهایی پیدات می کنم ولوت میدم خودتم خوب میدونی
چهرت و دیدم.



@Vip Roman

پارت 41

از فیلم بازی کردنش خنده ام گرفت وبا دستگاه تغییر صدا گفتم:

_انگار حسابی ازجون خودت سیر شدی آقای دکتر من فقط پول نیاز دارم اگر پول دادن که هیچ ولت میکنم بری ولی وای که اگر سرکیسه رو شل نکنی اونوقته که دیگه جسدتم پیدا نمی کنند.

بااین حرف من کیارش به خودش تکانی دادوباخشم ساختگی گفت:

_خدا لعنتت کنه خودم بهت پول میدم فقط جونم رو بگیر وراحتم کن مگه تو پول نمیخوای.

خنده ی بلندی سردادم وگوشی را حین ضبط قطع کردم. بعد از ضبط فیلم به طرف کیارش رفتم وشروع به باز کردن دست وپاهاش کردم ودر همان حین مخاطب قرارش دادم. _هی پسر_ این گوشی دستت باشه وقتی پیام دادم بااین دستگاه تغییر صدا جای گروگانگیر حرف میزنی یه جاهایی هم جای خودت حرف میزنی این فیلم هم وقتی گفتم میفرستی به شماره پدرت.

کیارش سری به عنوان تایید تکان داد و جدی گفت:
_علیرضا زنگ نزنن پلیس الکی الکی یه دردسری بره تو
پاچمون.

بااین حرفش خنده کوتاهی کردم.
_همین الان کیان خونه پدرته از همه چیزباخبره ازش
خواهش کردم داخل این سناریو کمک حالمون باشه.
خودمم الان دارم میرم اونجا یکوقت کار بیخ پیدا کرد
مواظب باشم.



پارت 42

کیارش به طرف صندلی رفت و روی آن نشست.
من هم با قدمهای سریع به طرف ماشینم رفتم و به طرف
خانه پدری کیارش حرکت کردم که به محض رسیدن زنگ

آیفون را به صدا درآوردم که خواهرش در را باز کرد و با دیدن من با صدای بلند زیر گریه زد.

_آقا علیرضا تورو خدا بیاین مادرم حالش خوب نیست تازه به ما خبر دادن که کیارش را دزدیدن.

من که باید کاملاً خودم را بدون اطلاع جلوه میدادم با لحن شوکه ای گفتم:

_وای چطور ممکنه میبینم با من سر قرار حاضر نشد.

بعد از گفتن این حرف با سرعت به طرف مادر کیارش رفتم و با گرفتن دستگاه فشار از خدمه خانه خیلی سریع فشارش را گرفتم و دستور سرم وچندتا آمپول دادم که قرار شد سریع فراهم کنند.

با دیدن کیان به طرفش رفتم که کلافه دستی به داخل موهایش کشید و جدی روبه من گفت:

_اخ علیرضا از اینجا که بیرون رفتیم تا دهن تو سرویس نکنم ولت نمیکنم اگر پیرزن بلایی سرش بیاد همون کیارش همه ی مارو به فاک میده.

از طرز حرف زدن کیان متوجه شدم که حسابی عصبانی هستش و از اتفاقاتی که ممکن است بیفتد کلافه است.

_خوب حالا توام هنوز که چیزی نشده.

سرش را به عنوان تاسف تکان داد و دیگر در جواب حرفی نزد.



پارت 43

با چرخاندن سرم به اطراف خانه نگاهی به افراد حاضر کردم که با دیدن استاد دانشگاهم باخوشحالی به طرفش رفتم و گفتم:

_استاد خدای من شما اینجا چیکار میکنید.

استاد صفایی بادی‌نم از روی مبل کنار پدرکیارش بلند شد و گفت:

_چطوری پسر- مردی شدی واسه خودت چهرت از اون خامی دراومده بزرگ شدی.

بعد از بغل کردن استادم با محبتی که نسبت به استادم داشتم گفتم:

_شماهم خیلی تغییر کردین موسفید کردین چندسالی هست که ندیدم شمارو.

استاد سری به عنوان تاسف تکان دادوگفت:

_آره حسابی پیر شدم غم این دختر من و پیر کرد ببینش توروخدا.

همزمان بااین حرف اشاره ای به دختر چادری که روی مبل زانو به بغل درحال گریه بود کرد وگفت:

_چند ساله خودشو کیارش همدیگرو میخوان حالا هم جلو چشماش دزدیدنش بین چطور داره خودش رو عذاب میده.

نگاهی به دختر استاد کردم کیارش حق داشت که عاشقش باشد به چشم خواهری معصومیت وزیبایی خاصی داشت که قابل چشم پوشی نبود. ومطمئن بودم خانواده کیارش

هم ازاین لحظه به بعد با کیارش موافقت می کنند این را زمانی متوجه شدم که مادر کیارش با آن حال بدش به دختر اشاره کرد و وبه دخترش با تشر گفت:

__بلند شو یه آب قندی چیزی بده به این دختر الانه که پس بیفته نمی بینی رنگ به رو نداره، ازبس گریه کرد الانه که دیگه غش کنه، همه چی رو باید بهتون بگن.



پارت 44

خواهر کیارش که دختری بسیار مهربان و خونگرم بود لبخندی به روی مادرش زدوگفت:

__چشم قربونت برم تو خود تو ناراحت نکن من الان به عروس خانم رسیدگی می کنم.

این را گفت و ابروی برای مادرش بالا انداخت که جوابش را با چشم غره داد ولی حواسم بود که زیریرکی نگاه دختر استاد می کند.

در همین حین گوشی را از داخل جیبم بیرون آوردم و به کیارش پیام دادم که فیلم را بفرستد برای خطی که روی گوشی پدرش است.

چیزی از دادن پیام نگذشت که با صدای گوشی پدر کیارش همه به سمتش هجوم بردند که بعد از پخش فیلم هر سه زن حاضر در جمع شروع به گریه و شیون کردند.

_ای خدا غلط کردم ای خدا جوونم رو از جون خودش سیر کردم کاش یکم عاقلانه تر برخورد میکردم کاش با دلش راه میومدم چرا باید این حالش باشه.

تا آنها سرگرم بودند پیام بعدی را مبنی بر تماس گرفتنش برایش ارسال کردم.

یازنگ گوشی که به صدا درآمد کیان به طرف پدرش رفت و گفت:

_سعی کنید مشغولش کنید تا بچه های ما ردش رو بزنند.

با این حرف کیان پدرش با دستانی لرزان جواب تماس را داد
وان را روی حالت بلندگو قرار داد.

_بفرمایید

کیارش با تغییر صدا گفت:

_فیلمی که فرستادم رو دیدی حاجی بنظرت به حرف کی
گوش بدم تو پول میدی یا از خودش بگیرم کارش رو یکسره
کنم.

این را گفت وبا صدای بلند خندید حالا آن وسط من و
کیان هم از خنده او به خنده افتادیم.

می دانستم که این وسط برای کیارش فرصتی پیش آمده تا
حسابی دق و دلش را بر سر تمام کسانی که باعث اعصاب
خوردیش شدند تا حالا را خالی کند.



پارت 45

کیارش دستگاه را از دهانش فاصله داد وبا صدای خودش
فریاد زد

_مگه تو پول نمیخوای من بهت میدم فقط بیا و کاری رو
که من از بزدلی نتونستم انجام بدم رو انجام بده.

با این حرف کیارش دختر استاد به سرعت به سمت گوشی
درون دست پدرش آمد وبا حق حق گریه گفت:

_کیا، کیارش گوش کن به من، هرچی تو بگی بخدا بجون
خودت فقط تو بیا آقا، آقا گوش بده به من، طلا خیلی دارم
همه واسه تو فقط برش گردون این و گفت وآوار شد برروی
زمین وبا گریه گفت:

_فقط کیارش رو بیارش تورو خدا

جمع که همه متاثر شدند بعضی-ها با تعجب و بعضی-متاثر
نگاه دختر می کردند تا اینکه مادر کیارش به طرفش آمد
ومحکم بغلش کرد وباهم به گریه افتادند.

تا بالاخره کیان باسر تکان دادن من رو به آنها کرد وگفت:

بچه ها اطلاع دادند ردش رو زدند اگر خدا بخواد تا یک ساعت دیگه با کیارش برمیگردم.

این را گفت وبا سرعت جمع را ترک کرد هرچه هم که خانواده کیارش اصرار کردند با قاطعیت گفت که اجازه حضور ندارند و خود با نیروها به گروگانگیر حمله می کنند تا دستگیر شود



پارت 46

امیرعلی

شب که پدر و مادرم در کنارهم نشسته بودند من هم به آنها پیوستم و وبه آنها گفتم:

_بابا همیشه صحبت کنیم باید درمورد مطلبی باشما مشورت کنم.

پدرم که دید صحبتیم جدیست لیوان چایش را بر روی میز قراردادو روبه من کرد.

_گوشم با شماست بگو ببینم خیره؟

کمی بادستم بازی بازی کردم وبالحن جدی گفتم:

_من میخوام رها رو از شما خواستگاری کنم.

این را گفتم و سرم را پایین انداختم که دیدم هیچ صدایی از پدرم در نیامد به همین خاطر سرم را بلند کردم که دیدم پدرم با دقت نگاهم می کند وبعد جدی گفت:

_نظر رها دراین رابطه چیه؟

مادرم دست پدرم را گرفت وبا دلجویی گفت:

_رها بنظر نمیاد مشکلی داشته باشه اونم امیرعلی رو دوست داره.

پدرم که دید مادر هم از جریان باخبر است رو به اوگفت:

_باهم درارتباط بودندتوخونه من حرمت منو شکوندن.

این را گفت وبا چشمانی خشمگین نگاه مادرم کرد که خیلی سریع گفتم :

_بابا این چه حرفیه من پسر شمام من و اینطور شناختید.

با این حرفم پدرم با عصبانیت گفت:

_توپسر- من نیستی اگر پسر- من بودی توهم مثل علیرضا واحمد رضا حرمت نگه میداشتی.

با این حرف پدرم چند لحظه مبهوت ماندم وبه یکباره بلند شدم.

اصلا انتظار همچین برخورد و حرفایی را نداشتم.

پدرم اینقدر بامن هم مثل پسرهای خودش برخورد می کرد که اصلا به اینکه آنها عمه وشوهر عمه ام هستند فکرهم نمی کردم.

فقط دوسالم بود که بعد از کشته شدن پدر ومادرم توسط باند خلاف که آن هم هدفشان پدرم بود که سرگرد پرونده بود من را به سرپرستی پذیرفتن واز سن دوسالگی من را بزرگ کردند وتاحالا که بحث رها پیش آمد برای اولین بار است

که بی کسیم را به رویم آوردند و این حرف باعث شد تا حسابی به غرور و احساساتم خدشه وارد شده است.



پارت 47

رها

بعد از استراحتی که کردم خواستم به طبقه پایین بروم که با صدای امیرعلی که داشت من را از عمو خواستگاری می کرد سر جایم خشکم زد و منتظر ماندم تا از حرف هایشان سر در بیاورم ولی با حرفی که عمو زد درجایم خشک شدم. چطور ممکن بود امیرعلی پسر واقعی عمویم نباشد.

هرچند این مسئله برای من اصلاً اهمیتی نداشت ولی درکل خیلی باعث جاخوردگیم شد و باور این مسئله برایم خیلی غیر قابل باور بود.

نمی‌دانم چقدر در فکر بودم که امیرعلی را دیدم که با قدم های سریع به طرف پله ها آمد و وقتی میخواست از کنارم عبور چند لحظه با چشمانی پراز اشک به من خیره شد و بعد باتمام سرعت از کنارم گذشت و به طرف اتاقش رفت. بعد از رفتن امیرعلی بروی پله بادرماندگی نشستم و باز هم به صدای پدر و مادر گوش سپردم.

مادر که به سختی و بغض نفس می کشید با گریه گفت:

— این حرفت چه معنی داشت رضا چطور تونستی تمام این سالها زحماتی که کشیدیم را با این حرفت نابود کنی.

اگر تو واسه پسر- برادرم پدری کردی منم برای بچه برادر تو مادری کردم هیچ گله ای هم ندارم رها دختر منه هیچ کسم نمیتونه این حق و از من بگیره ولی این حرف تو



پارت 48

این را گفت وبا صدای بلند به گریه افتاد از اینطرف هم من بخاطر امیرعلی و خودم بی صدا گریه میکردم.

هردوی ما به یک درد دچار بودیم کاش عمو کمی بر عصبانیت خود غلبه می کرد و این حرف را به زبان نمی آورد.

امیرعلی

دردم رو نمیتونستم کنترل کنم نمی دانم متوجه حرفم میشوید یا نه ولی طریقه برخورد با احساسم وهمینطور از این به بعد با اعضای خانواده را بلد نبودم چون در تمامی این سالها اگر خود خانواده به من نمی گفتند که پسر— این خانواده نیستم من به هیچ وجه متوجه نمیشدم.

وقتی به خودم آمدم که دیدم چمدان لباسیم پراز لباس و وسیله هایم است وقصد خروج از اتاقم را دارم تنها فکری

که در حال حاضر به ذهنم می‌رسد همین کار است که اینجا را به مدت نامعلومی ترک کنم.

از پله ها سرازیر شدم که رها را دیدم که آرام در حال گریه است طفلی جوجم که باید امشب که بهترین شبش میشد به این شدت خراب شده.

بادیدنم که چمدان در دست دارم با حیرت اسمم را صدا
_امیرعلی کجاااا

با دیدن حالش کمی مکث کردم وبا ناراحتی نگاهش کردم ولی هیچ حرفی برای دلداری یا گفتن به آن نداشتم چون بیشتر از همه خودم بودم که الان شوکه شدم.



@Vip Roman

پارت 49

سرم را به عنوان تاسف تکان دادم و خواستم از کنارش عبور کنم که بابغض گفت:

_میدونی که من همیشه ودرهمه.....

هرچه منتظر شدم دیگر حرفی نزد ولی به طرفم آمد وچمدان را گرفت.

_حالا یه بحثی شده کجا باروبندیل بستی بچه ای.

بخاطر اینکه سرپله ها بودیم آرام دستش را از چمدان جدا کردم وبه سرعت از کنارش گذشتم که آن هم با دو پشت سرم از پله ها سرازیر شد.

_کجا میری آخه امیرعلی صبر کن.

باصدای رها توجه مامان وبابا به من جلب شد که مامان با قدم های سریع به سمتم آمد وچمدان را از پشت کشید وبا بغض وخشم گفت:

_امیرعلی بچه شدی این چیه برو برو نبینم دیگه همچین کاری کنی ها.

از بغض صداش جیگرم خون شد ولی سعی کردم تا به خودم مسلط باشم.

_ول کن عزیزم بذاریه چند وقت برا خودم باشم بعد میام.
مادرم دوباره چمدان را محکم گرفت وگفت:

_نه امکان نداره بذارم بری تو تا حالا منو تنها نداشتی هیچ
وقت نشد شب خونه نباشی من تا تورو نبینم خواب به
چشمم نمیاد عمرا بذارم بری.

بغض به شدت به گلویم فشاری آورد واگر کمی بیشتر بمانم
مثل بچه ها با صدای بلند زیر گریه میزدم به همین دلیل هم
اخم هایم را درهم کردم وجدی گفتم:

_فعلا بذارید برم بعدا میام صحبت میکنیم.

هرچی که میگفتم زیر بار نمی رفت تا اینکه عصبانیت بر من
غالب شد ونفهمیدم چطور این کلمه از دهانم خارج شد
وباعث شد که عمری شرمنده شوم.

_عمه لطفا

با این حرفم مادرم با چشمانی از حدقه درآمده نگاهم
کردودستان شل شده اش را از چمدانم به عقب کشید.



پارت 50

رها

با حرفی که امیرعلی زد به وضوح شکستن مادرم را با چشمان خودم دیدم به طوری که نتوانست دوام بیاورد و با چند قدم فاصله از من وقتی دیدم انگار که دارد بیهوش می شود خودم را نزدیکش کردم که به یکباره تنش شل شد و بر روی دستانم افتاد.

با ازهوش رفتن مادرم جیغی کشیدم که پدرم خیلی سریع خودش را به ما رساند و با درآغوش گرفتن مادرم با سرعت به سمت اتاق مشترکشان به راه افتاد.

من هم با قدم های سریع پشت سرش به راه افتادم که دیدم پدرم نبضش را گرفت و در همان حین دستگاه فشار را به دستش بست تا فشارش را بگیرد.

وقتی که دید فشارش افت داشته با تزریق سرم و بستن آن به بالای سرش نشست و با چشمانی غمگین به چهره زیبای مادرم خیره شد.

_هیچ وقت نتونستم اونطور که لایقشه براش مایه بذارم. همیشه کسی- که مثل پروانه به دورم میچرخید او بود عشق و علاقه به من بقدری زیاد بود که چشماش رو روی تمام کج خلقی هام و عصبانیت هام می بست و یاد گرفته بود فقط به من وبچه ها عشق بورزه.

بااینکه اون لحظه این حرف بی انصافی بود ولی حرفم را رک مثل خودش زدم.

_شماهم خوب امشب جواب تمام ازخود گذشتگی هاش رو دادید بی کسی پسر برادرشو خودشو به روش آوردید.

برای من فرقی نداره امیرعلی کیه بابا من دوستش دارم هیچ وقت هم نه من نه امیرعلی حرمت شما ونون ونمکی روکه به ما دادید رو نشکستیم.



پارت 51

پدرم دست مادرم را به دست گرفت و بعد از بوسیدن دستش با کلافگی مشهودی گفت:

_بذارید چند روز خلوت کنه اون لحظه عصبانی بودم و حرف درستی نزدم چون انتظار این حرف رو نداشتم شماها توخونه من باهم زندگی می کنید همیشه فکر میکردم مثل خواهر و برادر هستید آنوقت یکدفعه چی می شنوم که بچه های من عاشق هم شدند هه واقعا مسخره است. با حرف های بابا سرم رابه زیر انداختم.

_به کدوم یک از ما اطمینان ندارید من یا امیرعلی هردوی ما تا خواستیم بدو خوب رو ازهم تشخیص بدیم شما و ماما شدید همه کس ما من معذرت میخوام بابایی ولی شما حتی طریقه تربیت کردن خودتون هم بااین حرف بردید زیر سوال.

بابا که حسابی ناراحت بود چند لحظه خیره نگاهم کرد و بعد سرش را برگرداند و با نوازش دست مادرم خودش را مشغول کرد.

من هم که دیگر دیدم آنجا کاری ندارم از اتاق بیرون رفتم و با سرعت به سمت گوشی حرکت کردم و حین برداشتن گوشی با سرعت نور به شماره علیرضا تماس گرفتم. بعد از سه بوق گوشی را جواب داد.

_جونم رها

_علیرضا سلام میشه بیای اینجا لطفا

علیرضا که معلوم بود جایی هستش و درحال رانندگی است به هول و ولا افتاد.

_خیره چی شده چرا صدات گرفته.

با این حرف به گریه افتادم.

_بابا وامیرعلی باهم بحث کردن امیرعلی باروبندیل بسته
ازخونه باقهر رفته.

بااین حرف من علیرضا تک خندی زدوگفت:

_خیلی شوخی بی مزه ای بود رها امشب قراره من و مسخره
کنیدوبه ریشم بخندید.

_نه به جان مامان بخدا ایندفعه جدی دارم میگم میای؟



پارت 52

علیرضا

هیچ درکی از حرف رها نداشتیم توی عمر چندین ساله ام این اولین باری است که این حرف را به طور جدی می شنوم بماند که یکبار جرات و حقیقت بازی کردند و من مورد تمسخرشان قرار گرفتم که به تلافی حسابی گوششان را پیچاندم ولی درکل اولین بار است که چنین اتفاقی افتاده بارها شده من یا حتی احمدرضا با پدر بحثی کنیم ولی امیرعلی به هیچ وجهه با پدر مخالفتی نمی کرد چون اینقدر دوستش داشت و برایش احترام قائل بود که حاضر به ناراحتی پدرم نمیشد.

نمی دانم چقدر در فکر بودم که به خانه پدرم رسیدم و خیلی سریع وارد خانه شدم که دیدم رها زانو به بغل روی مبل نشسته و دارد گریه می کند به همین خاطر سریع به طرفش رفتم و بعد از بلند کردنش محکم در آغوشش گرفتم و گفتم:

__چی شده، رها گریه نکن به من بگو چی شده.

رها اشک چشمانش را پاک کرد.

__امیرعلی رفت چمدونش هم با خودش برد.

__خوب چرا رفت بحث سر چی بود.

به اینجا که رسید رها خجالت زده سرش را به زیر انداخت
وبا کمی من من گفت:

_م.... مثل اینکه امیر از من خواستگاری کرد.

بااین حرفش لبخندی بر روی لب جای دادم.

_ خوب خیلی هم خوب این کجاش بده؟

رها از بغلم خارج شد و دوباره بر روی مبل نشست و دست
من را هم کشید و کنار خودش نشاندم و گفت:

_مثل اینکه بابا مخالف بود بعدش هم به امیر علی گفت که
تو پسر- من نیستی اگر تو پسر- من بودی مثل پسر! واقعیم به
رها چشم نداشتی. گفت تو حرمت من و خونم رو شکوندی
وای علیرضا داخل این همه سال تا حالا امیر علی رو اینطور
ندیدم خیلی داغون شد.



پارت 53

از حرف های رها به شدت شکه شدم و با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

__ بگو که دروغه

رها سرش را به عنوان نفی تکان داد دیگر چیزی نگفت.

وقتی دیدم اوضاع به شدت درهم است به سمت اتاق مادر و پدرم رفتم و تقه ای که به در زدم آرام در را باز کردم که دیدم مادرم رویش را از پدرم برگردانده و پدر هم در حال صدا کردنش است.

__ خانم شما به من توجه کن ببخشید تو راست میگی من عصبانی شدم یه حرف بی ربطی زدم.

از اینکه پدر همیشه مقتدر من اینطور و عجز و ناله افتاد نیشم باز شد که با دیدن اخم های خودش و مادرم خیلی زود جمعش کردم و گفتم:

__ ببخشید مزاحم خلوتتون شدم خواستم حال مامان رو جویا شم.

مادرم با نگاه اشکی به من نگاه کرد و با لحن جدی گفت:
_ بهش بگو نمیخوام ببینمش اگر جایی رو واسه رفتن داشتم
اینجا نمی موندم حالا که مجبورم پس بذاره به حال خودم
باشم.

بااین حرف مادرم پدرم آرام از کنارش بلند شد و همراه با من
به بیرون آمد که مادرم صدایم کرد.
_ علیرضا خبری از امیر علی داری؟

_ نه متاسفانه تازه رها بهم زنگ زد هنوز خبری نگرفتم.
سرش را تکان داد و رویش را برگرداند تا اشک هایش را نبینم.



پارت 54

@Vip Roman

در اتاق را بستم و از آن فاصله گرفتم تا با گوشی به همراه امیرعلی تماس بگیرم تا هم خیال خودم و هم خیال خانواده را راحت کنم.

تماس اول جواب داده نشد به همین خاطر دوباره تماس گرفتم که اینبار بعد از خوردن سه بوق با صدای ناراحتی گفت:

_جونم داداش؟

_سلام پسر کجایی؟

امیرعلی نفس عمیقی کشید.

_اومدم خونه خودم داداش قابل سکونت هست فعلا تا همین چند روزه بدم تمیزکاری هاش رو انجام بدن.
با این حرفش قلبم به درد آمد.

_اومدم خونه رهاگفت چی شده مامان حالش خوب نیست زیر سرم رفت پاشو بیا خونه خیلی بهونت رو میگیره پسر خوب.

با این حرف من امیرعلی آهی کشید و گفت :

_الان حالش چگونه؟

_خوب نیست توکه میدونی ناراحتی واسش سمه.

_امشب نه بذار یکم تنها باشم بهش بگو نگران من نباشه
داخل خونه خودم هستم باید کمی تنها باشم تا فکر کنم
شاید بعدا لازم شد که همه خونه با..... منظورم جایی که
هستی جمع بشید باید چیزی رو باهاتون درمیان بذارم.

سرم را به عنوان تایید تکان دادم وبعد از کمی دیگر صحبت
کردن گوشی را قطع کردم.

بعد از قطع گوشی به طرف اتاق مادرو پدرم رفتم و خبر
امیرعلی را به مادرم دادم وگفتم که داخل خونه خودش
ساکن شده.



@Vip Roman

پارت 55

امیرعلی

به طرف اتاقی که کیسه بوکسم در آن از سقف آویزان بود رفتم وبعد از پوشیدن دستکش هایم با تمام قدرتم به کیسه مشت می کوبیدم.

بغض به شدت گلویم را اذیت می کرد و باعث شد تا گلو درد بگیرم.

انتظار هرچیزی را داشتم بجز اینکه پدرم این حرف ها را به من بزند رها را دوست داشتم عاشقش بودم ولی حرف پدرم بقدری برایم سنگین بود که با تمام سختی ها داشتم خودم را آماده میکردم تا از اینجا بروم وقید همه چیز را بزنم.

من هیچ وقت کاری نکردم که باعث شود از داشتن من شرمنده باشند و حالا در تمام طول زندگی که باهم داشتیم تنها درخواست من رها بوده که آن هم این جواب علاقه ام بود.

من پسری بودم که زیر سایه حمایت های خودشان پر وبال گرفتم حالا چطور شده است که نسبت به من اینقدر

بدین شده اند و به خود اجازه می دهند تا این حد پیش بروند.

از اینجا خواهم رفت و دیگر رنگ مرا نخواهند دید.
می ماند رها که امید دارم مرا ببخشد و بتواند مرا فراموش کند
و به زندگی خود برگردد.

حتی به ترک کردنش هم که فکر میکنم قلبم سوراخ می شود
و ناله سر می دهد ولی شاید کسی - پی نبرد که تا چه حد به
غرورم برخورد و داغان شده ام.

رها همیشه برای من عشق می ماند و موقعی از این وضع
نجات پیدا میکنم که در حال مرگ باشم و گرنه که خودم
بهرتر میدانم که چه در انتظار روزهای تنهاییم است.



@Vip Roman

پارت 56

بعد از سه روز که از داخل خانه آرزوهایم تکان نخوردم و در سوگ عشقم بودم. باخودم تاحدی کنار آمدم تا به خانه برگردم و به آنها اعلام کنم که تا آخر همین ماه بیشتر درکنار آنها نخواهم بود و برای همیشه کشور را ترک خواهم کرد.

نمی دانم چقدر در فکر بودم فقط وقتی به خودم آمدم که سر میز شام درکنار بقیه اعضای خانواده نشسته بودم.

با آمدنم به خانه مادرم به شدت خوشحال بود حتی رها هم گونه هایش از خوشحالی گل گلی شده بود وزیر پوستی تمام حواسش را به من داده بود.

ازاینکه مجبور بودم قلبش را بشکنم درحال نابودی بودم. _لطفا همیشه حواس ها رو بدید به من.

باین حرفم همه به احترامم سکوت اختیار کردند که یک نفس گفتم :

_چندساله که دوستانم خارج ازکشور اصرار دارند که برام دعوت نامه بفرستند ولی من به دلایلی راضی نبودم به رفتن ولی الان.

کمی مکث کردم تا بغضم را قورت دهم.

بعد از صاف کردن صدام دوباره سرحرف را باز کردم.

_ولی الان که دوباره حرفش رو پیش کشیدن و درخواست یک کلینیک مجهز رو اونجا دادن که شراکتی برپاکنیم نتونستم این موقعیت رو از دست بدم و قصد دارم تا پایان ماه از اینجا برم.

امیدوارم به تصمیمم احترام بذارید و مثل همیشه پشتم باشید هرچند که همیشه براتون مزاحمت داشتم ناخواسته، ولی باز هم من و ببخشید و حلالم کنید.



@Vip Roman

پارت 57

بعد از اتمام حرف هایم نگاه مستقیمم رابه رها دوختم که سرش پایین بود و داشت با اضافه غذایش بازی بازی می کرد. دیگر توان آن جمع را نداشتم جوش برایم سنگین بود تمام افراد حاضر پر از حرف بودند که فقط بخاطر اینکه تصمیمم را سفت و سخت گرفته بودم حرفی نزدند. با خداحافظی کوتاهی جمع خانواده را ترک کردم.

رها

بعد رفتن امیرعلی نگاه های همه به سوی من برگشت که با دیدن نگاه های خیره آنها سرم را بلند کردم و لبخند آرامی زدم و از روی صندلی بلند شدم تا به اتاقم بروم که بخاطر شتابی که داشتم انگشتم به شدت به پایه میز برخورد کرد که همین تلنگری شد برایم که وقتی به خودم آمدم دیدم اشک هایم کل صورتم را فراگرفته و با صدای بلند درحال گریه هستم طوریکه احمد رضا باعجله از پشت میز خارج شد

وبه سرعت درآغوشم گرفت وچندین بار سرم را محکم
بوسید که من هم باصدای بلند حین گریه گفتم:

پام داغون شده دردم گرفت.

این دردی که من داشتم میگفتم بیشتر درد قلبم بود تا درد
پام.

ولی خوب آن لحظه موقعیت خوبی بود تا این بغض خفه
کننده درگلویم را خوب تخلیه کنم وراه برای سبک کردن
های خودم باز شود.



پارت 58

از بغل احمد رضا که بیرون آمدم نگاهم با نگاه پدرم تلاقی
کرد که از ناراحتی چشمانش کاسه خون بودند و دستانش از

فشاری که بر اثر مشت کردن به آن وارد می‌کرد حسابی قرمز شده بود.

نمی‌توانستم پدرم را درک کنم حتی آن لحظه نمی‌دانستم بابت چه ناراحت و یا حتی خشمگین است.

با معذرت خواهی کوتاهی از آشپزخانه خارج شدم و با سرعت خودم را به اتاقم رساندم تا در تنهایی خود فکر کنم که ببینم امیر علی با این تصمیمش آیا اصلاً به من فکر هم کرد؟

چون هیچ وقت به خودش اجازه نداد بامن در ارتباط باشد من نمی‌توانستم الان هیچ گونه اعتراضی نسبت به این کارش داشته و انتظار داشته باشم که با این شرایط به من واحساسم توجه کند و علاقه ای که به آن دارم را هم در نظر بگیرد.

با تمام علاقه ای که به امیر علی دارم به تصمیمش احترام می‌گذارم و اجازه می‌دهم تا با خیالی راحت راهی شود و بعد از رفتنش آنوقت یک دل سیر من می‌مانم و قلب داغونم من می‌مانم و اتاقم،

من می مانم و تنهایی که باید با آن کنار بیایم.

من می مانم و رهایی که باید درس دوست نداشتن امیرعلی را
یادش بدهم تا فقط بتوانم زنده بمانم و دل خانواده ام را
خون نکنم باید حالم را خوب می کردم.

دستم را بلند کردم و محکم بر سرم کوباندم و به خود گفتم:

__باید زود خوب شی حق نداری زیاد عذاب داری کنی.

هنوز هیچی نشده احساس می کردم اتاقم دارد روح و جسمم
را متلاشی می کند.

نفسم به سختی بیرون می آمد و هرکاری می کردم نمی توانستم
نفس عمیق بکشم می دانستم که عصبی شدم و باعث شده
تا سیستم تنفسیم یکی در میان کار کند

که در آخر با گرفتن اسپره در دست و کشیدن چند نفس
عمیق تازه حالم کمی بهتر شده و همین باعث شده تا چند
ساعتی را بخوابم.



پارت 59

علیرضا

با تماسی که از طرف احمد رضا داشتم وارد کافه زمان نزدیک بیمارستان شدم و به طرف میزی که آن را در پشت دیدم قدم برداشتم.

احمد رضا با دیدنم از پشت میز بلند شد و بعد از دست دادن واحوال پرسى دوباره نشستیم که روبه من گفت:

— چى سفارش بدم داداش.

— لطفا بگو چای بیارن.

سرش رابه عنوان تایید تکان داد بعد از ثبت سفارش روبه من گفت:

— داداش نمیخواى در رابطه با امیرعلى و بابا کارى کنى؟

باحرف احمد رضا چند لحظه فکر کردم و در جوابش گفتم:

_میگی چیکار کنم با امیرعلی حرف زدم میگه فکر نمیکردم اینقدر بابا از حضور من ناراحت میبود کاش من و همون وقت تحویل پرورشگاه میداد بهرحال یکی بود قبولم کنه نه بعد این همه سال اینطور مزاحم بودنم رو بکوبونه تو صورتم.

هرچی هم میگم حرف خودشو میزنه.

با بابا هم حرف زدم میگه اگر من بزرگش شماها کار نداشته باشید حالا گیریم من داخل عصبانیت یه حرفی زدم پسر من باید تا اینجا پیش بره.

احمد رضا لیوان چای وکیک را تحویل گرفت و درمقابلم قرارش داد و گفت:

_این وسط فقط دلم برای رها کبابه، که روز به روز داره بیشتر ازین میره میگه خوبم ولی متوجه میشم که دیگه اصلا نرمال نیست.

سری به عنوان تاسف تکان دادم و گفتم:

_فرهان هزار بار بهم برای رها گفت چندیاری که اومد مطبم دیدش وازش خواستگاری کرد ولی من به خیالی که

امیرعلی عاشق رهاست هی جواب رد میدادم اگر که دیدم
امیرعلی به لجبازیش ادامه داد بلافاصله رها رو شوهرش
میدم تا الانم خیلی منتظر بودیم.

بذار بفهمه که ازدست دادن چه طعمی داره تا الان مامان
براش پارتی بازی می کرد فکر کرده حالا خبریه پسر، ابله.
احمدرضا با تیکه های کیکش بازی کرد.

_داداش امشب دوستاش براش جشن خداحافظی
گرفتن (گودبای پارتی) ازماهم دعوت گرفتن ولی من
پیچوندم گفتم به توهم میگم.

من خیلی از رفتن امیرعلی ناراحتم خیلی برام سخته نمیتونم
بپذیرم همیشه شما باهاش حرف بزنید شاید کوتاه اومد.

چند لحظه خیره بهش ذل زدم وبعد دستش را گرفتم وگفتم:

_همه چی روبسپر اول به خدا وبعد به پدریه چیزی ته دلم
میگه رفتنش همیشه.

بااین حرفم احمدرضا لبخندی زد وتیکه ای ازکیکش به
دهان گذاشت.



پارت 60

امیرعلی

نگاه دوباره ای به تیپ امشبم کردم هرچی درآینه به دنبال
امیرعلی همیشه بودم کمتر پیدا میکردم.

کاش میشد مهمانی را کارش را یکسره میکردم و برای حضورم
بهانه ای جور میکردم ولی حیف که همه راه هارا به رویم
بستن و اجبار به رفتنم کردند چون تمام بچه های دانشگاه
و مطب همه در آنجا حضور داشتند و نمی شد که خودم
در آنجا نباشم و با آنها خدا حافظی نکنم.

مسافت خانه تا محل مهمانی سه ربع ساعتی طول کشید تا
بلاخره به محل مورد نظر رسیدم بعد از پیاده شدن از ماشین
وقفل کردن آن خودم را به محل جشن رساندم.

با ورودم به جشن همه بچه ها و دوستان دوره ام کردند و من مجبور بودم یکی یکی پاسخگو همه آنها باشم.

نفر آخری فرهان دوست مشترک من و برادرهایم بود که مشروب به دست نزدیکم شد و به شوخی گفت:

—هی پسر— حالا تو داری میری نمیخواهی واسه خواستگاری من حضور داشته باشی.

با این حرفش لبخند خسته ای زدم و گفتم:

—حالا عروسی یه چیزی ولی خواستگاری چرا من باید حضور داشته باشم.

با این حرفم فرهان خنده ای کرد و گفت :

—ناسلامتی تو برادر عروسی بلاخره علیرضا بعد دو سال که بهش میگفتم دیروز جوابم رو داد و اجازه صادر شد.

با این حرف فرهان مبهوت بهش خیره شدم که دستی به شانه ام کوبید و از من فاصله گرفت.

چطور ممکن بود به این سرعت امکان نداره رها راضی بشه اینارو باخودم تکرار میکردم ولی از طرف دیگر عqlم به صدا درآمد.

چرا نباید ازدواج کنه اتفاقا بعد رفتنت خیلی سریعتر از چیزی
که فکرشو کنی جواب مثبت رو میده پس دوباره میمونه
منتظرتو



پارت 61

نمی دانم چقدر درافکار خودم غرق بودم که دیدم حسابی
مست کرده ام ویکی بدتر از خودم بهم نزدیک شده است
و آن هم حسابی مست و بی عقل است.

کم کم از بوسه شروع شده و به اتاق خواب بالا به پایان
رسیده.

شهوت و مستیم آن لحظه برعقلم غلبه کرد و عصبانیت
و خشم جلوی تمام افکار و ادراکم را گرفته بود تمام آن لحظه
کسی را نمیخواستم که فقط تمام خشم و غضبی را که در
بدنم ذخیره شده را بر سرش تخلیه کنم.

هرکاری میکردم تصور رها از جلوی چشمانم کنار نمی‌رفت
کار به جایی رسید که به شدت به گریه افتادم و در حین
انجام کارم گریه میکردم واسم رها را برزبان می‌آوردم.

حتی چند باری سرم را تکان دادم تا بلکه آن دختر زیرم را رها
نبینم ولی الکل خونم به شدت بالا بود و باعث شد تا
حسابی توهم بزنم.

با صدای در که به شدت به دیوار کوبیده شد با عجله از
روی تخت بلند شدم که دیدم چند سرباز و چند نفر با فرم
اداره آگاهی بالای سرم قرار دارند و با فریاد و خشم از من
می‌خواهند تا لباس به تن کنم در همین حین زنی بلافاصله
چادری را بر روی زن کناریم انداخت و با جیغ از او می‌خواست
که سرو وضعش را درست کند.

من که کاملاً هنگ بودم با کوبیدن وسیله ای بر کمرم به
خودم آمدم و دو دستی محکم بر سرم کوباندم تا شاید همه
اینها خواب باشد و همچنین اتفاق فاجعه باری پیش نیامده
باشد.



پارت 62

دختری که کنارم بود راهم بامن دستگیر کردند دختر طوری گریه میکرد که انگار خبر فوت پدرش را به آن دادند.

هرچند حال خودم بهتری نداشت و مدام دست در سرم می گذاشتم و به شدت موهایم را میکشیدم.

خدایا خواب باشه خدایا التماس می کنم همه اینها به کابوس باشه.

چیکار کردی احمق، احمق، گور خودتو کندی، وای بابا وای خدا آبروم.

چند بار محکم بادست زدم تو سرم که سروانی که جلو نشسته بود متاسف نگاهم کرد و سری برایم تکان داد.

هرکی خربزه میخوره پای لرزشم میشینه بااین کارا هم گندی که زدین درست نمیشه پس آروم باش ومنتظر.

علیرضا

رها را که دیگر می شود گفت این روزها حال خوبی در آن نمی شود پیدا کرد با رنگ و رویی به شدت پریده از ماشین پیاده کردم و خواستم از همان جا دور بزنم که دیدم پدر با قدم های سریع و با عجله از خانه خارج شد و به طرف ماشینش حرکت کرد.

پشت سر آن هم احمد رضا کت پدر به دست با قدم های سریعی به طرف ماشین حرکت کرد. احساس می گفتم اتفاق خوبی نیفتاده که هر دو اینقدر دستپاچه هستند.



پارت 63

ترمز دستی ماشین را کشیدم و بعد از خاموش کردنش به سرعت از ماشین پیاده شدم و به طرف آنها رفتم.

_احمد رضا چی شده پسر؟

احمد رضا کت را به طرف پدر گرفت و روبه من گفت:

_همسایه ها شاکی شدن زنگ زدن پلیس، آنها هم ریختن تمام بچه ها رو گرفتن مثل اینکه امیرعلی رو هم دستگیر کردن درحالی که حسابی مست کرده و درحال یه غلطی بوده هنوز زیاد خبر نداریم فقط سروان رفعتی زنگ بابا زده ی چیزایی گفته که خبر ندارم اگر کارد بزنی خونش درنمیاد.

از بی فکری خودم حسابی عصبی بودم کاش من هم شرکت میکردم تا لااقل حواسم به برادرم میبود.

_مگه باشما نیستم اگر نمیخواین بیاین بزنی کنار باید برم. با حرف پدرم سریع سوار ماشین شدیم و به طرف کلانتری به راه افتادیم.

نه من نه احمد رضا از ترس پدرم نفس هم با صدای آرامی میکشیدم تا مبادا روی سرما خراب شود.

از آن دسته از افرادیست که عصبانی نمی‌شود نمی‌شود ولی
اگر روزی هم عصبانی شدوای به حال طرف حسابش که
بد بلائی به سرش می‌آورد مثل الان که تمام این خشم
نصیب امیرعلی بدبخت می‌شود.

_نمیتونی گاز بدی این پدال رو حالا میخواستم جایی بودیم
که باید آروم رانندگی میکردی.

احمد رضا خنده ای که روی لبانش بود را با گزیدن
لب‌هایش کنترل کرد و سرعتش را بالا برد که برای اولین بار
پدرم چیزی نگفت و تشویقش هم می‌کرد.



پارت 64

امیرعلی

از ترس پدرم با هیچ کس تماس نگرفتم و منتظر مانده ام تا ببینم چه بلایی می‌خواهد به سرم بیاید پدر دختری که با من گرفتند به محض آمدن همان اول کار دوتا سیلی محکم به صورت دخترش کوباند و از موهایش گرفتش و عربده کشید. _ میکشمت مائده چه غلطی کردی باکی گرفتنت که می‌گن باید بری پزشک قانونی واسه معاینه.

سروان کشیک وقتی دید اوضاع دارد از دستش خارج می‌شود خیلی جدی روبه پدر دختر گفت:

_ کافیه اگر ادامه بدی می‌فرستمت از اتاق بیرون چه خبرته؟
با این حرف جناب سروان مرد کمی آرام گرفت ولی با دیدن من خواست به طرفم هجوم بیاورد که دربه صدا درآمد و سرباز اعلام کرد که خانواده من آمدند.

باشنیدن این حرف با دودست صورتم را پوشاندم و چند بار پشت سرهم کلمه وای را می‌گفتم.

_ وای وای وای خدا حالا چیکار کنم.

با داخل شدن پدرم به همراه علیرضا سرم را به زیر انداختم و در مقابل پای آنها بلند شدم.

هرکاری کردم جرئت نگاه کردن به روی پدرم را نداشتم
گندزدم حسابی هم گند زدم.

سروان با دیدن پدرم درمقابلش بلند شد وگفت:

_سلام جناب دکتر خوب هستید؟

پدرم وعلیرضا دست دادند وروی صندلی ها نشستند تا
سروان برای آنها توضیح دهد که چه اتفاقی افتاده است.



پارت 65

با آمدن ستوان زن به داخل اتاق و بردن مائده به پزشک
قانونی، چشمانم را به پدرم دوختم.

به قدری التماس و شرم درچشمانم گنجانده بودم که پدر
هم اول متعجب وبعد با خشم خیره نگاهم کرد.

مطمئن بودم التماس نگاهم را خواند که عصبانی شد این یعنی چه گندی زدی که افتادی به غلط کردن. بعد چند دقیقه پدرم با اجازه ای گفت و اتاق را ترک کرد که علیرضا هم پشت سر آن وبه همراهش رفت.

علیرضا

با خروج پدرم از کلانتری به سرعت به طرفش رفتم و گفتم: _بابا میخوای اینجا تنهاش بذاری.

بااین حرف من پدرم سرش را از گوشی درون دستش بلند کرد.

_در مورد من چه فکری داری میکنی که پسر خودم ومیندازم دور شاید امیرعلی از خون من نباشه ولی این من بودم که همه چیزم رو گذاشتم تا شد امیرعلی میفهمی چی میگم حتی اسم اصلیش هم چیز دیگه بود من اسمش و همتراز اسم بچه هام گذاشتم که فرقی بینتون نباشه.

الانم بیسترازاین بااعصاب من بازی نکن باید تماس بگیرم.
بعداز گفتن این حرف گوشی موبایلش را برداشت و کمی ازمن
فاصله گرفت ومشغول حرف زدن شد.



پارت 66

امیرعلی

باورود دوباره پدرم به اتاق نفس حبس شده ام را آزاد کردم.
ازاینکه فکر میکردم قصد ترکم را دارند حسابی بهم ریخته
بودم واحساس بی کسی میکردم.
ولی باز هم خانواده ام بهم فهماند که تمام این دوری کردن
های اخیر فقط از طرف من بود وآنها هنوز هم من را پسر—
خودشان می دانند.

وقتی ستوان خانم به همراه مائده وارد اتاق کلانتری شدند. ستوان نامه ای را تحویل سروان کشیک داد و خود عقب ایستاد تا مجوز خروج داده شود.

با نگاهی به مائده که با رنگ پریده نگاه به دهان سروان داشت من هم به سروان زل زدم و منتظر ماندم.

جناب سروان بعد از بازکردن پاکت نامه نگاه دقیقی به برگه انداخت و بعد از مطالعه آن روبه پدر من و دختر بالبخندی گفت:

— خوب خدا روشکر اتفاقی نیفتاده فقط میمونه مسئله مشروب خوردنشون که اینم بخاطر گل روی دکتر جان نادیده میگیرم و بایک امضا که بگن دیگه تکرار نمیکنند میتونید تشریفتون رو ببرید.

پدر دختر که انگار منتظر چیز دیگری بود با صدای بلند گفت:

— یعنی چی پس تکلیف اینکه باهم گرفته شدن چی میشه مگه من آبروم رو از سر راه آوردم.

باین حرف های پدر مائده سروان سری به عنوان تاسف
تکان دادوگفت:

_برادر من برو خدا تو شکر کن اتفاقی نیفتاده وبه خاطر
حضور دکتر نفرستادم دادگستری وگرنه کم کم هشتاد ضربه
شلاق باید می خورد دخترت.

باین حرف سروان پدر مائده عقب نشینی کرد وبعداز
امضای دفتر از اتاق بیرون رفتند که پدرم هم پشت سر آنها
به بیرون رفت.

من هم بعداز امضا با کمی مکث از اتاق بیرون رفتم



پارت 67

داخل حیاط کلانتری پدرم رو دیدم که دارد به طرف در
خروجی کلانتری می رود.

حس و حال و خودم را متوجه نمیشدم مطمئن بودم که باکسی- سکس داشتم و صدر صد پدرم با پارتی بازی توانست من را از این منجلاب نجات دهد حتی فکر به اینکه چه اتفاقی می‌توانست بیفتد هم مو به تنم سیخ می‌کرد و می‌توانست زندگیم را برای همیشه دچار مشکل کند.

چی بدتر از این که مجبور شوم عشقم را باکس دیگر ببینم و خودم مجبور به ازدواج با مائده شوم.

نمی‌دانم چقدر در فکر بودم که متوجه پدرم نشدم و با صورت باکمرش برخورد کردم.

با برگشتن پدرم به طرفم سریع سرم را به زیر انداختم.

_سرت و بیار بالا و به من نگاه کن.

از شرم حسابی صورتم قرمز شده بود.

سرم را بلند کردم و به چشمانش خیره شدم.

که برای اولین بار در تمام عمرم در کنار پدرم چنان محکم کوبانند در صورتم که چند قدم به عقب رفتم.

تابحال ضرب شصت پدرم را نچشیده بودم ولی برای هر سه ما سه پسر—همین یکی یکبار کفایت می کرد تا دیگر نخواهیم آن را تجربه کنیم.

شاید بزرگ شده باشیم ولی حتی همان علیرضا بااین سرتقیش از پدرم حساب می برد و سعی می کند تا پاری دمش نگذارد.



پارت 68

با روان شدن خون از بینی ام دستی به صورتم کشیدم و زیر چشمی نگاهی به پدرم کردم که به طرفم آمد و دستش را بلند کرد که فکر کردم دوباره می خواهد بزند و سریع واکنش نشان دادم و کمی به عقب رفتم ولی درکمال تعجب دستمالی را به طرفم گرفت و خود کمی سرم را به طرف بالا گرفت و از بالا فشار داد که آخم بلند شد ولی خونریزش بند آمد.

_تا حالا هرچی بچه بازی درآوردی کافیه هرچی گند زدی هم دیگه بسه.

باید میذاشتم تاپای کاری که کردی میموندی ولی حیف که تحمل غم مادرت ورها رو ندارم وگرنه که خودت این چند روز رو حسابی تازوندی و بدم نمی آمد که یه درسی بهت بدم.

انگشت اشاره اش را به تهدید بلند کرد و حین تکان دادنش خیلی جدی گفت:

_بهت اجازه نمیدم بخاطر یه حرف که از روی عصبانیت زده شد رو چوب کنی و بکوبونی تو سرم که من هم به وقتش خوب بلدم همون چوبه رو چنان کنم تو استینت که درس عبرت همیشه ات باشه.

حالا هم را بیفت بریم خونه که مادرت چشم به راهته اینم یادت باشه تا قیام، قیامت من پدر توام توهم پسر—من همینطور که داداشات پسر—ام هستن همینطور که موقع عصبانیت ممکنه هر حرفی به آنها بزنم برای توهم پیش آمد شیرفهم شدی پسر؟

سرم را به عنوان تایید تکان دادم و گفتم:

__بله بابا

__خوبه حالا راه بیفت که حسابی خسته ام و دیگه نایی برام
نمونده.



پارت 69

سوار ماشین که شدم تازه احمد رضا رو دیدم که دلواپس
نگاهم کرد و با صدای آرامی گفت:

__خوبی داداش همه چی اوکیه؟

سرم را تکانی دادم که خودم هم معنیش را نمی دانستم که آیا
همه چیز درست شده یا نه هنوز پای من گیر است.

وقتی جواب درستی از من نگرفت خودش را جلو کشید و
وبه پدر گفت:

_بابا چی شده بود چرا گرفتنش؟

با این حرف احمد رضا پدر سری به عنوان تاسف تکان دادوگفت:

_والله چی بگم اون موقع که باید از این کارا می کرد نکرد تا دلم نسوزه حالا که واسه خودش مردی شده زده به در بیخیالی.

خدارو شکر که بخیر گذشت یه تعهد دادند زدند بیرون.

اون دختر هم یه سوتفاهم بود که حل شد.

بااین حرف پدرم احمد رضا هم مثل من نفس عمیقی کشید وچند بار خدا را شکر کرد.

ازاینکه پدرو برادرهایم تا این حد هوایم را داشتند شوقی در دلم به جریان افتاد و تپش های قلبم شدت گرفت.

بعداز این مدت که به سختی به من گذشت حالا درکنار خانواده ام به شدت خوشحال بودم ودوباره حس آرامشم بهم برگشت بطوریکه الان تنها دغدغه ام این است که آیا پدرم کارها را ردیف کرده وبا دختر حرفی که زده درمورد شبی بوده که با آن گذراندم واگر نه پس من با کی رابطه داشتم

چون این امکان ندارد تا این واقعی توهم زده باشم بخصوص
که حالت هایم مثل موقع هایی هست که ارضاء شده ام.



پارت 70

سمانه

با تماسی که با رها داشتم متوجه شدم که وضع خوبی ندارد
ونمی تواند که به مدرسه بیاید به همین خاطر هم از رها
خواستم تا به پدر یا برادرش بگوید که هرکدام وقت خالی
دارند حتما به مدرسه سر بزنند چون بطور یکدفعه ای
چندتا از دخترهایی که ما به طور خیرپذیرفتیم تا در مدرسه
ثبت نام شوند تب بالادارند به همراه سرفه های خیلی
شدید درسته که دوتا از آنها بنظر بهتری آیند ولی درکل
اوضاع خوبی ندارند ومن حس مسئولیت پذیری که دارم
اجازه نمی دهد تا سرسری از آنها بگذرم بماند که ممکنه در

پرورشگاه ویا خوابگاه نتوانند آنها را به دکتر ببرند یا به خوبی مراقبت کنند.

با صدای تقه ای که به در خورد سرم را بلند کردم که علیرضا را کیف به دست پشت در دیدم.

_سلام دکتر ببخشید تورو خدا مزاحمتون شدم.

علیرضا لبخند محجوبی روی لب جای داد وگفت:

اشکال نداره فقط سریع به من نشون بدید چون بیمارستان عمل دارم تا یکساعت دیگه.

سری به تایید حرفش تکان دادم و به سرعت علیرضا را به سمت اتاقی که بچه ها را در آن جای دادم بردم که با باز کردن در و دیدن آنها به سرعت در را بست و به عقب چرخید که چون کارش یکدفعه ای بود دستم محکم به وسط پاهایش برخورد کرد و صدای اخش را بلند کرد.

هیچ وقت فکرش را نمیکردم با دست خود عقیمش کنم.

ان لحظه از خجالت نمی دانستم باید چکاری انجام دهم به طوری که هول کرده و خواستم تخ.... ش را در دست بگیرم

ونوازش کنم که خدا رو شکر سریع متوجه حرکت خود
شده ام وجلوی دستم را گرفتم.



پارت 71

از خجالت اشک در چشمانم جمع شد واز صورتم حرارت
بیرون می زند که علیرضا بهتر اوضاع را کنترل می کند ومیگوید:
_بگیر این ماسک رو لطفا فقط خدا کنه اون چیزی که
مدنظرمه نباشه.

با تردید وترس ماسک را از آن گرفتم وهمراه با او وارد کلاس
شده ام که به سرعت نزدیک دخترها شد وبه دهان هر کدام
یکی یک ماسک را زد وبعد شروع به معاینه آنها کرد.

طبق معایناتی که انجام داد دخترها را دسته بندی کرد و بعد از اتمام کارش روبه من گفت :

_دیگه کسی هم هست که تب داشته باشه؟

سرم را به عنوان نفی تکان دادم و باترس پرسیدم :

_تورو خدا چی شده دکتر نمیخواید بگید؟

چند لحظه نگاهم کرد و بعد به اتاق اشاره کرد تا از آن خارج شویم.

بعد از بیرون آمدن از اتاق روبه رویش قرار گرفتم که با کمی مکث به حرف آمد و گفت:

_علائم همه نشون میده کرونا گرفتند اوضاع داره از کنترل خارج میشه هنوزم دارند تکذیب می کنند.

خوب حالا اون دسته ای که تنفسشون دچار مشکل شده رو باخودم میبرم بیمارستان اونایی هم که حال بهتری دارند رو بفرست خونه وبه همه اعلام کن که به هیچ وجه دچار علامت شدند مدرسه نیان حیف که نمیذارن مدرسه بسته شه خود توهم با اونا بودی بریم اتاقت تب و اکسیژن

خونت رو بگیرم اگر دیدی دچار علامت بودی سریع به رها
خبر میدی اوکی خانم سمانه؟

سریع سرم را تندتند تکان دادم و آروم گفتم :

_چشم

_آفرین دختر خوب حالا بریم دفتر تاچکت کنم.

باهم وارد دفتر شدیم که نشاندم به روی صندلی و دستگاه
کوچکی را به انگشتم وصل کرد وبا دستگاه تبم را گرفت که
خدا را شکر مشکلی نداشتم وبهم اجازه داد تا به کارم ادامه
دهم.



پارت 72

@Vip Roman

به محض اینکه کمک دخترا کردم تا سوار ماشین علیرضا شوند همه آنها از ترس زدند زیر گریه شهلا که بیشتر از همه آنها حالش مساعد نبود دستم را گرفت و با گریه گفت:

—تورو خدا خانم نذارید من و بیرن من خیلی میترسم.

نه تنها شهلا بلکه همه آنها باهم به گریه افتادند طوری که رو به علیرضا کردم و گفتم:

—بیرمشون خونه خودم دخترا رو ها ترسیدن اینا اگر پاشون برسه بیمارستان از ترس سخته می کنند.

علیرضا متاسف نگاهی به دخترا کرد و روبه شهلا با تشر گفت:

—بسه دیگه خودت نفس کم داری همه روهم برای گریه هدر بده حالا خودت و بکش اصلا.

شهلا وبقیه دخترا که بدتر از خودمن از علیرضا حساب میبردن سرشون رو پایین انداختن و پشت من سنگر گرفتند.

—مسئولیت بزرگی رو داری قبول میکنی میتونی از پسش بریای؟

نگاه دخترا کردم که چطور با چشمای اشکی نگاهم می کنند
وگفتم:

_سعی میکنم از پشش بر پیام.

علیرضا درحالی که به طرف ماشینش میرفت روبه من گفت
:

_رها رو میگم فردا بیاد جات مدرسه تو فعلا باید قرنطینه
باشی کسایی که حال مشابه دارند رو بذاریه اتاق بقیه اتاق
دیگه فعلا عجله دارم ولی حتما میام سر میز نم بهشون وبعد
لطفا مواظب خودت باش اصلا دوست ندارم بلایی سرت
بیاد که رها از چشم من ببینه.



پارت 73

رها

اوضاع واحوال مدرسه از یک طرف وضع جسمانی خودم هم از طرف دیگر باعث می شد تا بدنم روز به روز بیشتر تحلیل برود بطوریکه مادرم صدای اعتراضش بلند شد و دیگر کاربه جایی رسید که شکایتم را به پدرم کرد.

—رها مادر بیا پایین پدرت میخواد باهاتون صحبت کنه.

با صدازدن های مداوم مادرم از اتاقم خارج شده ام و به طرف جمع خانوادگی رفتم و درکنار شیدا زن علیرضا جا گرفتم.

با آمدن من پدر نگاهی کلی به همه انداخت و با صدای رسایی گفت:

—برای چند روزی که خانواده دچار تنش بود معذرت میخوام و باید بگم که من همینجا دخترم رها رو برای پسر—
دومم امیرعلی خواستگاری میکنم و از آنجایی که همه اطلاع دارند و خدا رو شکر میکنم که علاقه ای این وسط در میان است دوست دارم بچه ها خیلی سریع برن دنبال کاراشون

و محضری عقد کنند تا به امید خدا همراه با جشن احمد رضا جشن عروسی شما دوتا هم برگزار کنم.

اینطور که معلومه کرونا داره کم کم خودی نشون میده واگر زرنک باشید هرچه سریعتر کارهای عروسیتون رو باهمکاری هم انجام میدید.

با این حرف ها احمد رضا هیجان زده شروع به دست زدن کرد و باخنده گفت:

__ بزن دست قشنگه رو به افتخار شاه دوما د های مجلس.
همه باهم شروع به دست زدن کردند و نوبتی به من امیرعلی نگاه می کردند.



پارت 74

یکماه بعد

دست در دست امیر علی وارد تالار شدیم که با آمدن خانواده ها به استقبال ما خجالت زده سرم را به زیر انداختم و محکم تر دست امیر علی را فشار دادم.

_استرس داره خانمم آره؟

آخ که من دور تو بگردم جوجم که تو اینقدر خوشکل شدی.

با این حرف های امیر علی که بادیدنم شروع شده قند دردم آب شده و شرمگین سربه زیر انداختم.

وقتی هرچهار نفرما به طرف جایگاه ها رفتیم و روی آنها جاگیر شدیم ارکست آهنگ را تغییر داد.

با تغییر آهنگ و باز شدن در سمانه به همراه دخترهایی که آنها را به خانه برده بود تا بیماری را پشت سر بگذرانند بر روی جایگاه رقص قرار گرفتند و همزمان شروع کردند به رقصیدن.

رقصی- بسیار زیبا و هماهنگ که دهان همه را از تعجب باز کرد و باعث شورهیجان بسیاری در عروسیمان شد.

رقص سمانه بقدری زیبا بود که من هم نتوانستم تحمل کنم، سریع بلند شدم تا به جایگاه بروم و در کنار آنها به رقص هماهنگ ادامه بدهم.

امیرعلی

با بلند شدن رها سر بلند کردم و متعجب نگاهش کردم که با ابرو به دخترها اشاره زد و تا خواستم به خودم بیایم با قدم های سریعی که هر آن منتظر بودم کله پا شود پا به جایگاه گذاشت و در کنار سمانه قرار گرفت.

در این مدت سمانه به تمام معنا برای رها خواهی کرد و در تمام لحظات در کنارش بود.



پارت 75

عروسی تاپاسی از شب ادامه داشت موقع خدا حافظی گریه های رها در بغل مادر و پدرم دلم را خون کرد.

بطوری که دیگر مجبور شدم دست به دور کمرش بیندازم و آنها را از هم جدا کنم که مادرم دستم را گرفت وبعد محکم در آغوشم گرفت.

_جون تو و جون دخترم مثل چشمات مواظبش هستی خودت بودی دیدی چطور بزرگش کردم تورو به رها واون رو به تو می سپارم هوای همدیگه رو داشته باشید.

مادرم را با بغض محکم بغل کردم ودر گوشش با صدای آرامی گفتم :

_میدونی که دخترت جونمه مگه میشه جونم رو دوست نداشته باشم.

بعداز مادرم نوبت به پدرم رسید که با دست اشاره کرد تا به بغلش بروم که دیگر آنجا نتوانستم تحمل کنم وآرام اشک

ریختم که پدرم سریع متوجه شد و محکم تر درآغوشش
فشردم.

نگاش کن هنوز پسر کوچولوی که دوستاش خوراکِ رو
ازش گرفتند.

مواظب خودت که یه تیکه از قلبی ورها، که چشمامه،
امیرعلی مواظب قلب و چشمانم باش پسر_م مثل همیشه
بهت اعتماد کردم.

بغل محکمی از پدرم گرفتم و بعد از درآغوش گرفتن بقیه
دست رها که نمی خواست از بغل مادرم خارج شود را گرفتم
و با خود سوار ماشین کردم.



پارت 76

امیرعلی

رها را بغل کرده وبه اعتراض هایش گوش نداده ام وبا خود وارد خانه اش کردم ویکراست به طرف اتاق خواب بردمش وروی تخت درازش کردم که سریع برروی تخت نشست وآرام نجوا کرد؟

_خسته نیستی عزیزدلم؟

_من که از رسیدن به رها قند بوده که کیلوکیلو در دلم آب می شده با شیطننت ابروی بالا انداخته وگفتم:

_تنها کسی که اینجا الان خسته است دشمنه گلم.

این را گفتم وخم شده ام تا از لبانش بوسش کنم که گوشیم به صدا درآمد.

هرچه خواستم اهمیتی ندهم فایده نداشت وبارها تماس گرفت که رها باخنده کنارم زد وگفت:

_جواب بده گلم حتما کار واجب داره هرکیه.

گوشی را از جیبم بیرون کردم وسریع جواب شماره ناشناس را دادم که صدای زنی آمد که با گریه شروع کرد به حرف زدن.

پشت خطی اینقدر گفت وگفت بطوریکه هرکاری میکردم تا
بتوانم خودم را جمع
کنم نمی توانستم.

این وسط رها به شدت از شکه شدن من ترسیده بود وبا
استرس گفت:

_امیرعلی کیه چی شده تورو خدا چرا حرف نمیزنی؟
هرکاری میکردم نمی توانستم افکارم را جمع کنم واین بیشتر
باعث ترس رها میشد



پارت 77

چطور ممکن بود من چه غلطی کردم که امشب باید
تاوانش رو میدادم به رها چی میگفتم؟

اگر حرف‌های زن راست باشه باید چیکار کنم چطور باید
اوضاع رو کنترل کنم.

وقتی رها دست‌هایم را گرفت سرم را بلند کردم و لبخندی
به روی همچون ماهش زدم و گفتم:

_من و برا امشب میبخشی خسته‌ام.. بااین حرف من رها با
وجودی که می‌دانست دارم دروغ می‌گویم چون به محض
دیدنش دست از شیطنت برداشتم و باحرف‌هایم حسابی
خجالتش میدادم ولی بااین وجود لبخندی به رویم زدو
گفت:

_دیوونه آره عشقم این چه حرفیه اتفاقا منم خواستم بگم
کمی زمان بدیم بهم آخه همه چی خیلی یکدفعه ای شد.

دستش را گرفتم و برش گرداندم تا لباسش را از تنش در
بیاورم و گیرهای درون سرش را بردارم تا دوشی بگیرد و کمی
سبک شده به تخت بیاید و بخوابد.

رها

با اینکه از خدا خواسته برنامه امشب کنسل شد ولی می دانستم که امیرعلی آشوب است و چیزی را دارد از من مخفی می کند که این اصلا برای من جالب نبود و اگر خودم بعدا موضوع را می فهمیدم آنوقت بود که برای امیرعلی خیلی بد می شد



پارت 78

علیرضا

اوضاع همه چیز به کل از دست رفت و تا به خود جنبیدیم بیمارستان ماهم پرشده از بیمار کرونایی. تمام بچه های کادر درمان با ماسک های روی دهان و کار زیاد دیگر نایی برایشان باقی نمانده بود بماند که چند تا از

بچه ها مبتلا شدند و مجبور شدیم یک اتاق مجزا برای بچه های خودمان کنار بگذاریم.

با وارد شدن ناگهانی یکی از پرستار ها به اتاق نگاه متعجبی بهش کردم که با چهره پریشان گفت:

_دکتر همسرتون حال مساعدی نداره از هوش رفتن.

با شنیدن این حرف قالب تهی کردم و با دو پشت سرش به بالای سر شیدا رفتم که دیدم پدرم و بقیه بالای سرش هستند.

_تست کرونا گرفته بشه سریع تبش بالاست باید هرچه سریعتر تبش و بیاریم پایین.

با گفتن تست کرونا با وجود دکتر بودنم ولی احساس کردم لرز به بدنم افتاد.

_چی شده بابا شیدا چش شده.

پدري سري از تاسف تكان داد.

_فکر کنم کرونا گرفته امیدت به خدا باشه ان شاء الله حدسم اشتباهه فقط خسته است.

دست به سمت شیدا دراز کردم و دستش را گرفتم که دیدم به شدت داغ است.

به همین خاطر سریع خودم دست بکار شدم و سرم را از پرستار گرفتم و با پیدا کردن رگ دستش سرم را تزریق و تمام آمپول ها را در آن خالی کردم.

_آب بیارید برای پاشویه سریع لطفا.
پرستار کنارم چشم گویان از اتاق خارج شد.



پارت 79

دو شب از زمانی که شیدا بستری بود می گذشت و با عکسی-
که از ریه اش گرفته شده نشان می داد که کرونا هفتاد درصد
از ریه اش را گرفته.

بی قراری بچه ها بخصوص دوقلوها از یک طرف واز طرف دیگر اینکه هیچ کاری از دستم برنمی آمد از طرف دیگر باعث شده بود که به کل خودم را ببازم وبه مثال بچه ای کوچک بالای سر شیدا اشک بریزم وخدا را قسم بدهم که به ما رحم کند وشیدا را به ما برگرداند.

بدی ماجرا اینجا بود که خودم هم حس میکردم که تب شدید دارم وبه کرونا مبتلا شده ام که اگر اینطور باشد پدرم به شدت بامن برخورد می کند ومن را به خانه می فرستد.

بنابراین خود به آزمایشگاه رفته وبعد از دادن تست بعد از دوالی سه روز اطلاع دادند که به کرونا مبتلا شده ام.

نمی دانم پدرم از کجا متوجه شد که سریع وارد اتاقم شد وبعد از انداختن برگه آزمایش بروی میز با عصبانیت گفت:

_دقیقا داری چه غلطی میکنی جون خودت وبقیه رو بخطر میندازی که چی شیدا برای همه ما درس عبرت شده جز تو نه؟

وگوشی پزشکی اش را برداشت و با گرفتن بازویم از پشت میز بلندم کرد و بر روی تخت نشاندم.

بعد از انجام معاینه دستگاه اکسیژن خون را به دستم متصل کرد و با دیدن اینکه اکسیژن خونم کاهش پیدا کرده سریع روپوش پزشکی را از تنم خارج کرد و با امیرعلی تماس گرفت.



پارت 80

با امیرعلی تماس گرفت و با ناراحتی و خشمی که در صدایش بود به امیرعلی غرید.

—سلام باباجان کجایی؟

صدای امیرعلی را از پخش گوشی شنیدم که گفت:

—جونم بابا نزدیک بیمارستانم چند دقیقه دیگه از جلوش می‌گذرم چرا خیره؟

پدرم نگاهم کرد.

علیرضا مبتلا شده اشتباهی که برای شیدا انجام دادم رو تکرار نمیکنم لطفا بیا بیمارستان وعلیرضا رو باخودت ببر خونسش تمام مستخدم های خونه رو هم مرخص کن.

یکی از اتاق های بالا که پنجره دارند رو براش آماده کن پنجره رو باز بذارید.

حتما حتما از بچه هاتست بگیر همه هم ماسک زده باشید خود توهم اول بیا لباس بدم بپوشی بعدم دوتا ماسک بزن فعلا باید خیلی رعایت کنیم چون ماهیچی از این بیماری هنوز نمی شناسیم.

امیرعلی ساکت به حرف های پدرم گوش داد وبعد بایک چشم به تماس با پدرم خاتمه داد.

بعد از قطع گوشی روبه پدرم گفتم:

بذارم اتاق شیدا خواهش میکنم بابا مجبورم نکن به رفتن بذار اگر بنا بر رفتن باشه هردو باهم بریم.

با این حرف من پدرم محکم سرم را بغل کرد وبا بغض گفت:

_خفه شو لطفا من مواظب عروسم هستم چه تو باشی چه نباشی.

به قدری خودم را باخته بودم که باخیال راحت به حرف های آنها گوش میدادم به خیال اینکه من هم به درد شیدا دچار میشم و کم در کم به سر میبرم.



پارت 81

امیرعلی

بعد از پوشیدن لباس ها و ماسک به طرف علیرضا که حالش اصلا مساعد نبود رفتم و با گرفتن دستش آن را به طرف ماشینم بردم و بعد از سوار شدنش در صندلی پشت خود جلوی ماشین نشستم و به طرف خانه اش راندم.

داخل ماشین بخاطر حال بدش اصلا ازش سوالی نپرسیدم
خود علی رضا هم بخاطر حالش حرفی نمیزد و بیشتر در
چرت خواب بسر می برد.

با ورود ما به خانه دوقلوها سریع به سمت ما آمدند که با
تشریم فاصله را رعایت کردند ولی از حال و اوضاع بچه ها
مشخص بود که اصلا حال روحی خوبی ندارند از یک طرف
شیدا و حالا هم علیرضا

_خوبم بابا نترسید فقط طرف من نیاید حواستون به
داداشت هم باشه نه یکوقت بی خبر از شما بیاد طرف اتاق
من.

با این حرف علیرضا آرام هقی از گریه زد.

_بابا تو رو خدا خوب شو زود اون از مامان اینم از شما.

علیرضا دستم را محکم فشرد و باهم به طرف اتاقی که برایش
در نظر گرفتند حرکت کردیم.

بعد از خواباندنش بر روی تخت سرم را برایش وصل کردم و
آمپول هایی را که پدر تجویز کرد را داخل سرم ریختم.

وقتی کارم تمام شد علیرضا رو به من گفت:

_ازبچه ها تست بگیر حتما

سری برایش تکان دادم.

_چشم داداش الان میرم تو فقط استراحت کن.



پارت 82

وسایل مورد نیاز برای گرفتن تست pcr را از ماشین برداشتم
وبا خود به داخل بردم

باصدا کردن بچه ها آرین و آوا به پایین آمدن که با دیدن
وسایل آوا بازوی آرین را محکم فشار داد و گفت :

_اینجا دیگه چیه میخوای تست بگیری؟

سرم را به عنوان تاسف تکان دادم و گفتم:

_ببخشید بچه ها ولی مجبورم باید مواظبت کنیم اگر بیمار
بودید همه بخصوص پدرجون حسابی چشمش ترسیده.

آرین آمد و کنارم قرار گرفت که با وسیله تست گیری که مثل گوش پاک کن بود دربینش قرار دادم که بامشت کردن دستهایش متوجه شدم که حسابی دارد اذیت میشود و به خاطر آوا چیزی نمی گوید.

وقتی خواستم از حلقش مخاط بردارم رها باگفتن:
_آخ عمو بپا اونی که گذاشتی تو بینش رو نرنی ته حلقش.
بااین حرفش آرین عوقی زد و با فحشی_ که به آوا داد کمی حرصش را خالی کرد.

نوبت که به خود آوا رسید از زیر دستم در رفت و گفت:
_بخدا اگر بذارم این دراز رو کنی توینیم مگه بینی من چقدره که این و میخوای تا ته هول بدی توش یکم عقلی دارم ازبس درس خوندم پرید یکم دیگه هم شمابیا با این بزن توش دخلش و بیار.

از حرفاش خنده ام گرفت.
_بیا دختر خوب بیا من و با پدر جون در ننداز.

_نمیخوام بکشیم هم نمیام تست بدم از آرین گرفتن دیگه تازه مامان و بابا میدونید از کی اصلا خونه نبودن.

این و گفت واشک آمده از چشمانش را پاک کرد.
اگر آراین داشته باشه من وآرازم داریم اگر نه که خدا رو هم
شکر طفلی آراز هم اذیت نکنید گناه داره.
از دیدن حال بچه های علیرضا حسابی حالم بد شد وبا دلی
پر به بیمارستان رفتم تا تست آراین را تحویل بدهم.



پارت 83

رها

داشتم با سمانه صحبت می کردم که کم کم حرف رسید به
اوضاع نابسامان علیرضا وبچه هایش که یا مجبور شدند
مستخدم ها را مرخص کنند یا خودشان از ترس اعلام
کردند که فعلا نمی توانند حضور داشته باشند از طرفی
دیگر به هیچ وجه هم به من اجازه نمی داند که به آنجا

بروم هم بخاطر مادرم که بیماری قلبی دارد وهم بخاطر خودم که آسم خفیفی دارم وهمه ترس این را دارند که مبادا کرونا بگیرم.

با اتمام حرف هایم سمانه با کمی من من کردن گفت:
_من برم بنظرت کمک حالشون باشم همینقدر که هوای خوردو خوراکشون رو داشته باشم هم خوبه.
بااین حرف سمانه با کمی فکر گفتم:
_مطمعنی که نمیترسی بهر حال بیماری خطرناکیه نیست.
سمانه باکمی فکر گفت:

_میتروسم اتفاقی واسه علیرضا بیفته وقتی کسی. نباشه بهش رسیدگی کنه چطور قراره خوب شه دختری پسرشم کنکور دارند حتما از اتاقشون بیرون میان چه برسه به رسیدگی به یک بیمار کرونایی.

بااین حرف سمانه خیالم راحت شد وبا گفتن اینکه مقدمات رفتنت را فراهم میکنم به تماس خاتمه دادم وبلافاصله با پدرم تماس گرفتم.

_آلو سلام بابا جون

پدرم باشنیدن صدام نفس عمیقی کشیدوبا دلتنگی گفت:
_ای جانم سلام عسلم خوبی بابایی.

_ممنونم عزیزم خواستم در مورد موضوعی حرف بزنم
باین حرفم پدرم منتظر ماند تا حرفم را بزنم.
حرف علی وبچه ها پیش اومد سمانه داوطلب شد که بره
خونه علی رضا پیش بچه ها و علیرضا.



پارت 84

پدرم کمی مکث کرد

_چی بگم دختر بابا مسولیت بزرگی رو داره متقبل میشه
عزیزم علیرضا حال خوبی نداره از این طرف بخاطر شیدا
واصلا کلا اینقد اوضاع خرابه که نمیتونم اینجا رو رها کنم.

دوست ندارم مرد یا زن غریبه رو بفرستم تو خونه پسریم به بچه های کادر درمان خودمم نیاز دارم همه اینجا مسول هستن ویه وظیفه ای دارند.

از اینکه تا این حد درگیر شده بینهایت دلم به دردآمده وگفتم:

_نمیدارید خودم برم.

بااین حرفم پدرم نج کشداری کشید.

_اصلا حرفشم نزن تواولا اوضاع خودت خطرناکه بعدشم مگر نه اینکه تازه ازدواج کردی پس باید سرخونه وزندگیت باشی.

از حرف پدر بغض گلویم را گرفت چه فکر میکردم وچه شد امیرعلی مدام یا استرس دارد ویا عصبی است که اصلا دلیلی برایش پیدا نمیکنم بماند که ماهنوز به بهانه اینکه به من فرصت بدهد هیچ کاری نکردیم ومنتظریه اشاره از او هستم.

پدر لطفا شما به بچه ها اطلاع میدید که سمانه به اونجا بره.

پدرم خیالم را راحت کرد وبعد از اینکه حسابی توصیه ها
یش را برایم چند باره تکرار کرد با خدا حافظی تلفن را قطع
کردیم.



پارت 85

سمانه

به محض گرفتن مجوز برای رفتن به خانه علیرضا وقت را
تلف نکرده و بار بندیل خودم را جمع کرده و دقیق وقتی به
خودم آمده ام که داشتم به در بزرگ خانه می کوبیدم که
باغبان خانه که تنها فردی بود که گذاشته بودند در را به
رویم باز کرد و من را به طرف خانه راهنمایی کرد.

با ورودم به خانه سه فرزند علیرضا مقابلم قرار گرفتند که از کمی فاصله با آنها سلام و علیکی کردم که آراز با دو خودش را در بغلم انداخت.

علاقه من و این بچه همیشه به هم زیاد بوده.

_خیلی خوش اومدید عمه سمانه ببخشید مزاحم شماهم شدیم.

نگاه آراین که زننده این حرف بود کردم و با مهربانی گفتم:

_نه بابا این چه حرفیه بهرحال الان داخل شرایطی هستیم که باید بهم یاری برسونیم مگه کمک کردن فقط به سیل و زلزله است.

لطفا اتاق پدرتون رو به من نشون میدید.

آراین و آوا سری تکیون دادند و به همراه من به طبقه بالا آمدند تا علیرضا را نشانم بدهند.

با دیدن علیرضا که به شدت لاغر شده بود در آن حال و روز قلبم را به درد آورد و اشک را مهمان چشمانم کرد هیچ وقت دوست نداشتم تنها مرد قلب زندگیم را اینطور ببینم درست است که هیچ کس خبر ندارد که من از بچگی

و موقعی که هنوز ده یازده ساله بودم با دیدن علیرضا عاشقش شدم و او را برای خودم میخواستم. تنها کسی که خبر دارد رها است که آن هم از پیگیری که نسبت به علیرضا داشتم متوجه شده است و من هم کتماناش نکردم ولی خودش بهتر می دانست که باید در دلش نگهش دارد.



پارت 86

با ازدواج علیرضا و شیدا ضربه سختی خوردم و روزهای سختی را پشت سر گذاشتم.

بماند که رها هم خیلی سعی کرد تا توجه علیرضا را به سوی من جلب کند ولی خوب دل علیرضا هم برای شیدا رفت و در آخر هم با او ازدواج کرد.

ولی در کل همیشه از خدا خواستم که یار

و یاورش باشد و هیچ گونه مشکلی برایش به وجود نیاد.
از بچه ها خواهش کردم که بیرون باشند که خوشبختانه به
حرفم گوش کردند.

به طرف تخت به راه افتادم و نگاهم رابه چهره مردانه اش
دو ختم واقعا که زن چراغ خونه است اگر شیدا حضور
داشت از جانش برای علیرضا مایه می گذاشت و هیچ وقت
نمیداشت که حالش اینقدر رو به وخامت برود.

_آقا علیرضا صدامو دارید؟

حالا تو اون گیری ویری با این جمله ای که گفتم بطرز
مسخره ای در داخل ذهنم این آهنگ آرمین ریپلای میشد.

_صدامو داری؟

به احترامت هیچ وقت حتی، من

نمینداختم نگاموجایی

رفتی با اینکه میدونستی

تورو دوست داشتم ورو هیچکی نی اون حسی.

با تکان دادن سرم آهنگ را خفه کردم و به طرف کولر رفتم تا کمی درجه اش را کمتر کنم.



پارت 87

به طرف تخت رفتم که دیدم علیرضا به شدت عرق کرده و لرز خفیفی هم دارد.

به سرعت پنجره را کمی باز کردم و به طرف ظرف پاشویه رفتم و با خود به سرویس بردم و با آوردن آب ولرم روبه خنکی به بالای سرش رفتم و شروع به پاشویش کردم.

نیم ساعت بعد با خوراندن یک عدد تب بر به علیرضا به طبقه پایین رفتم تا برایش سوپ مقوی درست کنم.

با ورودم به آشپزخانه سریع به طرف یخچال رفتم و بعد از برداشتن مواد لازم در آن رابستم.

بعداز آماده کردن سوپ مواد مرغ شکم پر را برای بچه ها تدارک دیدم تا لااقل دلی از عزا دریاورند و بعداز چندروز یک غذای خوب بخورند.

با سروسامان دادن غذا جوشانده زنجبیل و دارچین را برداشته و به طرف اتاق علیرضا به راه افتادم.

با ورودم به اتاق و صدای سرفه های شدید علیرضا که نمیگذاشت حتی نفس بکشد با سرعت به طرفش رفتم و سریع بلندش کردم که اشاره به ماسک اکسیژن کرد که روی دهانش قرارش دادم.

با کشیدن چند نفس عمیق دوباره به شدت به سرفه کردن افتاد.

می دانستم آن لحظه دستپاچه شدن باعث می شود امور کارها از دستم در برود بنابراین دکتر را به حالت نیمه نشسته درآوردم و گفتم:

_آقا علیرضا بلند شید لطفا این

جوشونده رو بخورید الان سینتون نرم تر میشه.

علیرضا دستی به عنوان نفی تکان داد وبا نگاه دقیق تری به من گفت:

_تو اینجا چی میخوای شیدا کو چرا شیدا نمید.

از شنیدن این حرف به شدت بغض کردم واز خدا خواستم
تا هرچه زودتر حال همسرش خوب شود وبه بالین شوهر و
بچه هایش بیاید.



پارت 88

بغضم را قورت دادم وگفتم:

_میان آن شالله زود میان شما بلند شید لطفا باید اینو
بخورید دکتر.

_نمیتونم ولم کن.

از اینکه نمی دانستم چطور قانعش کنم کلافه شده بودم.

بلند شدم از پشت به کمرش فشار وارد کردم وبا سماجت گفتم:

_بلند شید دیگه داره سرد میشه خوبه براتون اگر میخوايد زود خوب بشید باید بخوريد.

علیرضا که از دستم کفري شده بود و مشخص بود که حال خوبی ندارد بر سرم فریاد زد.

_ولم کن گفتم نمیخوام اصلا کی گفته تو بیای اینجا.
اینو گفت وبه شدت به سرفه افتاد.

_میخوايد من تنهاتون بذارم باید زود خوب بشید قول که دیگه اصلا پام نذارم اینجا ولی تا موقعی که وضع اینه حرفشم نزنید لطفا.

وقتی دید که دست از سرش برنمیدارم بلند شد نشست ولیوان پراز جوشانده را آرام آرام خورد وخواست دراز بکشد که گفتم:

_نخوابیدها میخوام برم سوپ بیارم الان میام.

با بردن سینی باعجله به طرف اشپزخانه رفتم که دیدم آوا و آراین باعجله پشت سر خانمی دارند وارد می‌شوند.

_مادر جون لطفا گوش بدید به من خطرناکه اگر باباجون فهمید اومدید اینجا وما گذاشتیم پدر ببینید پوست از سرما می‌کنه.

هماجون که اشک ازچشمانش سرازیر بود با گریه گفت:

_ولم کنید بی انصاف ها چندروزه بچم مریضه یکی تون به من حرفی نزد همین یه غذایی درست کنم بدم بچم بخوره بنیه اش از بین نره به درک که مریض می‌شم.

بادیدن هماجون در آن وضعیت سریع به طرفش رفتم وگفتم:

_سلام خاله جون خوبید.

خاله هما بادیدن من متعجب نگاهم کرد وناباور گفت:

_سمانه تو اینجا چیکار میکنی دخترم.

_خاله جون چون دیدم شما ورها موقعیت اومدن ندارید گفتم من که فعلا کاری ندارم همه جا هم تعطیله پس فعلا من رسیدگی کنم تا موقعی که دکتر خوب بشن.

هما که بادیدن من خیالش راحت شده بود نتوانست تحمل کند و دستانم را گرفت و گفت:

_دخترم دختر نازم ممنونم بادیدن تو خیالم راحت شد فکر اینکه بچه هام تو این موقعیت میخوان چیکار کنند داشت دیوونم می کرد.

بذارید برم پسر رو ببینم.

وقتی دیدم خیلی نگران حال علیرضا هست رفتم وبا ماسک دوم برگشتم و همراه باخود به طرف اتاق بردمش.

ولی به هیچ وجه نگذاشتم که وارد شود واز دور گذاشتم تا با پسرش احوال پرسی کند بماند که هر دم ودقیقه علیرضا داد میزد مادر برید مریض نشید.



@Vip Roman

پارت 89

امیرعلی

با به صدا درآمدن دستگاه اتاق شیدا با سرعت به همراه پدرم به بالای سر شیدا رفتیم که پرستار با گفتن ایست قلبی به طرف دستگاه شوک رفت که خیلی سریع به بالای سر شیدا رفتم و شروع به دادن ماساژ قلبی کردم.

—برگرد زن داداش تو رو خدا برگرد.

—شوک آماده است.

دستگاه رو گرفتم و روی قفسه سینه اش قرار دادم و شوک را وارد کردم و دوباره به طرف پرستار گفتمش.

از آنطرف پدر هم دستورات لازم را می داد و از آن سوزن بود که وارد رگ شیدا میشد.

بعد از چندین بار دادن شوک وقتی پدر دستم را گرفت و با بغض گفت که تمام کرد دسته را پرت کردم و با دست شروع کردم به دادن ماساژ

—هزارویک، هزار و دو، هزار و سه

میگفتم خاک بر سرم و محکم با دست به سرم می کوبیدم که
پدرم دستم را گرفت و محکم در آغوشم گرفت و خودش هم
پا به پای من مردانه شروع به گریه کرد.



پارت 90

وقتی شیدا به سرد خانه منتقل شد من و پدرم باهم به اتاقش رفتیم و چندین دقیقه به سکوت گذشت.

من یکی که به کل خودم را کشیدم کنار گفتن حقیقت به بقیه به هیچ وجه کار من نبود من نمی توانستم از پشش بریایم.

به قدری در آن لحظات خودم را باخته بودم که فقط در ذهنم جستجو میکردم که مبادا کم کاری کرده باشیم.

_تقصیر ما که نبود بود؟

نگاهم پدرم کردم و این را پرسیدم.

که سرش را به عنوان نفی تکان داد و گفت:

_بعد از به دنیا آوردن آراز مشکل ریه پیدا کرد علیرضا خبر نداشت قسم داد که چیزی نگم هرچی هم که دستور میدادم وارد بخش کرونایی نشه بخاطر حضور علیرضا گوش به حرف نمی داد.

کرونا هم هشتاد درصد از ریه رو درگیر کرده بود.

علیرضا

بعد از سه روزی که سمانه اینجاست تازه بعد از یک هفته به یک خواب راحت رفتم که آن هم بخاطر جوشانده ها و بخورهایی هست که مجبورم می کند تا انجام دهم و واقعا ممنونش بوده ام.

در خوابم دیدم که شیدا با لبخند چند شاخه گل به من داده و از من قول گرفته تا مواظب خودم و بچه ها باشم هرچه هم که اصرار میکردم پس تو چی که من فقط باید مواظب باشم با لبخند میگفت که خودش به پدرش ملحق شده.

چرا به پدرش چون شیدا فرزند شهید بود که بعد از زجر بسیار که بر اثر بمب های شیمیایی وارد بدنش شده بود بالاخره در سال گذشته شهید شده.

بادیدن اینکه شیدا به طرف پدرش که حالا کاملاً صحیح
وسالم بود میرفت با فریاد اسمش را صدا میزدم به طوری
که با صدای خودم از خواب پریدم.



پارت 91

بعد از پریدنم از خواب به شدت کلافه و ناراحت بودم
بطوریکه کاری به بیماریم نداشتم و با صدای بلند آری
وسمانه را صدا میکردم تا به اتاق بیایند.

بلاخره بعد از چندین بار صدا کردن سمانه با چشمان پف
کرده که نشان دهنده خوابش بود به بالای سرم آمد و گفت:
_بله چی شده حالتون خوب نیست.

سرم را به عنوان رد تکان دادم و جدی گفتم:

_گوشی بیار زنگ بزن به پدرم یا امیرعلی زودباش باید حال شیدا رو پیرسم دلم خیلی شور میزنه.

سمانه نگاه به ساعت که دو شب را نشان میدادکرد وبا دودی گفت:

_بذارید صبح زود زنگ میزنم قول میدم.

ازاینکه بخواهد بهانه بتراشد عصبی شدم و فریاد زدم.

_مگه با تونیستم میگم گوشیم رو بده بهم اگر برات سخته تا خودم بلند شم.

سمانه به سرعت به طرف در اتاق رفت و بعد از چند دقیقه با گوشی خودش به اتاق برگشت و سریع شروع به شماره گیری امیرعلی کرد.

بعد از بوق خوردن روبه سمانه گفتم :

_بذار روی بلند گو لطفا.

سمانه سری تکان داد و گوشی را روی بلند گو گذاشت.

بوق سوم بود که صدای بینهایت خسته و گرفته امیرعلی به گوش رسید.

—سمانه خوبی علیرضا خوبه؟

—سلام بله شما خوبید ببخشید تورو خدا آقا علیرضا اصرار داشت تماس بگیرم خیلی نگران حال شیدا خانم بود.

با اتمام حرف سمانه امیرعلی به شدت به گریه افتاد و با صدای بغص دار گفت:

—شیدا تمام کرد سمانه شیدا رفت.

با اتمام حرف امیرعلی سمانه نالان بر روی زمین آوار شد و مبهوت به من نگاه کرد که به شدت از تخت پایین آمدم و گوشه را از دستش چنگ زدم بطوریکه کمی از پوست دستش را خراش دادم.



@Vip Roman

پارت 92

گوشی را گرفتم ولی دستانم طوری میلرزید که نمی توانستم درست در دست بگیرم.

چی میگی امیر چی داری میگی به من.

امیر علی که نمی دانست گوشی روی بلند گو هست با ناباوری به صدا درآمد.

داداش

داداش تورو خدا آرام باش.

منکه به کل کنترلی روی خودم نداشتم با فریاد گفتم :

آروم چی دارم میگم کی این اتفاق افتاد خدا لعنتم کنه تنه اش گذاشتم خدا منو بکشه چش شده شیدا لعنتی تو قول دادی تو و پدر به من قول دادید که مواظبش هستید.

امیر علی که معلوم بود در حال دویدن است با گریه گفت:

مثل چشمام مراقب بودم داداش بخدا بجون رها.

در حالی که از شدت غم و بیماری سرم گیج میرفت نالیدم.

چرا رفت جواب بچه هامو چی بدم چرا رفتی چرا این کارو با من کردی شیدا

بعد از گفتن این کلمات به شدت حالم بد شد و از پشت افتادم که سمانه جیغ بلندی کشید که آرین و آوا با شدت در را باز کردند و هجوم آوردند داخل اتاق.



پارت 93

سمانه

بعد از بیهوش شدن علیرضا با کمک آرین بر روی تخت گذاشتمش که آوا با گریه از من میخواست که توضیح دهم که چه اتفاقی افتاده است.

ولی من با دیدن بچه ها به شدت گریه میکردم که آوا پایین پاهایم نشست وبا گریه گفت:

_تورو خدا بگو چی شده جون به لبم کردی.

نگاهم را به چشمان اشکی آراین دوختم ومتاسف سر تکان دادم که با چشمانی گرد شده نگاهم کرد وگفت:

_مامانم، مامانم آره؟

چیزیش شده خاله نکنه، نکنه

می دانستم زیانش نمی چرخد که حرفی بزند به همین خاطر سرم را متاسف تکان دادم واز روی تخت سرخوردم به سمت پایین تخت وبا صدای بلند به گریه افتادم.

اصلا انتظار مرگش را نداشتم.

وقتی نگاه حال و روز بچه ها وبخصوص علیرضا میکردم جگرم آتش می گرفت.

با شنیدن این خبر بچه ها بخصوص آوا با صدای بلند جیغ می کشید وبه شدت خود زنی می کرد.

جوری با دست محکم بر روی گونه های نازکش می کوبید که من بجای او درد را حس میکردم.

وقتی دیدم اوضاع از کنترلم دارد خارج می شود به سرعت به طرف گوشی موبایلم رفتم تا زنگ بزنم که درخانه باز شده و خدا را شکر امیرعلی و پدر به داخل خانه آمده اند.



پارت 94

به محض وارد شدن هردو سریع خود را با علیرضا رسانده. آقا رضا سریع نبضش را گرفت و با دستگاه فشار، شروع به گرفتن فشارش کرد.

با اینکه حال آقا علیرضا کمی بهتر شده بود ولی این خبر باعث شد تا نتواند زیاد دوام بیاورد و از هوش برود.

_امیرعلی دوباره سرم وصل کن براش آرامبخشی- هم تزریق کن لطفا.

با گفتن این حرف ها به طرف آراین رفت و در کنارش برروی زمین نشست و سرش را در آغوش گرفت که با این کارش بغض آراین شکست و با صدای بلند شروع به گریه کرد.

از دیدن این حال و احوال آنها به شدت بغضم شکست و به گریه افتادم.

باندیدن آوا در میانمان خیلی سریع به طرف اتاقش به راه افتادم.

با دیدن اینکه جلوی آینه قرار گرفته منتظر ماندم که دیدم مجسمه کوچک ولی سنگین تزئینی را برداشت و محکم در آینه کوباند.

بعد از آن به سراغ بقیه وسایل شکستنی اتاقش رفت و همه ی آنها را داغون کرد.

من هم ماندم تا جایی که به خودش آسیبی نرساند تماشايش کردم و گذاشتم تا خودش را تخلیه کند.

بعد از اتمام کارش به طرف تختش رفت وبا چنگ زدن درموهایش خودش را برروی تخت انداخت وشروع به گریه کرد.



پارت 95

با کمترین صدایی که از خودم سراغ داشتم پابه اتاقش گذاشتم که با نگاه عصبی آوا سرجایم ماندم وآرام گفتم:
_فقط میخوام جمع کنم شکستنی ها رو نرن داخل پات بعد از اتاق میرم بیرون.

بااین حرفم سرش را تکانی داد ودوباره رویش را برگرداند.
از شانه های لرزانش مشخص بود که در حال گریه است.

یادم به خودم افتاد که چقدر بعد از رفتن مادرم تنها شدم و چه شب‌هایی را که تاخود صبح به گریه گذارندم از اینکه تا این حد سرنوشت ماشبیه به هم بود غصه ام گرفت.

پدر من هم مثل علیرضا عاشق مادرم بود که بعد از به دنیا آمدن خواهرم فوت کرد و این باعث شدتا پدرم زیاد به ما اهمیتی ندهد ودر سوگ مادرم بنشیند.

بیشترین شانس‌ی که خواهرم ساناز داشت شباهت بی اندازه اش به مادرم بود که توانست توجه پدرم را به خود جلب کند.

بچه بودم که مادرم و از دست دادم بابام عاشق مامانم بود مثل بابای تو.

بعد از مامانم زیاد حوصله مارو نداشت.

اونوقتا من بودم و یه دختر بچه تازه به دنیا اومده.

بی بیم منظورم مامان بابامه سنی ازش گذشته بود ته کمکی که میتونست بهم بکنه این بود که بهم یاد بده چطور خواهرم و بزرگ کنم یا غذا پزم از گرسنگی نمیریم.

چندماه بعدشم پدرم و مجبور کردن با زن الانش ازدواج کنه
به خیال اینکه از ما مراقبت کنه.

میخوام بگم من میدونم الان چه حالی داری واز صمیم قلبم
درکت میکنم وناراحتم.



پارت 96

یک هفته از فوت شیدا می‌گذشت.

حال علیرضا تعریفی نداشت وآن بیشتر بخاطر لجبازی
هایش بود که موقع غذا خوردن از خودش در می آورد.

بارها همه شاهد جروبحث علیرضا با پدرش بوده ایم.

بارها برایش توضیح می‌داد که هیچ کس مقصر- مرگ شیدا
نیست وباید با این موضوع کنار بیاید وحواسش به خودش
و بچه هایش باشد.

مادر علیرضا سه فرزند را به خانه خودشان برد تا از آنها مراقبت کند می دانست که فعلا از پسرش بخاری بلند نمی شود و در سوگ عشقش نشسته است.

کار من هم در این مدت تمام شده است و خدا رو شکر بیماری را پشت سر گذاشته و به کارش برگشته است هرچند که به خودش ظلم می کند ولی خوب تمام دلخوشی به این است که پدرش بدتر از خودش غداست و میتواند از پسرش بریاید.

رها

بقدری همه چیز بهم ریخت که در تمام این مدت حتی چند ساعت هم امیرعلی را نمیدیدم چه برسد که بخواهیم ساعاتی را در کنار هم بگذرانیم.

البته فرار کردن های امیرعلی هم بی تاثیر نبود بخصوص که تماس های مشکوکش بیشتر باعث می شد تا بخواهم سراز کارش در بیاورم.



پارت 97

امیرعلی

وسایل خرید را به دست گرفتم و با خود به طرف خانه اش
بردم.

_مرسی عشقم که همه چیز رو خریدی اینم کارتم لطفا یه
مبلغی روهم واریز کن.

از شدت خشم با چشمانی قرمز نگاهش کردم که با پروپی
گفت:

_خیلی ببخشید ها دکتر جون بچه تو دارم نگه داری میکنم
ها.

از خشم صدام دورگه شده بود.

_از کجا معلوم که بچه منه؟

فهمیه که زن بی نهایت وقیحی بود با صدای آرومی گفت:

_نظرت چیه برم همه چی رو به زنت رها بگم ها شاید اون بهتر رسیدگی کنه.

به محض شنیدن اسم رها سست کردم و کارت را در دستم فشار دادم و به سرعت از خانه خارج شدم.

وقتی برگشتم با دیدن چیزی که روبرویم قرار گرفت پاهام شروع به لرزیدن کرد

چطور امکان داشت رها اونم اینجا دقیقا روبروم.

با نگاه مشکوکش از کنارم گذشت و زنگ خانه را به صدا درآورد که صدای فهمیه آمد.

_عشقم چیزی رو جا گذاشتی.

با اتمام حرف فهمیه رها با چشمانی اشک بار با ناباوری نگاهم کرد و منتظر من ماند.



پارت 98

با باز شدن در تنها چیزی که دیدم این بود که رها به تمام معنا با عصبانیت به طرف داخل خانه هجوم برد و با سرعت از پله های ساختمان رفت بالا.

وقتی به خودم آمدم که دیدم هرسه داخل خانه هستیم.

رها

با دیدن زنی که امیرعلی را عشقم خطاب کرده بود بغض به گلویم چنگ زد و احساس نفس تنگی میکردم.

رها عشقم بخدا همه چیز و برات توضیح میدم فقط بیا بریم خونه.

با این حرف امیرعلی باخشم به طرفش برگشتم و نگاهش کردم.

الان، الان که خودم همه چیز رو متوجه شدم. توکه یکی داشتی چرا من و بدبخت کردی.

فهمیه که در کونش عروسی بود و به خیال خامش توانست بین من و امیرعلی را خراب کند به طرف امیرعلی رفت و باناز گفت:

_عشقم تورو خدا، استرس واسه بچمون خوب نیست.
با این حرف زنیکه خشم جلوی چشمانم را گرفت و وقتی به خودم آمدم که دیدم موهای سرش را در دست دارم و با شدت تمام دارم میکشم.

_تو گوه خوردی اومدی تو زندگی من هرزه دوزاری خودم میکشمت کثافت.

فهمیه که حسابی دردش گرفته بود باجیغ جیغ کردن میخواست تا رهایش کنم.



پارت 99

با جیغ فرا بنفشی که فهیمه کشید دستانم را از دور موهایش به عقب کشیدم که دیدم دریای خون بود که از زیر پاهایش آویزان بود.

_خدا بچم بچم رو کشتی ازت شکایت میکنم میندازمت زندان.

هم من وهم امیرعلی به شدت شکه شده بودیم که با صدای فهیمه به خودمان آمدیم.

_وای خدا وای امیرعلی بچمون مرد به دادم برس.

همین حرف کافی بود تا امیرعلی به سمت زن برود و سریع آن را به بغل بگیرد و با خود به طرف بیمارستان حرکت کند.

بعد از کمی ماندن در خانه و خندیدن به اوضاع قشنگ خودم من هم به طرف ماشینم رفتم و به طرف بیمارستان حرکت کردم که به محض رسیدنم و وارد شدن به اتاقش دوما مور پلیسی— را که بالای تختش بودند را نشانسان دادوگفت :

این بود ای زنیکه بچم و کشت.

با اتمام حرفش با صدای بلند زد زیر گریه که دو مامور به سمت من آمدند و حین زدن دستبند به دستم من را راهی کلانتری کردند.

امیرعلی

با بردن رها خشک شده همان جا ماندگار شدم.
اگر خانواده ام بخصوص پدر متوجه این گند بزرگ میشد
دیگر فاتحه رابطه خودم و رها را باید می خواندم.



پارت 100

با دیدن شکوفه با سرعت به طرفش رفتم.

شکوفه

شکوفه با دیدنم چشم غره ای بهم رفت و غرید.

_دقیقا داری چه غلطی میکنی امیر.

اصلا حال درستی نداشتم که مثل همیشه بهش بتویم امیر
نه وامیرعلی

_اونجوری نیست که داری فکر میکنی تومن و اینطور
شناختی.

شکوفه که حسابی گیج شده بود دستم را گرفت و همراه
خود به اتاق برد.

_همه چیز رو برام تعریف میکنی تا منم کمکت کنم.

خودم هم دلم میخواست با کسی- دردو دل کنم به همین
خاطر آنچه که از سرگذرانده ام را برای شکوفه تعریف
کردم.

با اتمام حرفم شکوفه مکثی کردوگفت:

_این جریانات که تعریف کردی مال سه ماه پیشه؟

سرم را به عنوان نفی تکان دادم وگفتم:

_نه بابا شاید الان چهار یا پنج هفته شده باشه.

با این حرفم شکوفه تکخندی زدو گفت
عجب چه قدر هم که همه چیز جالب شد.
با این حرف شکوفه عصبی نگاهش کردم وتوپیدم.
_میشه خوشمزه بازی رو بذاری کنار وبگی من چه خاکی تو
سرم ریخته شد

خودت خوب میدونی که اگر پدرم بفهمه دیگه دستم به رها
نمیرسه پس لطفا خواهش میکنم بهم رحم کن.
شکوفه که اوج درماندگی من را دید دستم را گرفت وگفت:
هی هی پسر آروم باش چرا اینقدر زود خودت رو باختی.



پارت 101

دستم را از دستش بیرون کشیدم وکلافه آنها را به داخل
موهای سرم فروبردم.

_تا همین الانشم نیم ساعته که رها رو بردن لیاقت رها اینه که بره بازداشتگاه، خدا میدونه چقدر از دستم شاکیه.

شکوفه که اوضاع داغون من را دید تلفن اتاق را برداشت و تماسی گرفت:

_سلام خانم کمالی جان، میگم از بیمار اتاق 105 سونو گرفته شده؟

خوب بی زحمت بفرستید اتاقم ممنونم.

بعد از اتمام تماس روبه من گفت:

_چیزی که من از معاینه اون خانم متوجه شدم سقط به خاطر یه ضربه نبوده چرا

حالا بذار سونو رو ببینم تا مطمئن بشم.

چیزی از حرفش نگذشت که دراتاق به صدا درآمد و بهیار مردی با برگه سونوگرافی به اتاق آمد و بعد از سلام دادن برگه را تحویل شکوفه داد.

شکوفه دوست دوران دانشجویی من بود که باهم واحدهایی را مشترک پاس میکردیم.

_آی آی ركب خوردی برادر من، سلیطه خانم داخل چهار ماهه فقط چون شکمش مشخص نبود یا حالا به هر طریقی فقط میخواستہ سرت کلاه بذارہ بچہ یکی دیگہ رو ببندہ بہ ناف تو.

توہم کہ سادہ نچ نچ بریم، بریم کہ فقط خودم میتونم از پس اینا بر بیام.

من کہ از شنیدن این حرف ها بہ شدت گیج شدہ بودم ترجیح دادم تا ساکت باشم و ببینم تقدیر چہ خواب هایی برای من دیدہ ولی باخودم قسم خوردم کہ نگذارم رها یک ساعت ہم در کلانتری ماندگار شود.

بماند کہ وکیل کارکشته پدر ہم فرستادم تا در کنارش باشد وازش قول گرفتم تا بہ پدرم خبر ندهد.



همراه با شکوفه وارد اتاق فهمیه شدیم که از درد به خودش می‌پیچید وبا و دیدن من با گریه گفت:

_امیرعلی به دادم برس دارم از درد می‌میرم.

ازاینکه از احساسات من سواستفاده کرد نسبت به بچه درون شکمش دیگر هیچ حس ترحمی نسبت بهش نداشتم وبا چشمای سرد شده نگاهش کردم.

شکوفه به بالای سرش رفت.

_فهمیه بود سمت درسته؟

فهمیه که از درد به خودش می‌پیچید با ناله گفت

_بله فهمیه.

_خوب فهمیه چی استفاده کردی که بچه سقط بشه البته الان می‌فرستم ازت آزمایش بگیرن ولی خوب اگر می‌خوای که از درد رهاش کنم باید سریع بگی.

به اندازه کافی رنگش پریده بود ولی با حرف شکوفه به یکباره رنگش بیشتر و بیشتر پرید.

_چیزی نخوردم اون، اون وحشی بهم حمله کرد و هل داد.

با این حرف فهیمه شکوفه پوزخندی زد و گفت:

— ببینم فکر کردی با کی طرفی تو مگه جنین یک ماهه باردار بودی که با یه هول دادن سقط بشه، تو داخل چهارماه بودی بچت دختر بود با مصرف یه چیزی که خودت بهتر میدونی سقطش کردی.

الانم زنگ میزنم به پلیس تا بیاد تکلیفت رو روشن کنه. بهتم بگم که فعلا بدون من هیچ دکتر زنانی نیست توهم که بچه داره داخل شکمت گند میکنه حالا دیگه میل با خودته. فهیمه که حسابی ترسیده بود با شدت بیشتری به گریه افتاد.



پارت 103

با شدت بیشتری به گریه افتاد و با هق هق گریه گفت:

_تو رو خدا دارم میمیرم باشه باشه آمپول تزریق کردم از
نداری خواستم یه پولی از این آقا بگیرم بعدشم بچه رو
سقط کنم و در برم.

نمیدونستم زنش میاد سراغم.

توروخدا به دادم برسید دارم از درد میمیرم.

به پلیس زنگ زنید. خودم گورم و گم میکنم و میرم.
فقط من و از این درد نجات بده.

با شنیدن این حرفاش لبخندی روی لبم جا گرفت.
_ازکجا جریان من و میدونستی.

فهمیدم که اشک تمام صورتش را فرا گرفته بود با بغض
گفت:

_مستخدم خونه ای بودم که داخلش پارتی بود.

چند لحظه مبهوت نگاهش کردم و سرم را به عنوان نفی تکان
دادم.

_ازت می‌گذرم ولی به شرطی که توهم برای رها رضایت
بدی.

بعدشم دیگه میری پشت سرتم نگاه نمیکنی شیر فهم شدی.
 سرش را تند تند تکان دادو اشک چشمانش را پاک کرد.
 _شکوفه جان بیریدش اتاق عمل تا منم برم کلانتری.
 شکوفه همراه با من از اتاق خارج شد وبه طرف ایستگاه
 پرستاری رفت تا فهیمه را برای اتاق عمل آماده کنند.



پارت 104

با ورودم به کلانتری و ارائه مدارک لازمه رها را از بازداشتگاه
 خارج کردیم وهمراه با وکیل از کلانتری به بیرون رفتیم که
 رها روبه وکیل پدرم با جدیتی که تا الان از او سراغ نداشتم
 گفت:

_فردا دفتر هستید کاری هست که لازمه شخصی- اعلام
 کنم.

آقای شفیی وکیل پدرم درحینی که مردد نگاهی حواله من کرد روبه رها کرد و گفت:

_بله من در خدمتم حوالی ساعت 11 دفتر باشید چون اول صبح و ظهر دادگستری هستم.

رها سری به عنوان تایید حرفش تکان داد و همراه با خدا حافظی آرامی جمع من و شفیی را ترک کرد که من هم با خدا حافظی سریعی با دو به طرفش رفتم و وقتی در کنارش قرار گرفتم جدی گفتم:

_تو چه کاری با شفیی داری که نتونستی جلوی من بگی؟

رها که حسابی توپش پر بود بی اهمیت به من دستی برای تاکسی بلند کرد که سریع دستش را گرفتم و با خود به طرف ماشین کشاندم.

_بیا ببینم کجا سرت و انداختی داری میری چرا جواب من و نمیدی دارم با تو حرف میزنم ها.

رها که از در بی اعتنایی به من وارد شده بود بازهم سکوت کرد.

_نمیخوای جواب بدی نه نمیخوای حرف بزنی بامن باشه ولی باید تاکید می کنم باید حرف های من و بشنوی نمی دارم اینجوری همه چیز بهم بریزه.

رها

از دیدن این حال پریشانش من هم ناراحت بودم ولی این راهم خیلی خوب می دانستم که اگر بخواهم از این کارش به سادگی واز سر دوست داشتن بگذرم باید هر آن منتظر دروغ های بعدیش باشم که به عنوان صلاح دید خودش برای زندگی به خورد من می دهد.



@Vip Roman

پارت 105

امیرعلی دستش را دور فرمان ماشین محکم فشار میداد و در همان حال سعی می‌کرد تا با آرامش با من صحبت کند.

_رها خانم درد و بلات بخوره تو سر امیرعلی خانم من باهام حرف بزن تا دق نکردم بگوچی تو سرت میگذره آخه.

ببین این زنیکه فهیمه سرم کلاه گذاشت اصلا این موضوع مال قبل از ازدواجمونه یه غلطی کردم داخل مهمونی که بیش از حدم مشروب خوردم و خوب میدونی من من یه غلطی کردم که اونم نمیدونم با کی و چطور یعنی منظورم اینه که....

با کشیدن پوف کلافه اش فهمیدم که چقدر گفتنش برایش سخت است.

_کسی- که اون شب با اون سکس داشتی من بودم نه هیچ زن دیگه ای.

با گفتن این حرف در خودم جمع شدم و آرام شروع به اشک ریختن کردم.

امیرعلی که هنوز متوجه گفته من نشده بود به رانندگی خود ادامه میداد که به یکباره به شدت پایش را بر روی ترمز

گذاشت و بی توجه به ماشین هایی که با بوق های کشدار
و بعضی-ها با فحاشی از کنارش رد میشدن متعجب و حیران
نگاه من کرد و با فریاد گفت:

_توالان چی گفتی.

از اینکه بعد شنیدن حرف هایم چه واکنشی- نشان می دهد
خودم هم خبر نداشتم که با صدای بلند گفت:

_مگه با تونیستم بهت گفتم الان اشتباه شنیدم یا واقعا
حرفی زدی.



پارت 106

از اخلاقش خبر داشتم که با جدیتی که کمتر در مقابل
امیرعلی از خودم سراغ داشتم گفتم:

_من وقتی رسیدم خونه حرف میزنم و تکلیف همه چیز رو روشن میکنم حالا هم راه بیفت تا بیشتر ازاین مورد عنایت لطف مردم قرار نگیریم.

امیرعلی که هنوز هم شوکه بود دنده را پایین کشید و شروع به حرکت کرد.

با سرعتی که پیش گرفت ده دقیقه ای بیشتر طول نکشید که راهی خانه شدیم و وقتی به خودم آمدم که بازویم در دست امیرعلی بود و داشت من را باخود به طرف خانه می کشید.

_ولم کن ببینم انگار مجرم گرفته.

_مجرم نگرفتم فقط میخوام هرچی سریعتر برسیم خونه مثل اینکه یسری حرف ها هست که من وتو باید رودر رو بزنیم.

در خانه را باز کرد و من را به طرف خانه راهی کرد که بعداز ورود من خودش هم پشت سرم داخل شد و دوباره بازویم را گرفت و با خود راهی مبل ها کرده

_رها داخل ماشین حرفی زدی در رابطه به اون روز مهمونی.



پارت 107

در حالی که مقابلم نشسته بود چانه ام را گرفت و در
چشمانم خیره شد.

— حرف بزن بسه هرچی به ریش من خندیدی.
جدی نگاهی به چهره پریشانش کردم.

— شبی که گودبای پارتی بود با علیرضا اومدم اونجا که برای
رفتن منصرفت کنم ولی تو اینقدر مست کرده بودی که
بدون اینکه خودت هم بدونی داری چیکار میکنی دست یه
دختره مست تر از خودت رو گرفتی و داری میری منم وقتی
دیدم که داری اون رو میری دست دختر رو ازت جدا کردم
و با خودم به اتاق بردمت که استراحت کنی ولی تو دستم و
گرفتی و درحالی که مدام اسمم رو صدا میکردی من رو

همراه خودت راهی تخت کردی بعدشم که دیگه خودت بهتر خبر داری.

با این حرفم امیرعلی دستش را راهی موهای سرش کرد و محکم آنها را کشید.

_چطور تونستم این طوری باهات برخورد کنم چرا گذاشتی خدا من و لعنت کنه اونشب اذیت نشدی وای خدا دارم دیوونه میشم رها چطور تونستم با پاره تنه خودم این کار رو بکنم.

از فکر اینکه حتی نتونستی به کسی- بگی که بهت رسیدگی کنه قلبم در حال انفجاره.

وقتی دیدم فقط مانده تا اشکش سرازیر شود روبه چهره داغانش کردم وبا ملایمت گفتم:

_خیلی آرام باهام رفتار کردی اون شب هیچ پشیمونی ندارم حتی اگر ولم میکردی و میرفتی.
با این حرفم با خشم نگاهم کرد غرید.

چطور میتونی این و بگی دختره خود سر من لعنتی هیچی از اون شب یادم نیست اگر اتفاقی برات میفتاد میخواستی چه غلطی کنی؟

درحالی که از روی مبل بلند شدم باصدای آرامی گفتم:

فعلا کسی. که باید شاکی باشه منم الانم میخوام برم خونه پدرم چون شما به خودت اجازه دادی به من دروغ بگی ومهمتر ازهمه یه چیز به این مهمی رو ازمن قایم کنی.



پارت 108

با زدن این حرف سریع از جلوی چشماش محو شدم وخودم رو به اتاق خوابمان رساندم تا دستش به من نرسد که این فقط خیال خامی بیش نبود چون با قدم های سریعی خودش را به من رساند واز پشت بازویم را گرفت ومن را به

طرف خودش برگرداند و دستش را در پشت سرم مشت کرد تا سرم بالا بیاید وجدی گفت:

_ فکر اینکه پات و از در این خونه بذاری بیرون رو از سرت بیرون کن رها من اینقدر بی غیرت نیستم اگر چیزی هم ازت مخفی کردم فقط و فقط ترس از دست دادنت بود.

میخوای قهر کنی همینجا، میخوای خلوت کنی همینجا، میخوای تنبیه کنی دندم نرم تو بگو بشین پاشو اصلا هرچی که بخوای فقط دیگه هیچ وقت اسم رفتن رو جلوی من نیار که اگر زد به سرم خدا با اون خدایش دیگه نمیتونه من و سرد کنه.

الانم اگر بخوای از اتاق میرم بیرون تا تو تنها باشی.
با زدن این حرف ها کمی به فکر فرو رفتم و رو به آن کردم.
_ اگر پای بچه در میون بود چی میشد.

با زدن این حرف چشمان امیرعلی برقی زد و گفت:
_ میخواستی چی بشه دیگه هیچی از خدا نمیخواستم.
آب دهانم را قورت دادم و مردد نگاهش کردم.

— حتی اگر من نمیخواستمش.

امیرعلی که حسابی گیج شده بود گفت:

— چرا نباید بچه ای که ثمره عشقمونه رو نخوای؟

اصلا این سوالا برا چیه رها نکنه خبریه.

با اینکه اون شب دوتا قرص انداختم بالا ولی آخرش
پریودی های نامنظم من را نتوانست چاره کند.

— نه بابا چه خبری فقط خواستم بدونم مسئله بچه چقدر
برات اهمیت داره همین.



پارت 109

امیرعلی متفکر نگاهی به من کرد و گفت:

— خیلی رها خیلی برام مهمه نمیتونم از یک تیکه از وجود
خودم بگذرم.

این رو گفت و تا به خود بجنبم خم شد و لبانم را به دهن گرفت و اول آرام و بعد کمی خشن شروع به بوسیدنم کرد.

من که کاملاً شوکه شده از این کارش بودم و بخاطر نابلدی زود نفسم گرفت که با مشت آروم چند بار به سینه اش کوباندم تا دست از بوسه اش بکشد.

_جانم ای جانم نفس بکش ببخشید، ببخشید عشقم اذیت شدی.

دست انداخت دور کمرم و بایک حرکت بلندم کرد.

_ببخشید عشقم ولی دیگه نمیتونم تحمل کنم تا حالا هم که صبر کردم بخاطر شرمندگی بود که درمقابلت داشتم ولی دیگه نمیتونم.

این را گفت و پرتم کرد بر روی تخت و خود بعد از درآوردن پیراهن تنش بر روی تنم خیمه زد طوری که وزنش بر روی هردو دستش بود.

_بگو که اجازه میدی دوباره تن زیبات رو فتح کنم.

بدون هیچ مکثی سرم را به عنوان تایید تکان دادم که دوباره سرش را نزدیک آورد و با شدت بیشتری شروع به بوسیدنم کرد.



پارت 110

سمانه

تماس پدرم را قطع کرده ولیوان کنارم را برداشته و با خشم محکم به کناری پرت کردم و با نفس های عمیقی سعی داشتم تا خودم را آرام کنم ولی متاسفانه هیچ فرقی به حال من نداشت به همین خاطر دوباره گوشی موبایل را برداشتم و با خواهرم تماس گرفتم.

_آلو آبی

دماغم را باصدا بالا کشیدم که ساناز نگران پرسید؟

_گریه میکنی آبجی

_سلام، ساناز بابا زنگم زد چی داره میگه که حتما باید برگردم اهواز وبا داداش اون عفریته ازدواج کنم بابا چطور میتونه من و تهدید کنه.

ساناز که از حرف های من ناراحت شده بود برای دلگرمی گفت:

_آبجی بابا رو نبین که چیزی به روت نمیاره خیلی برا تنهائیت ناراحته همش میگه من میدونم میمیرم واین دختر از تنهایی دق میکنه تو اون خونه.

میگه درسته با زنم نمیسازن ولی برادر زنش مثل اون نیست تازه خیلی هم برای با تو بودن مشتاقه.

چند دستمال کاغذی از کنارم برداشتم و اشک و بینیم رو پاک کردم.

_اگر آسمون به زمین برسه زمین برسه به آسمون من زن برادر اون عفریته نمیشم تمام بچگیم رو خراب کرد حالا

بیاد جوونیم رو هم خراب کنه کسی۔ که ذاتش بده باشه تا قیام قیامت هم بده.

به بابا بگو من نمیام دیگه هم دراین مورد به من زنگ نزنه بحث ازدواج من و تمام کنه.

ساناز که از آبغوره گرفتن من خسته شده بود با کمی تندی گفت:

ـ رفتی اونجا بهت خوش گذشته که حتی نمیخواهی بیای یه سر بزنی به ما ببینی خواهر و پدرت زنده ان مرده ان فقط همونجا موندی هی زنگ میزنی تهدید میکنی.

بابا اصلا بلند شو بیا یه سری به ما بزن گور پدر خواستگار.

منم هیچی به بابا نمیگم دیدی خوگفت اگر نیمدی خودش میاد دنبالت حالا دیگه میل با خودته خداروشکر الان چند ماهه که بخاطر کرونا مدارس بسته دیگه بهونه هم نداری برای مدرسه ات که نتونی بیای.

از اینکه ساناز هم پشت پدرم در آمد حسابی دلخور شدم وبا قهر گفتم :

ـ با من کاری نداری میخوام قطع کنم.

_نه قربونت برم به خودت سخت نگیر بلند شو بیا ببینیمت
بابا که نمیداره من پیام اونجا می ترسه هوایی شم بگم میخوام
بمونم توهم که چشم دیدن مارو نداری ناسلامتی تو مامان
من بودی.

از اینکه سانا از این همه دلتنگی می کند دوباره بغض گلویم را
گرفت.

_میام همین روزا میام یه سر میزنم. کاری نداری بامن قطع
کنم.

_نه قربونت برم مواظب خودت باش خدا حافظ.



پارت 111

نمی دانم چقدر نشسته بودم وزانوی غم به بغل گرفتم که با
صدای آیفون خانه به خودم آمده و متعجب به طرفش

رفتم وبا برداشتنش به یکباره کسی— با ماسک چهره
وحشتناک پخ بلندی گفت که با تمام وجودم جیغی از ترس
کشیدم که با هرهر خندیدن رها شوکه شده سرفحش را
بهش گرفتم.

_کثافت عوضی فقط نیای بالا دهنهت رو سرویس میکنم
بی شعور.

رها که هنوز به خندیدن ادامه می داد انگشت وسطش را
نشام داد وبا پرویی گفت:

_میخوری در واکن تا نیمدم جرت بدم.

سرم را به عنوان تاسف تکان دادم و دکمه را زدم تا در برایش
باز شود.

با بالا آمدنش و دیدن چهره بشاشش لبخندی بر روی لب
جای دادم.

_آه سمانه از ترس گریه کردی؟

دستش را گرفته وبا خود به داخل کشاندم.

_بیا بابا گوزو چه خودش رو تحویل گرفته ببینم ماسکت رو
بدبخت امیرعلی چه بکشه از دست تو فقط جون مادرت

رها کارهایی که سرمن پیاده میکنی رو سر امیرعلی پیاده نکن
که بخدا دندون تو دهنتم نمیداره.

رها که حسابی از ترساندن من خوشنود بود باخنده گفت:
_اتفاقا این و مختص امیرعلی گرفتم آی باهاش بترسونمش
واقعا قیافش دیدنیه.

همیشه برای رها ترس از این شوخی های خرکیش را داشتم
و حالا که دارد خودش می گوید میبینم که ترسم بدون دلیل
نبود و باید بگم که خدا خودش بخیر کند آخر امیرعلی تخس
و جدی و این کارهای رها!؟

_نگفتی چرا دماغت قرمزه نگاه تو رو خدا چشماشو.

شانه ای بالا انداخته و دوباره بغض کرده گفتم:

_بابام زنگ زده این دفعه بحث جدیه میگه باید برگردم.

با این حرفم رها دستم را گرفت و با استرس گفت:

_نگو که میخوای بری و دیگه برنگردی.

من هم دستش را فشردم.

نه از اومدن که میام ولی باید برای همیشه بحث برادرزن
سلیطه خانم رو تموم کنم.



پارت 112

از روی مبل بلند شدم و به طرف آشپزخانه رفتم که رها
بدون هیچ مقدمه چینی به یکباره گفت:

ماما به شدت از وضع زندگی نابسامان علیرضا در عذاب
با بابا که صحبت کرد بابا اعلام کرده که برای علیرضا زن
بگیرن اونم به صلاحدید مامانم.

اگر بدونی اون شب چه بحثی بین بابا و علیرضا رخ داده دیگه
نزدیک بود بابا بلند شه به حسابش برسه.

از شنیدن خبرهای تازه در مورد آقا علیرضا متعجب نگاه رها
کردم و گفتم:

_خوب حق داره هنوز سال زنش رو نداده شما میخوايد زنش بدیدبچه ها چی میشن اون طفلی ها زیر دست زن بابا بمیرم براشون حتی نمیتونم فکرشم کنم.

رها که مثل من نمی توانست احساساتش را بروز دهد با عصبانیت گفت:

_این در صورتیه که خواهر شیوا خدا بیامرزنخواد خودش رو بچپونه به داداشم خدا میدونه چقدر رو مخ بچه ها کار کرده که آوا اول یه دل سیرگریه کرده بعدشم اعلام کرده که لااقل خاله اش رو بگیرن براش ولی بابا به شدت مخالفت کرد و تا تونسست علیرضا رو تهدید کرد که مبادا سمت شیدا بره علیرضا هم اعلام کرده هرکی رو میخوان بگیرن ولی انتظار شوهر شدن برا اون دختر رو نداشته باشن.

با اتمام حرف رها سینی چای و ظرف کیک خانگی که خودم پختم را مقابلش قرار دادم و گفتم:

_مگه همه زن مرده ها باید زن بگیرن بذارید یکم بااین موضوع کنار بیاد.

رها لیوان چایش را برداشت و بعد از قلی که از آن خورد گفت:

_چی بگم والله چشمشون ترسیده از این دختره میگن شیوا خدا بیامرز نتونست با ما کنار بیاد ما پسر.مون رو قسطی داشتیم حالا خواهر چموشش داره خودش و نزدیک میکنه قیافش هم خیلی شبیه به شیواست دیگه اینا حسابی ترسیدن علاوه براون اصلا تو آراز و آراین حتی همین دختر آوا رو دیدی شدن پوست واستخون.



پارت 113

باشنیدن این حرف ها دلم در حال پوکیدن بود من کاملا آنها را درک میکردم و واقعا دلم براشون میسوخت.

_علیرضا اصلا وسواس گرفته اگر میشد نمیداشت بچه برن داخل حیاط از ترس این مریضی. نحس چه برسه که کسی.

بخواد بیاد خونه یا آشپزی کنه یا خونه تمیز کنه اون دوتا بچه هم سرشون تو درس و کتابه اصلا یادشون میره که داداشی دارند.

مامانم بنده خدا هم سنی ازش گذشته چیزی نمیگه ولی واقعا خسته میشه با شلوغ کاریهای آراز.

علیرضا هم که اصلا براش مهم نیست که چه به روز بچه هاش میاد سرخودش رو با مطب و بیمارستان گرم کرده انگار که نه انگار بچه هاش الان بیشتر از همه بهش نیاز دارند.

با اتمام حرف رها یه تیکه کیک در دهانش گذاشتم.

_بخور اینقدر نق نزن ناسلامتی اومدی پیش من حالمون خوب شه تو مدام در حال غرزدنی.

رها همانطور که کیکش را می جوید دستم را گرفت و با لودگی گفت:

_سمان جون عروس ننم میشی عشق ویاور داداشم میشی.

با حرف رها به شدت جای درون دهانم را به بیرون پرت کردم وبا صرفه های بلند دستم را تندتند به علامت نه تکان تکان دادم.

_خوب حالا اگر شانس ماهستش الان میمیری پ چته اینقدر هول کردی خره.

دستمال برداشتم و شروع به تمیز کاری کردم.

_اصلا حرفش هم نزن رها من مثل سگ از علیرضا میترسم بعدشم دخترش خیلی تخسه دماراز روزگار من درمیاره من نمیخوام بشم یه عفریته دوم.

رها دستم راگرفت وبا مهربونی گفت:

_توکه زن بابات نیستی تو سمانه ای دختر مهربون وصبور من که هم علیرضا وهم بچه هاشو عاشق خودش میکنه.



دست رها را مثل خودش محکم گرفتم.

_به چه قیمتی، چقدر باید بگذره تا با من کنار بیان، چقدر باید من خودم و بکشم تا به اونا ثابت کنم من قصد گرفتن جای شما رو تو دل باباتون ندارم شما همیشه صاحب اون خونه زندگی هستید.

رها حرصی دستم را پرت کرد.

_بری زن یکی دیگه بشی- که حتی دوستشم نداری اونوقت نیازی به اثبات خودت نیستی این چرت و پرت هارو به ناف من نبند ها که میزنم تو سرت دلیل اصلیت رو بگو به من.

چند لحظه خیره خیره نگاهش کردم.

_سمانه اینطوری نگاه من نکن ها.

سرم را پایین انداختم.

_همینم مونده بگن این از همون که میرفت خونه پسر_ه
نقشه داشته برا موندگاریش هنوز زنش و نکردن توگور این
دختره خودش رو چسبونده بهش.

بااین حرفم رها نیشگون محکمی از بازوی سمت چپم که
سمت خودش بود گرفت و گفت:

_ووووو توهم که به چه چیزهایی داری فکر میکنی تورو قرآن
این حرف ها و از کجاست میاری دهن منو سرویس کنی.
این را گفت و از روی مبل بلند شد

_من برم دیگه باید یه سر به مامانم بزنم خیلی دل نازک
شده این چند وقته ماهم که همش روزا سرکاریم شباهم
روکاریم دیگه وقت نمیشه بریم طرفش.
از حرفش جیغی کشیدم.

_رهاا خیلی بیشعورییی.

از جیغ بلندم باصدا خندید و بعد از بوسیدن لپم با
خدا حافظی خانه ام را ترک کرد.

موقی که علیرضا را در خانه رها دیدم خیلی بچه بودم
طوری که او لپم را کشید و گفت:

ووی بخورمت چقد تو بانمکی خوشگله.

ازهمان اول عاشقش شدم درسته بچه بودم ولی اورا برای خودم خواستم.

به سن هجده که رسیدم وقبولیم در دانشگاه تهران هر سازی زدم تا نزدیک رها وعلیرضا باشم ولی با فهمیدن اینکه علیرضا ازدواج کرده بقدری بهم ریختم که رها متوجه شد ودیگر نتوانستم از او پنهان کنم. علیرضای مهربان خیلی هم خوب است ولی در مدتی که کنارش بودم خیلی خوب فهمیدم که اگر نخواهد سازگاری کند به شدت غیرقابل تحمل می شود و صبر عظیمی را می طلبد به راه آوردنش.



پارت 115

رها

با چنان سرعتی خودم را به خانه پدریم رساندم تا افکارم را با مادرم درمیان بگذارم که مجبور به شنیدن چندین دقیقه از نصایح کربلایی درمورد آرام رانندگی کردن شدم و به خاطر سن و سالش چشم گویان راهی خانه شدم.

با ورودم به خانه با گریه بلند آراز مواجه شدم که به شدت صدا بلند کرده بود.

ومادرم هم سعی داشت تا با صحبت کردن قانعش کند.

—پسرم بذاریکم اوضاع بهتر بشه بخدا خودم پسرم رو میبرم شهربازی اما الان مریضی- هست دکترا دعوا می کنند پلیسا جریمه می کنند میگن چرا اومدین بیرون حتی شاید بگیرن بیرن مارو.

آراز که کمی صبر کرده بود تا مادرم حرفش را تمام کند با این حرفش بلند تر گریه کرد.

—پلیسای بد اصلا شایداونا بابام و گرفتن که نمی ذارن بیاد خونه.

مادرم که حسابی کلافه شده بود آراز را در بغل گرفت و گذاشت تا در بغلش خوب گریه کند و نق هایش را بزند. با دیدن وضعیت روحی بچه به شدت تحت تاثیر قرار گرفتم و اشک از چشمانم سرازیر بود.

_سلام توکی اومدی مامان جان، اوا گریه میکنی!؟

سرم را چندبار به عنوان چیزی نیست تکان دادم.

_این بچه داره نابود میشه تمام بهونه گیریش بخاطر نبود علیرضا هستش اونم دیگه شورش رو درآورده.

مامان که خودش دلش پر بود چند نمونه مغز در ظرفی قرار داده و به دست آراز داد تا مشغول خوردن شود.

_بخدا من یکی که دیگه حرفی برای گفتن ندارم به اندازه کافی خودش و بابات میپرن به هم دیگه من اگر گله و شکایتی داشتم بخدا که پدرت دودمانش رو میده به باد.

بچه هام دارند نابود میشن کاری هم از دستم برنمیاد.

اون از آوا که معلوم نیست خالش چطور پرش میکنه که اینقدر باما سرد شده این از وضعیت این بچه آراین هم

خودش رو غرق درس کرده امیرعلی میگفت اون دفعه افت فشار گرفته بودش.



پارت 116

باشنیدن این حرف ها برای کاری که برایش آمده ام مصمم تر شده ام.

_سمانه میخواد بره اهواز، باباش داره کم کم مجبورش میکنه تا ازدواج کنه.

حتی شاید موندگار بشه همونجا.

مادرم باشنیدن این حرف کمی فکر کردوگفت:

_موقعیتش چی هست طرفش؟

کمی فکر کردم.

_کارش رو خبر ندارم ولی متاهل بوده زنش میمیره سه تا پسر میمونه رودستش.

برادر زن باباشه. پسره بیشتر مشتاقه وگرنه که سمانه اصلا دلخوشی نداره ازشون.

مامان چای درون سینی را برداشت وبعداز نوشیدنش کمی نزدیک به من انگار که نخواهد کسی- بشنود چه می گوید گفت:

_میخوای بذاری بره؟ بنظرت سمانه رو برای علیرضا خواستگاری نکنیم؟ تا کی الاخون والاخون باشن یه نگاه به زندگیشون کن بنظرم سمانه کاملا مناسبه برای علیرضا. کمی از شکلات درون دستم گاز زدم.

_اتفاقا تازه که پیشش بودم حرفش رو پیش کشیدم میگفت نه واینا ولی میخوام تو عمل انجام شده قرارش بدم.

میریم اهواز خواستگاری میکنیم ازش اونم مجبوره جدی به خواسته ما فکر کنه. مامان کمی به فکر فرو رفت وگفت:

_علیرضا رو چیکارش کنیم آقا اینقدر سگ اخلاق شده که والله من میترسم ازش اصلا فکر نمیکردم روزی همچین

رویی داشته باشه این بشر۔ طفلی مریضاش که مجبورن تحملش کنند.

مادرم خنده کوتاهی کردوگفت:

_ باید بگیم طفلی سمانه که قراره گیر این آدم بیفته فکر نکنم هیچ وقت مارو ببخشه.



پارت 117

علیرضا

پرونده روبه رویم را باز کردم وشروع به مطالعش کردم
اوضاع بهتر از اونی بود که فکر میکردم وخوشبختانه بایک
عمل ساده میشد جون بیمار را نجات دادو به زندگی برش
گرداند.

خودم هم می‌دانستم که تمام این فکرهای درون ذهنم فقط برای بلند نکردن سرم و دیدن عکس خانوادگی هست که روی میزم قرار دارد.

درون عکس تمامی حواس ها به عکاس است و نگاه شیدا به من که عاشقانه نگاهم میکند و من از این نگاهش کیفور لبخندی روی لب دارم.

اگر میدانستم که قرار است به این سادگی از دستش دهم مطمئناً اصلاً تنه‌ایش نمی‌گذاشتم و سعی میکردم تا اوقات بیشتری را با او باشم.

بعد شیدا نگاه به بچه‌هایم کردم که حسابی دلتنگشان بودم ولی فقط کاری‌تانست این فشرده شدن قلبم را کم کند و کمی نجاتم دهد.

با بستن پرونده در اتاق به صدا درآمد و شخص پشت در با اجازه وارد شد که دیدم پدرم با روپوش سفید وارد اتاق شد و بدون تعارف بر روی مبل کنار میز نشست.

من که دوست نداشتم به پدرم هیچ‌گونه بی‌احترامی شود از پشت میز بلند شده و روبه رویش بر روی مبل نشستم.

_چه عجب چطور شده به ما افتخار دادید.
پدرم نگاهی به سرتاپایم انداخت وجدی گفت:
_دیگه خونه نمیری نه نظرت چیه اجازه ندم پات و بذاری
اینجا.
من که می دانستم پدرم اصلا آدمی نیست که با کسی شوخی
کند سریع جواب دادم.
دیگه بغیر از شیفِت کاری نمی مونم.
با اتمام این حرف پدرم سری تکان داد.
_مادرت و رها برات دختری رو زیر نظر گرفتن که کاملاً
باهاش موافقم و دوست دارم که توهم جوابت مثبت باشه.



پارت 118

با این حرف پدرم متعجب نگاهی به آن کردم و گفتم:

— یعنی چی این حرف مگه من گفتم زن میخوام که خودتون بریدین و دوختین حالا دارید تن من میکنین.

پدرم که تا الان شنونده بود سرش را بالا گرفت و نگاه جدی به من انداخت.

— بعد از رفتن شیدا دیگه حواست به بچه هات نیست خودت و داخل کار غرق کردی شیوا خواهر خانمت داره خودش رو به بچه ها بخصوص دختری نزدیک میکنه فکر کردی متوجه نمیشم که چطور کم کم داره خودشو جا میکنه و تا ما بخوایم به خودمون بیایم می‌بینیم ایندفعه این یکی خواهر رو کردین عروس ما خوب گوش کن بین چی میگم بهت علیرضا، همیشه شیدا رو تخم چشمای من جا داشت خدا بیامرز زن خوبی بود ولی فکر نکن خبر ندارم که همون وقتا هم که شیدا زنت بود حسادت های شیوا داخل زندگیتون بی تاثیر نبود.

حالا هم که خودش و چتر کرده خونت داره مخ دختر و پسر رو شست و شو میده.

بااینکه حرف های پدرم را قبول داشتم ولی اصلاً دوست نداشتم که کسی— رو جایگزین همسر—م کنم حداقل الان موقعیتش را نداشتم.

_متاسفم بابا ولی من نمیتونم، از من برای دختر مورد انتخاب شما شوهر در نیامد اگر دوستش دارید بهتره که بذارید به زندگیش برسه تا بخواد درگیر زندگی نابسامان من بشه این یک دوما فکر کردید واسه من راحت که هنوز یکسال نشدم سازو دهل راه بندازم عروس بیارم توخونم همین بچه هام نمیگن این بود دوست داشتن مادرمون.؟
ناراحت نمیشن از دستم دلگیر نمیشن سوما کی رو میخواد بگیرد که خودشو آوا بتونن باهم کنار بیان وهرروز خدا داخل خونه من بحثی نباشه.



طرز نگاه کردن پدرم به من طوری بود که انگار بخواهم به زور چیزی را در مغزش فرو کنم.

می دانستم تصمیمی که گرفته شود آن هم توسط مادرم وبعد تازه مورد تایید پدرم هم باشد دیگر آن کار انجام خواهد شد چه من راضی باشم چه راضی نباشم.

_من در مراسم خواستگاری شرکت نمیکنم حالا شما هر چقدر که دوست دارید واسه خودتون تصمیم بگیرید.
با اتمام حرفم پدرم پوزخندی زد.

_مثل پسرهای هجده ساله حرف زن لطفا سنت دوبرابر سن اوناست.

شما هروقت نیاز به حضورت بود میای خیلی خوبم میای.
الانم اگر میبینی که اومدم اینجا و دارم باهات بحث میکنم برای سروسامان گرفتن بدون دیگه خیلی احترام برات قائل شدم.

بعد از پایان حرف هایش دستش را دراز کرد وبا خدا حافظی کوتاهی خواست از اتاق خارج شود که دوباره گفت:

— راستی برات یه هفته مرخصی— رد کردم آراز دیگه تحمل ندیدنت رو نداره.

با آوردن اسم آراز لبخند تلخی روی لب‌هایم جا گرفت.
پسر بیچاره‌ی من خیلی گناه داشت.

سمانه

دسته چمدانم را گرفتم و از فرودگاه زدم بیرون که پدرم را دیدم که کنار پژو پارسش ایستاده و بادیدن من برایم دست تکان می‌دهد.

بادیدن پدرم با قدم‌های سریعی خودم را به آن رساندم و با گریه بغلش کردم.

درست است که ته ته دلم ازش دلگیرم ولی این دلیل نمی‌شود که از دیدنش آن هم بعد از مدت‌ها اشک شوق نریزم و ابراز دلتنگی نکنم.



پارت 120

پدرم محکم در آغوشم گرفت وبا بغضی که در صدایش بود گفت:

_خیلی بی معرفتی دختر خیلی نمیگی یه بابایی دارم که داره پابه سن میذاره هرچند وقتی برم یه سری بزخم بهش تا این حد از من کینه به دل گرفت.

سرم را به عنوان نفی تکان دادم وگفتم:

_اینطور نیست بابا فقط خودتون بهتر میدونید که تحمل آرزو رو ندارم اصلا نمیتونم ببینمش.

شما که هیچ وقت حرف من رو باور نکردید از ظلم هایی که درحق من انجام داد.

بابا دستم را فشرد وگفت:

_کاری از دستم بر نمی اومد اگر حرفی میزدم بدتر می کرد
وقتی ذات خودش رو کرد که دیگه ازش بچه داشتم میگفتی
چیکار میکردم طلاقش میدادم.

سرم را به عنوان نفی تکان دادم و گفتم:

_منم حاضر شدم به خودم سختی بدم راه دور برم تنهایی
بکشم ولی دیگه مزاحم زندگی شما نباشم ولی مثل اینکه
آرزو بازهم دلش برای سربه سر من گذاشتن تنگ شده.
پدرم از حرفم خندید.

_اونم سنی ازش گذشته دیگه اینطور نیست خودش کم کم
متوجه کاری که باتو کرد شد ولی خوب هیچ وقت هم از
اشتباهش حرفی نزد.

_بی خیال دیگه بگید ببینم چه خبر از پسرها درس میخونن
راضی هستین ازشون.

_شکر خدا آره یه مدتی سهند خیلی داشت دم در می آورد
که داییش شهرام گوشش رو پیچوند حسابی ترسوندش الان
بیشتر از همه از شهرام حساب مییره تا من.

_اوه اوه مگه چیکار کرده.

پدرم در حال زدن استارت ماشین سرش رابه عنوان تاسف
تکان داد.

_سیگار دستش دیدم یه مدتم شبا دیر می اومد خونه
زبونشم حسابی دراز بود که دادم کوتاهش کردن.
از این حرفش خندید که من هم از خنده او به خنده افتادم.



پارت 121

سهند و سپهر پسرهای آرزو هستند.
سهند 16 سال و سپهر 12 سال دارند هر دوی آنها را به
اندازه خواهر خودم دوست دارم.
سهند را تا موقعی که اهواز سکونت داشتم خودم بزرگ
میکردم و با رفتنم حسابی از من شاکی بود و تا دوشب اول

تب می کرد که با شنیدنش حسابی بهم ریخته بودم و برای برادرم ناراحت شدم.

بقیه مسیر را در سکوت گذرانیدیم تا اینکه به محض رسیدن بچه ها را دیدم که هر سه جلوی در منتظر رسیدن من هستند که با دیدن آنها اشک در چشمانم جمع شده و با ایستادن ماشین سریع از ماشین پیاده شدم و خودم را به آنها رساندم.

با دیدن من سپهر آذیر کشان خودش را در بغلم انداخت و محکم در آغوشم گرفت.

_به سلام آجی سمانه روز به روز ماشاالله دیلاق تر میشی. از این حرف سهند خندیدم و بعد از چند بار بوسیدن سپهر سهند را در آغوش گرفتم و آرام در سرش کوبیدم.

_دیلاق چیه خره با خواهر بزرگتر خودمهربان باشید.

بعد از سلام و احوال پرسی با بچه ها وارد خانه شدم. انتظار این گرمی را از آرزو نداشتم که اینطور به استقبال من بیاید ولی انگار دنیا همیشه چیزی برای شگفت کردن تو داره.

_سلام سمانه جون خوبی؟

دستش را فشردم صورت جلو بردم تا باهم دیده بوسی کنیم.

_ممنونم شما خوبید خسته نباشید نمی خواست زیاد خودت رو بندازی داخل زحمت.

آرزو کنار کشید.

_نه بابا کار خاصی نکردم بعد عمری اومدی حسابی همه دلتنگت بودن.

لبخندی بر روی لب جای دادم وبا اجازه ای گفتم وراهی اتاقم شدم.



پارت 122

رها

صبح جمعه بود.

بعد از خواب کاملی که در آغوش امیرعلی داشتم از تخت پایین پریدم و بعد از شستن دست و صورتم ماسک جذابم را برداشتم و به صورت زدم و دوباره در کنار امیرعلی دراز کشیدم طوری که پشت به او در بغلش بوده ام.

پنج دقیقه بعد از دراز کشیدن با لول خوردنم امیرعلی از خواب بیدار شد و با نوازش موهایم صدایم کرد. کمی هوشیارتر که شد صدایش هم متعجب تر بود. _رهای من بیداری جوجم.

با برگشتن یکدفعه ای من به طرفش چنان فریادی زد و از تخت پرت شد به زمین که یک لحظه برایش ترسیدم ولی ذوق کارم نداشت به جنبه بدش فکر کنم و با صدای بلند شروع به خندیدن کردم.

امیرعلی که حسابی ترسیده بود چند دقیقه کوتاه جدی بهم زل زد و بعد بلند شد به طرف سرویس اتاق رفت. با رفتن امیرعلی به طرف گوشی موبایلم رفتم و فیلم ضبط شده رو سیو و بعد پلی کردم.

بادیدن فیلم و واکنش امیرعلی ناخودآگاه با صدای بلند زدم زیر خنده.

اون روز تا نزدیکی های ظهر امیرعلی از دستم ناراحت بود و من سعی کردم با لوس کردن خودم دلش رو به دست بیارم. _بخدا جدی دارم میگم بهت رها من اصلا ازاین مدل شوخی ها خوشم نمیاد امیدوارم زن عاقلی باشی جوجه دوست داشتنی من باشی ودیگه اینجوری با اعصاب من بازی نکنی.

من عصبی نمیشم ولی وقتی هم زد به سرم هیچ کس رو نمیشناسم توکه بهتر از همه دیگه باید این رو بدونی. سرم را به عنوان تایید حرفش تکان دادم و با دادن لقمه ای از نیمرو به دستش به بحث پایان دادم.



پارت 123

سمانه

امروز روزی بود که قرار را براین گذاشته اند که شهرام به خواستگاری من بیاید هرچه هم که با پدرم صحبت می‌کردم زیر بار نمی‌رفت و حرف خودش را می‌زد نمی‌دانم چه حکمتی بود که وقتی تمایلی به این کار نداشتم و از الان جواب خودم را می‌دانستم من را مجبور می‌کرد که حتی برای یکبار هم که شده این آقا شهرام را ببینم.

با وجودی که همه در حال دیدن تدارک بودند بیخیال تر از همه خودم بودم که آخرش هم با غرزدن آرزو به اتاقم رفتم و با آرایش ملایمی و تعویض لباس از اتاقم بیرون آمدم که همزمان شده با زنگ در را زدن.

شهرام به همراه مادر ویکی دیگر از خواهرهایش وارد خانه شدند و مشغول سلام و احوال‌پرسی شدند آن وسط من هم بلا تکلیف ایستاده بودم تا بالاخره مادر آرزو مرا دید و با روی باز به طرفم آمد.

نمی‌دانم چه باعث تغییر شده که حالا همه خانواده بامن به درستی برخورد می‌کنند ولی من مطمئن هستم این طریقه برخورد آنها تا قبل از جواب من هستش فقط دوست دارم وقتی جواب رد خواهم داد آنوقت قیافه آنها دیدن دارد مطمئنا بخاطر برخورد خوبی که الان بامن داشتند پشیمان خواهند شد.

هیچ وقت یادم نمی‌رود که همین مادر که الان سنی ازش گذشته همیشه به آرزو میگفت که من برای زندگیش خطر دارم و بهتر است با آوردن یک پسر- استحکام زندگیش را محکم کند و اگر حتی شده من را در سن پایین شوهر بدهد. با شنیدن حرف های مادر آرزو بود که به فکر رفتن از این خانه افتادم و بطور جدی قصد رفتن کردم



بعد از نشستن، آرزو هرچه اشاره کرد تا بروم و سینی چای را دور بگیرم گوش به حرف اش نداده ام و خودش مجبور به تقبل این کار شد.

شاید در آن لحظه بی خیال تر از همه خودم بودم که نگاهم همه جا می چرخید و همه را زیر نظر گرفته بودم تا اینکه رسید به شهرام که دیدم آن هم با آن نگاه نافذش به من زل زده وزیر نظرم دارد.

از نگاهش با آن ادعایم خجالت کشیدم.

از حق نگذریم شهرام قیافه خوشکل وجدی داشت که امکان نداشت برای کسی— قدمی پیش بگذارد و جواب رد بگیرد.

ولی من هم اینکه دل در گرو علیرضا دارم و هم اینکه از خانواده اش دلخوشی ندارم و مطمئنم این تحویل گرفتن آرزو موقتی است و به محض دادن جواب رد آن روی زیبایش را برایم رو می کند.

با شنیدن اینکه با شهرام به اتاق بروم تا اگر حرفی برای گفتن هست باهم بنزیم با تعجب نگاه به پدرم کردم که از

دیدن چشمان درآمدۀ ام خندۀ کوتاهی کرد و با سر به اتاق طبقه بالا اشاره کرد.

با این حرکت پدرم با حرص از روی مبل بلند شدۀ وجلوتر از شهرام راهی اتاقی که قرار بود در آن به صحبت پردازیم شدم.

با ورودم سریع به طرف تخت رفتم و روی آن نشستم طوری که انگار قرار بود مسابقه باشد هرکی زودتر جا گرفت. از حرکت یکدفعه ای خودم خجالت کشیدم و بیشتر در خودم جمع شدم.

بعد از من شهرام بود که به میز کامپیوتر تکیه داد.

_بفرمایید بشینید روی صندلی.

شهرام دستش را بلند کرد و گفت:

_شما راحت باشید من دوست دارم سرپا باشم.

سرم را به عنوان تایید تکان دادم و با پایین شال روی سرم بازی کردم.



پارت 125

شهرام تکیه داده صدا صاف کرده به آرامی گفت:
 _سمانه خانم نمی‌خواید چیزی بگید حرفی برای گفتن
 شرطی چیزی ندارید.
 سرم را بلند کرده و در نگاه نافذ و منتظرش دوختم.
 _چی بگم مثلاً اول شما شروع کنید.
 شهرام سری به عنوان تایید تکان داد.
 _آرزو گفته که به این وصلت رضا نیستید ولی اصرارهای
 من باعث شده تا پدرتون کوتاه بیاد و بذارند تا باهم دیداری
 داشته باشیم.
 از حرفش حرصم گرفته و گفتم:
 _شما که میدونید نظرش خصی- من چیه دیگه چرا اصرار
 میکنید.

شهرام شانه ای بالا انداخت

_نمیتونستم بدون اینکه شانسم را امتحان نکردم عقب
بکشم بنظر خودم لیاقت یک بار فکر کردن را دارم.

دستمال درون دستم را شروع کردم به ریز ریز کردن.

_خوب حالا که به خواسته تون رسیدید لطفا بفرمایید.

شهرام نفس عمیقی کشید وگفت:

_من سه تا پسر_دارم که اصلا واسه شما مزاحمتی ایجاد
نمی کنند دوتا پسر_بزرگترم رو میذارم داخل خونه بالا سرم
و فقط کوچیکه پیش من میمونه.

از نظر مالی هیچگونه مشکلی ندارم ازاین نظر خیالتون
راحت باشه.

شهرام با این حرف ها کمی دودلم کرده بود موقعیتش برای
کسی مثل من عالی بود.

آیا واقعا درست بود که برسر افکار خودم بمونم وبه خاطر
کسی دیگر زندگیم را خراب کنم.

پسر ها همیشه بهتر از دخترها با یک زن دیگر به جای مادرشان کنار می آیند چون خودشان بهتر میدوند که تنهایی برای یک مرد چقدر می تواند سخت باشد. حالا هم که چهار تا جنس مذکر بدون هیچ حمایت زنانه ای.

شهرام وقتی دید که هیچ حرفی برای گفتن ندارم سرش را بلند کرده و به چشمانم زل زد.

_سمانه خانم نمیخواید چیزی بگید.؟

_من به کسی علاقه دارم.

بعد از زدن این حرف تازه فهمیدم ناخواسته چه پرانده ام. خیلی با خودم کلنجار رفتم تا این را با هزار جان کندن گفتم. _من، من به کسی_ علاقه دارم اگر، اگر که نشد که به خواسته دلم برسم اونوقت فرصتی به خودمون میدم ولی در حال حاضر نمیتونم دست از علاقه ام بکشم. این حرف مال امروز و دیروز نیست.

حرف چندین ساله که من به برادر دوستم علاقه دارم.



پارت 126

با این حرفم شهرام نفس حبس شده اش را آزاد کرد وجدی گفت:

— آیا طرف مقابل شما هم همین حس رو به شما داره.

فکر و فکر و فکر

— متأسفانه نه اصلاً از حس من به خودش اطلاعی نداره الان هم فقط یه پیشنهادی داده شده خودمم هنوز نمیدونم میخواد چی بشه ولی اگر که نشد شما میتونید فرصت به من بدید خودم رو پیدا کنم.

با این حرفم شهرام برای چند ثانیه سکوت کرد.

— اگر برای همیشه تمام میشه بله هر قدر که بخواید.

سرم را تکان داده و دوباره گفتم:

_کارم رو دوست دارم به خاطر من شما نقل مکان میکنید تهران؟

اینبار در جوابم سریع چیزی نگفت وبا گفتن اینکه بعدها در موردش صحبت میکنیم با خداحافظی کوتاهی اتاقم را ترک کرد ولی قبل از خروج گفت که منتظر تماس از من می ماند واعلام کرد که مشتاقانه منتظر تماس من هست.

از اینکه دل صاحب مرده ام اینقدر ساز ناکوک می زند به طوری که نتوانستم درتمام این سالها کسی- را در دلم جا بدهم از خودم نا راضی هستم.

همه ی هم سن وسال های من یا ازدواج کرده اند ویا صاحب فرزند هستند آنوقت من به مثال دختران به بلوغ رسیده هنوز منتظر شاهزاده ام با اسب سفید هستم.

با رفتن شهرام آرزو خشمگین وارد اتاق شد وبا صورتی قرمز شده گفت:

_واقعا که دختر بی ادبی هستی اصلا بزرگتر کوچیک تر حایته.

بہتر از داداشم میخوای کہ در جا ردش کردی برات متاسفم
خانم خانما هیچ کس زن دوست تر از شہرام ما نیست حالا
باش تا ببینم کی میخواد بیاد بگیرت.



پارت 127

با این حرف آرزو ناخواسته خندہ کوتاہی کردم و گفتم:
_خدا رو شکر آرزو واسہ یہ لحظہ یادم رفتہ بود کہ چہ
جونوری هستی خوبہ کہ دوبارہ یاد آوری کردی.
من اگر زن شہرام نمیشم فقط فقط چون تو خواہرشی
ومادرت مادرشہ.
فک کردی با یہ دوتا لبخند تظاہری گول میخورم وخودم و
بدبخت شما ہا میکنم.
آرزو کہ منتظر جرقہ بود با خشم روبہ رویم قرار گرفت.

_چی داری واسه خودت میگی مگه من چیکارت کردم.
ازاین حرفش خنده عصبی کردم.

_نمیدونم اگر دختر بچه رو مجبور و تهدید کردن به اینکه
خودش و خواهرش رو از خونه میندازه بیرون یا اینکه تهدید
به اینکه خواهرش رو میدن بیرن وگرنه من باید کارارو همه
انجام بدم.

من مگه چقدرم بود که مجبورم میکردی هرروز خدا خون
رو برات مثل یه دسته گل کنم آخرشم که پدرم می آمد خونه
غر میزدی که توخسته شدی ازبس ما ریختیم و تو جمع
کردی.

بقیه بدجنسی هات بماند ظالم.
با اتمام حرفم آرزو که دود از دماغش میزد بیرون با جیغ
گفت:

_سمانه نبینمت اینجا سعی کن زود باروبندیت رو ببندی و
بری.

از بخت بدش وقتی که داشت این رو میگفت پدرم سر رسید
و تمام حرف های آخرش را شنید.

_هر وقت وارد خونه تو شد اونوقت اجازه میدم دخترم رو بیرون کنی آرزو خانم فعلا که هنوز زنده و خدا رو شکر چهار ستون بدنم سالمه نه نونش رو میدی نه آبش پس لطفا حد خودتو بدون اگر اینجا خونه تو پس زودتر از تو خونه دخترام بوده.

پدر این رو گفت و روبه روی ما قرار گرفت.

_اگر یکبار دیگه تا موقعی که اینجا هستید دیدم پریدید به پروپاچه هم بدبرخوردی میشه باهاتون این حرف اول و اخرمه کاری نکنید مجبورتون کنم تا آخر عمرتون کنار همدیگه مجبور به زندگی بشید.

همین حرف پدر باعث شد تا ماست هامون رو کیسه کنیم و حساب کار دستمون باشه چون هم من هم آرزو اصلا تمایلی نداشتیم مجبور بشیم صب تا شب توخونه همدیگه رو تحمل کنیم و باقی مونده زندگی را اینطوری با عذاب بگذرونیم



پارت هدیه

پارت 128

با رفتن آرزو به طرف آشپزخانه سربلند کردم که با دیدن
شش جفت چشم متعجب زدم زیر خنده.

_چیه مگه بار اول ماست که گرفتیم به هم خوبه میدونید
که ما دوتا نمیتونیم باهم کنار بیایم.

با این حرفم برادر بزرگترم درحالی که تن صدایش را پایین
آورد گفت:

_بابا مامان من کلا اخلاقش اینه آبجی اگر یبار با من یا این
دوتا نگیره و بحث راه نندازه روزش شب همیشه بجای این
حرفا بلند شو آماده شو ماشین بابا رو برداریم بریم ددر
دودور.

دلم حسابی برای شهرم تنگ شده بودواز پیشنهادش حسابی
استقبال کردم دوست داشتم تا دوباره به کنار رود کارون
برم وسوار قایق های اونجا بشم.

پیشنهادش را که دادم همه پذیرفتن وبا برداشتن سوئیچ ماشین از خانه بیرون زدیم.

پدر هم گذاشتیم تا در نبود ما وبچه ها از شب جمعه اش یه فیضی- ببرد بماند که صدای برادرم به گوشم خورد که به شوخی به پدرم گفت:

_حاجی نبینم لش کنی بخوابی ها واست خونه رو خالی کردم بنظرم باید یه درس هایی رو حالی مامان ما کنی شاید خوش اخلاق شد.

از حرفش فکرکردم فقط خودم تنها شنیدم ولی وقتی صدای پق خنده اون دوتا هم به گوشم رسید فهمیدم که خودم تنها نبودم که گوش دادم به حرفش.

هرچند پایان حرفش مصادف شد با پس گردنی که خورد وپرت شدنش از اتاق ولی درکل باعث ایجاد شادی وگزی برای سربه سر پدر گذاشتن شد

طوری که چند لحظه صبر کردند همه جا سکوت شود طوری که پدر فکر کند مارفتیم ولی به محض اینکه صدای بوسه شنیدند سپهر با پا محکم به در حال خانه کوباند.

با صدای فریاد پدرم هرچهار نفر با صدای بلند خندیدیم و از خانه فرار کردیم.



پارت 129

امیرعلی

تازه از حمام اومده بودم بیرون با دیدن رها که لم داده بر روی تخت باتنی برهنه دوباره دلم خواست تا نزدیکش شوم ولی می دانستم اگر حتی دستش هم بزنم صدای جیغش بلند می شود چون به اندازه کافی دیشب ازش کار کشیدم و حالا به استراحت احتیاج داشت.

بنابراین سعی کرده ام تا نسبت به برهنگی تنش بی تفاوت باشم وبا نگاهی به ساعت تازه یادم افتاده است که قرار مهمی دارم وباید سراسعت آنجا باشم.

به همین خاطر به طرف میز آرایشی— رفتم وبرس مو را برداشته ام همراه با سشوار تا به موهایم سرو سامانی بدهم. ولی به محض زدن زدن برس مو به داخل موهایم وکشیدن آن به داخل موهایم بوی نامطبوع تخم مرغ به مشامم خورد و وقتی که برس را از خود فاصله دادم تازه متوجه لزج بودن برس مو شدم.

از این کارها به قدری عصبانی شده ام که هرکاری میکردم نتوانستم خودم را کنترل کنم وبا صدای دورگه ای غریدم.
_رها|||

همین کافی بود تا رها با صدای بلند بزند زیر خنده وگوشی موبایلش را قطع کند.

از دست کارهای بچگانه اش به ستوه آمده وبا خشم نگاهش کرده ام که از خشم نگاهم پا گذاشته به فرار وخود را داخل حمام انداخته..

با نگاهی به ساعت می دانستم که اگر بخواهم دوباره دوش بگیرم حتما دیرم خواهد شد به همین خاطر با شرمندگی زنگی به شخص مورد نظرم زدم وبا ابراز شرمندگی خواستار قرار ملاقات دیگری شده ام.

از آنجا که دوست پدرم بودند با اینکه حسابی آدم منظمی هستند با هزار منت پذیرفتند تا روز دیگری با من قرار بگذارند تا در مورد زمین مورد نظر برای ساخت ویلا صحبت کنیم.

بعد از قطع تماس چند نفس عمیق کشیدم و برای یک لحظه از خودم پرسیدم چرا هیچ وقت به اخلاق های بچگانه رها توجه نکرده و فقط به عشق و عاشقی پرداخته ام در تمام این چند ماه ازدواج مشترک هم متوجه شدم که تنبل است که حوصله هیچ کاری را ندارد و از طرفی دیگر با این اخلاق های مزخرفی که پیدا کرده وبا شوخی های خرکیش که فقط کفر من را در می آورد.



پارت 130

که فقط کفر من را در می آورد واقعا به تنگ آمده و دوست دارم به شدت با آن برخورد کنم ولی حیف که بی نهایت عاشقش هستم و دوست ندارم که از من دلخور باشد ولی پس کی قرار است به فکر من باشد به فکر آرامش من واقعا چیز زیادی جز آرامش از او میخواهم؟

با بیرون آمدن رها از حمام برس مو را در سطل زباله انداخته و خود دوباره به طرف حمام به راه افتادم.

بحث کردن دیگر فایده ای نداشت نمی دانم چطور باید با آن برخورد کنم که هم ناراحت نشود و هم به حرفم گوش بدهد.

حرصی که در تن دارم اینطور خاموش نشده و در آخر با مشت محکم به شیشه اینه درون حمام کوباندم به طوری که هر چهار انگشتم قسمت بالایی آنها زخم سطحی برداشتن.

رها باشنیدن صدای شکستن اینه خودش را رساند وبا وحشت به در کوبید که برای تنبیهش محل نداده وگذاشتم تا در نگرانی بماند بنظر خودم که حقش است.

رها

نمی دانم چرا اینقدر امیرعلی در مقابل یه شوخی کوچیک اینقدر واکنش نشان داد طوریکه به خودش اجازه داده تا به خودش صدمه بزند.

با بیرون آمدنش از حمام به طرف آشپزخانه رفت وبا صدای بلند گفت:

_هنوز که هیچی آماده نیست مگه نه اینکه سه ساعته از حموم اومدی بیرون نمیتونستی یه صبحانه کوچیک آماده کنی تا الان با شکم گرسنه نرم بیرون.

بااین حرفش اشک به چشمانم نشست وبا گلوی پراز بغض به طرف کتری برقی رفتم تا از آب پرش کنم وشروع به درست کردن چای کنم.



پارت 131

باصدای در به خودم آمدم وتازه متوجه شدم که امیرعلی از خانه خارج شده.

احساس می کردم دیگر دوستم ندارم خودم هم دلش را نمی دانستم آخر چطور از من انتظار دارد تا همه کارها را من انجام دهم خومن هم خسته میشوم تازه یک شوخی کوچیک روهم که از دماغ مان درمی آورد.

چرا هیچ چیز زندگی مشترک مثل رویاهایی که تصور می کردم نیست.

بغض کرده به اتاقم برگشتم خودم را روی تخت انداختم وبه این مدت فکر کرده ام شاید بهتر باشه که دست از این شوخی ها وکارها بردارم شاید اصلا دوست ندارد که سربه سرش می گذارم. باید برای کسل بودنم دلیلی باشد درسته که

خانه پدری بخور و بخواب بود ولی دیگر اینجا از این خبرها نیست.

باید حتما به امیرعلی بگویم تا کسی— را برای کمک به من به خانه بیاورد تا من هم بتوانم به همه کارهایم رسیدگی کنم.

با تمام این افکار به طرف کشاب لباسی رفتم و بعد از برداشتن ست لباس زیر شروع به تعویض لباس کردم و درعین حال برنامه هایی را که برای آینده ام در نظر گرفتم را با خود مرور میکردم که از دل امیرعلی در آوردن یکی از مهمترین این برنامه ها بود



پارت 132

علیرضا

با صدای بحث آراین و آوا از پله ها پایین رفته که دیدم آراین موهای آوا را در دست دارد و آوا هم به شدت در حال چنگال انداختن از دستش است.

با دیدن این روی آنها به شدت عصبانی شدم و با فریاد گفتم:

—چه خبرتونه این چه وضعشه این چه برخوردیه که باهم دارین.

آراین از کی تا حالا خواهرت رو میزنی؟

آراین که حسابی قرمز شده بود سرش را پایین انداخت که آوا در عوضش گفت:

—بوی سیگارش حالم و بهم میزنه کثافت.

باشنیدن این حرف اوا و بدتر فحشی— که داد با در ماندگی نگاهی به آنها کردم و در دل برای نداشتن شیدا زجه زدم.

آن بچه هایی که مادر بالای سرشان بود کجا و این دوتا یاغی کجا.

با اتمام حرف آوا به یکباره آراین سیلی محکمی به صورت آوا کوباند که برای چند لحظه همه ما ساکت شدیم.

تا اینکه با صدای گریه بلند آوا و دویدنش به اتاقش به خودم آمدم.

آن لحظه به طور کل روش های تربیتی را فراموش کرده و احساس درماندگی میکردم.

بنابراین ترجیح داده تا از کنار آنها بگذرم و بگذارم تا مشکلشان را خودشان حل کنند ولی موضوع سیگار کشیدن آرین دیگر چیزی نبود که بخواهم سرسری از کنارش بگذرم. احساس می کردم بدون حرف از کنار آرین بگذرم تنبیه بهتری برایش است تا اینکه بخواهم با او به جدال پردازم و وجدانش را آرام کنم.

از کنار آرین گذشتم سوار ماشینم شدم و یکراست به طرف بهشت زهرا رانندگی کردم بقدری در عالم خودم بودم که متوجه نشدم کی مسیر به پایان رسید و به بالای سر قبر شیدا رفتم.

با نشستن در کنار قبر دستی بر روی آن کشیدم و بعد از قرائت فاتحه ای آرام گفتم:

_فکرشم نمی کردم اینطور بی وفا بشی. من و گذاشتی بین یه عده آدم که احساس میکنم هیچ جوره درکم نمی کنند.

اون از خانواده ام که گیر دادند به ازدواج مجدد اون از بچه ها که مثل سگ و گربه افتادن به جون هم اونم از آراز که علنا ازمن فاصله میگیره.

دیگه کم آوردم شاید دیگه نمیکشم دلم میخواد منم میومدم پیش تو خیلی خستم خیلی درمونده ام.



پارت 133

سنگ قبر را شستم و سرم را بر روی آن گذاشتم که با نشستن دستی بر روی شانه هایم سرم را بلند کردم که دیدم امیرعلی بالای سرم قرار دارد.

چی شده مرد چی باعث شده اینطوری درمونده باشی
داداشم.

بااین حرف امیرعلی دستی برروی چشمانم کشیدم.

آراز چشم دیدنم رو نداره

آرین سیگاری شده

آوا یاغی وعصبی شده

خودم به شدت وسواسی شده ام نمی‌ذارم نه کسی- بیاد نه
کسی بره طفلی ها از گرسنگی مردند.

غذای خوب نمی‌خورند به هیچ کارشون نمیتونند رسیدگی
کنند منم تا الان دراین مورد ها کاری نکردم که بلد باشم.

مامان بابا وبخصوص بابا تهدیدم کرده یا باهم میریم
خواستگاری سمانه دوست رها یا هرچی دیدم از چشم
خودم دیدم.

دیگه نمیکشم داداش کم آوردم.
اینا رو گفتم ودوباره سرم را برروی قبر گذاشتم.

امیرعلی که اوضاع واحوال من را دید ابتدا کمی مکث کرد
وبعد گفت:

_آرین و خودم گوشش رو میپیچونم کارت نباشه ما حرف
هم رو بهتر می فهمیم ولی در مورد آوا و آراز حقیقتش هیچ
کس بهتر سمانه نیست بخصوص که آراز خیلی دوستش
داره و برای هم دوستای خیلی خویین.

بااین حرف امیرعلی باجدیت گفتم:

_حتی حرفشم نزنید.

وبلند شدم وبه طرف ماشینم به راه افتادم بقدری حالم بد
بود که دیگر نپرسیدم امیرعلی درد توچی بود که اومدی پیش
من پردرد.



@Vip Roman

پارت 134

امیرعلی

با رفتن علیرضا با آن حال خراب نگاهی به سنگ قبر شیدا انداختم و بعد از قرائت فاتحه ای در کنار قبر نشستم.

_خوبی زنداداش اونجا راحتی که ما و تنها گذاشتی، داداشم خیلی بهت وابسته بود و رو نمی‌کرد.

هیچ کدوم ما فکرشم نمی‌کردیم اینقدر زود مارو تنها بذاری.

هنوز که هنوز نتونستم رفتنت رو باور کنم.

زنداداش از دست ما ناراحت نشو واسه اصرار به زن دادن علیرضا ما رو ببخش.

اینها را گفتم و از کنار قبر شیدا بلند شده و به طرف ماشین حرکت کردم.

باید فکری برای آرين می‌کردم به شدت می‌ترسیدم کاری دست خودش بدهد.

درحالی که به سمت خانه علیرضا رانندگی میکردم فکر میکردم که چطور باید با آن صحبت کنم که به یکباره یادم افتاد به چندین ماه پیش که اصرار داشت تا به باشگاه بیاید ولی با مخالفت شدید علیرضا روبه رو شد آن هم فقط بخاطر داشتن کنکور بود ولی حالا به نظرم بهترین کار این بود که وقت هایی را که بیکار است بجای اینکه به دور چیزی برود همان با خود به باشگاه بیرمش بهتر است به همین منظور گوشی موبایلم را برداشتم و تماسی با فرید دوستم گرفتم که خود مربی باشگاه است که در آن مشغول ورزش هستم.

—سلام چطوری پسر.

—سلام آقای دکتر حالت چطوره دکی جون چند روزه نیمدی این اطراف حواست هست ببینمت تلافی چندوقت نبودنت در میاد.

فرید مربی هر کسی— نمی شود ولی اگر پذیرفت که مربیت شود باید به حرفش گوش دهیم و هرچه را که گفت انجام دهیم این هم به خاطر وجهه کاری خودش است و هم واقعا متوجه تغییر در بدن خود میشویم.

_چشم برادر ما مخلص شما هم هستیم.

فرید غرض از مزاحمت الان میخوام پسر_ برادرم رو بیارم
پیشست میخوام کاری کنی شب که میره خونه فقط هلاک
خواب باشه.

بااین حرفم فرید خندیدوگفت:

_چیه حسابی شکاری ازش کاری کرده.
بااین حرفش خندیدم.

_ای ناکس یه غلطی کرده که میخوام دفعه آخرش باشه
بچه محصله فعلا خیلی تو کف هیکل خوبه میخوام جذبش
کنی.



@Vip Roman

پارت 135

بعد از اتمام مکالمه ام با فرید به طرف خانه رفتم و زنگ آیفون را به صدا درآوردم که خود آرین جواب داد.

_سلام عمو بیاید خونه.

این را گفت و تیک باز کردن در را زد.

_سلام عمو نیام بالا تو آماده شو بیا پایین لباس برا ورزشم بیا.

با این حرفم آرین مکثی کرد.

_بیخیال عمو حوصله ندارم.

نفس عمیقی کشیدم.

_حوصله دار میشی— عمو جون تو بیا برات از فرید وقت گرفتم نمیدونی که چقدر منت گذاشت تا پذیرفت تازه مجبور شدم بخاطرت اون دندونای زشتش رو خارج از نوبت عصب کشی کنم.

با این حرفم آرین خندید.

_جواب بابام و چی میخواین بدین.

با حرف آرین تازه یادم آمد که اصلا به علیرضا اطلاع ندادم و کاری را که فکر میکردم درست است انجام دادم.

_تو اگر از در زدی بیرون من اجازت رو از بابات میگیرم پسر- بدو خیلی معطلت شدم همینطوریش هم فرید ازم شکاره دو روز نرفتم احساس میکنم شکم آوردم.

آرین خیلی خوبی گفت و با گذاشتن گوشی ایفن تصویری، رفت تا آماده رفتن به باشگاه شود.

هفت دقیقه منتظر ماندم تا بالاخره حاضر و آماده سوار ماشین شد تا باهم به باشگاه برویم سر راه هم تماسی با علیرضا گرفتم و اطلاع دادم که آرین بامن است که آن لحظه خدا را شکر گیر نداده و چیزی به روی خودش نیاورده.



@Vip Roman

پارت 136

رها

وقتی به خودم آمدم که دیدم ساعت ده شده و هنوز کاری برای شام نکرده ام لعنتی این برنامه به کل از زندگی من را انداخت رفتنت باخودت است برگشتنت باخدا.

بخصوص که گذاشتن ترساندن امیرعلی حسابی غوغا کرده و طرفدارانم برایم حسابی سنگ تمام گذاشتند.

همیشه دوست داشتم که داخل این برنامه فعال باشم ولی به محض فهمیدن علیرضا و بعد از آن پدرم غوغایی در خانه به پا شد که بیا و ببین اون موقع امیرعلی خانه نبود فکر کنم با دوستانش به مسافرت رفته بود.

دوباره وارد شدم و پیام دوستانم را خواندم.
_وای رها خیلی باحالی.

_وای رها جون خوبش کردی کاش بیشتر از اینا سرش بیاری.
_ای خدا واقعا قیافه آقاتون دیدنی بود.

وووووو همینطور که می خواندم وجواب میدادم وارد آشپزخانه شده ام تا فکری برای شام کنم.

در حالی که قصدم بلند شدن بود تا شام درست کنم امیرعلی سر رسید و تازه وارد خانه شد که دودستی بر سر خود کوباندم از صبح که رفته بود با خودم عهد کرده ام که از دلش در بیاورم.

هرچه فکر کردم که چه بهانه ای برای الانم جور کنم هیچ راهی به ذهنم نرسید جز اینکه خودم را به مریضی بزنم تا کار بیخ پیدا نکند امیدوارم خدا من را ببخشد قول می‌دهم که کمتر سراغ گوشی بروم و بیشتر مواظب زندگیم باشم.

بعد از بستن عهد با خود سرم را بر روی میز گذاشته و شروع به آه و ناله کردم که با صدای من امیرعلی با سرعت خودش را به بالای سرم رساند.

_رها، جوجم چته، خانمم.

با شنیدن صدای نگران امیرعلی از شدت عذاب دروغم به راستی بغض کرده ام.

_امیرعلی جونم دلم درد میکنه تو کجا بودی.

امیرعلی که حسابی ترسیده بود دست به زیر کمروپاهایم گذاشت و با یک حرکت بلندم کرد.

_امیرعلی دور خانمش بگرده نمیدونستم من وگرنه نمی رفتم باشگاه چرا زنگ نزدی عشقم بریم معاينت کنم اگر جدی بود بیرمت بیمارستان علیرضا بیمارستانه.

خودم خیلی خوب می دانستم اگر پایم به بیمارستان می رسید دروغم فاش میشد و هیچ کس ایندفعه بدتر از علیرضا نمی توانست راست و دروغ را از هم تشخیص دهد.

نه نه یکم دراز بکشم شاید بهتر شم ببخشید نتونستم شام درست کنم.

امیرعلی که آن لحظه بی اهمیت ترین چیز برایش پخت غذا بود چندین بار صورتم را بوسید وبا مهربانی گفت:

_فدای سرت نفسم از بیرون میگیرم هرچی که بخوای تو فقط خوب باش زندگی.

سرم را به زیر انداختم وبا بدترین فحش هایی که سراغ داشتم خودم را مهمان کرده ام.



پارت 137

با دراز کردنم بر روی تخت پیراهنم را بالازد و از بالا شروع کرد به کمی فشار دادن تا رسید به قسمت پایین شکم و فشار کمی داد که به مثانه ام فشار آمد و واقعا درد گرفت و تازه بود که یادم آمد به شدت دستشویی دارم و خدا می‌داند از کی حتی به دستشویی هم نرفتم.

به همین خاطر به یکباره جیغ زدم و رو به امیر علی گفتم:
_آخ بلندم کن برم سرویس.

با اتمام حرفم امیر علی دوباره به بغل گرفتم و به طرف سرویس درون اتاق رفت و درون آن پاهایم را بر روی زمین گذاشت و با گفتن بیرون منتظرم تنه‌ایم گذاشت.

با رفتنش چند بار محکم پس گردن خودم زدم تا شاید خدا به من عقلی بدهد و اینقدر خربازی در نیآورم.

خودم به خوبی می‌دانستم که صبر و تحمل هر شخصی_ اندازه ای دارد ولی بدجور گیر و سوسه های مجازی شده ام که تا کار بیخ پیدا نکرده باید خودم و زندگیم را نجات بدم.

بعد از شستن دست هام به طرف تخت رفتم و رویش دراز کشیدم که امیرعلی با ظرف غذا داخل شد و در کنارم نشست.

_ بیا بخور عزیزم اگر دیدم بهتر نشدی میریم بیمارستان.

با آوردن اسم بیمارستان علنا لرز کردم.

_ وای نگو تورو خدا علیرضا این روزا مثل برج زهرماره مگه آدم میتونه بره طرفش.

امیرعلی که تا الان شنونده بود اخم کم رنگی روی ابرو جا داد.

_ حق نداره بنظرت کم داره مصیبت میکشه اینش بماند بیا برو بیمارستان بین چه خبره وحشت میکنی اونوقت اون طفلی صب تا شب داخل اون محیطه.



با حرف های امیرعلی دلم حسابی برای علیرضا سوخت
وناخواسته بغض کردم.

_شیدا از داخل خانواده اش واقعا انسان شریفی بود آخرش
هم مثل باباش شهید شده.

امیرعلی چندبار صورتم را بوسید.

_بسه دیگه چقدر بغض میکنی گلو درد میگیری ها.

رها میخوام بچه ها رویه مدت بیارم پیش خودمون تا یکم
بار فکری علیرضا کمتر بشه.

با اتمام حرف امیرعلی لبخندی روی لب جا دادم.

_فکرکردی علیرضا راضی میشه به این کار وگرنه که من از
خدومه.

امیرعلی کنارم دراز کشید وبا نگاهی به صورتم سرخم کرد وبه
لب هایم چند بوسه کوتاه زد و وقتی که دید من هم برای
بوسیدن مشتاق هستم لب هایم را به دندان گرفت وبا شور
بیشتری شروع به بوسیدنم کرد درعین حال هم دستش بیکار

نمانده واز پیراهن تنم رد شدو به نوازش شکم تا بالا که به سینه هایم رسید را شروع به نوازش کرد.

از اینکه امشب را به تلخی نگذرانده در دل خدا را شاکر شدم وبا خود عهد بسته که دیگر دست از این کارهایم بردارم وتا گذرش در نیامده وخبر به گوش پدر و علیرضا نرسیده به این کارها پایان بدم چون بدون شک آنها مثل امیرعلی برخورد نمیکنند بماند که یکبار علیرضا عکس بدون حجابم را در اینستا دید علنا کارش را ول کرده وبه خانه آمد وحسابی گوشم را پیچاند طوری که اگر مادر پادرمیانی نمی کرد شاید برای اولین بار دستش رویم بلند میشد.



پارت 139

سمانه

تا دیر وقت همراه با بچه ها بیرون در حال دور زدن بودیم از پیاده روی کنار رود کارون بگیر تا پاساژ گردی داخل خیابونهای نادری و کیانپارس وووو انگار اونشب تنها شب باقی مونده برای ما بود هرچند مدت زمان زیادی را نمی توانستم دراهواز بمانم چون همینطوری هم رها در مدرسه تنها بود درسته که مدارس تعطیل هستند ولی مدیر و معاون باید سرکشی- به دیرستان داشته باشند وبه امور دفتری مدرسه رسیدگی کنند.

نمی دانم چقدر در فکر بوده ام که با صدای خواهرم به خود آمده ام.

_هی سمانه کجایی دختر چقد صدات کردم.

نگاهی از آینه به پشت سرم کردم.

_بنال عشقم.

_میگم پایه بستنی فالوده هستی.

با آوردن اسم بستنی مورد علاقه ام آب دهان قورت داده وگفتم:

_خدا لعنتتون کنه خودم میدونم امشب رودل میکنم
اینقدر که خوردم از پیتزا و سیب زمینی و چیپس و ووو حالا
هم که بستنی.

از غرغریهای من پسرها خندیدند.

_سمانه واقعا دیگه باید شوهرت بدیم داری حسابی پیر
میشی- خواهر کم غر بزنی بابا بالای یه ریدنه دیگه باهم که
این حرف ها رو نداریم.

با حرف سپهر محکم بر سرش کوباندم و ایندفعه در مورد
نوع تربیتش غر زدم.

طفلی ها راست می گفتند وقتی فکرش را کردم دیدم واقعا در
حال پاچه گیری و غر زدن هستم که دلیلش فقط نزدیکی به
زمان ماهانه ام است که در این زمان ها بی نهایت حساس
زودرنج غرغرو و بیشتر از همه عصبی و پرخاشگر میشوم.

با این وجود آنها هم کمی اغراق کرده در مورد غرزدنهای من
وگرنه که اعتراض به رانندگی بد دیگران، ترافیک، شلوغی،
گرما، پیاده روی زیاد که غرزدن محسوب نمی شود.



پارت 140

با ورود به اتاق پدرم نزدیک میز منشی- شدم و رو به آقای سماوات مرد 40 ساله که منشی- دفتری پدرم هستش پرسیدم.

پدرم هستند؟ مثل اینکه فرستادن دنبال من.
آقای سماوات که به احترامم بلند شده بود دستم را فشرد و با دست اشاره کرد که وارد دفتر بشوم.
با رفتن به سمت دفتر در راه صدا درآوردم و وارد آنجا شده ام.

پدرم که در حال مطالعه پرونده ای بود سرش را بلند کرد و با دیدن من لبخندی بر روی لب جا داد و پوشه را بست و آرام در کناری قرار داد.
سلام خسته نباشید.

_سلام پسرم سلامت باشی حالت چطوره کم پیدایی علیرضا
باید چند بار بفرستم سراغت تا به ما سر بزنی مادرت هم
خیلی شاکیه میگه بچه ام نمیاد طرفم بهم سر نمیزنه.

چی شده اگر مشکلی هست بگو ماهم بدونیم.

سرم را به عنوان نفی تکان دادم و گفتم:

_نه قربونتون برم این چه حرفیه فقط شما که بهتر میدونید
من همه اش با بیمارا سروکار دارم که کرونا دارند واسه
خاطر مامان میترسم.

پدرم سری به عنوان تایید تکان داد.

_ترست بیهوده است علیرضا ما الان یکساله که گیریم مگه
تونستیم کاری کنیم تازه مدلهای جدید تری تو راهه پس
بهتره باهاش کنار بیایم.

بعد از اینم دوروز برات مرخصی رد کردم قراره فردا باما بیای
اهواز اگر یادت باشه چند روز پیش بهت گفتم که آماده
باشی.



پارت 141

با حرف پدرم طوری بلند شدم که مبل تکی تکنون محکمی خورد.

_بابا فکر کنم گفتم این بحث همین جا تمام میشه چطور دوباره سر حرف رو پیش کشیدید.

بابا که از تشر_ من اخم هایش حسابی درهم شده بود باجدیت گفت:

_فکر کنم دیگه نیازی به تو داخل این بیمارستان نداریم آقای دکتر مریض هاتون هم منتقل میشن به زیر نظر دکتر افخمی حالا برو بسلامت.

از حرف های پدرم خشم تمام وجودم را گرفت چطور میتونست با من این کار رو بکنه من تمام اعتبارم رو خرج این بیمارستان کردم این حرف پدرم یعنی بستن پرونده طبابتم.

بقدری خشمگین شدم و فشار به من وارد شد که از دماغ خون سرازیر شد ولی با این وجود هم پدربم کوتاه نیامد و سرحرف خودش باقی ماند.

آن لحظه پر بودم از فریاد طوری که دلم میخواست با صدای دادم کل این بیمارستان رو سر همه خراب کنم.

با عصبانیت وارد اتاق کارم شدم که دیدم پرستار بخش با سرمی که در دست داشت منتظر من نشسته تا به من سرم وصل کند و امپول فشاری تزریق کند پس پدربم اینقدر که نشان می داد بی تفاوت نبود.

_سلام دکتر پدرتون دستور دادند حتما این سرم رو براتون وصل کنم.

با اینکه خیلی دلم میخواست با پدربم لج کنم ولی از فکر بچه هایم روی تخت دراز کشیدم تا سرم را وصل کند.



بلاخره روزی که صبورانه منتظرش بودم رسید.
وقتی پدرم گفت که بابای رها با اون تماس گرفته و وقت گرفته برای خواستگاری با اینکه خیلی سعی کردم تا بر خودم مسلط باشم ولی آخرش نشد و لبخندی روی لبم جا گرفت که از چشم پدرم دورنماند و از تعجب ابرویش بالا پرید.

_سمانه چیزی هست که باید بدونم بابا

باین حرف پدرم سیخ برسر جایم نشستم.

_ن... نه نه باباجان چیزی که قابل گفتن باشه اصلا.

پدرم با اینکه باور نکرد ولی دیگر چیزی نگفت و گذاشت تا در عالم خودم باشم.

هرکاری کردم نتوانستم بیشتر از این صبور باشم و در کنار آنها بنشینم پس با اجازه ای گفتم وبا قدم های سریع پله ها را طی کرده و وارد اتاقم شده ام.

با بستن در به طرف کمد آرایشی رفتم و دفتر خاطراتم را از بین هزاران چیزی که گذاشته بر رویش تا کسی پیدایش نکند در آورده و جلد زیباولی قدیمیش را باز کردم.

رفیق بی صدا و راز نگهدارم سلام خیلی وقت است که به سراغت نیامده.

میدانم که دلت حسابی از من پراست حق هم داری ولی آخرین بار گفته بودم نیام تا خبری از علیرضا شود و حالا باید بهت بگم که قرار است به خواستگاری من بیاد هرچند آمدنش خدا می داند با چه مکافات همراه است ولی از تو رفیق میخوام که دعای کفی تا کم نیارم میدانم زندگی با علیرضا سختی های خاص خودش را دارد و حتی شاید روزی.....

ولش کن حتی دوست ندارم بهش فکر کنم.
آهی کشیدم و دفتر خاطرات کوچکم را بستم.

دو پارت امروز 😍



پارت 143

سرم را خم کرده و تکیه به دستانم دادم که گوشی درون دستم لرزید با برداشتن آن با لبخند نگاهی به شماره کردم.

_سلام آقای عزیزمن چطوری بچه خوشگل.

اراز پسر-کوچک علیرضا خنده ی شیرینی کرد وبا بلبل زبانی ذاتیش گفت:

_باز تو خودتو لوس کردی سمانه جون من دیگه بزرگ شدم تازه میخوام با بابا جونم پیام برات واسه بابام خواستگاری مامان جونم گفت که تو قراره مامانم بشی- من خیلی خوشحال شدم تو خیلی بامن خوبی.

از شنیدن حرف های آراز بغض گلویم را گرفت.

_اوهع تو قراره بیای من و از بابام خواستگاری کنی اونوقت بابام نمیگه چه پسرکوچولوی شیرینی.

بااین حرفم آراز پا کوباند زمین وباحرص گفت:

_سمانه جون اگر به همین رفتارت ادامه بدی منم مثل خواهرم قهر میکنم ها.

چون نمیخواستم عادت کند به خبر بردن و خبر آوردن با اینکه از شدت کنجکاوای روبه مرگ بودم ولی جلوی خودم را گرفتم و با لحن کمی جدی گفتم:

_پسرم حرف هایی که داخل خونه زده میشن رو که شما نباید بگی باشه آراز خوشگل من.

سکوت کردم تا آراز جوابم را بدهد که دیدم خبری از آراز نیست اول فکر کردم که قطع شده ولی بعد با شنیدن نفس های عصبی پشت گوشی قلبم ریخت و ترس تمام وجودم را گرفت.

کسی از ارتباط من و آراز خبر نداشت حتی آنها نمی دانستند که اصرار آراز باعث شد تا مادر و پدر علیرضا در تصمیم شان مصمم شوند.

بعد از آن یک ماهی که کنار آنها بودم خودم و آراز خیلی بهم دل بستیم و قرار براین گذاشتیم تا بدون اینکه کسی متوجه شود به ارتباط خودمان ادامه بدهیم.

_همیشه اینقدر وقیح هستی یا حالا اینطوری شده.
با شنیدن صدای علیرضا وارفته بر روی زمین نشستم.



پارت 144

_چرا خفه شدی از کی با پسر- من در ارتباطی چرا هرجا میرم
حرف از توئه.

فکر کردی من راضیم نخیل خانم من نه رضایت دارم و نه
حاضر به تحملت هستم.

اصلا ببینم تو با چه رویی به پسر- من زنگ میزنی و با حرفات
خامش میکنی.

چطور جرات میکنی پسر-م پسر-م ببندی به ریش پسر- مادر
ندیده من.

علیرضا میگفت ومن بغض میکردم اون میگفت ومن دق میکردم.

اون میگفت ومن دوست داشتم قلبم رو بگیرم تو مشت ومحکم فشارش بدم.

اون میگفت ومن فکر میکردم چرا باید اینقدر در مقابلش ضعیف باشم که حتی نتونم از خودم دفاع کنم چرا نباید بگم که من حتی یکبار هم با پسر— شما تماس نگرفتم وهمیشه آرازه که با من تماس می گیرد وکمتر نیم ساعت صحبت نمی کند.

چرا نباید بگم پسریت داره نابود میشه روحیش داره داغون میشه واین منم که با حرف هام با شوخی هایی که باهاش میکنم باعث شدم تا کمتر تو فکر برود وبهتر بتواند تحمل کند آن هم به نیتی که می گوید قرار است زود زود مامانم بشی.

وقتی به خودم آمده ام که گوشی را روی من قطع کرده ومن ماندم با بغضی که به شدت شکست.

مثل تیکه های قلبم که امیدوار بودم ترمیم شوند.

قسم خوردم تقاص این کارش را پس بدهد از من بدت می آید میشوم آیینه دقت تا خوب از زور حرص بترکی بذار صفحه شناسنامه منم برای هیچ و پوچ سیاه بشود همین قدر که حرص. تو در بیاید برای من کافی است.



پارت 145

علیرضا

با قطع گوشی سریع به عقب برگشتم تا آراز را پیدا کنم و حسابی گوشش را بیچانم از اینکه متوجه شدم باسمانه دارد صحبت می کند وبا عقل ناچیز خودش قول و قرار ازدواج مرا می گذارد دلم میخواست بگیرمش و یک دست کتک حسابی مهمانش کنم.

نه به دخترم که شمشیر را از رو بست برای خانواده ام
 طوریکه پدرم چندین بار مجبور به تذکر شده و نه به این
 بچه که اینقدر بی بخار است و حاضر است کسی را به این
 سرعت جایگزین مادر واقعیش بکند فکر کنم تنها شخص
 بی تفاوت این قضیه آرین است که می گوید برایش فرقی
 ندارد چون بهر حال پدر زن می گیرد پس چرا کسی که
 امتحانش را پس داده را نگیریم.

هرچند بعد که از کنار اتاقش گذشتم صدای آرام گریه
 کردنش را شنیدم و به شدت بهم ریختم ولی با این وجود
 پسرم اونقدر مرد شده سر تصمیم خودش بایستد و به خیال
 خودش منطقی برخورد کند.

با پیدا کردن آراز در داخل کمدش وقتی دیدم خیلی ترسیده
 چند نفس عمیق کشیده و خیلی جدی گفتم:

—دیگه نبینم با اشخاص غریبه صحبت کنی آراز فهمیدی یا
 نه یک بار دیگه ببینم زنگ زد خودت میدونی.

با این حرف من آراز با اینکه حسابی ترسیده بود ولی کوتاه
 نیامد و گفت:

_کسی- که همیشه زنگ میزنم منم نه سمانه جون بعدشم دوستش دارم دوستم داره شما هم نمیتونی جلومو بگیری که باهاش حرف نزنم چون باباجون گفت قرار مامانم بشه. از اینکه تا این حد بچه من مجذوب اون خانم بود حسابی کفری شده ام ودلم میخواست سر هردوی آنها را ببرم و بگذارم کنارهم.



پارت 146

بعد از بحثی که با آراز داشتم کلافه از سروصداهايش بلندش کردم تا به نزد مادرم ببرمش وامشب را استراحت کنم هرچند که با خوشحالی آراز مواجهه شدم و قندی که در دلش آب میشد.

می توانستم حدس بزنم که در کنار مادر و پدرم آرامش بیشتری دارد و درعین حالی که از این نظر خوشحالم غمگین هم هستم.

درکل دچار پارادوکسی- بودم که خودم هم از اوضاع روحیم سردر نمی آوردم.

با رسیدن به خانه پدرم خواستم زنگ آیفون را به صدا در بیاورم که در باشدت باز شده و امیرعلی خشمگین با سرعت از کنارم گذر کرد.

_علیک سلام آقا امیرعلی.

امیرعلی بدون توجه به گفته وکلا حضورم با سرعت سوار ماشینش شده و حرکت کرد که پشت سرش مامان و بابا هم از در زدند بیرون و هرچه صدایش کردند اهمیت نداد و گاز ماشین را گرفت و رفت.

مادر که استرس برایش سم بود به شدت بدنش میلرزید و پشت سرهم میگفت:

_چی شده وای چش بود رها چی شده یکی زنگش زد
نمیدونم چی گفت نمیدونم چی شده رضا بگو چه خاکی
بریزم تو سرم تصادف نکنه با اون عصبانیتی که رفت.
وقتی دیدم مادرم دارد حالش بد می شود بازوهایش را گرفتم
وگفتم:

_دقیق بگید چی شنیدید؟

_نشسته بود داشت چایی می خورد یکی از دوستاش زنگ زد
اول خوش بش کردند بعد نمیدونم گفت بلاگر نمیدونم چی
چی دقیق نمیدونم مادر من که سر در نمیارم.
تا حدی حدس میزدم که باید جریان از چه قرار باشد ولی با
این وجود نمیخواستم باور کنم که رها اینقدر احمق شده
باشد.

پارت دوم امروز دوستان



پارت 147

از اینکه امیرعلی اینطور گذاشت و رفت کلافه دستی به موهای سرم کشیدم و گفتم:

_ شماره این دوستش سمانه چنده یه زنگی بزنیید پرسید.

مامان که اشکش در آمده بود با گریه گفت:

_ شماره حفظ نیستم گوشیمم خونه است.

با اتمام حرف مادرم آراز گردن کشید و گفت:

_ من حفظم باباجون بزن 0912.

حرصی نگاه نیم وجب بچه کردم و همانطور که شماره را یادداشت میکردم کمی از بقیه فاصله گرفتم.

بعد از خوردن چند بوق سمانه بدون اینکه مجالی برای حرف زدنم بدهد با بغض گفت:

_ آقا علیرضا باز واسه چی تماس گرفتید بخدا من حتی یکبار هم با آراز تماسی نگرفتم چه برسه...

اگر می گذاشتم تا سه ساعت میخواست پشت سرهم حرف
بزند به همین خاطر بین حرفش پریدم.

_رها چه گندی زده چه خرابکاری کرده که امیرعلی نباید
می فهمیده.

بااین حرفم سمانه هین از سر ترسی کشید وساکت شد که
باعصبانیت داد زدم.

_کری مگه من با تو نیستم.

باصدای دادم سمانه آروم ولی محکم گفت:

_میشه لطفا اینقد سرمن داد نزنید گوشم کر شد ممنون.

از این همه ادبش پوزخندی زدم.

_میگی یا پیام به زور حرف بکشم ازت.

سمانه هم نامردی نکرد وگفت:

_اصلا برید از خودش پرسید.



پارت 148

_اصلا برید از خودش پرسید.

تا حرفش را شنیدم چند نفس عمیق کشیدم تا بر خودم مسلط باشم.

_یکی زنگ زده به امیرعلی نمودونیم تو گوشی چی دیده الانم سوار ماشین شده با عصبانیت داره میره خونه هنوزم نمیخواهی حرف بزنی.

سمانه که تا حالا شنونده بوده با پایان گرفتن حرف هام وای گویان تعریف کرده که رها چه دسته گلی به آب داده. بعد از قطع گوشی شماره رها را گرفته که سریع جوابم را داد.

_جون دلم خان داداش.

باشنیدن صدای شادش دلم گرفت ولی برخلاف عمل کردم و تشرزدم.

_ای کوفت و خان داداش اگر اینجا بودی میدونستم
چیکارت کنم دختره خیره سر آخرش کار خودت و کردی ها.
همین الان میری داخل اتاقت درم قفل میکنی تا برسم بهت
امیرعلی داره میرسه خیلی خیلی هم عصبانیه.
رها که صدای قدم های پر شتابش به گوشم می‌رسید با
گریه گفت:

_چی شده خوب؟

همانطور که به طرف ماشینم میرفتم ادامه دادم.
_چی شده همه زنگ شوهرت میزنن بخاطر کارای مسخره
ی تو دارن مسخرش می‌کنند ببینم مگه امیرعلی شخصیت
کمی تو جامعه داره اصلا مگه شغلش اینه که تو به خودت
اجازه همچین کاری رو دادی.



تا رها خواست حرفی بزند صدای بلند در زدن آمد و فریاد امیرعلی که گوشی را قطع کرده وبا سرعت رانندگی کردم طوریکه در عرض چند دقیقه رسیدم جلوی در خانه که خدا روشکر امیرعلی حواسش به در نبود و در باز بود.

با ورودم به خانه امیرعلی قصد داشت در را بشکند و رها هم از ترس جیغ میزد.

_نکن، نکن اینطوری میترسم غلط کردم پاک میکنم.

امیرعلی که حسابی سرش داغ کرده بود با صدای بلند فریاد زد.

_چی رو درست میکنی آبروی من و چطور میخوای درست کنی این چه کاری بود تو با من کردی آخه لامصب من شوهرت بودم عزت من عزت توی خره نفهم بی شعور باز کن این در صاب مرده رو رها.

از دیدن اوضاع بهم ریختشان سری از تاسف تکان داده وبه طرف امیرعلی رفت وبازویش را گرفتم وبا خود به طرف مبل بردم.

_ولم کن جان داداش اصلا حالم داغونه اگر عییم نمی کردند
مثل زنای داغدار گریه سر میدادم.

درکش میکردم کارها اصلا در شان خانواده نبود نمی دانم
چطور قرار بود این مسئله جمع شود فقط دست یکی را
می بوسید که باید پرس و جو میکردم تا هر طور شده
پیدایش کنند.



پارت 150

بعد از نشان دادن امیرعلی به طرف دراتاق رفتم و چند بار به در
کوبیدم.

_باز کن بیا بیرون کار دارم باهات.

رها که از شنیدن صدای من احساس امنیت می کرد
بلافاصله در را باز کرد و خودش را در بغل من انداخت و با
گریه چندین بار عذر خواهی کرد.

از دیدن اشک هایش متاثر شده ولی برای خاطر امیرعلی که
شده با توپ پری گفتم:

_تاسف تو به چه دردی میخوره الان بین چه به روز
شوهرت آوردی حال و روزش و نگاه.

رها با دیدن صورت برافروخته امیرعلی باشد بیشتری گریه
کرد و از همان فاصله به التماس افتاد.

ببخشید تو رو خدا عشقم اصلا بیا این گوشی من غلط کنم
دیگه برم طرفش.

با این کار رها امیرعلی بلند شد گوشی را گرفت و با پوزخند
تمسخر آمیزی که به یکباره به فریاد پرخشی تبدیل شد
گوشی را به شدت به دیوار کوباند طوری که هر تکه از آن
به یک سمت پرت شد.

بعد از شکنندن گوشی در حالی که به سمت اتاق خواب
حرکت می کرد رو به من با جدیت خاص خودش گفت:

_نمیخوام جلو چشمم باشه فعلا بیرش خونه بابا تا تکلیفش رو مشخص کنم.

هم من وهم رها باشنیدن این حرف به شدت تکان خوردیم
طوریکه رها از سستی دستم استفاده کرد وبا دو به طرف
امیرعلی رفت.

_امیر علی عشقم من نمیرم یعنی چی این حرف نه نمیرم حق
نداری این و بگی من.... من همه چی رو درست میکنم
توروخدا بیا حرف بزنیم اصلا بیا بگیر من و بزنی بیا بکشم
ولی به من نگو برم.



پارت 151

گریه و زاری رها تا داخل ماشین همچنان ادامه داشت
طوریکه بالاخره صبرم تمام شده.

_نمیخوای تمامش کنی تازه اولشه هنو کجا که بدونی چه گندی زدی.

آخه بچه ای واقعا عقل تو کله پوکت نبود.

بدبخت هزارتا از همین اینایی که برات به به وچه چه کردن بفهمن خودت و شوهرت بینتون شکرآب شده آدرسش و گیر میارن تا بخوای به خودت بجنبی قاپ شوهرت رو دزدیدن اونوقت تو از زندگیت و شوهرت فیلم میداری.

اونم کی امیرعلی آخه دختره نفهم من به تو چی بگم.

رها با دستمال اشک چشمانش را پاک کردوگفت:

_اگر دیگه نخواد ادامه بده چی اگر واقعی همه چی بینمون رو تموم کنه.

اینها را گفت وبا شدت بیشتری به گریه افتاد من هم به هیچ وجهه دلگرمی نداده و گذاشتم تا خوب طعم کار اشتباهی را که کرد بجشد شاید برایش درس عبرت باشد.

بعد رساندن رها وراهی کردنش به خانه پدرم در کنارم جای گرفت.

_نمی خوای برام توضیح بدی که چی شده؟

سری به عنوان تاسف تکان داده و گفتم:

_خانم بلاملا سر شوهرش آورده گذاشته داخل برنامه
یسری ها ببینن تعریف و تمجید کنند اونم هار شده بیشتر
ادامه داده حالا امیرعلی فهمیده می‌گه همه همکارا و دوستا
تمام دارند زنگ می‌زنند یا سوال می‌پرسن یا میزنن به
مسخرگی.

با این حرف من پدرم دست بر روی قلب گذاشت که با
وحشت به طرفش رفتم.
_باباجان تو رو خدا درستش میکنیم ناراحت نکن خودتو.



پارت 152

پدرم چند لحظه نگاهم کرد.

زنگ بزن به مسیح، مسیح تهرانی اگر

کسی بتونه این شر رو بخوابونه فقط اون پسره.
بااینکه خودم هم بفکر افتادم ولی

نمی دانستم که آن پسر مغرور آیا بخاطر

کاری که من و پدرم برایش کردیم مارا به

یاد دارد یا نه ومهمتر از همه آیا خودش

را نشان می دهد همه این را می دانند که

مسیح تهرانی فقط یه اسم از خودش

داده و آن هم سایه شب است حالا چرا

سایه در شب چون شب سایه ندارد

واین به این معنا است که به هیچ وجه

نمی توانی آن را پیدا کنی مگر اینکه خودش بخواهد.

با حرف پدرم شماره ذخیره شده را گرفتم

ولی متاسفانه شماره دایورت شده بود.

لعنتی زیر لب فرستادم خیلی امید بسته

بودم که مسیح کمک ما کند ولی حالا با

این اوصاف واقعا نمی دانستم چطور

باید زندگی مشترک آن دو لجباز را جمع

کنم درسته است که هرکس مسئول

اشتباه خودش است ولی بهر حال ماهم

خانواده آنها هستیم و باید به آنها کمک کنیم.

نمی دانستم چطور موضوع را با پدرم در

میان بگذارم که تلفن همراهم به صدا در آمد.



پارت 153

نگاهی به شماره عجیبی که روی گوشی افتاد کردم و با تردید جواب دادم.

_الو بفرمایید.

_شنیدم دنبالم میگردی آقای دکتر.

اون صدای گیرا و مردانه امکان نداشت که یادم برود به خصوص که در کشیدن عربده درحین عصبانیت برای خودش استادی است.

_مسیح؟

مسیح کمی تامل کرد و دوباره به حرف آمد.

_مشکل کجاست که یادی از من کردین؟

می دانستم که اصلا آدم تعارفی نیست وقتی هم برای مقدمه چینی ندارد.

_یه فیلم هایی هست میخوام کاری کنی پاک شن حتی اگر ذخیره شده باشند دست کسانی انجام میدی این کار رو.

_منظورت فیلم خواهرت و شوهرشه.

از این حرفش زیاد تعجب نکردم هرکسی. اون رو می شناخت پی می برد که با یک آدم عادی سرو کار ندارد.

_درسته همون فقط تو از پس این کار برمیای.

مسیح بعداز اتمام حرفم مکثی کرد.

_درعوضش چی به من میرسه؟

لبخندی روی لبم جا گرفت اگر این رو نمی گفت تعجب میکردم.

_مطمعنا پول نمیخواهی پس چی مدنظرت هست.

_تا نیم ساعت دیگه فیلم ها پاک شدن به طور کل، پیج هم منهدم شده بدون واسه کارمم منتظر تماسم باش.

بعداز قطع تماس پدرم را محکم در آغوش گرفتم.

_ همه چیز روحل شده بدون باباجان.



پارت 154

امیرعلی

دلم حسابی گرفته بود احساس می کردم مسخره خاص و
عام شدم وقتی ستاره زنگ زد وبا تمسخر گفت :

_چی شده آقا امیرعلی تغییر شغل دادی دلچک بازی ها چیه
زنت سرت در میاره البته شاید اینجور پسند شدی ولی
خدایی فکر نمی کردم اینقد خانم باحالی داشته باشی باهاش
پیر نمیشی.

کسی- نبود که نداند ستاره عاشقانه من را دوست داشته
واگر دل در گرو رها نداشتم بدون شک ستاره را بخاطر این

همه محبتی که نسبت به من داشت زیر سر میگرفتم وبه خواستگارش میرفتم.

ولی خوش‌بختانه من عاشق رها بودم رهای دیوانه ام با اینکه حسابی دلم ازش پر بود ولی از آرامشی— که از رها میگرفتم راضی بودم واین زندگی را دوست داشتم.

بدون شک فرستادنش به خانه پدریمان خودش تنبیه بزرگی برایش است چون هیچ کس بهتر از من نمی‌داند که چقدر بدش می‌آید شب بدون من جایی بماند بقول خودش صدای نفس‌های عمیقم لالایی شبانه اش است و گذاشتن دستم به زیر سرش بالشتش.

خودم را برروی تخت انداختم وبالشتش را برداشته وعمیق بو کردم.

هنوز بوی شامپوی سرش برروی بالشت بود وحسابی باعث دلتنگیم میشد.

گوشی را برداشتم وبرای عذاب خودم دوباره کلیپ را پلی کردم که دیدم کار نمی‌کند اول فکر کرده ام مشکل از گوشی است ولی بعد که فیلم دیگری را زدم تا نگاه کنم دیدم که

فیلم پخش شده بنابراین دوباره به طرف کلیپ پخش شده خودمان رفتم ولی به همان صورت فایل خراب بود بعدی را زدم که دیدم همه به همان شکل هستند.

لبخندی بر روی لب جا دادم و چندین بار خدا رو شکر کردم. دم علیرضا گرم مطمئنم که کار، کار علیرضا یا پدرم است خدا را شکر که آنها را دارم و گرنه چطور میخواستم در بین مردم و مراجعه کننده هایم سر بلند کنم



پارت 155

رها

بقدری اشک ریختم که چشمانم دو کاسه خون شده بودند بخصوص که علیرضا و پدرم به اتاق آمدند و برای اولین

بار اگر علیرضا جلوی پدرم را نگرفته بود دستش به رویم بلند میشد.

تا بحال پدرم را اینقدر نسبت به خودم خشمگین ندیدم و این حسابی زجرم میداد.

ازاینکه تا این حد ازخودم نا امیدشان کردم درعذاب بودم. باصدای در اتاق سرم را بلند کردم که دیدم مادرم با سینی غذایی وارد اتاقم شده وبا دیدن چشمان گریان من با عجله به سمتم آمد وگفت:

_رها، مامانی بسه دیگه ای بابا نگاه چه به روز خودش آورده نگاه تو رو خدا چشماشو ببین ها.

من که تازه کسی را پیدا کرده بودم که لازم را می کشید بیشتر به گریه افتادم وگفتم:

_بابا میخواست بزنم، امیرعلی هم که من و فرستاد اینجا خدا میدونه قصدش چیه حالا من یه اشتباهی کردم هزار بارم گفتم غلط کردم دیگه این کارا چه معنی میده.

مامان که از گفته های من خنده اش گرفته بود با صدایی که سعی می کرد خنده درش مشخص نباشد گفت :

_امیرعلی بی خود می‌کنه بهش زنگ می‌زنم بیاد پیش دخترم
باباتم خواسته یکم جو بده امیرعلی نگه کسی- سرکاری که
رها کرد پشتم رو نگرفت.

اتمام حرف مامان شد با حضور پدرم.

_ما پایین گرسنگی ضعف کردیم شما نشستی اینجا پیش این
تبعیدی؟



پارت 156

با حرف پدرم بیشتر به گریه افتادم طوری که مادرم با تشر-
اسمش را صدا زد.

_مگه دروغ می‌گم پشش فرستاد دیگه گفت مال بد بیخ
ریش صاحبش واقعا دستم درد نکنه با دختر بزرگ کردنم
آبرو پسره رو برد.

مامان که بخاطر من زیاد به حرف بقیه اهمیتی نمی داد با دلجویی گفت:

_خوبه خوبه انگار حالا چی شده یه اتفاقی افتاده تمام شده رفت دیگه که نباید اینقدر بحث رو کش داد حالا هم یه زنگی به امیرعلی بزن بیاد بگو خوبیت نداره زنش اینقدر دلنگران باشه براش.

پدرم که رگ لجبازیش عود کرده است شانه ای بالا انداخت.

_عمر اگر زنگ بزنم تازه امشب باید بریم اهواز پرواز داریم واسه اونجا بزور تا علیرضا رو راضی کردم خودشو آماده کنه واسه فردا.

طرفای ساعت یازده با آقای خیرخواه قرار گذاشتم اگر خدا خواست و همه چیز جور شد بقیه کارا رو همینجا انجام میدیم.

از شنیدن اینکه قراره به خواستگاری رها برویم اشک هایم را پاک کرده و لبخندی بر روی لب جا دادم.

_بابایی منم ببرید تو رو خدا واسه منم بلیط جور کنید.

از لحن لوسم هردو به خنده افتادن.
_میرم یه زنگ به امیرعلی بزنم اگر اجازه داد جهنم و ضرر
توهم بیا.
با آوردن اسم امیرعلی دوباره اشکم سرازیر شد.
_اگر من و نبخشه چه خاکی تو سرم بریزم.
مادر و پدرم نگاهی بهم کردند و سری از تاسف برای احوال
بهاریم تکان دادند و از اتاق رفتند بیرون.



پارت 157

سمانه

باشنیدن اینکه برای امروز ساعت یازده قرار خواستگاری
گذاشتند دوروزه که با خواهرم و پسر! راهی خرید هستیم تا

لباس مناسب برای خواستگاری پیدا کنم خودم ترجیح میدادم که شومیز و شلوار بپوشم ولی خواهرم میگفت که کت و شلوار شیک تر و مجلسی- تر است بنابراین تصمیم براین شد تا هر کدام که به تنم بهتر نشست آن را انتخاب کنیم بماند که این وسط هر سه آنها لباس خریدند جز منی که از آنها واجب تر بودم و باید اول برای من می خریدند. بماند که پسرها مسخره ام می کردند.

_سمانه جوابت به آقای دکتر بله است هان اصلا ازت مشخصه که قند تو دلت داره آب میشه طفلی دایی ما که امید به کی بسته.

با آوردن اسم دایی اش واقعا ضد حال خوردم و بغض گلویم را گرفت من خودم طعم علاقه یک طرفه را چشیدم و دیگر این اتفاق را برای هیچ کس حتی دشمنم هم نمیخواستم چه برسد به آدم با شخصیتی مثل شهرام.

_دهنت رو ببند سپهر حوصله ندارم یکدفعه دیدی با پا اومدم تو صورتت.

با این حرف من هر سه آنها هوووووو کشیدند و بیشتر سربه سر من می گذاشتند.

بلاخره بعد از گشتن زیاد لباس دلخواهم را که شومیز سبز پسته ای بود با شلوار سفید انتخاب کردم و ست طلای فیروزه نشانم را هم پوشیدم.

دقیق سر ساعت یازده بود که صدای آیفون به گوش رسید و اعلام کرد که مهمانان ما رسیدند.



پارت 158

با دیدن رها هردو هیجان زده به طرف هم رفتیم و محکم همدیگره رو بغل گرفتیم.

با اینکه تعداد روزهایی که همدیگه رو ندیدیم از تعداد انگشتای یک دستم کمتر بوده ولی با این حال حسابی دلتنگ همدیگه بودیم.

_ دیدی آخرش شدی زن داداش خودم آخ دیگه عمرا از هم جدا شیم عشقم تا آخر عمرت بیخ ریش خودمی.

با این حرفش نیشگون آرومی از پهلوش گرفتم و کشیدمش کنار تا با بقیه اعضای خانواده هم سلام و احوالپرسی کنم.

با دیدن آراز که خودش را در بغلم پرت کرد من هم محکم در آغوشش گرفتم و چندین بار صورتش را بوسیدم که علیرضا نامحسوس بچه را از بغلم کشید بیرون و غرید:

_ مگه کرونا نیست که اینطوری بچه رو می بوسید خانم محترم.

و روبه آراز بازویش را گرفت و از بغلم کشید بیرون.

از حرکتش ناخواسته لبم کج شد که رها شاهد بود و پقی زد زیر خنده و باعث شد که من هم لبخندی بزنم و زهرماری حواله اش کنم.

وقتی همه در کنار هم نشسته اند پدر من و پدر علیرضا باهم به گفت وگو نشسته اند این وسط هم حواسم به بچه های خودمان بود که هر سه سرها را کنار هم گذاشتند و شروع به پچ پچ کردند.

هرآن منتظر بودم حرکتی ناشایست ازشان سر بزند که خدا را شکر تا پایان مهمانی فقط حرف می زدند گاهی پسرها پذیرایی می کردند.

_هوی سمانه چه خبر کی میای تهران.

_والله مشخص نیست ولی همین روزا احتمالا پیام دیگه چرا خیره.

رها لبخندی زد وگفت:

_جون من همین امشب جواب رو بده نذارمون معطل خودت. درکل نبینم خودتو چس کنی ها.

تکه ای از سیبم هول دادم در دهانش وگفتم:

_آها تا خان داداشت بگه از خداهش بود که پیام بگیرمش.



پارت 159

رها همینطور که سیب را می‌جوید نگاهی به علیرضا که شنونده حرف پدرش بود کرد و گفت:

_داداشم باید از خدایم باشه خواهر مثل دسته گلم رو بدم بهش فقط یه نگاه به تو نقطه چین آدم میاد اون چه میدونه که زیر این چادر سفید چه اندامی خوابیده لامصب.

من هر شب از فکر لخت تو جق میزنم.

از حرف های چندش رها محکم پس گردنش کوباندم و عصبانی گفتم:

_تف تو روی بی شرفت بیاد خاک بر سر من یکبار دیگه جلو تو لباس عوض کنم دهن سرویس.

رها که توانسته بود تا حدی از استرس من بکاهد نگاهی به مادرش کرد وقتی توجه اش جلب شد با اشاره فهماند که شروع کنند.

مامان علیرضا لیوان چایش را سرجایش گذاشت و آرام به حرف آمد.

_ آقا رضا شروع نمی کنید مجلس خواستگاری رو.
دکتر با حرف خانمش در جایش جابجا شد.
_ به به چرا که نه خانم.

و رو به پدرم کرد.

_ جناب همینطور که در جریان هستید خانم آقا علیرضای ما یکی از دکترای زحمت کش و شهید در راه این مریضی—
منحوس بود که تقریبا یکسالی هست که شهید شدن.

حالا ما سمانه که کمتر از دختر خودم رو نیست رو اومدیم
تا واقعی دختر خودمون کنیم با اجازتون.
پدرم کتش را درست کرد و گفت:

_اختیاردارید بزرگوار خدا عروستون رو رحمت کنه والله من
که هرکی رو به سمانه پیشنهاد میدم قبول نمیکنه تا الان
هم گذاشتم که هرچی خودش بگه من قسم خوردم که فقط
بچه هام رو راهنمایی کنم حالا هم هرچی که خود سمانه
بگه منم راهنماییش میکنم.



پارت 160

پدرم رو به دکتر کرد.

_بعد از همه اینها دکتر جان بچه که نیستند هر دو ماشاالله
عاقل و بالغ هستند حالا ما هم در حد فهم خودمون راه و
چاه رو نشون میدیم.
دکتر که تا الان شنونده بود با رضایت سری تکان داد و روبه
من و آقا علیرضا گفت:

پس با اجازتون این دوتا جوون برن حرفاشون رو بزنند تا ببینیم خدا چی میخواد.

پدرم سری به تایید نشان داد و به احترام گفت:

بله بفرمایید دکتر جان سمانه دخترم برید با آقای دکتر هرجا که راحتید حرفاتون رو بزنید.

از اینکه سریع مجلس روی ما چرخید کمی هول شدم و امادگیش را نداشتم به طوری که آن سه تا جانور ریز ریز به جا خوردگیم میخندیدن و مرا مسخره می کردند بطوریکه دیگر علیرضا با چنان اخمی نگاهشان کرد که هر سه در جای خود تکانی خوردند و دهانشان بسته شد.

از حالت آنها من و رها که حواسمان بود به زور جلوی خنده خود را گرفتیم تا ماهم با اخم و تخم علیرضا مواجه نشدیم.

سریع از روی مبل بلند شده و به طرف اتاقم به راه افتادم بدون اینکه یادم باشه به علیرضا هم تعارفی کنم و یا اصلا آن هم راهنمایی کنم.

وقتی وارد اتاق شدم با دست بر پیشانی خودم کوباندم
و منتظر شده ام که پشت سرم در زد و با اجازه من وارد اتاق
شد.



پارت 161

با ورودش به اتاق سریع به طرفش برگشتم و اشاره به تخت
کردم تا بنشیند.

ولی او که هدفش تمسخر کردن من بود پوزخندی زد و به
سردی گفت:

—چیکار کنم دراز بکشم؟

و به طرفم آمد طوری که عقب عقب رفتم و خود بر روی
تخت افتادم.

سرش را نزدیک آورد.

_نکنه میخوای تست بگیری ازم ببینی رو تخت چند مرده
حلاجم.

از اینکه تا این حد بی شرف بازی در بیاورد متعجب بودم.
_من.... من فقط گفتم یعنی منظورم این بود که بنشینید
اگر حرفی دارید بزنید.

علیرضا با اتمام حرفم به طرف صندلی چرخشی- کنار اتاقم
رفت و بررویش جا گرفت تا خواستم بگویم پیچش خراب
است و نشین برروی آن کار تمام شد و علیرضا با صدای
بدی برروی زمین افتاد طوری که چند لحظه مبهوت من را
تماشا کرد.

حالا آن وسط اگر من تخم پدرم هستم بخندم تا همان جا
بگیرد جرواجرم کند.

فقط خدا می دانست که چه جانی ازم گرفته شد که خودم
را کنترل کنم و عادی نشان دهم.
_هین من که گفتم بشینید روی تخت.

علیرضا که حسابی توپش پر بود دستی به کتش کشید
و بازویم را گرفت و بر روی تخت هول داد.

_بتمرگ اینجا تا حرف های رو که باید بشنوی رو بهت بگم.

_یک من علاقه ای به تو ندارم.

دو به اجبار آوردنم اینجا.

سه بچه هام از همه چیز و همه کس مهمترن پس هیچ وقت فکر نکن وسط آنها تو شانسی داری.

چهار برات بهتره که خودت پاتو بکشی_ عقب فقط سر خواستگاری تو مصر_ بودن وگرنه که اینطور پاپیج من نمیشدن.

حالا هم بلند شو باهم بریم بیرون جواب ردی که آماده کردیم رو اعلام کن بلند شو آفرین دختر خوب.



پارت 162

با این حرف هایش حسابی دلم را پر کرده و لجم را در آورده
طوری که با هزار ضرب و زور جلوی بغض و اشکم را گرفته
و با صدای آرامی گفتم:

__ یعنی شما نمیخواید حرف های من و بشنوید؟

با این حرف من انگار که آتش به جانش انداختن.

__ اصلا حالیت هست چی دارم میگم دختر نکنه واقعا مغز
خر خوردی تو.

باید تا کی به این بی احترامی کردن هایش عادت میکردم خدا
می دانست.

__ بریم لطفا مثل اینکه حرفی برای گفتن نیست جز بی
احترامی.

با این حرف من علیرضا نگاهی بهم کرد.

__ تو زندگی آشفته من احترامی برای شما نیست خانم محترم
نه از طرف من و نه از طرف بچه ها.

سرم را به عنوان تایید حرفش تکان داده و با دست اشاره به
بیرون کردم تا از اتاق بیرون برویم.

به محض رفتن به بیرون همه نگاه ها سمت علیرضا چرخید
که لبخند تصنعی زد.

_والله من که مشکلی نیست مهم سمانه خانمه.

بااین حرفش بقیه نگاه منتظری به من کردند.

عمر اگر همچین موقعیتی رو از دست میدادم.

_منم حرفی ندارم اگر پدرم راضی باشند.

شوکی که در آن لحظه به علیرضا وارد شده بقدری زیاد بود
که نتوانست جلوی خودش را بگیرد و حفظ ظاهر کند.

_چی داری میگی؟

آرام این را از من پرسید بدون اینکه کسی متوجه شود.

من هم بدون توجه به او پاسخگو تبریکات بقیه بودم.



علیرضا

از شنیدن گفته‌های دختره خیره سر لجباز با خشم نگاهش کردم که حتی به خودش زحمت نداد نگاهی به من بیاندازد تا شاید از نگاهم بخواند که چقدر تشنه به خونش هستم. هیچ وقت فکرش را هم نمیکردم که سرنوشت من به سمانه گره بخورد دختری که از هفده هجده سالگی هر چند وقت یکبار اتفاقی میدیدمش وجلوی روی خودمان شاهد بزرگ شدن وقد کشیدنش بودیم.

از اینکه به حرف‌های من بهایی نداد حسابی کفری شده طوری که هر چه که به من تبریک می‌گفتند نمی‌توانستم درست جوابگوی آنها باشم فقط سری برای آنها تکان میدادم.

حالم خیلی بد بود قلبم سنگینی می‌کرد نمی‌توانستم در خودم نمی‌دیدم که کسی دیگر را حداقل فعلا بجای همسرم شیدا ببینم.

با گفته پدرم که از من میخواست تا انگشتر نشان را که اصلا از آن خبری نداشتم را به دست سمانه بیندازم به خودم آمده و شکه به آنها نگاهی انداختم که با اخم های درهم پدرم که یک جورهایی قصد تذکر داشت و در آخر هم مجبور شد با لحنی کاملا جدی بگوید.

_آقا علیرضا همه ما منتظر شما هستیم پسرم نمیخواهی بلند شی عروسم منتظر توعه.

این یعنی تن لشت رو بلند کن و بیشتر از این آبروی من رو نبر که بعدا حسابت را خواهم رسید.

فقط خدا می دانست که در پی این لحن و آرامش پدرم چه حرف هایی خوابیده که سر فرصت مناسب از خجالتم در بیاید.



از اینکه فرصتی برایم جور شده تا حداقل کمی دق و دلیم را خالی کنم پوزخندی تحویل سمانه دادم و با قدم های سریع به طرفش رفتم.

سمانه.

با آمدن علیرضا به طرفم تپش قلبم به سرعت بالا رفت طوری که هرآن منتظر بودم تا بقیه هم صدای آن را بشنوند و من را به آرامش دعوت کنند.

علیرضا که انگشتر را به دست گرفت و در کنارم نشست رها با عجله به طرف ما آمد و گفت:

_صبرکن صبرکن داداش عکس بگیرم بفرستم واسه امیرعلی واحمد رضا خدا میدونه چقدر دوست داشتن حضور داشته باشند حیف که راه طولانی بود و مسیر رفت و برگشت زیاد. خان داداش دست سمانه رو بگیر لطفا به آرومی انگشتر رو دستش بذار تا منم عکس بگیرم.

علیرضا سرش رابه عنوان باشه تکان دادو به آرامی دستم را گرفت و همانطور که رها خواست انگشتر را به دستم

گذاشت ولی وقتی توجه ها از روی ما برداشته شد چنان
دستی که در دستش بود را فشار داد که نا خواسته آخ گفتم.
_تازه اولشه با پای چلاق شده خودت پا گذاشتی توجهنم
زندگی من،

من تذکر دادم هشدار دادم ولی تو احمقانه خواستی کار
خودت رو بکنی.

از حرف های نیشدار و فشار دستش اشک در چشمانم
جمع شد ولی با تمام این وجود نگذاشتم تا کسی- از ماجرا
بویی ببرد بخصوص پدرم که با چشمانی اشکبار زیر نظر
گرفته و تمام حرکات من واقعا علیرضا از چشمانش
دور نیست.



@Vip Roman

پارت 165

امیرعلی

آخرین بیمار را هم کار دندانش را به اتمام رساندم و شروع به کندن دستکش ها و روپوشم کردم که صدای زنگ وات ساپم به صدا درآمد.

با دیدن شماره رها که در گوشی خانمم سیو شده بود سریع وارد صفحه چتman شدم که با دیدن چند عکس از علیرضا و سمانه لبخندی روی لب جای دادم.

آخرین عکس از خودش بود که با لبخند زیبای گل های خواستگاری را طوری گرفته که انگار تقدیم به من می کند.

خودش که نبود ولی خدایش که هست بقدری دلتنگش بودم که چندین بار عکسش را دست کشیدم و در آخر نتوانسته تحمل کنم و چندین و چند بار بوسیدمش.

خیلی دلم برایش تنگ شده بود حیف که قصد تنبیه کردنش را داشتم و گرنه عمرا اگر که می گذاشتم همراه با پدر و مادربه مسافرت برود آن هم چه بدون حضور من.

اگر بد عادت میشد که بدون من جای رفتن را یاد بگیرد
آنوقت دیگر خداهم نمیتوانست این عادت را از سرش
بیرون کند.

تنها به دادن پیام کوتاهی مبنی بر اینکه تبریک بگوید از
صفحه چت خارج شده و نت خود را خاموش کردم.

می دانستم این کارم قلب کوچک فرشته ام را می شکند ولی
تمام این مراحل را لازم دانستم تا مبادا بار دیگر به خودش
اجازه اشتباه کردن را بدهد و در آخر با فکر به اینکه بابا
امیر علی می بخشد به خود اجازه هر کاری را بدهد.

یک دقیقه بعد از قطع تماس بود که رها نتوانست تحمل
کند و با من تماس گرفت.

از سر بدجنسی— تماس اولش را پاسخگو نبودم که در جا
تماس دوم را برقرار کرد.

_الو عشقم داشتم باهات چت میکردم چرا نتت رو
خاموش کردی.

از اینکه مجبور بودم با رهای نازنینم به سردی برخورد کنم
خودم هم در عذاب بودم.



پارت 166

از اینکه مجبور بودم با رهای نازنینم به سردی برخورد کنم
خودم هم در عذاب بودم.

_وقتی خاموش کردم یعنی چی؟

یعنی اینکه تمایلی به حرف زدن ندارم حالا تماس گرفتنت
چیه دیگه نمیدونم.

با این حرف ها به وضوح متوجه شدم که نفس رها بند
آمده شاید هیچ وقت فکر نمی کرد که اینگونه با او صحبت
کنم.

رها بغض کرده که الان مطمئن بودم لب هایش برچیده
شده گفت:

_گفتم شاید دوست داشته باشی عکس ها رو ببینی بخاطر همین فرستادم برات بعدشم خواستم حالت رو پرسم.

نفس عمیقی از لحن زارش کشیدم.

_مگه حال من برای تو مهمه؟

با اینکه به او گفتم که نمی خواهم حرف بزنم فقط خدا می دانست که چقدر دلم برای صدایش و بخصوص خودش تنگ بوده است.

_چرا جوابم رو نمیدی اصلا تو با اجازه کی بلند شدی رفتی؟
اصلا با من حرف زدی کسب اجازه کردی.

نه بذار یطور دیگه بگم بهت اصلا تو این زندگی مشترک تو مارو آدم حساب میکنی خانم؟

رها که حسابی جا خورده بود نفس هاش تند تر شده بود طوری که ترسیدم نفسش بند اید.

_بابا رضا گفت ازت اجازمو میگیره خودش گفت باهات تماس میگیره من فکر کردم.....

_انتظار داشتی تو روی بابا نه بیارم بابا زن منه یا تو.

من دارم میگم تو چرا قبل رفتن با من تماسی نگرفتی.



پارت 167

رها

از تشره‌های امیرعلی بغض حسابی گلویم را گرفت طوری که نمیگذاشت حتی نفس بکشم آخر سرهم با ریختن اشک توانستم کمی خودم را از این بغض رها کنم.

نمی‌دانم چرا هرکاری میکردم تا با امیرعلی از در صلح وارد شوم بدتر می‌شد و همه چی بهم می‌ریخت آخرش هم که اینطور بخاطر آمدنم به اهواز بازخواست شدم.

نمی‌دانستم آخر و عاقبت زندگی مشترکم با امیرعلی به کجا می‌رسید آیا شانس دوباره ای به من میداد یا نه.

هر طوری بود با هر حالی بلند شده و بعد از تعویض لباس و اطلاع به ماما سوار تاکسی- شدم و خودم را به بالای سر قبر مادر و پدر و برادرم رساندم.

با دیدن سنگ قبرها با زانو روی زمین افتادم.

_مامانم بابا داداشم خیلی دلم براتون تنگ شده کاش بودین کنارم آخه چرا رفتید چرا من و نبردین با خودتون.

نمی دونم چقدر با سنگ قبرها حرف زدم که در آخر با آمدنم پدر و مادر به بالای سرم و بلند کردنم توانستم کمی نفس تازه کنم و دست از اشک ریختن بردارم.

با اینکه چندین سال گذشته ولی هر باری که به بالای سر قبر خانواده ام میرسم نمیتوانم جلوی خودم را بگیرم طوری که مجبور می شونم من را به درمانگاه ببرند و سرمی برایم تزریق کنند.

در بین راه متوجه غر زدن های پدر به مادرم شدم که گلایه می کرد بخاطر تنها رفتن من به قبرستان.



پارت 168

سمانه

بعد از رفتن خانواده رها و دکتر پدرم روبه روی مبل نشست و گفت:

_خوب دخترم از تصمیمی که گرفتی مطمئنی خیالم راحت باشه که دیگه دلت باهاشه؟

سرم را به زیر انداخته و درحالی که با انگشتان دستم بازی بازی می کردم خجالت زده گفتم:

_دوست دارم اگر تجربه ازدواجی هم هست با دکتر باشه ازش خوشم میاد باباجون.

بااین حرفم آرزو پوزخندی زدو گفت:

_خوبه والله توکه قرار مدارت رو گذاشتی دیگه چرا گفتی داداشم پا پیش بذاره.

از حرف آرزو دهانم بازماند.

_ببخشید چه قرار مداری بعدشم مگه من گفتم بیان جلو خودتون من و کشوندید اینجا حالا زیبونتون سر من درازه.

پدرم که تا حالا شاهد بحث بین مابود بلند شد دست آرزو را هم گرفت و با شب بخیری آن را به طرف اتاق خوابشان کشاند تا از هرگونه بحث دیگری جلوگیری کند.

با رفتن پدر و آرزو بچه دوره ام کردند.

_سمانه خداییش چطور میخوای این آقای غرور رو تحمل کنی اینقدر شق و رق بود که همه اش با خودم میگفتم این یارو دستشویی هم میره اصلا حالا دستشویی بماند بنظرت میگوزه؟

با این حرف سپهر به طرفش برگشتم و چند بار با دست به هر کجایش که می خورد زدم و گفتم:

_دهنت رو ببند بیشعورrrrr

از واکنش من هرسه زدند زیر خنده که ایندفعه خواهرم گفت:



پارت 169

از واکنش من هرسه زدند زیر خنده که ایندفعه خواهرم گفت:

_ فکرشو کن بخواد بیاد پیشت بخوابه با اون اخماش بهت بتوپه.

_ هی ضعیفه بکن هرچی تنته بعدشم لامپ و خاموش کن بیا بتمرگیم.

از گفته های خودشان غش غش میخندیدن مطمعم که تا کجا ها را تصور می کردند.

_ توف تو روتون بیاد حیا هم خوب چیزیه بخدا بابا رو براتون میگما چقدر شماها پلشت شدید.

با حرف های من بیشتر میخندیدن.

برای اینکه از فکر به خودم بکشمشان بیرون رو به سپند گفتم:

_فردا بریم طرف بی بی خیلی دلم براش تنگ شده.

با اتمام حرفم سپهر پوفی کشید و گفت:

_نمیر المومنین رو میگی.

بااین حرفش متعجب نگاهش کردم و گفتم:

_چی چی المومنین؟

سپند تک خندی.

_سپهر و بی بی زیاد میونه خوبی باهم ندارند بخصوص سر بحث آخری که بابا رو انداخت به جونش سرهمین اسمش رو گذاشت نمیر المومنین منظورش اینه دیگه قصد مردن نداره برا خودش امامی شده.

با شنیدن معنی اسمی که گذاشت نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و من هم با آنها شروع به خندیدن کردم.



پارت 170

علیرضا

کلافه از فکر زیاد از اتاق خارج شدم که دیدم پدرم زیر بغل رها رو گرفته و با خود به اتاقش برده تا استراحت کند منکه حدس می‌زدم که حتما بر سر خاک عمو وزن عموی خدایا مرزم رفته سریع به کمک پدرم رفته وزیر بازوهایش را گرفتم و بر روی تخت خواباندمش.

تازه کمر راست کرده بودم که گوشی موبایلم به صدا درآمد. بادیدن شماره امیرعلی از اتاق بیرون رفتم وایکون سبز را فشار دادم.

—جونم امیرعلی.

امیرعلی نفس عمیقی کشید.

_خدا رو شکر دلم شور میزد بابا چرا جواب نمی داد.

خوبی داداش مبارک باشه شنیدم بله رو گرفتی.

باین حرف امیرعلی پوزخندی زدم.

مبارک چی دختره اگه عقل تو کله اش بود جواب مثبت نمی داد فکر کرده تو زندگی من حلوا خیرات می کنند حالا میاد و میبینه که داخل اون زندگی کسی واسش تره هم خورد نمیکنه چه برسه به زندگی مشترک.

توهم شاهد میگیرم امیرعلی من همه حرفا رو بهش گفتم دیگه خود لعنتیش نمیخواد کوتاه بیاد دیگه اونش به من ربطی نداره.

امیرعلی که تا الان ساکت مونده بود با اتمام حرفام خنده کوتاهی کرد.

_داداش دلت پر بوده ها اینطور که همیشه برادر من.

_من دیگه هیچی نمیدونم برامم مهم نیست من گفتنی ها رو گفتم چه خبر از تو خوبی بهتری.

امیرعلی نفس عمیقی کشید.

_خوبم من رها خوبه صداش نمیاد چرا مگه پیشت نیست.
باینکه اگر هروقت دیگه ای بود به امیرعلی حرفی نمیزدم
ولی این بار را بخاطر رها گفتم:

_خانم رفته سرخاک حالش بد شده الان بابا سرم زده با
آرامش بخش خوب میشه تا چند ساعت دیگه.

مطمعنم امیرعلی حسابی بهم ریخته چرا که گفت:

_چرا بی خبری رفته واسه چی گذاشتی تنها بره مگه نمیدونید
که چجور میشه حالش.



پارت 171

امیرعلی

با آخرین حرف علیرضا تماس را قطع کرده و گوشی موبایل را چند بار به پیشانیم کوباندم.

هرکاری کردم نتوانستم کوتاه بیایم و با رها تماسی نداشته باشم بنابراین گوشی را برداشتم و شماره رها را گرفتم.

بعد از خوردن چند بوق صدای بی حالش آمد.

—جانم عزیزم

با صدای بی حالش کلافه دست در موهایم کردم وجدی گفتم:

—حالت چطوره از علیرضا شنیدم.

رها آب دهانش را قورت داد با بغض گفت:

—خوبم الان بهترم تو خوبی؟

پوزخندی از این حرف رو لبم جا گرفت.

—تو میداری من خوب باشم حال خوبی گذاشتی واسه من، میدونی چیه رها با کارهات پیمانه ظرفیت من و لحظه به لحظه بیشتر داری پر میکنی دعا کن سرریز نشه که اونوقت بد بلایی به سرت میارم.

با اجازه کی بلند شدی رفت سرخاک اونم بدون همراه اگر
همونجا حالت بد میشد اگر افت فشار باعث مرگت میشد.
اصلا دوست ندارم فکر کنم که چه بلاهایی میتونست سرت
بیاد.

میدونی خیلی خسته ام کردی.

اینها رو گفتم وبه تماس پایان دادم.

وقتی نشستم تازه به حرف هام فکر کردم چطور نتونستم
بهبش بفهمونم که چقدر دوستش دارم چرا بجای اینطور
برخورد کردن حالش رو نپرسیدم نازش ندادم لوسش نکردم.
چرا نگفتم قندعسلم شیرین عسلم خانم خوشکلم حالت
زود خوب بشه بیا فقط بیا خودم میشم همه کست دردونه
من.



سمانه

یک هفته از خواستگاری می گذشت شب همان روز خانواده دکتر به اهواز برگشتند ولی من دوسه روز دیگر هم ماندم وبعد برگشتم تا خانه را برای آمدن خانواده ام آماده کنم.

قرار براین شده تا خانواده من به تهران بیایند و چون قرار گذاشته شده که فقط یه دورهمی گرفته شود آن هم به زوری که پدرم و پدر دکتر به کار بردند چون علیرضا به هیچ وجه حاضر نشد که جشنی برایم بگیرد هم به بهانه کرونا که بی راه هم نمی گفت وهم بخاطر اینکه بار اول ازدواجش نبود وجشن گرفتن را مسخره میدید.

بعد از این یک هفته که حسابی سرم شلوغ بود بالاخره دیروز دکتر تماس گرفت واعلام کرد که حتما برای امروز صبح زود آماده باشم تا با علیرضا به آزمایشگاه بیمارستان برویم و آزمایشات لازم را بگیریم.

از اینکه برای اولین بار قرار است با علیرضا تنها شوم تپش
قلب گرفته و هردوسه دقیقه با کله وارد دستشویی میشدم.
تا اینکه گوشی موبایلم زنگ خورد و شماره علیرضا بر روی
گوشی افتاد.

__پایینم منتظرم نذار.

همین تنها حرفی که زد همین بود.
چند نفس عمیق کشیده و با برداشتن کیف و کفش هایم از
در خارج شدم.

بخاطر تندی لحنی که پشت گوشی بامن داشته خیلی سریع
از پله ها سرازیر شده و با کشیدن چند نفس عمیق در را باز
کرده و به طرف ماشین به راه افتادم.



پارت 173

علیرضا

با نشستنش در کنارم و صدای آرام کردنش سرم را به عنوان جواب تکان دادم و چند لحظه به چهره رنگ پریده اش نگاه کردم.

خیلی دوست داشتم بدانم او که تا این حد در کنار من معذب است واسترس دارد چطور می‌خواهد خیر سرش زندگی مشترک را با من شروع کند.

آن هم من با اخلاق‌های خاصم که هرکسی واقعا نمی‌تواند با آن کنار بیاید.

_نمی‌خوای پا پس بکشی نه؟

می‌خوای همین‌طور ادامه بدی!؟

اصلا برات زندگیت مهم نیست نه؟

در جواب تمام سوالاتم آرام و شمرده گفت:

_من همیشه زندگیم رو خودم ساختم هیچ وقت نداشتم
 نمونه من و از پا در بیاره حالا هم همینطوره با توکل با خدا
 زندگی مشترکم رو شروع میکنم.

با شنیدن این حرف ها پوزخند واضحی زدم وبا تحکم گفتم:
 _بساز بساز ببینم تا کی دووم میاری خانم سازنده.

این را گفتم و دستی ماشین را خواباندم.

بقدری عصبی بودم که با سرعت بالا خودم را به بیمارستان
 رساندم وبا قدم های سریعی به سمت قسمت آزمایشگاه
 حرکت کردم.

با نگاهی به پشت سرم سمانه را دیدم که بدون حرف من را
 همراهی می کرد وسی می کرد تا با قدم های بلند پشت سر
 من به راه بیفتد تا یک وقت عقب نیفتد ومجبور باشد از
 من غر بشنود.



پارت 174

با اشاره ای که به آن کردم وارد اتاق شد و من هم به طرف اتاق مردانه رفتم که متصدی با دیدنم از پشت میز بلند شد که دستی بر روی شانه اش به عنوان نشستن بر سر جایش گذاشتم و گفتم:

__ بشین پسر راحت باش.

خودم هم روبه رویش نشستم و استینم را بالا کشیدم تا خون گرفت.

بعد از خون گرفتن استینم را پایین کشیدم که گوشی موبایلم زنگ خورد.

با دیدن اسم رها سریع گوشی را جواب دادم.

__ جونم عزیزم.

رها که مشخص بود دور کاری هست نفس عمیقی کشید و گفت:

__ سلام خان داداش خوبی؟

علیرضا جونم من نتونستم پیام کار داشتم مدرسه باید به پرونده بچه‌ها رسیدگی میکردم.

میشه هوای سمانه رو داشته باشی خیلی از آمپول می‌ترسه مطمئنم الان سرنگ رو دیده حالش حسابی بد شده.

باین حرف رها کلافه چشمانم را تاب داده و نگاهم را به سقف دوختم.

__باشه میرم طرفش فعلا کاری نداری؟

__نه قربونت برم جز سلامتی جونت فعلا خداحافظ.

خداحافظی کوتاهی کردم وبه طرف اتاقی که سمانه قرار بود در آن خون بدهد به راه افتادم.

پشت در اتاق که قرار گرفتم صدای خودش و خانم کمالی می‌آمد.

__خانم گل بشین دیگه هرکی میرسه رو میفرستی جلو خودت، از اونا خون میگیرم ولی تو هنوز که هنوزه موندی.

از این حرف خانم کمالی تک خندی زدم و سرم را به عنوان تاسف تکان دادم واقعا که با این سن و سال هنوز که

هنوز است هم خودش وهم رها به مثال بچه ها هستند و
کودک درون خود را فعال گذاشته اند.



پارت 175

لبخند روی لبم را پاک کرده وبا اخم وارد اتاق شده ام و رو
به خانم کمالی با لحن جدی پرسیدم.

_خون گرفتین از ایشون خانم کمالی یا هنوز نه؟

_از صدای جدی و کمی بلندم شانه هایش رو به بالا تکان
خورد که باعث تشدید پوزخندم شد.

_والله چی بگم دکتر الان میذارن خون بگیرم مگه نه؟
سمانه که حسابی رنگ پریده بود سرش را به سرعت تکان
داد.

وقتی دیدم اگر بخوام آنها را تنها بگذارم دوباره همان اش است و همان کاسه خودبه طرف میز رفتم و با برداشتن سرنگ آزمایش از خانم کمالی خواستم تا کنار بایستد که از خدا خواسته به سرعت حرفم را پذیرفت و از روی صندلی بلند شد.

_دست و بذار روی میز آستین لباستم بکش بالا. سمانه که همیشه از من ترس خاصی دارد که واقعا دلیل آن هم نمی دانم چون هرگز پیش نیامد که باهم برخوردی داشته باشیم سریع آستین مانتو را بالا زد و نگاه اشکی اش را به دستش دوخت.

در طول سال ها کار در بیمارستان بارها افرادی را دیدم که به شدت از آمپول می ترسند حتی بودند مردانی که فریادشان از ترس بیمارستان را برداشته.

_خانم کمالی لطفا یه لیوان آب قند میارید شما هم خانم به من نگاه کن نگاهت هرجا باشه جز روی دستم.

سمانه تندتند سرش را به عنوان تایید تکان داد ولی باز هم سرپیچی کرده و چشم از روی سرنگ برنداشت که از عمد با دست محکم بر روی میز کوباندم و با خشم گفتم:
_مگه با تو نیستم میگم نگاه نکن.

از پریدن شانه هایش از سر ترس با لذت نگاهش کردم هیچ وقت فکر نمی‌کردم از دیدن ترس کسی- تا این حد لذت ببرم یک لحظه به خودم شک کرده که نکند سادیسم پنهان داشته باشم.



پارت 176

سمانه

با اینکه خیلی سعی کرده بودم اشک در چشمانم جمع نشود ولی باز هم تا به خودم بیایم چشمانم پر شدند.

با دادی که زد نگاهم را از روی دستم برداشتم و به صورت پراز اخمش دوختم.

ترس من تقصیر خودم نبود بقدری موقع تصادم سوزن و سرم تزریق کردند که دیگر به شدت واهمه دارم از همه چیز از بیمارستان گرفته تا آمپول و سرم.

علیرضا کمر بند باریکی را بالای رگم محکم بست.
_دستت رو مشت کن.

به گفته اش عمل کردم که خیلی سریع نوک سوزن را وارد رگم کرد که صدای آخم بلند شد.

_باز کن مشتت رو دستتم اینقدر منقبض نکن خونت بند میاد اونوق مجبورم دوباره سرنگ کنم تو رگت.

بعد از تهدیدش آرام نفس عمیق میکشیدم تا بتوانم براخودم مسلط باشم.

بعد از اتمام کارش لیوان را از خانم کمالی گرفت و به دست من داد.

_بخور غش نکنی بیفتی رو دستم حوصله نعش کشی ندارم
 بخصوص که رها زنگ زد بهم و حسابی تاکید کرد که هواتو
 داشته باشم.

بااینکه به من رساند که توجه های من بخاطر رهاست با
 این وجود تشکر کوتاهی کردم و به سمت بیرون از بیمارستان
 به راه افتادیم.



پارت 177

رها

تمامی پرونده هایی را که جلوی رویم گذاشته شده بود را
 بعد از مطالعه برسر جای خود گذاشته و با برداشتن لیوان
 چایم دوباره پشت میز نشستم تا ادامه کارم را انجام بدهم
 که در اتاق با تقی به صدا درآمد.

وقتی سرم را بلند کردم ته‌مینه دوست دوران دانش‌جویی را دیدم که با خنده نزدیک می‌زم قرار گرفت و گفت:

—چطوری خانم مدیر خیلی وقته ندیدمت.

با دیدن ته‌مینه خنده کوتاهی کردم و با خوشحالی گفتم:

—چطوری تو دختر چطور شده اومدی اینجا آفتاب از کدوم طرف دراومده؟

ته‌مینه لب‌خندی بر روی لب جا داد و دست در کیف کرد و پرونده‌ای را از آن خارج کرد.

—می‌خوام یکی از بچه‌های پرورشگاه رو دوباره ثبت نام کنی دختر باهوش و تا دلت بخواد بد قلقه فقط تو و بیشتر سمانه از پیشش برمیاین هر جا بردمش بیشتر باهاش لجبازی کردند اذیتش می‌کنند همونطور که گفتم یه اخلاق‌های خاصی داره.

پرونده را از دستش گرفتم و شروع به مطالعه اش کردم.

—بسیار خوب از نظر درسی خداروشکر مشکلی نداره بیشتر فعالیت و نظم و ورزش انگار لنگ می‌زنه که اینها هم میشه درست کرد بقول تو سمانه درستش میکنه میدونی که هیچ

کس اندازه او صبور نیست واسه درست کردن آدم‌های
لج‌باز و بدقلق.



پارت 178

—چه خبرا دیگه نرفتی دنبال مدرکت نه تدریس رو گذاشتی
کنار؟

تهمینه نفس عمیقی کشید و گفت:

—دیگه وقتی پدرم وصیت کرد که مدیریت پرورشگاه رو
بگیرم به دست نتونستم روی حرفش حرفی بزنم خیلی هم
دلم میسوخت برا بچه‌ها مدیر قبلی که گذاشته بودیم یه
وحشی— به تمام معنا بود روحیه همین دختره لیلا هم خود
انترش ریخت بهم با تنبیه کردن‌های خارج عرفش اوف رها
ولش کن عصبی میشم دوباره میخوام برم جرش بدم.

بااین حرفش پقی زدم زیر خنده.

_توکه از خجالتش در اومدی.

هم من وهم تهمینه با هم زدیم زیر خنده.

_آخرین بار گفتم یه سری بزنم به دخترا که دیدم چوب گرفته دستش افتاده به جوشون نگم برات رها خون جلو چشمم رو گرفت چوب رو ازش گرفتم اینقدر باهمون چوب ومشت و لگد زدمش که بیهوش از زیر دست و پاهاش کشیدنش بیرون آخرشم تخم نکرد از ترسش شکایت کنه پای خودش گیر بود اما دادم داداشم دیگه نذاره جایی مشغول به کار بشه مجبورش کردم خودش استعفا بده.

سرم را به عنوان تاسف تکان دادم.

_عقده های زندگیشون رو سر بچه های طفل معصوم خالی می کنند بعضی- از خدا شناس ها ولی خداییش آدم خوب کم نیست تواین حرفه.

بااین حرفم تهمینه پوفی کشیدو گفت:

_بعضی ها مادرانه کار می کنند اصلا قابل قیاس نیست.

_خوب دیگه چه خبر داداشت زن نگرفت.

تهمینه لیوان چایی را که جلوییش گذاشتم برداشت و کمی از آن را نوشید.

_بچه اش تو راهه خواهر من تو داری چی میگی اگر بگم باورت نمیشه عاشق یکی از دخترایی که زیر دست خودمون بزرگ شدند شد خداییش زن داداشم هم خوشگله هم یه پا خانم دکتر واسه خودش.



پارت 179

_خوب خدا رو شکر.

_آره بعد دیدن سمانه خیلی تو فکرش بود خیلی هم با سمانه حرف زدم ولی خوب اونم حق داشت دلایلش هم بی ربط نبودن اونوقت شاید داداشم میگفت اشکال نداره ولی مادرم به محض شنیدن به کل نظرش برگشت و توروں داداشم وایساد سمانه هم خیلی دختر فهمیده ای بود

همیشه میگفت شما الان داغین یه چند سال بگذره وقتی تنهایی حوصلتون سر رفت اونوقت متوجه میشید که بچه داخل زندگی مشترک مهمه هر کی هم بگه نه من بچه نمیخوام داره حرف الکی میزنه.

در کل داداشم رو قانع کرد که به درد هم نمیخورن.

_ کار خدا هیچ وقت بی حکمت نیست قسمت بود حالا بشه زنداداش من.

با اتمام حرفم تهینه چشمان گرد شده اش را به من دوخت.

_ دروغ میگی واسه علیرضا.

_ آره دیگه کسی- رو نداشتیم تازه چقدر باهاش بحث کردم تا راضی شد زنش بشه آخرشم پدرم باهاش صحبت کرد سختی های مسیر رو نشونش داد ولی در آخر قول داد که همیشه پشت سمانه است و مثل دختر خودش هواشو داره. میدونستم سمانه تو روی پدرم چیزی نمیگه به همین خاطر من اون رو فرستادم جلو.

نزدیک به دوساعتی تهمینه پیشم ماند و در آخر من و سمانه را برای پارتی که دختر دایی اش داخل باغ شخصی اش برگزار کرده دعوت کرد اول نمیخواستم بپذیرم ولی بعد که فکری به ذهنم رسید بالبخندی شیطانی قرار مدار را برای فردا شب با آن هماهنگ کرده و با خدا حافظی کوتاهی از من جدا شد.



پارت 180

سمانه

در آینه نگاهی به لباسم انداختم و دوباره برگشتم و رو به رها گفتم:

رها جان من بیا بیخیال بشیم بخدا امیرعلی بفهمه پوست از سرت میکنه حالا من جهنم میگم هنوز خبری بین من و علیرضا نیست ولی تو والله که من حسابی میترسم بخدا که تو مستی هیچی حالت نیست.

رها که از امیرعلی حسابی شاکی بود حرصی خندید.

بین من و سمانه خر شدم رفت نزدیک ده روزه من و گذاشته خونه پدرم فقط زنگ میزنه به این و اون حال من و میپرسه منم که زنگش میزنم سرد جوابم رو میده باشه قبول یه غلطی کردم ده بارم عذر خواستم ازش دیگه نباید کوتاه بیاد جنایت که نکردم هرزگی که نکردم که انتظار بخشش داشته باشم.

با این حرفش برس را به طرفش پرت کردم وجدی گفتم:

دهنت رو ببند ها رها کارت به اندازه خودش نسبت به شخصیتی که شوهرت داره اشتباه بود بنابراین باید ایقد سرت پایین باشه تا بخشیده بشی. حالا هم میخوای باهات پیام کت لباسه رو میپوشی وگرنه نمیام که هیچ زنگ امیرعلی میزنم همه چی رو بهش میگم آدرس اون مهمونی رو هم بهش میدم.

رها که مدتی بود حسابی دلنازک شده بود چشم غره ای بهم رفت وبا غرغر شروع به پوشیدن کت کرد وبا برداشتن رواندازش همراه با من از خانه خارج شد.

با رسیدن به باغی که در آن جشن برپا بوده سوتی زدم.
_دختر تو مطمئنی یه مهمونی ساده است به هرچی شبیه
جز مهمونی.



پارت 181

رها هم نگاه کوتاهی اول به من وبعد حواله باغ کرد.

_هرچی حالا که تا اینجا اومدیم بریم ببینیم چه خبره اگر دیدیم شورش داره در میاد میزنیم بیرون فقط حواست باشه همدیگرو گم نکنیم فقط نزدیک من میمونی.
با اینکه حسابی دلم شور میزد در آخر چیزی نگفتم و همراه با رها وارد باغ شدم.

مهمانی که نمیشد گفت چون بیشتر شبیه پارتی های شبانه ای بود که در آن هرنوع مشروب و موادی سرو میشد از اینکه تهمینه مارا به همچین جایی دعوت گرفته حسابی شکه شدم و به سمت رها برگشتم و گفتم:

_رها تو مطمئنی که درست اومدیم به تهمینه نمیخوره همچین جاهایی ما رو دعوت بگیره.

رها که حالی بهتر از من نداشت دستم را گرفت و در حالی که با گوشی حرف می زد به طرف بیرون راهی شدیم.
داخل حیاط دستم را کشیدم و با جیغ گفتم:

_چه مرگته تو چرا دستم رو میکشی.
رها گوشی را قطع کرد و با استرس گفت:

_تهمینه بود مثل اینکه میاد میبینه اوضاع از چه قراره
میذاره میره هرچی هم با من و تو تماس میگیره که بگه نیایم
ماحواسمون به گوشی ها نبوده.

خدا رو شکر که هنوز اتفاق خاصی نیفتاده بریم که حالا
رفتیمون هم خدا رو شکر داره.

رها همینطور که سرش به طرف من بود و داشت حرف می زد
در باغ را باز کرد.

_کجا با این عجله خانما بودیم در خدمتون.



پارت 183

رها

از دیدن جلیز و ولز کردن های سمانه من هم دلم به شور افتاد.

_جناب سروان بخدا به روح مادرم تا رفتیم داخل دیدیم اوضاع از چه قراره زدیم بیرون که روی ماهت سد راهمون شد.

تورو خدا بذار ما بریم بخدا قول میدم دیگه اینورا پیدامون نشه.

سروان که گیر افرادی بود که دستگیر کردند با تحکم گفت:
_خانم محترم دیره واسه گفتن این حرف ها منم الان سرم شلوغه رفتیم کلانتری همه چیز مشخص میشه.
با این حرف سروان آمد و در کنارم جای گرفت.

_بدبخت شدیم واقعا خجالت میکشم از پدرت و دوتا پسرا سن ما مال این چیزاست خیر سرمون گفتیم بریم مهمونی یکم حال و هوامون عوض بشه ببین چه به روزمون اومده.
از استرس حالت تهوع بهم دست می داد راست می گفت خدا میدانست قرار چقدر حرف بشنویم تازه اگر تنبیه نکنند ما دوتارو.

به بهانه رفتن پیش سمانه از پدرم اجازه گرفتم که آن هم به امیرعلی نگفتم قصدم لجبازی با آن بود که خدا هم کم لطفی نکرد و خوب در کاسه ام گذاشت.

بعد از دو ساعت معطلی که در باغ کشیدیم ساعت دوازده شب به ما گفتند که باید با خانواده ها تماس بگیریم. تا آنها به سراغ ما بیایند هرکسی—هم که تماسی نمی گرفت باید راهی بازداشتگاه میشد.



پارت 184

با حرف سروان نگاه کلافه ای بهم انداختیم.
_به کی زنگ بزنیم که تخریبش کمتر باشه؟
سمانه شالش را جلوتر کشید.

_چه میدونم اصلا فکرم کار نمیکنه اینقد که خجالت زده ام.

بنظرت زنگ احمدرضا بزنیم.

با این حرف سمانه چشمانم برقی زد.

_آره چرا به فکر خودم نرسید.

این را گفتم وبه طرف تلفنی که در اختیارمان قرار داده اند رفتم.

چند بار شماره اش را گرفتم ولی متأسفانه کسی_ پاسخگو نبود کلافه گوشی را سر جایش گذاشته ورو به سمانه نالان گفتم:

_جواب نمیده فکر کنم شیفته بیمارستان.

سمانه که دیگر حسابی کفری شده بود باعصبانیت از جایش بلند شدو بدون در زدن وارد اتاق شد.

_بین جناب من و این خانم که میبینی یه غلطی کردیم خواستیم یکم حال و هوامون عوض شه بابا دارم میگم ما اصلا داخل اون باغ کوفتی نرفتیم.

جناب سروان با چشمانی خشمگین نگاه به کولی بازی های
سمانه کردوبا عصبانیت فریاد زد.

_واسه کی داری صدا بلند میکنی تو ها بدم بازداشت کنن تا
حساب کار دست بیاد تا همین جا هم لطف کردم میگم
زنگ بزنی تحویل خانواده هاتون بدم برین بعد بدون اجازه
میاد داخل واسه من دادو بیداد میکنه شما خوبید والله.



پارت 185

با فریاد سروان سمانه موش شد.

آقا، فرمانده، جناب، برادر، حاجی بیا از ما بگذر ماهم جا
خواهرات بابا با غلط کردن کارتون را نمیفته.

جناب سروان از پشت میز بلند شد و روبه روی ما قرار
گرفت طوریکه تکیه اش را به میز پشت سری اش داد.

جالب شد برام بدونم شما دوتا چه کاسه ای زیر نیم کاسه دارید که اینقدر دارید به خودتون عذاب میدید که زنگ نزنید به خانواده ها؟

منکه تا الان ساکت فقط شاهد بودم یکدفعه ای بدون اینکه بدانم چه از دهانم در می آید گفتم:
_آخه خانواده هامون کم کسی نیستند.

تا این را گفتم سمانه چشمانش را برایم درشت کرد.
_ای نگوشی دختر(ای حرف نزنی دختر).

_ریدم نه

_از نوع اسهالیش بمیری ای.

ما زیر لب پچ پچ میکردیم که سروان سری تکان تکان داد.
_پس بگو خانم ها از چی میترسن حالا که اینطور شد واجب شد برام که حتما دیداری داشته باشم با خانواده های محترمتون.

اگر کارد میزدی خون از سمانه بیرون نمیزد سرکاری که سروان انجام داد.

_بدید من گوشی رو لطفا.

گوشی را دوباره برداشتم و شماره علیرضا را گرفتم.

چند بوق خورد تا بالاخره جواب داد.

_بله بفرمایید.

_الو سلام داداش رهام کجایی؟

علیرضا که دورش کمی شلوغ بود کمی صدایش را بلند کرد.

رها بلندتر حرف بزن بشنوم چی میگی.

_داداش دارم میگم کجایید؟

_تو کجایی این شماره کیه؟ من با امیرعلی بیمارستانم فوتی

داشتیم اینجا شلوغه چی شده تو کجایی چطور خوابیدی

ساعت نزدیک دو شبه.

با آوردن اسم امیرعلی دودستی برسر خودم کوباندم.



پارت 186

نگاهم رابه سمانه که مدام از استرس در حال چلانندن
دستانش بود دوختم وبه علیرضا گفتم:

_داداش من همه چی رو بعدا بهت توضیح میدم ولی میشه
بدون اینکه امیرعلی چیزی بفهمه بیای کلانتری..... ما اینجا
گیر افتادیم میگ.....

هنوز حرفم کامل نشده بود که صدای بلند امیرعلی آمد.

_صدات رو بلند گوئه چی شدی تو کلانتری واسه چی.

از ترس امیرعلی واسترس ضعف کرده کنار میز نشستم.

_میشه... میشه لطفا گوشی رو بدی به علیرضا.

بااین حرفم امیرعلی فریادی زد وگوشی را بررویم قطع کرد.

می دانستم تا ده دقیقه دیگر هر دو همین جا هستند به
همین خاطر نگاه پراز اشکم را به سروان دوختم.

_همین و میخواستین خدا میدونه قراره چه به سر ما بیاد.

جناب سروان متاسف سرش را تکان داد و پشت میزش نشست و دوبرگه را از آن خارج کرد.

_بیاید این فرم ها رو پر کنید خانواده هاتون اومدن معطل نشید به اندازه کافی وقت تلف کردید.

سمانه به طرفم آمد وزیر بغلم را گرفت و بروی صندلی نشاندم برگه فرم و

خودکار را هم به دستم داد.

با اتمام نوشتن برگه در به صدا درآمد و سربازی وارد شد.

_قربان دوتا آقا اومدن پرس خانم ها رو می کنند.

سروان با تکان سر اجازه ورود داد.



@Vip Roman

پارت 187

با ورود علیرضا و امیر علی به اتاق جناب سروان نگاهی باهم ردوبدل کردند و بعد به طرف ما آمدند و وبه روی ما قرار گرفتند.

جناب سروان بعد از دست دادن از هردوی آنها نسبت ها را پرسید.

_خوب آقایون چه نسبتی با خانم ها دارید؟

_علیرضا با اخم های درهم نگاهی به هردوی ما کرد و گفت:

_رها خواهرمه ایشون هم نامزد بنده هستند.

میتونم پرسم چی شده و برای چی اینجا هستند.

جناب سروان نگاهی به ما انداخت و رو به علیرضا گفت:

_داشتن از پارتی فرار میکردند که ما گرفتیمشون.

با اتمام حرفش هم من وهم سمانه هردو اعتراض کردیم.

_نه بخدا دیدیم اوضاع داغونه اصلا نرفتیم خواستیم بزنیم

بیرون که پلیس جلومون رو گرفت بخدا راست میگم داداش.

اصلاً نگاه به امیرعلی نمی‌کردم می‌دانستم که با دیدنش دچار افت فشار میشوم و همین جا فرشته مرگ را به چشم می‌بینم.

_بابا گفت بعد از ظهر رفتی خونه سمانه حالا چطور شد اینجا پیداتون کردم.

با این حرف امیرعلی هم من و هم سمانه سرپایین انداختیم چطور باید میگفتم که لجبازی من کار دست هردوی ما داد حتی سمانه طفلکی هم انداختم داخل دردر.

خیلی خوب می‌دانستم که این آرامش، آرامش قبل از طوفان است.



پارت 188

به محض خروج از کلانتری به طرف ماشین علیرضا راه افتادم که بازویم از پشت به شدت کشیده شد.

_کجا تشریف شما با من میای بریم خونه.

اصلا از این حرفش بوی خوبی به مشامم نخورد به همین خاطر عاجزانه اسم علیرضا را به زبان آوردم که کلافه ایستاد و با کشیدن دستی در موهایش با جدیت گفت:

_بهتره با شوهرت بری خونه تا الانم بیخودی موندی خونه بابا.

این را گفت و سوار ماشینش شد این وسط تنها سمانه طفلی بود که دلش برایم سوخت و درمانده نگاهم می کرد که با بوق کشدار علیرضا و فریادش آن هم سریع سوار ماشین شد و با سرعت بالایی ماشین را به راه انداخت.

با رفتن هردوی آنها امیرعلی هم صبر نکرد و با کشیدن بازویم من را هم پای خودش کرد و به طرف ماشینش برد و با باز کردن در جلوی ماشین من را که هر آن منتظر بودم تا پرتم کند را بر روی صندلی جلو نشاند و خود به طرف در سمت راننده رفت و بعد از باز کردنش بر روی صندلی جا گرفت.

از این همه فشار واسترسی که کشیدم کاملاً میشد حس کرد
که دیگر نایی در بدن ندارم به همین خاطر پاهایم را در بغلم
جمع کرده وبغض کرده سرم را بروی آنها گذاشته ام.

با سرعتی که امیرعلی از روی عصبانیت داشت رانندگی
می کرد پانزده دقیقه ای به خانه رسیدیم.

خانه ای که بسیار دلتنگش بودم ولی آن لحظه دوست
داشتم هر جایی باشم جز دراین مکان.



پارت 189

سمانه

@Vip Roman

احساس می‌کردم از شدت استرس تمام تنم را خیزی- عرق برداشته درد خودم کم بود دلواپسی- برای رها پدرم را در آورده بود.

_ با اجازه کی بلند شدید رفتید اونجا؟

با صدای پرازخس علیرضا از خشم در جایم تکان سختی خوردم.

_ فکر.... فکر کردیم یه مهمونی ساده است نمیدونستیم اینجور جایی تا خواستیم از در بزنیم بیرون اون سروان قرمساق گرفتمون ولمون هم نکرد.

با برگشتن یکدفعه ای علیرضا با آن اخم های درهم به طرفم تازه فهمیدم که چه گندی زده وچه گل و بلبلی از دهانم به بیرون تراووش کرد.

_ این چه طرز حرف زدنه فکر کردی داری با کی صحبت میکنی که ازاین ادبیات استفاده میکنی خانم محترم، من نمیدونم سر چه حسابی من قراره بچه هامو بسپریم دست شما،

شمایی که بلد نیستی دوکلام حرف بزنی.

از حرف خودم پشیمان بوده ولی دیگر این حرف های
علیرضا هم دیگر زیادی سرزنش کننده و ناحق بود چون
هیچ کس به اندازه من مطمئنا مواظب بچه هایش نبود.

چون من همانطور که خودش را دوست داشتم وعاشقش
بودم بچه هایش را هم دوست داشتم.

_ببخشید واسه چند لحظه فکر کردم دارم با رها صحبت
میکنم.

با این حرف من علیرضا دست به زیر چانه ام زد و سرم را به
طرف خودش برگرداند.

_بین منو دختر دفعه اول و آخرته که بدون اجازه من جایی
میری یا کاری میکنی که بیفتم داخل در دسر.

دیگه هم نبینم از اینجور حرف های زشت استفاده کنی که
دهنت و پر خون میکنم خوب اینو بدون که من با هیچ کس
شوخی ندارم چه برسه به تو که منتظرم بهانه بدی دستم تا
حسابی از خجالتت در بیام.



پارت 190

علیرضا

احساس می‌کردم با حضور سمانه در زندگیم یک روی دیگری از من دارد خودش را نشان می‌دهد که هرگز تا الان وجودیتی نداشت.

این روزها بقدری عصبی هستم که از آن علیرضای صبور و خوش رو فاصله گرفته و یک آدم طلبکار همیشه عصبی تبدیل شدم.

نمی‌دانم ولی شاید کار زیاد نداشتن استراحت کافی و دغدغه بچه‌ها و از طرفی دیگر تنها چیزی که شاید فقط پدرم به آن توجه داشته و اصرارهای بیشترش برای زن گرفتن من همین بود و آن هم نیاز جنسی بود که همیشه روی اخلاق من تأثیر زیادی داشت بدون اینکه در آن دخیل باشم و یا اینکه تقصیری داشته باشم.

پدرم به خوبی می دانست که اهل رابطه برقرار کردن های
چند روزه نیستم و تا جایی که بتوانم تحمل میکنم.

_کاش امشبم نمیداشتید رها رو بیرن دلم شورش رو میزنه.
نمی دانم چقدر در افکار خودم غرق بودم که با صدای
سمانه به خودم آمدم.

_هرکی خربزه میخوره پای لرزشم بشینه رها خودش بهتر از
اخلاق های شوهرش خبر داره پس غلط میکنه پا میذاره
همچین جایی اگر میبینی فک توهم هنوز سالمه.

کمی مکث کردم و وقتی نگاهم کرد با لحن خشنی ادامه دادم.
_چون هنوز اسمت نرفته تو شناسنامه ام وگرنه که خدا هم
با اون خداییش نمیتونست از دستم درت بیاره.

حالا هم پیاده شو که به اندازه کافی از وقت خوابمون
گذشته.



پارت 191

امیرعلی

از رنگ و روی پریده اش مشخص بود که چقدر ترسیده خوابیدن و بیحالیش هم بخاطر همین بود.

با اینکه حسابی خشمگین و عصبانی بودم ولی تمام سعی خودم را کردم تا آسیبی به جسمش نرسانم و دست به رویش بلند نکنم.

با باز کردن در سمت رها دست به زیر کمروپاهایش گذاشتم تا آن را با خود به داخل خانه ببرم.

خدارا شکر که امروز یکی را خبر کردم تا به خانه رسیدگی کند و گرنه که اوضاع آشفته خانه حسابی اعصاب و روانش را بهم می ریخت.

با گذاشتن رها بر روی تخت خود به طرف آشپزخانه رفتم تا با آماده کردن یک لیوان آب قند کمی به فشارش کمک کرده تا بالاتر آید.

با خوراندن آب قند به رها لباسم را از تن خارج کرده و به طرف رها که زیر چشمی درحال پاییدن من بود رفتم.
_گفتی با اجازه کی رفتی به اون مهمونی؟

رها

با سوال یکدفعه ای که ازمن پرسید متوجه شدم که اصلا قسر- در نرفتم و تا من را به غلط کردن نیاندازد دست بردار نخواهد بود.

_نمیدونستیم که همچین جاییه وگرنه اصلا پامم نمیداشتم اونجا.

امیرعلی که همانطور به حرف هایم گوش میداد نزدیکم شد و با یک حرکت لباس جشن را تیکه وپاره کرد طوریکه با وحشت نگاه به لباس داخل تنم انداختم.



پلرت 192

با وحشت نگاه به لباس تیکه پاره شده انداختم وبا بغض
روبه امیرعلی گفتم:

_داری میترسونیم داری چیکار میکنی لباسم حیف بود.

با این حرف من امیرعلی سر تکان داد وبه سردی گفت:

_خوبه خیلی خوبه ترس برات خوبه میدونی عشقم باعث
میشه یسری چیزا رو تا آخر عمرت فراموش نکنی.

من که برای اولین باری بود که امیرعلی را اینطور میدیم
باسرعت خواستم از کنارش بلند شم واز اتاق برم بیرون که
اون زودتر از من دست جنبید وحين فرار دستم را گرفت
وبر روی تخت پرتم کرد.

با خیمه زدنش برروی تنم وحرفی که زد سرعت ریختن اشک
هایم بیشتر شد.

_نه توروخدا امیرعلی من هنوز امادیگش رو ندارم هنوز هیچ کاری نکردیم.

من و تو باهام یه مسافرت دونفره هنوز نرفتیم بچه چی این وسط.

امیرعلی که معلوم بود تصمیم خودش را گرفته خیلی جدی در مقابل اشک ریختنای من گفت:

_بهتره امشبه رو با دل من راه بیای عشقم اصلا دوست ندارم به زور متوسل شم میدونی که هیچ شانسی در مقابلم نداری توله ام.

این را گفت و سر در گردنم برد و به شدت مک محکمی از پوست گردنم گرفت طوریکه از درد آخی گفتم و اشک از چشمانم سرازیر بود.

باید می دانستم که امیرعلی هم شیوه های مدرن تنبیه کردن های خودش را دارد.



پارت 193

با صدای زنگ گوشی موبایلم از خواب پریدم و خیلی سریع جواب دادم که با صدای سمانه نفس عمیقی کشیدم و جواب سلامش را دادم.

_سلام خوبی.

از صدای خش گرفته و آرامم متعجب گفتم:

_رها خوبی؟ صدات چرا اینجوریه!

منکه اصلا نمیخواستم ناراحتش کنم با چندین سرفه پشت سرهم سعی کردم تا صدایم را کمی درست کنم که زیاده فایده ای نداشت.

_من خوبم تو خوبی علیرضا چیزی نگفت؟ ببینم دعوات کرد؟

با پوف کلافه ای که سمانه کشید متوجه شدم که علیرضا هم بیکار نشست و حتما حرفی زد و یا کاری کرده.

_بیشتر تهدید کرد من و بیخیال بقول خودش هنوز اسمم نرفت تو شناسنامه اش تو چه خبر امیرعلی دعوات کرد؟

_با کارهایی که دیشب امیرعلی به سر من آورد نمی دانم چطور باید به مدرسه بروم تمام جای جای بدن و صورتم جای مک ها و گازهای امیرعلی است که دیشب هزار بار صدای جیغم را درآورد و به اعتراض های من اهمیتی نداد بماند پوزیشن هایی که به کار برد هرچند برای من هم لذت داشت ولی تا کامل درد را من نچشانند نگذاشت تا لذت رابطه را ببرم هر چی هم که قصد فرار داشتم پهلویم را می گرفت و من را به شدت به طرف خودش می کشید طوریکه درمقابل زور من مثل مورچه در مقابل فیل بود.

_من و هم دعوا کرد کمی که نه کمی از یکم بیشتر هم من و تنبیه کرد طوریکه من دیگه گوه بخورم بدون اطلاعش کاری کنم.

سمانه که منظورم را به خوبی دریافت کرده بود گوشی را قطع کرد تا من استراحت کنم.



پارت 194

دوباره خودم را بر روی تخت انداختم و دستی بر روی کنارم جایی که امیر علی خواب بود کشیدم هنوز بوی عطرش از بالشت زیر سرش می آمد.

با یاد دیشب هم بدن درد می گرفتم و هم کیلو کیلو قند در دلم آب می کردند.

دیشب امیر علی رویی از خودش را نشانم داد که اصلاً فکر نمی کردم می تواند تا این حد هات باشد.

با یادآوری اینکه از من می خواست تا باردار شوم به سرعت بر سر جای خود نشستم و با عجله بلند شده و به طرف پاتختی رفتم تا قرص جلوگیری که همیشه آنجا برای روز مبادا نگه می داشتم استفاده کنم.

اصلاً الان آمادگی بچه دار شدن را نداشتم و به این فکر میکردم که این چیزی نیست که امیرعلی خودش تنها بخواهد درموردش تصمیم بگیرد.

به محض برداشتن قرص در با شدت باز شد و امیرعلی وارد اتاق شد.

از دیدنش بقدری هول کردم که به سرعت بسته قرص را پشت سرم قائم کرده و با لبخند هولی گفتم:
_ اه تو اینجایی فکر کردم رفتی سر کار.

امیرعلی که حسابی مشکوک شده بود بدون اینکه صحبتی با من کند با قدم های بلند خودش را به من رساند و سعی کرد تا بسته قرص را از دستم خارج کند.



@Vip Roman

پارت 195

بسته قرص را از دستم قاپید وبا خشم گفت:
_داری چه غلطی میکنی تو میخواستی قرص بخوری مگه
من اجازه دادم.
من که به هیچ وجه نمیتونستم تحمل کنم که امیرعلی
اینطور بامن برخورد کند بابغض گفتم:
_چرا اینجوری میکنی امیرعلی تو واقعا از من انتظار داری
من الان اقدام کنم.
امیرعلی که حسابی توپش پر بود دستم را گرفت و من را با
خود به طرف اشپزخانه برد.
_میشینی اینجا کامل صبحانتو میخوری که بعدش حسابی
باهات کار دارم.
از شنیدن این حرف با چشمانی اشک بار نگاهش کردم وبا
بغض گفتم:
_نمیخورم ولم کن هیچ معلومه تو چته چرا اینقدر تغییر
کردی تو؟
امیرعلی که حسابی خشمگین شده بود با فریاد گفت:

— کی تغییر کرده من یاتو،

تویی که داری مثل دخترای نابالغ رفتار میکنی من واقعا دارم کم میارم در مقابلت اون از فیلم پر کردنت این از بدون اجازه پارتی رفتنت وگیرپلیس افتادنت.

بابا من به کی بگم ساعت دوشب زنم و از کلانتری جمع کردم همین پدر خودمون اگر می فهمید فکر میکنی چیکار می کرد.

اصلا دوست نداشتم حتی تصورش را بکنم که اگر پدر متوجه میشد ویا او به دنبال من می آمد چه اتفاقی می افتاد کمترینش این بود که طلاقم را می گرفت ویه گوشمالی درست و حسابی به امیرعلی میداد چون تمام یاغی گریهای من را زیر سر امیرعلی می دانست و با یک جمله که تو عرضه نداری زنت را جمع کنی امیرعلی را پودر میکرد



امیرعلی

از نفس نفس زدن‌هایش متوجه شدم که حسابی بغض کرده ولی نمی‌خواهد اشک بریزد با وجود اینکه دلم برایش پر می‌زند با وجود اینکه دوست داشتم به بغلم بگیرمش و صورتش را غرق در بوسه کنم ولی کوتاه نیامده و ظاهر خودم را حفظ کردم تا درس عبرتی باشد برایش تا دیگر به خود اجازه ندهد که آستین سرخود شود و در این زندگی من را نادیده بگیرد.

احساس می‌کردم رها از دوست داشتن من نسبت به خودش دارد سوءاستفاده می‌کند و این باعث می‌شد تا احساس سرافکندگی بکنم.

بخصوص که دیگر علیرضا هم شاکی شد و با تمام خشمی که داشت بر روی شانه ام کوبید و گفت:

_ همه چیز دوست داشتن نیست اگر زندگیت رو دوست داری بهتره یکم دست از تنبیه مدرنت برداری ویه دوتا چک حواله طرف کنی بفهمه یه من ماست چقدر کره داره.

می‌دانستم در اوج خشمش این را جدی نگفته ولی بهرحال به من رساند که شیوه ای که دارم پیش میروم غلط است و باید زندگیم را دست یک دختر بچه نسپارم.

وقتی دیدم دارد چایش را خالی می‌خورد محکم بر روی میز کوباندم.

_ مگه با تونیستم میگم صبحانتو بخور.

از صدای دادم شانه های رها بالا پرید واشک هایش سرازیر شد.

_ نمی‌خورم مگه زوره.

هنوز حرف کامل از دهانش خارج نشده بود که دست به زیر بازویش انداختم وبا خشم به طرف اتاق خواب کشاندمش.

بماند که تا توانست تقلا کرد وبا مشت های کوچکش بر روی بازویم کوباند.



پارت 197

رها

نمی‌توانستم امیرعلی را که میبینم باور کنم چطور امکان داشت این مرد روبه رویم که در حال درآوردن تک پوشش هست را باور کنم واقعا فکرمی کرد من دیگر جون رابطه ای دوباره را دارم.

خودم را برروی تخت جمع کردم وزانوهایم را در بغل گرفتم.

امیرعلی که چشمان اشکبارم را دید برای چند لحظه به چشمانم خیره شد وبا بستن چشمانش سعی در نادیده گرفتنم را داشت.

بطوریکه با دست های قدرتمندش پاهایم را گرفت کشید
و کامل بر روی تخت خواباندم.

من که به کل تسلیم شده بودم و میدانستم در مقابلش هیچ
شانسی- نخواهم داشت چشمانم را بسته وبه اشک هایم
اجازه داده تا راه خود را پیدا کرده وبرروی صورتم بنشینند.
امیرعلی که دید به شدت دارم اشک میریزم برروی تنم خیمه
زد وبا لبانش تمامی رد اشک هایم را پاک کرد وبجای آنها
بوسه کاشت.

او که به خوبی با تنم آشنایی داشت با رد دستانش کاری به
پیکره ام کرد که ناخواسته همراهش شدم وآه وناله ام بلند
شد.

وقتی که به خواسته اش رسید پاهایم را در بغلم جمع کرد و
روبه بالا نگه داشت تا مطمئن شود که حتی یک قطره از
زحمات بی شائبه اش به هدر نمی‌رود بماند که من هم
هرچه قصد فرار داشتم من را در بغل خود حبس کرد وبه
تقلاهایم اهمیتی نداد.

_هیشششش آروم باش توله ام بسه هرچی ناسازگاری کردی
بذار هردومون به آرامش برسیم.

دوست ندارم باهات برخورد کنم رها دوست ندارم دستم
روت بلند شه خانمم پس آروم باش وبذار کار خودم رو
کنم.

این را گفت وموهایم را گرفت ودر دستانش مشت کرد
طوریکه سرم به شدت به عقب کشیده شد و صورتم روبه
روی صورتش قرار گرفت.

با خیره شدن به چهره ام سرش را خم کرد وبه شدت لب
بالایی ام را بوسید.



پارت 198

سمانه

با شلوغ کاری که بچه ها راه انداختن با لبخند نگاهی به آنها انداختم و جواب زن عمویم که از من میخواست تا جای ظرف ها را نشان بدهم را دادم.

یک هفته ای از جریان کلانتری می گذشت و قرار را برای امروز گذاشتند که شب جشن خودمانی گرفته شود.

هرچند که پدرم رضایت نداشت و دوست داشت تا لباس عروس بپوشم دروغ چرا خودم هم در آرزوی لباس عروس بوده ام ولی حتی فکر به اینکه علیرضا با آن اخلاقی که پیش گرفته بخواهد حوصله این کارها را داشته باشد و روی خوش نشان بدهد مسئله ای کاملاً عبس بوده است.

_سمانه تو چرا هنوز اینجایی آخه زن عمو بخدا دیرت میشه نمیرسی به هیچی ها لباس رو بردار برو آرایشگاه من و آرزو هستیم نگران پذیرایی نباش خودم حواسم هست.

روی زن عمویم را بوسیدم و با قدم های سریع وارد اتاقم شدم تا با برداشتن لباس جشنی که همراه با خواهرم ورها

خریداری کردم سوار ماشین شده وبه طرف آرایشگاه حرکت کردم.

به محض رسیدن به آرایشگاه غرغریهای دوست مشترک من ورها شروع شده.

_واقعا که کی به تو گفتم بیا این بود چشم چشم گفتن هات.

با اینکه می دانستم حق با فاطیما است ولی با این حال برایش زبانم را در آورده وگفتم:

_خوبه حالا انگار میخواد چه کنه یه آرایش ساده عقدی که بیشتر نیست.

فاطمیما که حسابی توپش پر بود پس گردنی محکمی به من زد.

_زر نزن ببینم بابا بگیر بشین من خودم بهتر میدونم چطور برینم بهت تازه باید یه دفعه بیای مدل عروسم شی میخوام بذارم داخل پیجم.

از این حرفش استقبال کردم چون خودم هم دوست داشتم با آرایش و لباس عروس خودم را ببینم.

__رها نیمده هنوز نه؟

فاطیما سرم را صاف کرده وجدی گفت:

__نیم ساعت مونده به اتمام کار تو زنگ میزنم بیاد فعلا
هنوز زوده امروز رو فقط گذاشتم واسه فک و فامیل های
شما هم خودم هم تیمم رو.

از لطفی که کرده لبخندی زدم.

__جبران میکنم واسه ات.

__حتما باید جبران کنی چند ماه دیگه عروسیمونه یه رقص
توپ دونفره ازت میخوام یاد خودم همسری بدی یه چیز که
تک باشه چشم همه دراد.

از این همه انرژی لبخندی زدم و سرم را به عنوان تایید
برایش تکان دادم.



با آمدن رها به داخل سالن حال و هوای ماهم به کل تغییر کرد طوری که دستای من و فاطیما را گرفت و مجبورمان کرد تا با صدای بلند موزیکی که پخش کرد برقصیم.

شاید آن لحظه خودم را خوشبخت ترین دختر در کره زمین تصور می کردم.

فکر به علیرضا و همسر- او شدن باعث می شد تا کیلو کیلو قند در دلم آب کنند.

براستی که رسیدن به کسی- که دوستش داری حال و هوای دیگری دارد از اینکه می دانستم با خانواده خوب و سر شناسی ازدواج میکنم خوشحال بودم و این بر روی چهره ام تاثیر مثبت داشت طوریکه هم فاطیما و هم رها به شدت از من تعریف می کردند و مدام از آرایش مو صورتم حرف می زدند.

وقتی خوب خسته شدیم فاطیما من را به طرف دخترها هول داد تا باکمک آنها لباسم را بپوشم و خود به طرف رها رفت تا کار آرایش او را شروع کند.

__رها علیرضا میاد دنبالم؟

با این حرفم رها دهان از تعجب باز کرد.

__یعنی چی میاد دنبالم مگه قراره نیاد؟

از سوتی که در مقابل رها دادم به شدت پشیمان بودم به کل یادم رفت که رها از هیچی خبر ندارد و نمیداند که برادرش چقدر با سردی با من برخورد می کند طوریکه حتی امیدی برای بردنم به محل جشن ندارم.

__مگه با تو نیستم میگم زنگش بزن.

سرم را به تایید تکان دادم و به طرف گوشی موبایلم به راه افتادم.



پارت 200

علیرضا

کلافه و ناراحت طول و عرض اتاق رو طی میکردم که صدای در اتاق بلند شد و دخترم با چشمانی اشکی و پف کرده وارد اتاقم شد.

با دیدن حال و روزش بغض گلویم را گرفت.

_دختر بابا چرا داره گریه میکنه ببین چه بلایی سر خودت و چشمای خوشگلّت آوردی.

آوا که بخاطر گریه زیاد صدایش کاملاً خش برداشته بود با گریه مجدد گفت:

_نمیتونم کسی—دیگه جای مامانم تحمل کنم بابا خیلی حالم خرابه دلم واسه مامانم تنگ شده.

مامان بقدری شما رو دوست داشت که مطمئنم الانم به هیچ وجهه راضی به این کار نیست.

با در آغوش گرفتن آوا سرش را چندین بوسه زدم و گفتم:

_بعضی—وقت ها زندگی به یه جاهایی میرسونت که فکر میکنی دیگه خودت تنها نمیتونی از پشش بریای و برات بهتر که کمی میدون بدی به بقیه شاید فکرو هوش اونا برات

بہتر باشہ بابا حالا من بہ جایی رسیدم کہ دیگرہ بعد از مامانت ہیچی برام مہم نیست واین فرمون زندگی رو دادم دست بقیہ کہ ہر طور میخوان بچرخوننش بہ سمانہ ہم گفتم کہ ہیچ انتظاری از من نداشستہ باشہ دیگرہ میل با خودشہ اگر دوست دارہ طعم این زندگی رو بچشہ.

مطمئن باش کہ ہیچ کس واسہ من جای مادرت رو نمیگیرہ. اوا کہ تا حدی دلش آرام گرفتہ بود بعد از بوسیدنم راہی اتاقش شد و تنہایم گذاشت.

با صدای زنگ گوشی موبایلم دست از لباس پوشیدن برداشتم وجوابش را دادم.

__ بگو می شنوم.

سمانہ کہ انتظار این برخورد را نداشت با کمی مکث گفت:

__ سلام خوبید.

ببخشید ہنوز حرکت نکردین؟

من آرایشگاہ منتظرم.

نفس کلافہ ام را با آہی بیرون دادم و گفتم:

_آدرس رو بفرست تا نیم ساعت دیگه اونجام.

احساس کردم با این حرفم خیالش را راحت کردم واقعا انتظار داشت بین این همه جمعیت بگذارم تنها حضور پیدا کند

یعنی تا این حد من را بچه تصور می کرد که با همه چیز بخوام لجبازی کنم.



پارت 201

با رسیدن به جلوی درب آرایشگاه از ماشین گلکاری شده هنر دست امیرعلی و دوستش پیاده شدم و ایفون سالن رو به صدا درآوردم.

باصدای کشیده ولوس دختری چشمانم را در کاسه چرخاندم وجدی گفتم:

_لطفا سمانه رو بگید بیاد پایین من منتظرشم.

دختر با اجازه ای گفت وبه دنبال سمانه را افتاد تا به آن اطلاع بدهد که من بیرون منتظرش هستم.

بااینکه می دانستم باید بمانم تا از سالن خارج شود وکمکش کنم تا سوار ماشینم شود ولی در آخر اهمیتی نداده وبا کلافگی سوار ماشینم شدم.

به محض سوار شدن نگاهم به دسته گلی افتاد که رها به سلیقه خودش سفارشش را دادهر چند مطمئن بودم که حتما سمانه به این گل علاقه داشت که رها اصرار می کرد آن را سفارش بدهیم.

با باز شدن درب سالن نگاهم به سمانه افتاد که چادر سفید زیبایی بر سر دارد.

سمانه.

از اینکه حتی به خودش زحمت نداد تا منتظر من بماند وکمکم کندتا سوار ماشین غول پیکرش شوم حرصی با قدم هایی پر شتاب به طرفش رفتم واز عمد نشان دادم که چادر

دارد از سرم می افتد و دامن لباسم را تا جایی که مچ پاهایم پیدا بود بالا کشیدم که علیرضا کفری از ماشین پیاده شد و به طرفم آمد پشتم قرار گرفت و با یک حرکت از پشت بلندم کرد و با کمک خودم و گرفتن دستگیره سقف بالاخره سوار ماشینم کرد.



پارت 202

علیرضا

از اینکه میخواست بدون توجه به اطراف و نگاه بقیه دامن لباسش را بالا بزند غیرتم قبول نکرد و با عجله رفتم تا کمکش کنم سوار ماشین شود.

_گیریم من نمی اومدم کمکت تو باید دامت رو تا زانو بدی بالا.

سمانه که تا الان چادر کاملاً روی صورتش را گرفته بود کمی چادر را عقب کشید و نگاه کوتاهی به من انداخت.

با اینکه هرچقدر میخواستم بی تفاوت باشم ولی نشد و در دل زیباییش را تحسین کردم.

آرایش کم و ملایمش طوری روی صورتش نشست که زیباییش را دوچندان کرد.

_ببخشید ولی ماشینتون واسه امروز مناسب نبود البته چون که خودم باید سوار میشدم میگم وگرنه که برای من فرقی نداشت.

تا زانو هم نبود تا مچ پام بود اونم چون نمیخواستم داخل دست و پام باشه و باعث بشه بخورم زمین.

از اینکه میدیدم محترمانه جوابم را می‌دهد باعث می‌شد لجم بگیرد و خود خوری کنم.

_دسته گل نخریدین؟

همانطور که رانندگی میکردم دستم را کشیدم و دسته گل را از عقب برداشتم و روی زانوهایش بر روی چادرش گذاشتم.

_وای از کجا میدونستید من عاشق این گلم.

با اتمام حرفش پوزخندی روی لبم جای گرفت خیلی دوست داشتم بگم چون عاشق چشم و ابروت هستم از علایقت هم خبر دارم ولی حیف که حتی دوست نداشتم زیاد باهاش حرف بزنم.

_کار من نیست رها سفارش داد.

با این حرفم متوجه شدم که خیلی ناراحت شد ولی برایم اهمیتی نداشت و با انداختن شانه هایم به بالا افکار ذهنم را خاموش کردم.

سمانه هم که اوضاع را اینطور دید تا نزدیکی های خانه پدریم که قرار بود جشن آنجا برگزار شود سکوت کرد و دیگر حرفی نزد.

بعدی وقتی نوشتم میذارم عشقام



پارت 203

رها

با تماس امیرعلی بعد از پرداخت حساب ازسالن بیرون زدم
وبا بشکن زدن سوار ماشین شدم.
به محض نشستن امیرعلی بازویم را گرفت و من را به طرف
خود برگرداند وبا صدای آروم گفت:
_نگاه توله رو آخ حالا من تورو بیرم خونه باغ یا خونه
خودمون؟

با دستم دستش را گرفتم وبا عشق گفتم:
_زندگیم مطمئن باش من فرار نمیکنم ولی الان باید بریم
کمک مامان بابا حتما کلی مهمان اونجا هست که باید
رسیدگی بشه.

امیرعلی سرش را خم کرد و با گذاشتن دستش در پشت سرم به سرم فشاری وارد کرد و من را نزدیک خود کشاند و به شدت شروع به بوسیدن لب هایم کرد.

وقتی نفس کم آوردم با دست بازویش را فشار دادم تا از من فاصله گرفت و چندین بار پیشانیم را بوسید.

_عشقمی رها جون دلمی فقط خدا میدونه که چقدر برام عزیزی جوجم.

از این ابراز علاقه اش اشک در چشمانم جمع شد.

_منم عاشقتم زندگیم توهمه وجود منی آقا.

حالا هم آهنگ و بذار که عروسی دوتا از بهترین هاست دوتا آس آس.

با این حرفم امیرعلی خندید و گفت:

_چه کند سمانه با علیرضا

با این حرف امیرعلی متعجب نگاهش کردم.

_چرا چی شده مگه از چیزی خبر داری که من نمیدونم.

امیرعلی با خواباندن دستی ماشین را به حرکت درآورد.

_فکرت رو درگیر هیچی نکن عسلم فقط خودم و خودت رو عشقه.

با صدای شاد آهنگ بشکن زنان می رقصیدم و برای امیرعلی ناز میکردم طوری که تمام مسیر را قربان صدقه ام میرفت وهم پای با من شادی می کرد.



پارت 204

علیرضا

با ورود به باغ با صدای دست و سوت وکل از ما استقبال کردند.

خوشحالی را میشد در چهره تک به تک آنها دید تنها کسی- که در مجلس حضور نداشت آوا بود که به نظرش احترام

گذاشتم وکاری به کارش نداشتم حتی آراین هم در کنار پدرم ایستاده بود ومنتظر ورود ما بود.

خواهر و برادرهای سمانه سنگ تمام گذاشتن و با رقص و پایکوبی خوشحالی خودشان را به خواهرشان نشان می دادند.

متوجه بودم که سمانه از ترس من در مقابل آنها حرکتی نمی زند وگرنه که مربی رقص باشی عروسیت باشد جلوی رویت برقصند و تو حرکتی نذنی این را فقط من میفهمم که چطور دارد جان می کند.

هرچند زیاد هم منتظر نماند و با اشاره اش که به خیال خودش من متوجه نبود رها به طرفش آمد تا دستش را بگیرد و به وسط رقص ببرد که من هم کوتاهی نکردم و بازوی رها را گرفته جدی گفتم:.

_فعلا نه هنوز زوده بذار بریم یه سلامی کنیم به خانواده ها یکم بشینیم بعد بیا بیرش وسط چه خبره از الان.
با این حرفم رها چشمی گفت واز ما فاصله گرفت.

سمانه هم که کمی بیش حرف های مارا شنید بدون هیچ واکنش خاصی همراه با من به طرف پدر هایمان که کنار هم ایستاده بودند آمد و با یکی یکی آنها سلام و احوالپرسی کرد.

سمانه

در آغوش پدرم بغض کردم که دیدم تمام سرشانه ام خیس است با بغض بیشتری اسمش را صدا کردم.
_بابایی لطفا گریه چرا.

با این حرفم پدرم محکم تر در آغوشم گرفت.

من و میبخشی هیچ وقت برات پدر خوبی نبودم میدونی دخترم بهت افتخار میکنم تو به هرچی رسیدی همه اش نتیجه تلاش خودته بهت افتخار میکنم و امیدوارم که من و ببخشی.



پارت 205

با این حرف های پدرم سرم را به زیر انداختم.
_بیاید همه چی به فراموشی بسپاریم باباجون.
فقط واسه ام دعا کنید باشه؟

پدرم اشک چشمانش را پاک کرد و سرش را به عنوان تایید
تکان داد.

بعد از من نوبت به علیرضا رسید که با پدرم دست داد و مثل
پدرش قصد بوسیدن دستش را داشت که پدرم دستش را
کشید و علیرضا را به بغل گرفت و بعد از بوسیدن سرشانه
اش گفت:

_آقا علیرضا هوای دختر من رو داشته باش خوشبختش کن
باباجان

و بعد دستم را گرفت و در دستان علیرضا گذاشت.

هیچ وقت رهاش نکن دختر من سمانه جان دختر سخت کوشیه مطمئن باش اگر شما یه قدم سمتش برداری دیگه نیازی نیست نگران باقی قدم های زندگیت باشی باباجان.

از فشاری که علیرضا داشت تحمل می کرد باخبر بودم بخوبی متوجه بودم که به خاطر احساسش از روی پدرم شرمنده بود درحالی که اصلا نیازی به شرمندگی اون نبود واین راهی بود که خودم انتخاب کردم و قبل از آن علیرضا تمام اتمام حجت هایش را کرده بود.

بعد از خوش آمد گویی ها به طرف جایگاه عروس و داماد رفتیم و بر روی مبلی که قرار دادند نشستیم.

حدود ده دقیقه از نشستن ما می گذشت که رها و ساناز به طرف ما آمدند و من را همراه خود به وسط بردند تا همراه با آنها به رقص و پایکوبی پردازم.



علیرضا

بارفتن سمانه من هم از پشت جایگاه بلند شدم و به طرف
امیرعلی و بقیه رفتم.

بادیدن آراین دست بر روی شانه اش گذاشتم و جدی گفتم:
_ نیازی به حضورت نبود بابا چرا خودت رو اذیت میکنی.
بااین حرف من آراین دستم را گرفت و گفت:

_ نبود آوا به اندازه کافی تو چشم هست دوست نداشتم
خانواده سمانه حرفی در بیان که باعث سرافکندگی شما
بشه.

سرش را گرفتم و پیشانیش را محکم بوسیدم.
_ بهت افتخار میکنم که اینقدر به فکر آبروی من هستی.
راستی آراز رو نمیبینم.

ارین خنده کوتاهی کرد و به وسط رقصندگان اشاره کرد که
دیدم داداش کوچیکه سمانه آراز را بر روی شانه اش گذاشته

و روبروی سمانه در حال رقص است هرچند آراز بیشتر در حال خندیدن به حرکات آنها بود بخصوص که انگار بیشتر داشتند باهاش بازی می کردند تا رقص که در آخر هم سمانه آراز را به بغل گرفت و این بار جدی مشغول به رقص شد.

رقص و پایکوبی تا موقعی ادامه داشت که حاج آقا با دفترش سر رسید و ما باید دوباره سرجای خودمان بر می گشتیم. وقتی کارهای اولیه انجام شد حاج آقا با بسم الله ی که گفت شروع به قرائت خطبه عقد کرد.

پارت هدیه



پارت 207

سمانه

با مراجعه به پزشکی که داشتم بهم اعلام کرده بودند که نوع زه چین که من دارم از نوع محکمی هستش و نیاز به رعایت بسیاری هست به همین خاطر هم همیشه برای زمان های پرودی درد بسیار زیادی میکشم که دکتر گفته بود با کنار زدن این مسئله دردهای من هم بسیار کمتر می شوند.

شنیده بودم که بعضی از دوستان می گفتند ما در دختری درد بسیاری داشتیم الان فقط تغیر هورمونی باعث می شود بفهمیم که پرود شده ایم ولی هیچ وقت فکر نمیکردم که خودم هم از آن دسته از افراد باشم.

چرا اینقدر دستت سرده ترسیدی خواهی.
نفس عمیقی کشیدم و به علیرضا نگاه کردم که محترمانه دارد جواب پدرم را می دهد.

_خیلی اصلا جون تو. تنم نیست.

با این حرفم رها دست به زیر بازویم گذاشت و با خود به طرف مبل های سالن برد و رو به جمع گفت:

_خوب دیگه نخود نخود هرکی رود خانه ی خود عروس و داماد ما هم حسابی خسته شدند.

با حرف رها بقیه سرسری خدا حافظی کردند و از خانه آقا علیرضا زدند بیرون.

با رفتن بقیه آراین آراز را به بغل گرفت و روبه پدرش گفت:
_امشب آراز رو میذارم پیش خودم بخوابه همیشه نصف شب تشنه میشه.

علیرضا با حرف آراین به طرف آراز رفت و حین بغل کردنش گفت:

_بده به من بچه رو پسر-م کمرت درد میگیره بعدشم براش آب میذارم کنارش شما برو راحت بخواب.

می دانستم که آراین بخاطر راحتی ما این حرف را زد ولی حرف علیرضا چه معنی داشت چرا فکر میکنم که حرفش بوددار بود.



پارت 208

بارفتن علیرضا و آراین به طبقه بالا تکیه ام را به مبل دادم و دست به سینه نشستم.

خیلی احساس غربت میکردم ولی می‌دانستم که نباید کوتاه بیایم و یا اینکه بخوام خودم را در اتاقم حبس کنم چون اینطور به هیچ وجه برایم زندگی نمی‌شود.

تا خواستم از روی مبل بلند شوم آوا را دیدم که برای اولین بار موهایش شلخته بسته بود و چشمانش از گریه زیاد پف کرده.

با اینکه می‌دانستم الان اصلا موقعیت خوبی برای حرف زدن نیست ولی به شدت دلم برایش سوخت و نتوانستم نسبت به آن بی اهمیت باشم.

_سلام آوا جان.

آوا که معلوم بود سرش درد می کند برای دعوا با خشم نگاهم کرد و گفت:

_واقعا فکر میکنی من میذارم زیاد اینجا بمونی یا نه پیش خودت گفתי علیرضا عاشق چشم وابروت میشه وحاضر وآماده خراب میشی سر زندگی مادر من.

بااینکه از حرف های آوا به شدت ناراحت شدم ولی سربه سرش نگذاشتم وخودم را توجیح کردم که شرایطش خوب نیست وباید درک شود.

از طبقات بالا رفتم و روبه روی اتاق علیرضا قرار گرفتم با به صدا درآوردن در اتاق اعلام حضور کردم.

_میشه لطفا بگید باید کجا بخوابم.

علیرضا که در را باز کرد ومنتظر نگاهم کرد این را پرسیدم چون طریقه ایستادنش طوری بود که نشان میداد اجازه ورود ندارم.

_وسایلت رو گذاشتم اتاق جفتی فکرکنم به خوبی میدونستی که چی درانتظارته درسته؟



پارت 209

علیرضا

فکر میکردم با رفتن به طبقه بالا آن هم همراه من می آید تا هم صحبتی با آن کنم وهم اتاقی که در آن وسایلیش را گذاشته ام را نشانش بدهم ولی با همراه نیامدند من هم دیگر از آن بی تفاوت گذشتم.

_وسایلت رو گذاشتم اتاق جفتی فکر کنم به خوبی میدونستی که چی در انتظارته درسته؟

سمانه که مشخص بود حسابی بغض دارد نگاهی از دور به اتاقی که نشانش دادم کردوگفت:

بله حدسش زیاد سخت نبود ولی از مرد جاافتاده وچهل ساله ای که الان جلوی من ایستاده این بی ادبی کردن محال بود چون بهر حال من الان زن شما هستم اتاق جدا نشون من میدید مهم نیست ولی دیگه اینکه خودم باید پیام و پرسم که کجا باید سر رو بالشت بذارم والله به هرکی بگم بهم میخنده.

این را گفتم و حین رفتن کت روی لباسش را در آورد طوری که لباس دکلته اش از پشت باعث لختی کمر و سرشانه هایش بود.

با دیدن اندام بسیار زیبایش آب دهانم را قورت دادم و به شدت سرم را تکان دادم تا این تعریف و تمجیدهایی که در ذهن دارند یکی یکی به سراغم می آیند نابود شوند بهر حال نزدیک به یکسال بود که هیچ گونه سکسی نداشتم و مشخصه که با دیدن زنی به زیبایی و خوش اندامی سمانه باعث تعریف و تمجیدهایی در ذهن شود.



پارت 210

سمانه

به محض ورودم به اتاق در را بسته و خودم را بر روی تخت پرت کردم و تمام بغض و خشمی را که داشتم بر روی بالشت تخلیه کردم.

از آن مشتی بود که بر روی بالشت می کوبیدم.

بدون توجه به اشک چشمانم غصه و خشمی را که از ظهر تا حالا دارم تحمل میکنم را تخلیه میکردم.

دوست نداشتم به این فکر کنم که آیا یک عشق و علاقه ارزشش را داشت ولی بعد وقتی به این فکر میکنم که چقدر از فراقش زجر میکشیدم با تمام وجودی که می دانستم فکر کردن به آن گناه است از عذاب وجدان این گناه هم زندگی نداشتم ولی به این پی بردم که تصمیم درستی گرفتم والان فقط چون تک افتاده ام دارم اذیت میشوم.

با خودم عهد بستم که هم علیرضا وهم بچه هایش را
طوری عاشق خودم کنم که از رفتاری که بامن داشتند کور
و پشیمان شوند.

با همین افکار روحیه ام را به دست آوردم وبه حمام رفتم تا
تمام این رنگ و روغنها را از روی صورت وموهایم پاک کنم.

بعد از دوش ده دقیقه ای که گرفتم حوله تن پوشم را
درآورده وست زرشکی رنگم را به تن کرده وهمانطور روبه
میز لوازم آرایشی- نشستم وسشوار را به برق زده وشروع به
خشک کردن موهایم کردم.

بعد از اتمام کارم سرم را چند بار تاب داده تا حسابی خشک
شوند.



پارت 211

علیرضا

چند بار پشت سرهم درب اتاق را به صدا درآوردم و وقتی دیدم جواب نداد درب اتاق را باز کرده که دیدم بدون هیچ پوششی- در حال چرخش سرش هست تا موهای سرش به کل خشک شود.

با دیدنش دراین وضع به شدت جا خورده و نمیتوانستم چشم از زیبای روبه رویم بردارم.

تن گر گرفته ام را به داخل کشاندم و زود در را بستم که مبادا بچه ها با این وضع ببیننش.

سمانه تاسریلند کرد با دیدن من جیغی کشید و به شدت به عقب پرت شد.

با دیدن ترسش لبخندی زدم و پشتم را به طرفش کردم و جدی گفتم:

چندین بار در زدم مثل اینکه حمام بودی نشیدی.
میرم بیرون آماده شدی در باز کن بیام باهات حرف دارم.
سمانه که ملافه پیچ به طرف کمدش رفت از اتاق بیرون
زدم و پشت سرم در را بستم.

با چسباندن سرم به در چند نفس عمیق کشیدم و سرم را به
شدت تکان دادم تا هرآنچه که باچشمانم دیدم را به
فراموشی بسپارم برای یک لحظه به شدت عصبانی شدم
اصلاً این چه وضعش است اگر بجای من آراین بود اونوقت
چی؟

با باز شدن در به داخل اتاق پا گذاشتم که دیدم سمانه بلوز
شلوار راحتی که مناسب خواب باشد به تن دارد.

لباسش با طرح خرگوشی که داشت و همینطور موهایش را
که از بالا دوگوش بسته باعث شده تا به شدت کیوت به
نظر برسد طوریکه دوست داشتم لپش را بکشم و بگویم
چطوری عمو جون.

از افکار خودم شرمم گرفت و به شدت اخم هایم در هم
رفت.



پارت 212

سمانه

با ورودش به اتاق دست به سینه روبه رویش قرار گرفته درحالی که تمام تنم را عرق شرم برداشته بود همیشه که درخانه خودم لخت پتی بود برایم شده یک عادت که باید رهایش کنم چون اینجا دیگر بچه هست که هرآن امکان دارد پپرد داخل اتاق هرچند این یک مورد پدر بچه ها بود ولی بهر حال نباید اجازه بدم که کار به تذکر برسد.

_گفتید کار دارید بامن بفرمایید.

علیرضا درحالی که دستش در جیبش بود سرش را بلند کردم
که قلبم ریخت خدایا چرا من باید اینقدر عاشق این مرد
باشم.

بخدا که انصاف نیست.

_خانواده من رسم دارند صبحانه بیارن و پاتختی بگیرند
ماهم که همونطور داری میبینی فعلا ها خبری نیست تا
وقتی که باخودم کنار بیام.

من به شدت متنفرم که کسی تو زندگیم سرک بکشه یا درگیر
حرف های خاله زنک بشم پس دارم تاکید می کنم هرچی که
اینجا میگذره همینجا میمونه رها بفهمه مامان بفهمه
نداریم.

امیدوارم متوجه شده باشی که اگر برخلاف خواسته ام
عمل کنی اتفاق بدی که می افته فقط و فقط به ضرر تو
هستش.

در ضمن طرز پوششت تو خونه.

اصلا دوست ندارم فکر کنم اگر جای من یکی از بچه ها بود
چه اتفاقی می افتاد.

وقتی که کامل حرف هایش را زد قصد برگشت داشت که صدایش زد و گفتم:

_آقا علیرضا اولاً که اینجا اتاق شخصی منه و کسی که بدون اجازه وارد شده شما بودید.

دوما مطمئن باشید من هرگز حاضر نیستم شما رو زیر سوال ببرم که یک وقت کسی- بخواد به چیز دیگه ای شک کنه.

و در آخر من خودم اینقدر شخصیت و شعور دارم که مواظب طرز پوششم جلوی بچه های همسرم باشم.



پارت 213

@Vip Roman

رها

با پیامی که ازطرف سمانه دریافت کردم نفس عمیقی کشیدم وزنگ به مادرم زدم.

هرچند که احتمال میدادم خواب باشد ولی با این حال ترسیدم که یکوقت صبح به سراغ خانه علیرضا بروند.
_جانم مامانم.

_دوباره سلام مامانی خسته نباشید.

_ممنونم عزیزم خیره مامان.

نفس را بیرون دادم.

_خیره عزیزم نگران نباش فقط مامان سمانه خیلی استرس داشت فکر نکنم هم امشب اتفاقی بیفته بعدشم علیرضا که ازدواج اولش نیست ماهم که دیگه سمانه رو حیف ومیلش کردیم رفت با این پسر_گند اخلاقت پس بیا و علیرضا رو نیندازیم به جون دختر بدبخت از خیر کاجی وپاتختی واین چیزا بگذر که خودمون بهتر روی هردو شناخت داریم.
مادرم کمی مکث کرد ودودل گفت:

_میتروسم دخترم سمانه ناراحت شه مامان ها.

دیگر حرفی مبنی به اینکه سمانه خودش پیام داده نزده و در جوابش گفتم:

_خیالتون راحت عشق جان مطمئن باشید که چیزی نمیشه تازه اینطور بهتره.

_باشه گلم حالا که تو میگی موردی نداره.

_عشقی تو میبوسمت خدا حافظ.

بعد از قطع تماس به طرف امیرعلی برگشتم که برروی تخت دراز کشیده بود.

_چی شده خانمم.

من هم لباس خوابم را پوشیدم و به طرف امیرعلی رفتم و سرم را برروی شانه اش قرار دادم.



لباس خواب پوشیده به طرف امیرعلی رفتم و سرم را بر روی
شانه اش قرار دادم.

_اتفاقی افتاده زنگ مامان زدی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_سمانه پیام داد غیر مستقیم گفت فردا ندارم کسی- بره
اونجا یا مراسم بگیرن فهمیدم زیر سر علیرضا است.

امشب خیلی دلم سوخت واسه سمانه عروسی من کجا
جشن سمانه کجا چقدر همیشه دوست داشت لباس
عروس بپوشه بنظرم فقط عشقه که میتونه آدم رو اینقدر
بی منطق کنه میدونی امیرعلی همه اش میترسم کارم اشتباه
بوده باشه سمانه واقعا لیاقت یه زندگی خوب رو داره حقش
این نیست امشب دلم میخواست سر علیرضا رو بکنم یکی
نبود اخم هاشو جمع کنه دختر به این خوبی دادیم بهش یه
چیزم طلبکاره.

امیرعلی که تا الان ساکت بود و داشت موهایم را نوازش
می کرد آرام پیشانی ام را بوسید و گفت:

_ باید به علیرضا هم حق بدیم چون سمانه به علیرضا
علاقه داره دلیل نمیشه که اونم بخواد دوستش داشته باشه
ومن ازت خواهش میکنم رها یه حدی داخل زندگی اونا برا
خودت قائل باش اصلا نخواه داخل زندگی مشترکشون
دخالت کنی خودت بهتر علیرضا رو میشناسی اصلا دوست
ندارم به خاطر حرف های خاله زکی روزی بخوای علیرضا
رو مجبور کنی دعوات کنه.

بااینکه خودم هم بهش فکرکرده بودم با این وجود سرم را به
عنوان تایید تکان دادم وبعد با شیطننت نگاه به چشمان
امیرعلی کردم.

_توماشین یه چیزی گفתי بودی یادته؟

بااین حرفم امیرعلی خیمه زد روی تنم وابروی سمت چپش
را داد بالا که باعث جذابیت بیشترش شد.

_من فقط حرف های مثبت هجده رو یادمه مگر چیزی
دیگه ای باشه.



پارت 215

سمانه

می دانستم که علیرضا ساعت هفت باید به مطب برود خود من هم باید ساعت هشت به مدرسه میرفتم و کمک رها پرونده های بچه ها و مدرک های تحصیلی را درست میکردم.

با حاضر کردن چای و درست کردن نیمرو به طرف اتاقش رفتم و خواستم در بزنم که قبل از آن در باز شد و علیرضا دوش گرفته حاضر و آماده به بیرون از اتاق آمد.

_آه بیدارین خواستم پیام صداتون کنم صبحانه حاضره. این را گفتم و از پله ها سرازیر شدم و با قلبی که تندتند می کوبید وارد آشپزخانه شدم.

بعد از دودقیقه علیرضا بدون حرف وارد آشپزخانه شد و پشت میز قرار گرفت.

چای را در مقابلش گذاشتم به همراه شکر و قاشق.

بشقاب حامل نیرو هم در کنارشان روبه رویش قرار دادم و خود به طرف صندلی رفتم و حین شیرین کردن چایم گفتم:

_من ساعت 8 باید مدرسه باشم سعی میکنم خودم روزود برسونم ولی نگران آراز هستم با خودم بیرمش یا بچه ها حواسشون بهش هست؟

با اتمام حرفم علیرضا مکثی کرد.

_زنگ به آوا میزنم حواسش باشه تا برگردی.

از اینکه جوابم را داد خوشحال بالبخند لقمه ای به دهان گذاشتم و بی حواس چای را هورت کشیدم که تا فیها خال دونم به شدت سوخت.

حیف که علیرضا روبه رویم نشسته بود و گرنه که چای را با شدت به بیرون پرت میکردم نه اینکه مجبور به قورت دادنش شوم.

هرکاری کردم نشد وزبانم را بیرون آوردم و تندتند شروع به باد زدنش با دست کردم.

درکل در عالم خودم بودم و بدبختی که درش گیر کردم که دیدم علیرضا متعجب و مبهوت خیره به حرکات دلچسپ مانند من است فقط مانده در نظرش کم عقل به نظر برسم دیگر همه چیز گلستان میشد.



پارت 216

بعد از راهی کردن علیرضا به طرف اتاق آرازی رفتم و وقتی از خواب بیدار شدم لباس پوشیده دوباره وارد آشپزخانه شدم و دوبسته مرغ در آوردم و گذاشتم بر روی سینک تا یخس آب شود.

یاداشتی هم مبنی براینکه مواظب آراز باشند و غذا سفارش ندهند نوشتم و بر روی یخچال چسباندم و تاکید کردم که حتما صبحانه آراز را به آن بدهند.

با اینکه حدس می‌زدم مسخره ام کنند و بگویند شده دایه بهتر از مادر ولی ترجیح دادم که به هیچ وجه تحت تاثیر حرف ها قرار نگیرم و کار خودم را بکنم بخصوص برای آراز که اصلا دوست نداشتم پسری را که خیلی زود مرا پذیرفت را از دست بدهم چون هرچه باشد من باردار نمی‌شوم و آن بچه هم به محبت مادری احتیاج دارد چیزی که من هم محتاج آن هستم بعضی وقت ها که از دهانش در میرفت و مامانی صدایم می‌کرد از چشمانم قلب بیرون می‌زند و حاضرم آن لحظه همه چیزم را بدهم.

با برداشتن سوئیچ ماشینم چادر و کیفم را بر روی دست گذاشته و به طرف ماشینم به راه افتادم.

چند روز دیگر اعلام نتایج کنکور بود و باید یک مشاور خیلی خوب برای مدرسه پیدا میکردیم بماند که هم آرین هم آوا و بخصوص ساناز هر سه منتظر هستند و از خدا می‌خواستم تا به آنها کمک کنند چون آرین و آوا این اواخر از

شرایط روحی خوبی برخوردار نبودند و امکان داشت چیزی که مدنظرشان بود را در نیابند.



پارت 217

علیرضا

از حرکت صبح سمانه خنده کوتاهی کردم و خنگولی در دلم
نثارش کردم حواسم بود که یکدفعه چایی را نوشید و دهانش
سوخت.

از دیدن میز صبحانه ای که چید به شدت غافلگیر شده ام
اصلا انتظار نداشتم که صبح زود بلند شود صبحانه حاضر
کند و تازه به دنبال من بیاید تا بیدارم کند که چی حتما
صبحانه ام را بخورم و بعد بر سر کار بروم.

حقیقتش این است که انتظار داشتم با من لجبازی کند و هیچ گونه اهمیتی برای ما و یا حداقل من قائل نشود.

با رسیدن به بیمارستان وارد اتاقم شدم و پرونده چند تا از بیماران را که باید امروز عمل میکردم درآوردم و شروع به مطالعه کردم.

نمی دانم چندتا پرونده را بررسی کردم که درب اتاقم زده شد و پدرم باروپوش سفیدش وارد اتاقم شد.

به محض ورود پدرم به اتاق با تعجب نگاهم کرد.

_وقتی گفتن اومدی حسابی تعجب کردم پسر- تو الان باید تو تخت باشی اینجا چی میخوای ناسلامتی دیشب عروسیت بود اصلا نای کار کردن داری.

حاضر بودم قسم بخورم که دیشب همه داماد شده بودند جز خود داماد از فکرم خنده ام گرفت بخصوص که پدرم هم حمام کرده بود و یجورایی سرحال بود.

_والله من که اوکی اوکی، مشکلی هم نیست حالا شب دامادی شما خسته کننده بود رو نمیدونم البته اقتضای سنتون هم هست.

پدرم که حسابی کیفش کوک بود خنده ای کرد وگفت:
_احساس میکنم بوی سوختگی به مشام میخوره نکنه
دیشب عروسم گذاشتت تو خماری.

از اینکه دیشب سخت برمن گذشت که حرفی نبود ولی
کاری بود که خودم کردم وحاضر نبودم غرورم را بخاطر یک
سکس در مقابلش بشکنم.

_نه بابا امروز عمل داشتم نمیشد نیام.

_باشه پس من برم تا راحت به کارات برسی خداحافظ.
از پشت میز بلند شدم وجواب خداحافظیش را داده ام



پارت 218

سمانه

بعد از سرو کله زدن با رها، پرونده ها و چندتا از بچه ها که درخواست های عجیب و غریبی در مورد نمره داشتند خود را به خانه رساندم تا هم غذا را آماده کنم هم در کنار آراز کوچکم باشم.

به محض ورودم به خانه آراز با دو به پیشوازم آمد وبا خوشحالی گفت:

_آخ جونی جون اومدی دلم برات تنگ شده بود باید منم باخودت میردی.

بابغل گرفتن آراز چندین بار بوسیدمش وبا محبت گفتم:

_سلام دورت بگردم جوجم خوب خواب بودی حالا فردا میام بیدارت میکنم اگر دوست داشتی همراهم بیای با خودم میارمت عزیزم باشه.

آراز باشه ای گفت و همراه با من وارد خانه شد.

با گذاشتن آراز برروی مبل وگفتن اینکه بماند تا بروم لباس عوض کنم خود را به اتاقم رساندم وبا روحیه عالی شومیز وشلوار راحتی را پوشیدم وبه طبقه پایین برگشتم.

_خوب خوب آقا پسر گل به من بگه ببینم صبحانه خورده؟

_آراز که حسابی از اینکه مورد توجه من است خوشحال بود خنده شیرینی کرد وگفت:

_آره رفتم آبجی رو بیدار کردم تا بهم صبحانه بده تازه برگه توروهم دید مچالش کرد انداخت سطل تازشم گفت:

_وقتی دیدم حرف هایش دارد حالت چغولی پیدا می کند با لحن هشدار دهنده ای گفتم :

_عا عا آقا، آقا آراز کسی- حرف های رو که پیشش می زنند رو نمیره بگه جون دلم.



پارت 219

بااین حرف آراز شیرینم خنده ای کرد.

_اگر حرف های بقیه رو پیام بگم چی میشه؟

دستی به سرش میکشم و میگویم.

_ممکنه حرف هایی که زده می‌شود رو دوست نداشته باشن
شما بیای بگی عزیزمن.

آراز سری به عنوان فهمیدن تکان داد.

_سمانه جونی میخوای چی درست کنی.

مرغی که یخش آب شده را در ظرف گذاشتم.

_هرچی که جناب آراز خان امر نمودند سرورم.

پسرک با حرفم ابرویی بالا انداخت و با صدای بچه گانه اش
که سعی می‌کرد جدی باشد گفت:

_لطفا برای ما زرشک پلو با مرغ با زرشک و سیب زمینی
فروان درست کنید.

با اینکه خودم قصد داشتم مرغ را سرخ کنم با حرف آراز
قابلمه را برداشتم با پیاز و شروع به درست کردن زرشک پلو
با مرغ کردم.

خودم و آراز بقدری مشغول حرف زدن بودیم که آمدن آوا
به آشپزخانه را متوجه نشدم تا اینکه باصدای شکستن
لیوان به شدت به هوا پریدم و از ترس غیرارادی جیغ زدم.
_بسه دیگه سرم رفت هی ورورور...

از خشونت آوا آراز به گریه افتاد که درجا به بغل گرفتمش
و روبه آوا گفتم:

_اگر آروم هم میگفتی ما درکت میکردیم نیازی به این همه
خشونت نبود دختر خوب داداشتم ترسوندی.

آوا که به شدت خودش را یاغی نشان می داد با جیغ گفت:

_فکر کردی کی هستی که میخوای به من یاد بدی چیکار
کنم چیکار نکنم چرا گورت رو گم نمیکنی بری از خونه ما.
از عصبانیت و خشم اشک در چشمانم جمع شد.

ولی به هیچ وجه میدان را خالی نکردم و به طرف جارو
رفتم و شروع به جمع کردن خورده شیشه ها کردم.



پارت 220

همانطور که نشسته در حال تمیزکاری بودم آراین با پای برهنه وارد آشپزخانه شد که نزدیک بود پاش بر روی تیکه تیز شیشه که زیرقرار داشت برود که به یکباره جیغم بلند شد و داد زدم.

_ آراین بمون سرجات.

آراین که حسابی شوکه شده بود متعجب نگاهم کرد و گفت:

_ هیچ معلومه اینجا چه خبره؟

باعجله به طرفش رفتم و حین آوردن دمپایی رو فرشی که مقابلش قرار دادم جدی گفتم:

_ پسر- خوب دمپایی گذاشتم واسه چی نگاه کن نزدیک بود پات بره رو شیشه چرا رو هوا نگاه میکنی و راه میری.

آراین که از دیدن شیشه در دست من و بلایی که نزدیک بود به سرش بیاید کمی وحشت کرد.

اوه خدا رحم کرد وگرنه داغون بودم چی شکست.
 همین حرف برای جنگ دوم شروع شد.
 _آبجی آوا وحشی شد لیوان رو کوبید زمین.
 با اتمام حرف آراز، آوا موهای سرش را گرفت و محکم
 کشید طوریکه جیغ بچه به هوا رفت.
 از دیدن این اوضاع کلافه شدم و محکم برروی میز کوباندم.
 _بسه گفتم تمامش کنید.
 با صدای فریادم آوا موهای آراز را رها کرد و پا کوبان از
 آشپزخانه رفت بیرون.
 بارفتن آوا به طرف آراز رفتم و محکم در آغوش گرفتمش
 و سرش را ماساژ دادم.



همانطور که سرش را ماساژ میدادم در گوشش آرام نجوا کردم.

_پسر- خوشگل من حرف بدی زد اصلا حرفت درست نبود ماما جانم.

آراز طفل معصومم اشکش را پاک کرد وبا بغض گفت :

_دیگه دوستش ندارم بابا اومد بهش میگم موهامو کشید.

همانطور که بغلم بود با خود به طرف یخچال بردمش وتیکه ای از کیک را در ظرفی گذاشته وبا چنگالی در مقابلش قرار دادم.

_شما از اونجایی که پسر قهرمان منی این حرف رو نمیری به بابا بگی چون حرف بدی به خواهرت زدی واین اصلا درست نیست.

یه اتفاقی بین خودت و خواهرت پیش اومده توکه نباید بری بگی.

حالا هم این کیک رو بخور تا من برگردم.

همانطور که حواسم بود که از پشت میز بلند نشود از پله ها بالا رفته و به طرف اتاق آوا به راه افتادم تا در مورد زدن آراز تذکری بدهم که دیدم دارد با کسی صحبت می کند.

_آره خاله نمی دارم، زندگی رو بهش زهر میکنم حالا بین خودشیرین خانمیه واسه خودش

آره کاری رو که گفتم انجام دادم.

پس اینطور آوا دارد از خاله اش خط می گیرد.

پوزخندی از حرکات بچگانه شان زدم و

بیشتر از این نمانده که باقی حرف هایشان را بشنوم و خیلی سریع به طبقه پایین برگشتم.

با این حساب باید خیلی حواسم به دخترک باشد اینطور که معلوم است خاله آنها از هیچ کاری عیبی ندارد

ومن هم از علیرضا طبق گفته خودش هیچ انتظاری نباید داشته باشم.



پارت 222

رها

با شکم دردی که داشتم از روی تخت بلند شده و خمیده خمیده به طرف دستشویی به رها افتادم.

بادیدن لکه خون لبخندی از خوشحالی روی لبم جا گرفت و چندین بار خدا را شکر کردم.

اصلاً الانه‌ها انتظار بچه را نداشته و آمدنش خوشحالم نمی‌کرد.

با اینکه حسابش از دستم در رفته که چقدر عقب انداختم و مدام خودخوری میکردم ولی باز هم چیزی نگفتم و منتظر ماندم.

از عقب انداختن من امیرعلی بی نهایت خوشحال بود و مطمئن بود که من باردار هستم.

این چندروز از عمد من راحرص میداد و حالا بی صبرانه منتظر بودم تا به خانه بیاید تا یکم آن همه حرصی را که به من داده به خودش بخورانم.

با صدای باز شدن در سر به طرف در اتاق چرخاندم که دیدم امیرعلی به طرفم آمد و بعد از بوسیدنم گفت:

—عشقم تست گرفتم بلند شو امتحان کن شاید باردار بودی.

از حرفش لبخند شرورانه ای روی لب جای دادم و گفتم:

—شرمنده شوهری همین تازه ماهانه شدم.

با این حرف من امیرعلی وارفته گفت:

—بگو جون امیرعلی.

وقتی دیدم خیلی ناراحت شد لبخندم را جمع کردم و گفتم:

—بخدا راست میگم حالا چی شده مگه چقدر تو عجولی آقای.

امیرعلی از کنار تخت بلند شد و به طرف کمد رفت تا لباس عوض کند.

متوجه ناراحتیش شدم ولی واقعا تا حداقل دوسال آینده
من بچه نمیخواستم و امیدوار بودم تا امیرعلی درکم کند.



پارت 223

با رفتن امیرعلی نگاهی به تست ها انداخته و یکی را برداشتم
تا با خودبه دستشویی ببرم و امتحان کنم.

با اینکه مطمئن بودم که باردار نیستم ولی حسی- در درونم
من را قلقلک میداد که باعث دل اشوبم میشد.

در حال خواندن برگه ی روی تست بودم و همانطور هم
منتظر جواب که بعداز دوسه دقیقه نگاهی به تست
انداخته که با دیدن دوخط موازی برای بار چندم برگه را
خواندم تا مطمئن شوم که دوخط به معنی مثبت بودن
است.

بقدری از دیدن جواب شوکه شدم که همانجا پهن زمین شدم و دستم را برروی شکمم گذاشتم آخر چطور ممکن بود من که این همه گرمی جات خوردم.

حالا هم که خون دیدم.

وای اگر امیر می فهمید به هیچ وجه نمیگذاشت تا من بچه را سقط کنم.

نباید می گذاشتم که امیرعلی بویی از ماجرا ببرد.

تنها کسی که می توانست کمکم کند دوست دوران دیرستانم بود که هم من وهم سمانه همیشه مشکلمان را پیش خودش حل میکنیم.

با این فکر شماره اش را گرفته و بعد از کمی بحث کردن در آخر راضی به اینکار نشد و گفت که همه چیز را به سمانه می گوید.

من هم با گفتن اینکه هر کاری دوست داری بکن بکن تلفن را بررویش قطع کرده وکل فحشای عالم را حواله اش کردم.



پارت 224

سمانه

بعد از این مدتی که باشگاه تعطیل بود بلاخره دوباره باز شده و من می‌توانستم با خیال راحت بعد از ظهر ها به کلاس رقصم برسم و روح و روانم را تغذیه کنم.

وقتی داشتم آماده رفتن میشدم آراز به شدت گریه کرد و من مجبور شدم تا لباس به تنش کرده و با زدن ماسکش با خود به باشگاه ببرمش.

نمی‌دانستم که آیا باید از علیرضا اجازه بگیرم یا نه ولی در آخر خودم را یک دل کرده و موبایلم را برداشته و با آن تماس گرفتم ولی هرچه منتظر ماندم کسی پاسخگو نبود به همین خاطر با خیال راحت تری آراز را سوار ماشین کردم و با خود به طرف باشگاه به راه افتادم.

بعد از ده دقیقه رانندگی به باشگاه رسیدم.

بعد از پارک ماشین در پارکینگ اختصاصی همراه با آراز وارد شدم که بچه های کلاس با دیدنم باخوشحالی به طرفم آمدند و ابراز علاقه و دلتنگی کردند بماند که به زور آراز را از چنگالشان درآوردم تا مبادا بچه را بوس کنند و غرغریهای علیرضا را به جانم بیاندازند.

بعد از نیم ساعت که بچه ها را مجبور کردم تا خودشان را گرم کنند آراز که به کل شیفته بچه ها شده بود و در عالم خوش خوشانش بود به کنارم آمد و دستم را گرفت کشید تا هم قدش شوم و بعد در گوشم گفت:

_مامانی اون خانمه چقدر جی جی هاش بزرگه شیرم داره؟
از حرفش چشمان گرد شده ام را به سالومه که به دلیل اضاف وزن زیاد به باشگاه می آمد دوختم و با تعجب روبه آراز گفتم:

_آراز مامان چشمت و درویش کن پسر مگه خودت ناموس نداری توله عجب هیزی هستی تو.

اینها رو گفتم و به شدت به خنده افتادم که ایندفعه گفت:

_مامانی هیز چیه؟

حالا خر بیار و باقالی پر کن بیا برایش تعریف کن هیز چیه.
_ به کسی- که بدون اجازه به جاهای شخصی- کسی- نگاه کنه
میگن هیز.

از چرت پرتی که پراندم خودم هم باتعجب نگاه آراز کردم.
_ مامانی خوب اون اینقد بزرگه که دیگه شخصی- نیست
عمومی شده بابا گفته بهم عمومی جایی که مال همس.



پارت 225

از بلبل زبانی های آراز خنده کوتاهی کردم وبا حرص گفتم :
_ آراز جان مامان بیا بیا این حرکات رو انجام بده بهت رقص
خوشگل یاد بدم.

با این حرفم آراز توجه اش را از بقیه گرفت وبه من وحرکات
دست و کمرم نگاه کرد.

آراز را که حسابی خسته شده بود جلو نشاندم و خودم هم پشت فرمان نشستم.

سوئیچ را جایش قرار دادم و خواستم استارت بزنم که گوشی موبایلم شروع به زنگ زدن کرد.

با دیدن شماره فاطمه متعجب نگاهی به گوشی کردم.

_الو سلام چه عجب خانم.

فاطمه که معلوم بود از چیزی ناراحت است آرام جوابم را داد.

_سلام سمانه جان خوبی؟

_من خوبم ولی انگاری تو خوب نیستی چته چی شده.

فاطمه نفس عمیقی کشید و ناراحت گفت:

_رها بهم زنگ زده بود مثل اینکه خانم بارداره.

با این حرف فاطمه جیغ کوتاهی کشیدم.

_وای خدای من راست میگی فاطمه؟

ای جانم عزیزم چقدر هم خوب.

با این حرف من فاطمه پوفی کشید و گفت:

_کاش اونم مثل تو همین قدر خوشحال بود دختره بی شعور
زنگ زده به من میگه میخوام بچه رو سقط کنم کمکم
میکنی یا نه برم جای دیگه.

هرچی هم باهاش حرف زدم سر فحش رو بهم گرفت و تلفن
رو قطع کرد حالا گفتم در جریان باشی دختره احمق سرخود
کاری نکنه سمانه.



پارت 226

با قطع گوشی سرم را بر روی فرمان قرار دادم و به اشک هایم
اجازه باریدن دادم.

چطور یک آدم می‌تواند اینقدر قدر شناس باشد.

من در آرزوی بچه وان وقت کسی مثل رها از نعمت مادری برخوردار است و اینقدر ناشکری می‌کند.

آخرش هم می‌ترسم این حماقت هایش کار به دست خودش بدهد و زندگیش را تبدیل به جهنم کند.

با استارت ماشین را به راه انداختم و به سمت خانه به راه افتادم با رسیدن به خانه آرین به پیش‌وازا آمد و آراز را که حسابی خسته شده بود از بغلم گرفت و با خود به طرف اتاقش برد تا استراحت کند.

بعد از برگشتنش از اتاق آراز روبه او پرسیدم.

_بابات خونه نیست؟

با این حرفم آرین سری به عنوان نفی تکان داد و خواست برود که پیراهنش را گرفتم و گفتم:

_کجا پسر. جان بیا بریم شام بخور خواهرتم صدا کن صبح و ظهر غذا درستی نخورد واسه اش شام مورد علاقه اش رو پختم.

برای چند لحظه آرین نگاهی دقیق به من انداخت که
خجالت زده سر پایین انداختم.

نمی دانم درموردم چه فکری کرد که باعث شد لبخندی بزند
وبه عنوان تایید سری برایم تکان بدهد.

ولی هرچه که بود امیدوار بودم که دیدش نسبت به من بد
نباشد چون واقعا من برای ادامه زندگیم نیاز دارم که بچه
ها من را دوست داشته باشند.



پارت 227

شام آرین را دادم و شام آوا هم درسینی قرار دادم و با خود
به طرف اتاقش بردم تا بخورد مبادا ضعف کند و من را
مقصر جلوه دهد

بعد از گذاشتن سینی در اتاق آوا به اتاق خودم برگشتم و گوشی موبایلم را برداشتم تا با رها تماسی بگیرم که مبادا گند تازه ای بزند و به خود و بچه اش آسیبی برساند که دیگر این تو بمیری از آن تو بمیری ها نیست و عمرا دیگر امیرعلی ببخشدش.

با شماره گیری رها بعد از چند بوق متوالی صدای پر بغضش به گوشم رسید.
_بگو سمانه.

_رها جونم عشقم ماما شدی جوجه؟
همین حرفم کافی بود تا رها به شدت به گریه بیفتد.
_نمیخوامش سمانه میترسم هنوز امدادگیش رو ندارم
نمیدونم باید چیکار کنم باید کمکم کنی باید فردا باهام بیای
جایی باشه سمانه خواهش میکنم.

از حرف رها تمام موهای تنم سیخ شد.
_رها بچه نشو میخوای چیکار کنی زده به سرت آخه.
رها که حسابی توپش پر بود با جیغ گفت:

_اگر نیای خودم میرم حتی بهت نمیگم کجا دارم میرم.
اینم بدون اگر به کسی- حرفی بزنی سمانه برای همیشه
میذارمت کنار.

می دانستم فقط دار زر مفت می زند ولی از طرفی هم رگ
لجبازیش همیشه به خوبی کار می کند و می ترسیدم که تنهایش
بگذارم مبادا کاری دست خودش بدهد.

_باشه ساعت و آدرس بده میام دنبالت باهم بریم.
این را گفتم و تلفن را بررویش قطع کردم.



پارت 228

امیرعلی

از صدای جیغ رها در را سریع باز کرده وبا قدم های سریع به طرف اتاق خواب رفتم که از در باز اتاق صدای حرف زدنش آمد.

_اگر نیای خودم میرم حتی بهت نمیگم کجا دارم میرم. اینم بدون اگر به کسی- حرفی بزنی برای همیشه میذارمت کنار.

نمی دانم پشت خط که احتمال هشتاد درصد میدادم سمانه باشد چه گفت که رها هم در جوابش گفت:

_اول میرم آزمایش میدم اگر جواب هم مثل تست مثبت بود اونوقت میرم اقدام میکنم واسه سقط.

فعلا ازیه مامایی که تو خونه کار میکنه شماره گرفتم قراره برام آدرس بفرسته آدرس داد باشه شماره و آدرس به توهم میدم که باهم بریم.

بعداز قطع تماسش برروی تخت دراز کشید وبا صدای بلند شروع به گریه کرد.

از شنیده های خودم به شدت شوکه شدم یعنی الان رهای من بچه ی من را در شکم دارد.

یعنی الان عدس کوچولوی بابا داخل وجود رهاست رهای
نامرد من که قصد آسیب رساندن به بچه و خودش را دارد.
واقعا غدویکدنگی تا کجا؟

تا جایی که حاضر شوی هم به خودت وهم به بچه درون
شکمت آسیب برسانی آن هم برای اینکه فعلا آمادگی
بارداری را نداری اینکه نشد دلیل برای از بین بردن بچه ی
خودت.

برای اینکه متوجه نشود که من صدایشان را شنیدم با قدم
هایی آرام به طرف درخانه به راه افتادم ودر را باز کرده و کمی
بلند کوباندم تا فکر کند که تازه رسیدم.



پارت 229

امیرعلی

با یادآوری اینکه لباس ورزشیم را جا گذاشته ام به خانه برگشتم.

به خیالی که رها در حال استراحت است بدون سروصدا پا به درون خانه گذاشته ام.

با صدای گریه و فریاد رها با قدم هایی سریع به طرف اتاق خواب رفتم که دیدم دارد با سمانه صحبت می کند و حرف بچه ای در میان است.

باشنیدن صدای رها که می گفت باردار است قلبم به شدت بیشتری به تپش افتاد.

یعنی رها کوچولوی من حالا نی در شکم دارد.

از خوشحالی خواستم در را باز کنم که حرف بعدیش خانه را بر سرم خراب کرد.

رها چطور می توانست اینقدر بی وجدان شود.

یعنی به همین راحتی می توانست من را نادیده بگیرد و علاقه ام به بچه را منکر شود.

از اینکه با سمانه قرار مدار را گذاشته به شدت ناراحت بودم و انتظارات دیگری نسبت به سمانه داشتم.

ولی از طرفی هم بارها ثابت شده بود که آن دو حاضرند خود را برای همدیگر فدا کنند در دردمان بیاندازند ولی نارو نزنند.

وقتی گوشی را قطع کرد به بیرون رفته و از ترس اینکه مبادا چیزی مصرف کند دوباره به خانه برگشته و با کلید در را باز کردم.

رها خانم بیداری عسلم.

با اینکه می‌دانستم اگر رها بلایی بر سر بچه من بیاورد به شدت باهاش برخورد میکنم ولی الان که هنوز اتفاق نیفتاد ترجیح میدادم که مثل سابق باهاش برخورد کنم.

بادیدن چشمای مظلوم و اشکبارش سریع در کنارش جای گرفته و با ترس گفتم:

چته چی شده چرا گریه میکنی کجاست درد میکنه.

رها که معلوم بود از لحاظ روحی داغون است با بغض گفت:

_هیچی ولم کن درد دارم خوب میشم میخوام بخوابم
بیدارم نکن غذا هم رو گازه آماده است فقط بکش داخل
ظرف بخور.

این را گفت و پشت به من دراز کشید و خود را پتو پیچ کرد تا
بخوابد.

از دیدن این حالش به شدت ناراحتش بودم و دلم برایش
میسوخت.



پارت 230

رها

با گرفتن جواب مثبت بارداری از آزمایشگاه برگه آزمایش را
مچاله کرده و در سطل زباله کنار خیابان انداختم.

اگر ترس از بی هوش شدنم نبود اصلا به سمانه آدرس جایی را که میخواستم بروم را نمی‌دادم تا یک وقت به در دسر نیفتد.

دستم را برای ماشین سرویس بلند کردم و بعد از نشستن آدرس را بهش دادم تا من را برساند.

بعد از تقریباً بیست دقیقه به منطقه ای که در آن خانه ای که قرار بود سقط انجام دهم رسیدم.

بعد از پیاده شدن از ماشین سمانه را دیدم که خیلی سریع به طرفم آمد و محکم به بغل گرفتم.

—خوبی خواهری؟

بخاطر بغض زیادم نتوانستم جوابش را بدهم و فقط به سرتکان دادنی اکتفا کردم.

سمانه خدارو شکری گفت و بازویم را گرفت.

—رها تو مطمئنی میخوای اینکار رو انجام بدی به همه چیز فکر کردی تمام جوانب رو سنجیدی؟

با چشمای اشکی نگاهش کردم و گفتم:

_الان دلم بچه نمیخواد چه خبره همین اول ازدواج بچه
بیاد وسط امیرعلی باید به نظر منم احترام میذاشت نه
اینکه داخل عصبانیت سرخود تصمیم بگیره.

سمانه سرش را به عنوان تاسف برایم تکان دادم وگفت:

_خیلی لجبازی رها خیلی وای به روزی که بلایی به سرت
بیاد هم خودتو نابود کردی هم منو.

می دانستم که حرفش درست است فقط با خواندن آیت
الکرسی بود که خودم را آرام میکردم وگرنه که کی بیشتر از
من می دانست که اگر اتفاقی بیفتد همه از پدر از علیرضا
مهمتر از همه امیرعلی دمار از روزگار ما دوتا در می آورند.



با خوابیدن بر روی تخت چرک نگاه به مامای اخراجی کردم
وبه سختی گفتم:

_سقطش کن نمیخوام شوهرم بفهمه پس کارت رو درست
انجام بده.

سمانه دستم را محکم فشرد و با ترس گفت:

_رها خواهش میکنم بخدا امیرعلی و علیرضا اگر بفهمند
پوست از سرمون می کنند چرا میخوای این نعمتی رو که
خدا تو دامت گذاشته و ازین بیری.

من که به شدت به گریه افتاده بودم با حق حق گریه گفتم:
نمیخوام، هنوز آمادگیش رو ندارم امیرعلی خبر نداره نمی
ذارم بفهمه اگ...

هنوز حرفم تمام نشده بود که در با لگدی که طرف به آن
زد به شدت از بالا کنده شد و نزدیک بود که از جا کنده
شود.

خانمی که نزدیک به من بود از ترس به عقب پرید.

با دیدن امیرعلی با آن چهره خشمگین از ترس کل بدنم
شروع کرد به لرزیدن.

امیرعلی که حسابی عصبانی بود با قدم های سریع به طرفم
آمد وبا فریاد گفت:

_داشتی چه غلطی میکردی وای به حالت رها وای به حالت
بلایی سربچم اومده باشه
و روبه سمانه صدا بلند کرد.

چرا بروبر من و نگاه میکنی برو شلوارشو بیار بپوشه.



پارت 232

این را به سمانه گفت وچانه ام را با خشم فشرد.
_تو خجالت نمیکشی- جلو اینا لخت شدی انگار زیاد بهت
آسون گرفتم نه؟

بعد از پوشاندن لباس هایم دست به زیر پاهایم انداخت و من را محکم در آغوش گرفت و با خود به طرف ماشینش برد.

_آخ، آخ رها آخ تولم فقط خدا نگاهت کنه بلایی سر جوجم آورده باشی پدرتو در میارم بدبلائی به سرت میارم عشقم. این را گفت و با بوسیدن سرم آرام بر روی صندلی جلو نشاندم و وبه سمانه با تشر گفت:

_میری خونه سمانه همین الان تکلیف تو هم مشخص میکنم. با اتمام حرف امیرعلی چشمانم را بستم علیرضا اصلا آدم منطقی نیست.

_داداش بخدا میخواستم بهت بگم ولی چه کنم رها خواهر منه.

از مظلومیتش اشک در چشمانم نشست خواهر طفلی من.

با رفتن سمانه به طرف ماشین امیرعلی هم سوار شد و طوری در را محکم بست که از ترس در جا پریدم.

_واسه خودت که دردسر میتراشی هیچ سمانه هم پاگیر تو شد.

موقع حرکت با چنان سرعتی حرکت کرد که مجبور شدم کمربندم را ببندم مبادا بایک ترمز با کله به داخل شیشه جلو ماشین بروم.



پارت 233

با ورود ما به مطب سریع من را به داخل برد.
دکتر را می‌شناختم از همکاران علیرضا در بیمارستان بود.
امیرعلی نمی‌دانم چه به دکتر گفت که به سرعت من را
برروی تخت خواباندن و بعد از بالا زدن لباسم موس دستگاه
سونو را برروی شکم به حرکت در آورد.

وبعداز یک الی دودقیقه با حیرت نگاه امیرعلی کرد.

_امیرعلی لطفا بیا اینجا ببین چی داریم.

با حرف دکتر امیرعلی با قدم های بلند به سمت دکتر رفت
ودر کنارش جای گرفت.

دکتر از عمد صدایش را پایین آورد وچیزی در گوش امیرعلی
گفت که با اتمام حرفش امیرعلی دو دستش را محکم در
موهایش گذاشت وهمان جا نگه داشت وبه طرف من
برگشت طوری که با دیدن چشمان قرمزش رنگ از صورتم
پرید بدنم به لرزش افتاد اگر بلایی سر بچه می آمد امیرعلی
من را میکشت.

امیرعلی.

با حرف پرستو دوباره نگاهی به صفحه مانیتور کردم.

_شانس آورده بچه ها دو قلو هستند اگر سقط می کرد آن
هم به زور یا برای همیشه شانس مادر شدن رو از دست
می داد یا اینکه سرخون ریزی زیاد جونش رو.

میگی خون ریزی داره بعضی- از خانم ها تا ماه آخر خونریزی می کنند ماه به ماه رو ولی فکر نکنم رها اینجوری باشه اینجا که همه چیز فعلا خوبه ولی چون خیلی بهش استرس وارد شده ترسیده کمی دور بچه ها رو خون برداشته احتمال میدم زعفرونی چیزی هم مصرف کرده باشه باید خیلی مواظب باشید و در آخر استراحت مطلق برادر من وگرنه از دستشون میدی

واین خیلی خطرناکه بچه اول وسقط دوقلو باید خیلی مراقبت بشه.

ولی اصلا دوست ندارم بترسی محیطی آروم براش محیا کن غذای خوب تغذیه سالم بدور از هرچی فست وفود وچربی جات وشیرینی جات زیاد.

از همین روزا باید حالت تهوع واستفراغ داشته باشه واذیت شه براش دارو نوشتم.

خدا رو شکر قلبشون تکمیل شده فعلا جای نگرانی نیست.



پارت 234

رها را سوار ماشین کردم و خود به طرف داروخانه به راه افتادم.

بعد از گرفتن داروها شماره علیرضا را گرفته و منتظر ماندم تا تماس برقرار شود.

می دانستم که الان در مطبخ است و آخرهای کارش.
_جونم داداش سلام.

_سلام علیرضا خوبی داداشم.

_قربانت چه خبر رها خوبه خودت خوبی؟

دیشب با آرین اومدم باشگاه ندیدم تورو بعید بود ازت.

ازاینکه پیگیر من و زندگیم است به خودم میبالم از داشتن همچین خانواده ای.

_چی بگم داداش دیگه داره خستم میکنه از کارهای بی فکرانه اش.

مشخص بود که علیرضا از شنیدن این حرف بهم ریخت چون صدای راهنمای ماشین آمد و معلوم بود که به کناری زد تا راحت تر صحبت کند.

_ باز چیکار کرده؟ این دختر نمیخواه عاقل شه نه؟
نفس کلافه ای کشیدم و گفتم:

_ دارم بابا میشم داداش اونم دوقلو.
صدای نفس حبس شده اش آمد و بعد به شدت به خنده افتاد.

_ وای پسر گلت دوامتیازی شد چه کردی.
این را گفت و دوباره خندید.
_ خودشو سمانه رفتن تا بچه های من و سقط کنند داداش.
برای چند لحظه احساس کردم حتی نفس هم نکشید.
_ داری چرت میگی امیرعلی.

_ نه داداش اگر یکم دیرتر می رسیدم بهش زندگیم برای همیشه نابود بود هم خودش هم بچه ها حتی نمیتونم تصور کنم که ممکن بود چه اتفاقی بیفته.



پارت 235

علیرضا

تازه کارم درمطب تمام شده بود و بعد از مدتها داشتم برای
نهار به خانه میرفتم.

بعد از ازدوایم با سمانه زیاد در خانه ماندگار نبودم و ان هم
شکایتی نداشت.

هرچند بیشتر از همه پدرم بود که دست بردار نبود و مدام
دلیل نرفتم به خانه را جویا میشد.

با زنگ امیرعلی کاملاً بهم ریختم و قابلیت این را داشتم که
پوست از سر رها و سمانه بکنم.

اگر همینطور پیش می‌رفت با کارهای رها و امیرعلی کل خانواده بهم می‌ریخت حتی شاید بین مادر و پدرم هم شکرآب میشد

ولی من نمی‌گذاشتم که یه الف دختر بچه کند بزند به همه چیز اگر امیرعلی دلش نمی‌آمد که چیزی به رها بگوید در عوضش من خیلی خوب می‌دانستم که چگونه حساب رها و سمانه را کف دستشان بگذارم.

با این حساب گوشی موبایلم را برداشته و با سمانه تماسی گرفتم که به محض جواب دادن گفتم:
_دارم میرسم نزدیک خونم لباس بپوش بیا پایین باید جایی
بریم.

در ضمن نبینم آراز رو همراهت بیاری کار دارم.
می‌دانستم که حسابی تعجب کرده ولی بدون هیچ حرف دیگری تماس را بررویش قطع کرده و به سرعت ماشین افزودم تا هرچه سریعتر به خانه برسم.



پارت 236

حدود ده دقیقه از رسیدنم می‌گذشت که هنوز خانم تشریف فرما نشدند طوریکه دوباره خواستم تماس بگیرم که با باز شدن در سمت راننده نگاهم را به آن دوختم و با حرص گفتم:

— علف زیر پام سبز شد کی بود زنگ زدم من به شما.
سمانه همانطور که مانتویش را بر روی پایش درست می‌کرد سریع گفت:

— شما درست می‌گید آراز خیلی بهونه گرفت تا قانعش کردم طول کشید ببخشید دیگه.

چند لحظه خیره نگاهش کردم که با تعجب نگاهم کرد.
— ببخشید حرکت نمی‌کنیم فکر کنم گفتید دیر شده.

— نگفتم

با چشمان قهوه ای روشنش متعجب نگاهم کرد.

چی گفتید؟

همان طور که ترمز دستی را میخواباندم در جوابش گفتم:
_دارم میگم هنوز بهت نگفتم که کجا دارم میرم که دیر شده
یا نه.

ولی مطمئناً جایی که میخوام بیرمت فکر نکنم باعث
خوشحالت بشه بخصوص با گندی که صبح نزدیک بود
به زندگیتون بزنید و راستی یچیز دیگه صبح که از خونه زدی
بیرون با اجازه کی بود؟

با اتمام حرفم نگاه وحشت زده ای بهم انداخت و در جوابم
آرام گفت:

_فکر نمیکردم برای بیرون رفتنم باید اجازه بگیرم یعنی
گفتم شاید مهم نباشه.

با اینکه راست می گفت و اصلاً اهمیتی نداشت ولی چون گند
کاری های خودش ورها داشت زیاد میشد مجبور بودم
حداقل سمانه را کمی کنترل کنم.

_از این لحظه به بعد ببینم بشنوم کاری جایی حرفی
هرچیزی که من دوست نداشتم باشم رو انجام بدی

بخداوندی خدا از گیسات میگیرمت از سقف خونه
آویزونت میکنم من حوصله بچه بازی ندارم الانم داریم
میریم خونه امیرعلی فکر کنم هم تو هم رها باید یچیزی رو
عملی بهتون حالی کنم.



پارت 237

از فریاد اخرم شانه اش به شدت بالاپرید و در خودش جمع
شد.

_بخدا من خیلی بهش گفتم خیلی سعی کردم قانعش کنم
تهدیدم کرد که دیگه مکانی رو که میخواد بره سقط انجام
بده رو بهم نمیگه منم دیگه چیزی نگفتم و همراهش رفتم
مبادا بلایی سرش بیارن.

هرچه بیشتر توضیح می داد بیشتر یادم می افتاد که نزدیک
بود چه غلطی کنند.

_با خودت گفتم من که باردار نمیشم چرا اون باید نعمت مادر شدن رو بچشه چیش از من بهتره آخه.

وقتی با چشمای اشکی نگاهم کرد وقتی بغض و ناامیدی رو داخل چشمانش دیدم تازه فهمیدم که چه چرتی از دهانم زد بیرون.

متاسفانه من همین بودم در عصبانیت همیشه حرف هایی را میزد که طرف تا فیها خالدهش میسوخت و اصلا از این اخلاق خودم خوشم نمی آمد.

می دانستم که دل سمانه را شکستم چون سمانه هرچی که بود اصلا و ابدا دختر حسودی نبود این را از رفتاری که با بچه هایم داشت میشد فهمید.

هرچه که خواستم بابت حرفم عذر خواهی کنم زیانم نچرخید نمی دانستم این چه غرور کاذبی است که در مقابل این دختر طفل معصوم به من دست می دهد.



پارت 238

سمانه

با حرفش قلبم شکست دردی که در تمام تنم بابت حرفش پیچید را حس میکردم.

چطور توانست من را به این چیزهامتهم کند چه کاری انجام دادم چه عملی از من سرزده که نشان دهنده این بود که من بدخواه زندگی رها یا خودش و بچه هایش بوده ام.

غیراز این است که از وقتی زنش شده ام فقط در حال جمع کردن زندگی بد خودش و بچه هایش هستم.

چرا آرامشی— را که سعی دارم با حضورم به خانواده اش منتقل کنم را درک نمی کند.

چرا عشق و علاقه ای که به خودش دارم را نمیفهمد.

هرکاری کردم که نسبت به حرفش بی تفاوت باشم نشد وبا گریه سرش داد زدم.

_نگه دارید ماشین رو میخوام پیاده بشم.
 علیرضا با خشم نگاهی به من انداخت که بلندتر داذدم.
 _مگه نشنیدید چی گفتم میخوام پیاده بشم.
 علیرضا همانطور که به سرعت ماشین اضاف می کرد خیلی
 جدی گفت:

_داریم می رسیم لطفا هیچی نگو وساکت باش.
 همانطور که اشک هایم را پاک میکردم دست به سینه به
 صندلی تکیه دادم درحالی که تمام نگاهم به بیرون بود وسی
 کردم نسبت به علیرضا و حضورش بی تفاوتی طی کنم.
 حرفش مثل چکشی بود که سرم را شکافت چون نقصی که
 من در باردار شدن داشتم اصلا دست خودم نبود فقط یه
 اتفاق یه تصادف بد منجر به زیرو رو کردن زندگیم شد.



رها

با رسیدن ما به خانه نه من ونه امیرعلی هیچ کدام هیچ حرفی نزدیم.

به محض رسیدن من را یک‌راست به طرف اتاق خواب آورد و خود به آشپزخانه رفت و بعد از دودقیقه با شربت آب پرتغالی برگشت و آن را در کنارم قرار داد. که با بغض گفتم:

—برش دار نمی‌خورم من.

بااین حرفم امیرعلی پوزخندی زد و به سردی گفت:
—باشه کنارت لازمت میشه.

بااینکه از حرفش سردر نیاوردم ولی دیگری چیزی نگفتم و با بغض در گلو و چشمانی اشکبار فقط به تماشایش نشستم و در سوگ عشقی بودم که مبادا روبه سردی رود.

از دست دادن امیرعلی تنها ترسی بود که من در دنیا داشتم
و همیشه همه چیز داشت طوری پیش می‌رفت که زندگی ما
به چالش کشیده بشه.

از حرف امیرعلی سردر نیاوردم تا وقتی که زنگ خانه به صدا
در آمد و امیر علی در را باز کرد.

چیزی از باز کردن در توسط امیرعلی نگذشت که صدای
عصبانی علیرضا آمد که با صدای دور گه از خشم پرسید.
_ کجاست؟

نمی‌دانم امیرعلی آرام چه در گوشش گفت که علیرضا دوباره
با خشم صدا بلند کرد.

_ تو اگر بلد بودی تا الان یه فکری به حال روز زندگیت
میکردی نه اینکه فقط زنگ بزنی.

و ادایش را در آورد و گفت:

داداشش به دادم برس.

امیرعلی حق داشت شربت به شدت لازم شد طوریکه با
یک قلوپ نصف لیوان را خوردم تا فقط بتوانم جلوی
لرزش از سر ترسم را بگیرم.



پارت 240

علیرضا

امیرعلی بازویم را گرفت وبا التماس گفت:

_تورو خدا داداش نزنیش یک وقت بارداره بچه من
توشکمشه دوقلوهای نازنینم میترسم بلایی سرشون بیاد
میترسم بلایی سر رها بیاد از ترس.

باینکه کمی از خشمم کم شده بود ولی با این حال امیرعلی را
به کناری هل دادم و همانطور که به بازوی سمانه چنگ
میزدم تا با خود به اتاق بیرم روبه امیرعلی فریاد زدم.

تو اگر بلد بودی تالان یه فکری به حال وروز زندگیت میکردی نه اینکه بعداز هر گندی که میزنه به زندگیت زنگ من بزنی وناله کنی داداشش.

همانطور که با عصبانیت وارد اتاق خوابشان شدم سمانه هم با خودم می کشیدم که با ناراحتی گفت:

_ولم کنید بازوم داره درد میگیره این چه کاریه آخه.

درآن شرایط اصلا برایم اهمیتی نداشت که می خواهد چه بلایی به سرشان بیاید فقط دوست داشتم که به هردوی آنها یک گوشمالی درست و حسابی بدهم

با دیدن رها در تختخواب درحالی که زانوی غم به بغل گرفته با آن چشمان قرمز که حاله ای تیره دورش را گرفته از ناراحتی فشارم بالارفت وروباهش غریدم.

_چه مرگته تو چی میخوای از این زندگی که برات فراهم نیست چرا نمیخوای بچسبی به شوهرت به خونه زندگیت. سرهر گندو گوهی رو که هی بالامیاری سرپوش میذاریم از یک جای دیگه این گنداب و داری هم میزنی.

هی میگم درست میشه بزرگ میشه اشکال نداره دوباره
کاری خودت و میکنی.

از صدای دادو فریادم رها باگریه اسمم را صدا کرد.
_داداش لطفا.

حرفش بیشتر آتشم زد.

_لطفا چی لطفا خفه شم لطفا بذارم که هر غلطی دلت
میخواه بکنی آخه دختره احمق همه همین دوستات آرزوی
زندگی وشوهرتو رو دارند خوشگل نیست که هست
خانواده دار دکتر خونه زندگی ماشین تشکیلات بهترین
جشن بهترین آرایشگاه خوب دیگه چی میخوای باید برات
چیکار کنه که نمیکنه؟



@Vip Roman

پارت 241

رها

از صدای فریادهای علیرضا انگار که کسی- تازه چشمم را بر روی زندگی باز کرده به راستی که تمامی حرف هایش درست می‌باشد هستند کسانی حتی در دوستان خود وامیر علی که به محض خرابی زندگی ما خیمه می‌زنند بر روی زندگی‌م مگر همین شیدا نبود که به محض مردن خواهرش به فکر تصاحب شوهر و زندگی‌اش افتاد حالا من که زنده بودم.

یاهمین سمانه خواهر مظلوم من کدام یک از موقعیت‌های من را دارد ولی بخاطر عشقش به علیرضا پای تمام سختی‌ها ماند وزنانه دارد زندگی‌اش را جمع می‌کند.

شاید فریاد‌های علیرضا از سرخشم می‌بود ولی به خوبی چشم و گوش من را باز کرد کاری که شاید هیچ کس برایم نمی‌کرد آن هم از سر دوست داشتن زیاد بود.

_معذرت می‌خوام دیگه تکرار نمیشه ببخشید واقعا که همیشه داخل در درسر انداختم شماهارو.

علیرضا همانطور که بازوی سمانه در دستش بود با غیض گفت:

__بین من و رها واسه من یکی شاخ نشو که خوب بلام ساخت و بشکنم هم به تو هم به این دوست احمقت دارم میگم یکبار دیگه فقط یکبار دیگه ببینم دست به کارهای بچگانه، خطرناک، احمقانه، ویا هر چیزی که کمی اندازه سر سوزنی به خطر یا در دسر بندازتون از دوستی باهمدیگه منعوتون که میکنم هیچ به خداوندی خدا کاری میکنم مرغ های زمین واسمون بحالتون اشک بریزند حالا ببینید و تماشا کنید.



پارت 242

سرم را تند تند از ترسش تکان دادم که بعد از من نگاه به سمانه که از چهره اش غم می بارید کرد و با تحکم گفت:

_نشیدم چشمت رو.

سمانه که نمی دانستم مشکش چیست با چشمانی غمگین
ودر عین حال عاصی شده نگاهش کرد و با حرص گفت:

_چشم سرورم.

علیرضا وقتی قصد خندیدن داشت از آن دسته بود که اول
از همه چشمانش می خندید.

کناره های چشمش لوش می دادند و حالا داخل آن گیرودار
که احساس می کردم اصلا قصد کوتاه آمدن ندارد با
وجودی که از قیافه اش چیزی مشخص نبود ولی من متوجه
شدم که از حرف و طریقه گفته رها خنده اش گرفت.

_خوبه که میدونی باید همیشه به حرف سرورت باشی تا
ضرر نبینی.

با این حرفش از اتاق زد بیرون که هم من وهم سمانه با
حرص نگاه به همدیگر کردیم.

_چته تو سمانه داغونی؟

سمانه که انگار منتظر یک تلنگر کوچک بود بغضش به
شدت شکست و با حق حق گریه گفت:

مردک بی شعور به من میگه چون خودت ناقصی۔ بچت
نمیشه از خدات بود رها بلایی به سرش بیاد بشه مثل تو
وگرنه که نمیداشتی همچین کاری کنه.



پارت 243

از علیرضا هیچی بعید نبود سمانه هم دختر دروغگویی نبود
پس نتیجه میگیریم که علیرضا این حرف را زده وبه شدت
خواهرک مظلومم را باحرفش چزانده.

البته باشناختی که من از علیرضا دارم مطمئنم که در جا
پشیمان شده ولی غرورش را بر همه چیز ترجیح داده
وصدایش را در نیاورده.

سمانه بسه ای بابا نگاه تورو خدا نگاه اشک هاش کنید
مگه من مردم که تو اینطوری اشک می ریزی آخه خواهری.

سمانه همانطور که اشک چشمانش را پاک می کرد گفت:

_نه آخه من حاضرم واسه تو جونمم بدم بعد یک طوری با من حرف میزنه که خودمم شک کردم با خودم گفتم یعنی من میتونم تا این حد پست شده باشم.

با حرفاش من و نابود میکنه اعتماد به نفس نداشته واسه من یکی نیست بهش بگه آخه بی شعور.

سمانه دستش را به طرف در که باز بود کشید و بیشعور را گفت که در همان حین علیرضا وارد اتاق شد و با بالا بردن یک تای ابرویش روبه سمانه جدی گفت:

_خوب داشتی میگفتی؟

سمانه که از دیدن علیرضا یکدفعه جا خورده بود دستش را به سمت من تغییر مسیر داد و دوباره گفت:

_آره داشتم میگفتم آخه بی شعور تو قبلش نباید یه سونو بدادی اگر سر دوقلوها بلایی میومد اونوقت میخواستی چه کنی.

از شنیدن کلمه دوقلو دستم را بر روی شکمم قرار دادم.

یعنی من میخواستم ناخواسته به دوتا از بچه هام آسیب
وارد کنم این چه بلایی که نزدیک بود بر سر خودم بیاورم.
نمی دانم چه به روزم آمد که چشمانم سیاهی رفت و دیگر
چیزی نفهمیدم.



پارت 244

سمانه

وقتی رها سرش بر روی شانه ام افتاد جیغی کشیدم و با
دست آرام بر روی صورتش کوبیدم.
_رها رها غلط کردم چت شد یکدفعه، رها تو
رو خدا بیدارشو.

علیرضا با سرعت نزدیک ما شد طرف دیگر رها نشست و برروی تخت خواباندش.

امیرعلی که باصدای ما وارد اتاق شد با دیدن رهای بیهوش به سرعت به طرف ما آمد که خیلی سریع بلند شده وبه طرف آشپزخانه رفته ودستگاه فشار را آوردم وبه دست علیرضا دادم.

_تورو خدا علیرضا رهاچیزیش نشه.

اینقدر درگیر حال رها بودم که یادم رفت مثل همیشه یه آقا ببندم تنگش وهمین باعث تعجبش شد طوری که خیره خیره نگاهم کرد بدون اینکه اصلا من در این عالم باشم یا اینکه حتی دلیل نگاهش را یادم باشد.

_داداش سرم بیارم.

وقتی امیرعلی این را گفت علیرضا به خود آمد وگفت:

_اگر باشه عالیه.

امیرعلی با دو به طرف آشپزخانه رفت وبا سرم و سوزن هایی برگشت که علیرضا همه را ازش گرفت وشروع به وصل کردن سرم کرد.

منکه به شدت از سرم وسوزن میترسیدم با دست جلوی چشمانم را گرفتم تا موقعی که احساس کردم باید کارش تمام شده باشد.

بعد از تزریق سرم علیرضا به امیرعلی راحتی خیال داد که چیزی نشده و فقط به آن شوک وارد شده آن هم بخاطر اینکه فهمید بچه ها دوتا هستند.



پارت 245

امیرعلی

دو ساعت بعد از رفتن علیرضا وسمانه بود که با صدای آرام گریه کردن رها به خودم آمدم و همراه با ظرف سوپی که برایش درست کردم به اتاق خواب پا گذاشتم.

چرا گریه میکنی آخه من نمیدونم.

با این حرفم انگار که آتش به جانم انداختم با حق حق گریه گفت:

واقعا برات متاسفم مدرک تحصیلت رو بیر بذار در کوزه آبش رو بخور که نتونست بعد از این همه درس خوندن بهت حالی کنه زندگی زناشویی ی چیز من جدا توجدا نیست بلکه زندگی مشترک اسمش روشه یعنی ما یعنی من بعلاوه تو.

اونوقت تو چیکار کردی واقعا بامن چیکار کردی من اصلا امادگیش رو نداشتم من زن باردار میدیدم وحشت میکردم حالا خودم دوتا رو باید به شکم بکشم من حدس همچین چیزی رو میدادم که میگفتم فعلا نه.

امیرعلی که درکنارم نشست تا سینی غذا را به دستم بدهد بوی زیر بینی ام پیچید و تا خواستم به خودم بیایم هرچه خورده و نخورده بودم را استفراغ کردم.

آن لحظه به قدری احساس درماندگی میکردم که فقط اشک ریختن باعث آرامشم میشد.

واقعا چرا آدما از هرچی که بدشون میاد به سرشون میاد.
حکایت الان من دقیقا همین بود که یکی دیگه از چنندش
ترین چیزهایی که من بدم می آمد است فراغ بود که به هیچ
وجه کنترلی رویش نداشتم وهرجا که می رسیدم را به گند
میکشیدم.



پارت 246

امیرعلی

از دیدن حال و روزش به شدت برایش متاثر بودم ولی از
طرفی دیگه وقتی به دو جنینی که در شکم داشت فکر
میکردم کیلو کیلو قند در دلم آب میشد طوری که دلم

میخواست رها را بر سرم بگیرم مبادا هیچ ضرری به خودش و بچه هایم برسد.

با بالا آوردن یکدفعه ای که کرد خیلی سریع از کنارش بلند شدم و موهایش را از روی صورتش کنار زدم تا راحت تر کارش را بکند.

_ اشکال نداره عزیزدلم، خانم خوشگلم نترس خوب من کنارتم الان خودم همه رو جمع میکنم دختر خوشگلم هم میرم حمام میدم قریون تو برم من زندگی من، زندگی امیرعلی. رها همانطور که عق میزد به شدت میلرزید و اشک می ریخت.

_ ای عوق اییییییی.

میدانستم که چقدر اذیت است ولی الان چون در ماه دوم است و قلب بچه ها تشکیل شده باعث شده که بیشتر حالت های بارداری را داشته باشد.

وقتی کارش تمام شد پتو را از رویش برداشته و آرام دخترکم را به بغل گرفته و با خود به حمام بردم و بعد از لخت کردنش در وان قرارش دادم و اب را برایش ولرم کردم تا وان پر شود.

بعد از اتمام کارها با دو به اشپزخانه رفتم و برایش شربت عرق نعنائی که آماده کرده بودم از قبل را با خود به طرف اتاق و بعد از آن حمام بردم و به دست رها دادمش.

_بخور عزیزم بخور فشارت نیفته کار بدی دستمون.

رها لیوان را گرفت و اول چند بار بو کشید تا کمی حالش جابباید و بعد شروع به خوردن کرد.

بعد از اینکه خیالم از بابتش راحت شد به اتاق رفتم و سعی کردم تا همه جا را از کثیفی تمیز کنم همه ی ملافه ها و چیزهای کثیف را در کیسه ای انداخته و با خود به بیرون برده و داخل سطل زباله انداختم.



باید زنگی به مادرم میزدم تا کسی— را برایم پیدا کند که هم از رها پرستاری کند و هم به کارهای خانه رسیدگی کند.

خودم هم فعلاً باید در خانه می‌ماندم و خیالم را از بابت سهل انگاری های رها راحت میکردم و گرنه که به هیچ وجه نمی‌توانستم در کلینیک اعصاب درست حسابی داشته باشم و مطمئناً کار بیمارانم را خراب میکردم.

با همین فکر شماره مطبم را گرفته و وقتی منشی- جواب داد ازش خواستم که به دکتر مرتضوی و سلیمانی بخواهد که این مدتی که من نیستم بیمارانم را چکاپ کنند و اگر کاری بود که باید انجام می‌شده خود انجام دهند هر کسی- هم که مایل نبود می‌توانست برای ده روز دیگر نوبت بگیرد تا خودم برسر کارم برسم.

بعد از قطع تماس دوباره شماره گرفته و ایندفعه شماره مورد نظرم کسی نبود جز مادرم.

—سلام بر مهربانوی خودم خوبی فدات شم.
مادرم از قربون صدقه های من خنده کوتاهی کرد و اعتراض آمیز صدایم زد.

_امیرعلیایی مادر خدا نکنه پسرِم هزار دفعه گفتم اینجوری
قربون صدقه من نرو دلم ریش میشه.

من که برای پدر شدنم حسابی خوشحال بودم با همین
حرف مادرم هم باصدای بلند خندیدم.

_خبردارم برات اونم چه خبری.

مادرم که همیشه برای من اسطوره صبر بود حالا هم
سکوت اختیار کرد تا به من زمان دهد ادامه حرفم را بزنم

_دارم بابا میشم مامان دارم به آرزوم میرسم اونم بابای دوتا
بچه، بچه هام دوقلو هستن.

با این حرفم مادرم جیغی از خوشحالی کشید و با گفتن اینکه
الان میام اونجا تلفن را بررویم قطع کرد.

از حرکت و هیجانش به شدت خندیدم و سرم را تکانی دادم.

از خوشحالی من خانواده ام خوشحال می شدند و چی از این
بهتر می تواند باشد



پارت 248

علیرضا

نمی‌دانم چرا هنوز صدای علیرضا گفتنش در گوشم پژواک می‌شد مگر کم صدای خودم را شنیده‌ام پس چرا فکر میکنم که طریقه تلفظش خیلی خاص و گیرا بود.

آن علیرضای عاجزانه‌ای که گفت باعث شد مات بمانم.

البته شاید چون برای بار اولش بود که اسمم را بدون هیچ پیشوندی آورد من اینطور فکر میکردم بله درستش همین است.

_آقا علیرضا دوست دارم واسه شب همه رو دعوت بگیرم هم بچه‌ها نیاز دارند به جمع هم واسه خاطررها یکم روحیه‌اش تغییر کنه شما موافقید با این کار؟

_با تعجب نگاهش کردم الان ساعت دو ظهر هستش وان وقت برای شام می‌خواهد دعوت کند مگر همچین چیزی هم داریم در بین زنان.

همسر_خودم که هر کسی_را که می‌خواست دعوت کند حداقل از یک هفته قبل برنامه می‌چید تازه اگر نمی‌خواست که بهترین رستوران را پیدا کند که آن مکافات جدا گانه داشت طوریکه خیلی کم مهمان دعوت میکردم خانواده خودم هم که طفلی ها خیلی کم مگر با دعوت خودم سر می‌زدند وان هم به این دلیل بود که شیدا از همان اول چهار چوبی گذاشت که آنها هم ترجیح دادند به آن احترام بگذارند.

هرچند من از این وضع ناراحت بودم ولی با صحبتی که پدرم با من داشت قانع شدم که سخت نگیرم و هر وقت دوست داشتم خودم به خانه پدریم رفت و آمد کنم.



پارت 249

مکث کردنم باعث شد که فکر کند با آن مخالف هستم
برای همین خیلی سریع گفت:

_البته اگر فکر می‌کنید وقتش نیست میتونیم بذاریم یه روز
دیگه حالا چه عجله ایه.

با این حرفش نگاه کوتاهی به سمتش روانه کردم.

_من که کار خاصی نمیخوام انجام بدم این تویی که به
زحمت میفتی مشکلی با این مسئله نداری؟

میدونی کدوم رستوران سفارش بدی؟

با اتمام حرفم سمانه با دهان باز نگاهم کرد.

_یعنی چی کدوم رستوران کی مهمان دعوت میکنه بعد
سفارش از بیرون میگیره هر کی باشه خودش بهتر بلده بره
رستوران وفست فود.

میخوام واسه رها و پدر جون ماهی شکم پر درست کنم که
عاشقش هستند یکم که نه خیلی بو سیر می‌گیرند ولی چون

عاشق این غذا هستند بعدش قهوه و کیک شکلاتی خونگی میدم که دیگه بوی سیر نندند.

البته یادم باشه رنگینک هم درست کنم ماهی سرده خوبه باهاش خورده بشه.

چون وقت کمه سالاد کفایت میکنه با ماهی چیز زیادی هم لازم نیست فقط جعفری تازه ندارم زنگ میزنم میارن واسم فقط بی زحمت فروشگاه دیدید واسم چند تا نوشابه و دلستر بخرید آوا حساسه دلستر واسه اون لیمو باشه.

دیگر بیشتر از این نمی‌توانستم تعجب کنم حیرت کنم و در کل شگفت زده شوم این دختر دارد نقش بازی می‌کند یا به راستی نمونه کامل یک بانوی ایرانی خانه دار است.

از شنیدن اینکه قصد دارد ماهی شکم پر درست کند چشمانم چنان برقی زد که انعکاسش خودم را کور کرده است.

رنگینک آخر لامصب رنگینک چرا فکر می‌کند که فقط آنها هستند که به این چیزها علاقه دارند.



پارت 250

با اینکه هیچ وقت به خودم اجازه نمی‌دادم که به خانه بروم و از دست پختش چیزی بخورم ولی این بار به بهانه مهمانی می‌توانستم چشم پوشی کنم و ببینم این دستپختی که همه ازش تعریف می‌کنند چگونه است.

_مگه تو ماهی داری تو خونه؟

سمانه که معلوم بود برای شب هیجان دارد دوباره سرحرف را باز کرد و گفت:

_آره دیگه رها هوس کرده بود شما نگو خانم باردار بوده عزیزم همه اش میگفت سمانه بو دریا میاد بو ماهی کبابی میاد منم بدون اینکه بهش بگم زنگ زدم بابا واسم ماهی صبور گیر آورده فرستاده اتفاقا الان فصلشه خیلی هم فرستاد زنگ زدم گفتم برا چیت بود این همه گفت یبار همه

رو دعوت بگیر درست کن دیدم حالا وقتشه گفتم درست کنم.

کاملا متوجه شدم که وقتی هیجان زده است به شدت حرف می‌زند والان هم مطمئنا از هیجانش است که اینقدر بامن حرف می‌زند وگرنه که مثل همیشه سعی می‌کرد سر حرف را با من باز نکند آن هم بخاطر ترسش است که روی خوش از من نبیند.

با رسیدن به خانه سریع به طرف اتاقش رفت و شروع به تعویض لباسش کرد و با گرفتن دست آراز باهم به طرف آشپزخانه رفتند.

اول از همه برنجش را خیساند و بعد به طرف ماهی ها رفت و آنها را در آب گذاشت تا یخش آب شود.

نمی‌دانم چرا ولی دوست داشتم بدانم برخوردش با بچه های من چگونه است بخصوص با آراز که اینقدر سمانه را دوست دارد ومامان از دهانش نمی افتد.



پارت 251

پشت سرشان به طرف اشپزخانه رفتم ولی کامل داخل نشدم که سمانه ظرف هفت مغز را بر روی میز روبه روی آراز گذاشت و شروع به صحبت کرد.

_آره دیگه مامانی تو بشین اینجا شروع کن به خوردن هروقت میت کشید هم یکی بذار دهن من که از گرسنگی مردم بی انصاف ها همه غدارو خوردید نگفتید من چی میشم.

بااین حرفش آراز خنده شیرینی کرد که از خنده اش لبخند بر روی لبم جا گرفت.

آرین شکمو شد دوپشقاب خورد هرچی گفتم واسه مامانی بذارید آوا گفت مامانیت کوفت خورد.

با این حرف آراز چشمانم گرد شد مثل اینکه باید یه تذکری به آوا بدهم این چه طرز بی ادبی است هرچه باشد دارد برایشان زحمت می کشد.

حرف سمانه چشمانم را از اینی که بود باز تر نمی کرد.
_ آراز مادر گفتم نباید هر حرفی رو که میشنوی بری بگی این
چند بار دفعه دیگه تذکر نمیدم این هفته پارک نمی برم
بشنوم بار دیگه.

آراز که معلوم بود بار اولش نیست با ناراحتی گفت:
_ آوا بد شد چون بهم گفتی به بابا نگو نگفتم بهش که آوا
من و میزنه اون دفعه هم موهامو کشید به شما هم خیلی
حرف بد میزنه.
دوست ندارم بهت حرف بد بزنه.

سرم را از تاسف تکان دادم چه دارد در خانه ام می گذرد و من
خبر ندارم.

سمانه همانطور که ماهی ها را در تمبر هندی می خواباند
شروع به نمک زدن کرد طوری نمک میزد که پوزخندی زدم
و گفتم

اشپز نمونه بانمکی که این زد معلومه ماهی حسابی شور شده
فکر کنم دق و دلش از آوا را برسر ماهی خالی کرد.



پارت 252

سمانه

از حرف های آراز بجای اینکه ناراحت شوم خنده ام گرفت.
_آخه من به قربون تو جوجه برم من از تو ممنونم که روی
من و گرفتی وبه کسی- چیزی نگفتی خودم حواسم هست
دیگه بین چقدر مواظبم که بحثی پیش نیاد.

حالا بیا کمک من واسه شب مهمان داریم میخوام ماهی
درست کنم کیک درست کنم تازه یه خبر دیگه اینکه عمه
رها وعموامیرعلی قراره مامان بابا بشن میخوان واسمون نی
نی به دنیا بیارن اونم دوتا جوجه خوشگل مثل خودت.

با اتمام حرفم آراز برسر میز رفت و از خوشحالی شروع به رقصیدن کرد که منم روبه رویش قرار گرفتم و باهم دیگر بندری رقصیدیم.

از موقعی که آراز با من به باشگاه می آید یک همپای خوبی برای رقص شده که در این کار استعداد فوق العاده ای دار و من هم برایش کوتاهی نمیکنم.

همانطور که داشتیم برای خودمان قرمی دادیم علیرضا وارد اشپزخانه شد و با دهانی باز شده نگاه ما دوتا کرد که مثل دیوانگان بدون هیچ آهنگی در حال لرزاند سینه و کمر هستیم.

_اینطور میخوای مهمان دعوت کنی _ حواست به ساعت هست اصلا؟

با این حرفش نگاهی به ساعت کردم و با دیدن ساعت پنج خرما ها را از کارتون خارج کرده و بدون توجه به حضور علیرضا از کنارش گذشتم و به آرین که قصد خروج داشت گفتم:

_کجا کجا اتاقت رو جمع کردم غذای مورد علاقتم ظهر درست کردم معلومه که خیلی هم خوردی الان به کمکت احتیاج دارم بدو بیا خرما برام هسته بگیر.

آرین که در حال پوشیدن کفش هایش بود با این حرف من به کارش سرعت داد وگفت:

_سمانه مردونه کار دارم بابا مگه من دخترم چرا آوا رو صدا نمیکنی که معلوم نیست چه میکنه تواتاقش وهمش پچ پچ وپچ پچ معلوم نیست با کیه هم.

می دانستم خیلی خوب می دانستم که خاله عفریته اش است که مدام در حال موش دواندن است.

آرین مردونه مهمان دارم نامرد خودت گفתי کمک میدی بهم.

آرین پوفی کشید وحين درآوردن کفش هایش گفت:
_من که نگفتم زود عوضش رو بخواه.

همانطور که ازکنار م می گذشت لپش را کشیدم.

_لوس نشو



پارت 254

ارین دستش را روی لپش گذاشت و فریاد زد.

_لعنت بهت گفتم لوپم رو نکش بابا مثل کش تنبون کش
اومد دیگه فیسم یوری شد فردا مشکلی واسه زیباییم پیش
اومد تو میخوای جواب گو باشی.

اصلا از حرف هایش ناراحت نمیشدم باید باهاش دوست
میشدم تا بتواند من را حضورم را تحمل کند من نیامده ام
که دل پدر را بیرم وبگویم گور پدر بچه ها بلکه قصد داشتم
عشقم را به همه دنیا ثابت کنم و خانواده شوهرم را سرافراز
کنم از انتخابشان نه اینکه بگویند پس چی شد سمانه
سمانه اینکه از غضب خدا هم بدتر بود.

علیرضا

دیگر چیزی تا دیوانه شدنم باقی نمانده بود حالا گیریم که آراز بچه بود توانست خامش کند ولی دیگر ارین را چطوری سرعقل آورد.

آرین بیاید در خرما هسته گرفتن بهش کمک کند چه امر محالی ارینی که اتاقش را گند برمی دارد ولی حاضر نیست دست به سیاه و سفید بزند.

با ورود آرین به آشپزخانه و دیدن من آن هم تعجب کرد و گفت:

_چطوری ددی جون چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد بیمارا تمام شدند یا بیمارستان پلمپ شد.

از تیکه و طعنه های که نثار من می کرد به شدت ناراحت شدم و خیلی جدی گفتم:

_هیچ کدوم پسر جان فقط خسته شدم چرا بودن من برات مزاحمت ایجاد میکنه.

با این حرف من آرین پوزخندی زد و خواست حرفی بزند که سمانه خرمای پراز مغز را به دهانش هول داد و گفت:

__بین باید همین اندازه مغز بذاری داخلشون تازه برا شب
میخوام همه خانواده رو دعوت کنم بعداز کاری که داری
هر جا رفتی خودت رو زود برسون واسه شب بازی دارم
جرات یا حقیقت میخوام همه رو مجبور کنم بازی کنند.



پارت 255

آرین که تا الان شنونده بود سرش را به عنوان تایید نشان
داد و بعداز برداشتن چند مغز گردو برروی صندلی نشست
وگفت:

__نمیرم دیگه پیام میدم کنسل میکنم حالا کی رو دعوت
کردین میان اصلا.

بااین حرف آرین سمانه به طرف من برگشت وگفت:

_زنگ زدید دیگه مگه نه.

همانطور که گوشی را از جیبم خارج کردم با قلدری گفتم:

_وقتی نگفتی زنگ بزن من چرا باید بگم.

سمانه که امروز حرف دونش باز شده بود در جوابم گفت:

_خیلی ببخشیدا آقای دکتر اینجا الان همه مشغولن تنها کسی که دست به سینه نشسته شمايید.

از این حرفش آرين پقی زد زیر خنده که با چشم غره ی من دهانش را بست و سمانه هم از ترس سریع به طرف فر رفت تا دوقالب کیکش را در فر بگذارد.

وقتی مطمئن شدم که دیگر سرشان در کار خودشان است گوشی را برداشته و اول به پدر بعد به امیرعلی و احمد رضا زنگ زده ام.

از خوشحالی و خنده پدرم می توانستم حدس بزنم که هم خیلی متعجب شده و هم از انتخاب سمانه خرسند یک جورایی میخواست بفهماند دیدی همیشه اجبار هم بد نیست.

هرچند برای من سمانه هنوز همان دوست رهاست ولی
بهرحال همینقدر که در خانه گیس و گیس کشی- نیست خدا
را شکر میکنم ولی بهرحال آن هم بزودی متوجه می شود که
از من برای او شوهر در نمی آید و بهتر است تا هنوز اول راه
است خود عقب نشینی کند.



پارت 256

بعد از اتمام تماس به طرف اتاق آوا به راه افتادم دوست
نداشتم که دخترم از ما جدا بیفتد اصلا درست نبود به
همین خاطر هم به طرف اتاقش رفتم و بعد از تقی که به در
زدم با صدای حرصی گفت:
_چقد گیری تو اه، ازن به زیون نفهمی تو ندیدم.

با اتمام حرف هایش در را متعجب باز کردم و مبهوت به دخترم نگاه کردم که با دیدن من با ترس نگاهم کرد و خیلی سریع از تختش به پایین آمد.

آوا که انتظار من را نداشت محکم در آغوشم گرفت و با خوشحالی گفت:

__بابا اومدی خونه، کی اومدی چرا صدام نکردی؟

1 با قرار گرفتن در بغلم محکم در آغوش گرفتمش و گفتم:

__قبل از من فکر کردی کی پشت در؟

آوا همانطور که از بغلم خارج میشد دستی در موهایش کشید و با حرص گفت:

__سمانه اومده میگه بیا چایی بخور و رنگینک فکر کرده من بچه ام خام این چیزاش بشم من که میدونم همه اش نقشه است واسه گول زدن شماوما.

در اینکه من هم تمایلی به حضور سمانه نداشتم شکی نبود ولی دیگری انصافی بود اینطور قضاوت کردن در موردش.

__حالا دختر گل بابا میاد بامن بریم پیش برادرهاش.

باین حرفم لبخند زیبای بر روی لبانش جای داد و دست در دست من گذاشت تا باهم به پایین برویم.



پارت 257

سمانه

بلاخره موقع ورود مهمانها رسید.

خدارا شکر توانستم تمام کارهایی را که برای مهمانی مدنظر داشتم را انجام دهم و چیزی کم و کسر نباشد.

با ورود همه به داخل خانه بازار سلام و علیک گرم شده و هرکس یک نفر را گرفته و شروع به سلام و احوالپرسی می کند.

آن وسط من با ورود بابا داریوش و مامان به پیشواز رفتم که بابا دستم را کشید و من را در آغوشش محکم گرفت و با محبت گفت:

—سلام بابا جان خوبی عزیزم چرا زحمت کشیدی جان دلم ما باید شمارو میذاشتیم سرچشم خیلی هم به علیرضا میگفتم ولی خوب نمیدونم مشکل کجا بود.

می دانستم که بارها برای پاگشا من را دعوت گرفتند ولی هر بار آقا علیرضا بیمارستان را بهانه می کرد اینها را از رها شنیده بودم.

—باباجون فدای سرت مهم دور هم بودن حالا کجا باشه که فرقی نداره.

آقا علیرضا هم حق دارند این روزها واقعا سرتون شلوغه به امید خدا این بیماری منحوس بره شماهم یه نفسی— می کشید.

با اتمام حرفم دوباره بغلم کرد و پیشانی ام را محکم بوسید.
—دختر فهمیده ای هستی بابا خدا حفظت کنه عزیزم.

لبخندی از دعای خیرش برروی لب جا دادم و راهنمایی کردم
تا وارد سالن شوند و برروی مبل ها جای بگیرند.



پارت 258

با نشستن همه رها با من وارد آشپزخانه شد و وقتی یک
قابلمه برنجی خالی را برروی گاز دید متعجب نگاهم کرد
و گفت:

_هوی چرا فقط یه قابلمه سرگازه اونم حتما برنجه په
بقیش من دلم و صابون زدم که دست پخت تو رو میخورم
ها سلیطه.

دوست داشتم کمی اذیتش کنم به همین خاطر آرام گفتم:
_بابا خورشت درست کردم نمیدونم چطوری پر شده از
نمک مجبور شدم همه رو بریزم دور.

با اینکه از این حرفم لبهای رها آویزان شد ولی سعی کرد زیاد چیزی به روی خودش نیاورد.

_آخی حالا اشکال نداره غذا دادی از بیرون بیارن.

می دانستم دخترک ما گرسنه است به همین خاطرهم تا دیدم که دارند می آیندوبه من اعلام کرد به باغبان دستور دادم تا منقل ها را روشن کند وماهی هارا طوری که من دستورش را داده ام کباب.

_نه هنوز سفارش ندادم چرا گرسنه ای؟

از قیافه اش به شدت خنده ام گرفت طوری که نتوانستم جلوی خودم را بگیرم وپقی زدم زیر خنده که رها نیشگونی از بازویم گرفت وبا حرص گفت:

_کثافت داری دستم میندازی دربه در من اینجا شهید زنده ام از گرسنگی.

چون تا بیایند کمی دیر شده بود پذیرایی کردن را به یه چای ختم کردم ومشغول انداختن سفره برروی زمین شدم.

احساس می کردم اینطور بهتر است بخصوص برای ماهی.

چندباری دیده ام که خانواده دکتر سفره برروی زمین
بیندازند پس برایشان اهمیتی نداشت.



پارت 259

می دانستم که درست نیست در نبود نادیا زیاد در آشپزخانه
بمانیم هرچه باشد آن هم هم عروس ما بوده که شاید فکر
کند به دلیل دوستی من و رها جدا افتاده به همین خاطر از
داخل آشپزخانه به بیرون رفته و رو به نادیا گفتم:
_ نادیا جون میای کمک رها که دیگه معاف از خدمته جانم.
با این حرفم نادیا لبخندی رو لب جا داد و گفت:
_ ای جانم اشکال نداره بذار استراحت کنه مثل اینکه
ویارخیلی اذیتش میکنه.
سرم را به عنوان تاسف تکان دادم و گفتم :

_آره خواهر طفلیم خیلی اذیته همین حالا هم دستش جلو دماغشه به همه می‌گه پیف پیف بو میاد تازه گرسنه هم هست نزنه به سرش صلوات.

با حرفم نادیا خندید و همراه با من وارد آشپزخانه شد.

_چی دارین پشت سر من می‌گید شما دوتا فکر نکنید من الان هم عروس شما دوتا عجوزه هستم ها من الان حکم سرورتون خواهر شوهر رو دارم گفته باشم.

با این حرفش با دهان صدایی در آوردم که خودم هم از صدای بلندش تعجب کردم بماند از رها ونادیا که پهن زمین شدند از خجالت کشیدن من حالا آن وسط نمی‌دانم همزمان آمدن آقا علیرضا بگذارم کجای دلم که متعجب نگاه من کرد وبعد خودش هم خجالت کشید وبا گفتن راحت باشید از آشپزخانه به بیرون رفت.

از دیدن علیرضا اشک در چشمانم جمع شد آخه دخترکی می‌خواهی بزرگ شی اینها را به خودم می‌گفتم وبا دست به سر خودم می‌کوبیدم بماند از رها ونادیا که از خنده اشک از چشمانشان سرازیر بود چون هردو می‌دانستند من خیلی از

علیرضا خجالت میکشم و حالا هنر نمایی عروسیش را دید آن
هم چه صدای گل و بلبل از دهان همسر نمونه اش.



پارت 260

بقدری خجالت زده بودم که خنده بچه ها قطع شد ولی
رها دوباره شروع کرد و گفت:

چته بابا خوبه از بالا بود اگر از پایین بود میخواستی چه
کنی؟

با حرفش دماغم را چین دادم گفتم:

ببند تا برات نبستمش ببرید ظرفا رو یا الله آشپزخونه رو
خلوت کنید میخوام برنجم رو بکشم.

با کمک رها و نادیا سفره به زیبایی چیده شده و ماهی ها با بوی برنج چمپا حسابی کولاکی به پا کرد طوری که همه بخصوص بابا رضا بادیدن ماهی کبابی به به کنان برروی سفره نشست وگفت:

_وای سمانه بابا چه کردی از کجا میدونستی من عاشق این غدام.

علیرضا

بادیدن سفره غذا بدتر از پدرم چشمانم برقی زد واگر بحث غرورم نبود من هم به تعریف و تمجید می پرداختم.

بخصوص بعداز گذاشتن تکه ای از ماهی به دهانم خوش نمکی آن بسیار متعجم کرد چطور آن همه نمک تازه باعث این مزه دلچسب شده الحق که زنها موجودات عجیبی هستند.

نگاهی به سمانه کردم که دیدم آراز را در کنارش نشانده وبا دست ماهی برایش پاک می کند وجلویش می گذارد تا پسر-م بخورد.

از این کارش ناخواسته لبخندی بر روی لب جا داده وسی
کرده ام تا از غذایم لذت ببرم.

نفرات بعدی رها و امیر علی بودند که خدا را شکر چه
خودش می خورد و چه امیر علی ماهی و سبزی ماهی به دهانش
می گذاشت با عشقی که امیر علی نثار رها می کرد لبخندی
روی لبم جا گرفت و خواستم مشغول خوردن شوم که دیدم
سمانه هم همزمان بامن نگاهش به امیر علی و رها بود.

از لبخندی که روی لبش جا گرفت متوجه شدم که این
دختر اصلا آدم بدجنس و حسودی نیست و از اینکه گیر
زندگی نابسامان من افتاد حسابی حالم گرفته شد چون واقعا
لیاقت این دختر عشقی پاک و بی نهایت بود.



@Vip Roman

پارت 261

سمانه

بعد از صرف غذا که خدا را شکر همه خوششون آمده بود با برداشتن ظرفا وارد آشپزخانه شده ام که نادیا و رها هم هر کدام با آوردن وسیله ای به من کمک کردند.

_تو بشین دیگه رها نمیخواه کاری کنی بابا خودم انجام میدم حتی نادیا جونم بره بشینه خسته شد.

نادیا که دختر خونگرم و مهربونی بود لبخندی بر روی لب جا داد و گفت:

_نه بابا بذار کمک کنم بعد همه باهم میریم میشینیم تو بیشتر از همه خسته شدی.

با تعارفات ما رها سری تکان داد و گفت:

_ببینم این دختره آوا چه میکنه که دست به سیاه و سفید نمیزنه.

با این حرف رها چشمانم گرد شد.

_ولش کن دختر و خودم انجام میدم.

رها در حالی که بلند میشد با تشر گفت:

_ ساکت شو ببینم نمیخواه یاد بگیره وقتی فعلا باباش حاضر نیست کسی اینجا باشه باید کمک کنند بچه ها،

چه معنی داره خودت تنها بیفتی به جون خونه و غذا و لباس ووووو کمر برات نمیمونه دیگه خواهر من.

اینها را گفت واز همان جا داد زد.

_ آوا عمه یه لحظه تشریف رو بیار قربونت.

آوا با اخم هایی که کمی در هم کرده بود با تخصی گفت:

_ بله بفرمایید.

با آمدنش رها انگار که دزد گرفته باشه بازویش را گرفت و جعبه دستمال را هم در مقابلش قرار داد.

_ عمه جون من نمیتونم کمک سمانه کنم.

توکه اینقدر دختر خوبی هستی بیا این دستمال اینم ظرفا یه دستمال بکش تا زن عمو نادیا بذاره داخل ظرف شوپی تا مامان سمانه هم یه قهوه خوشمزه واسه ما درست کنه با کیکای عالیش.

همین حرف رها برای آتیشی- کردن آوا کافی بود که با صدای بلند بگه.

_این خانم مامان من نیست، منم کلفت نیستم بعدشم بدم میاد از بوش نمیتونم انجام بدم.



پارت 262

با صدای داد آوا هر سه ما بقدری شکه شدیم که به بیرون چشم دوختیم تا ببینیم آیا کسی متوجه شده یانه.
رها که زودتر از همه به خودش اومده بود با تشر- روبه آوا گفت:

_صدات و بیار پایین این سلیطه بازی ها چیه در میاری فکر کردی میذارم بری کور خوندی بشین کاری رو که بهت گفتم رو انجام بده خوردنش بو نداشت شستنش بودار شده.

آوا که حسابی گیرافتاده با حرص چند تا دستمال برداشت و شروع به کارش کرد.

من همیشه ترجیح می‌دهم تا بدون هیچ گونه بحثی کارم را پیش ببرم یعنی اگر خودم بودم به دلیل اخلاق آوا عمرا اگر صدایش میکردم ولی رها برعکس من است.

_چند روز دیگه نتیجه کنکور میاد واسه پزشکی میزنی؟
از یک اخلاق رها که خیلی خوشم می‌آمد این بود که هر بحثی برایش جدا بود و همه مسائل را باهم قاطی نمی‌کرد.
_من پزشکی دوست ندارم ولی بابا داره من و مجبور میکنه تا برم پزشکی.

با این حرف آوا متعجب نگاهش کردم که دیدم کاملاً بغض کرده طوریکه دلم میخواست به بغل بگیرمش و چندین بار ببوسمش.

_چی دوست داری بری بگو من بابات رو راضی میکنم همون رو انتخاب کنی.

با این حرف من آوا باغدی سری بالا انداخت و گفت:

_لازم نکرده خاله شیوام قراره بیاد صحبت کنه باهاش
همین روزا میاد اینجا.

با حرف آوا تپش قلبم رفت بالا پس قرار بود شیوا خودش
را نشان دهد.

دیگر حرفی با آوا زده نشد تا بعد از اتمام کارش که از کنار ما
رفت.



پارت 263

با خروج آوا از کنار ما نگاه سردرگمی به رها و نادیا انداختم
که نادیا لبش را بازبان خیس کرد و خواست چیزی بگوید که
دوباره حرفش را خورد و دیگر چیزی نگفت.
در عوضش رها روبه من خیلی جدی گفت:

_سمانه نذار اين شيوا پاش باز بشه اينجا از آوا دورش كن
اين دختر مغزش شست و شو داده است.

همين حرف رها كافي بود تا ناديا زبان باز كند و حرفي را بزند
كه هم من وهم رها حسابي جا بخوريم.

_نميدونم بايد اين رو بگم يا نه ولي لطفا بين خودمون
بمونه.

تا حالا نگفتم شيوا دوست صميمي خواهر بزرگم نگاره اون
موقع ها شيوا با ماشين ميرد دنبال شيدا دانشگاه كه با
عليرضا برخورد ميكند و از همون جا بهش علاقمند ميشه از
قضا به شيدا ميگه تا باعث بشه برخورد ا رو براش بيشتري
كنه غافل از اينكه عليرضا و شيدا باهم قرار ميذاشتن.

ديگه خودتون بعديش رو حدس بزنيد حالا من چطور
متوجه شدم وقتي با خواهرم و مادرم نشستيم و مادرم
از عليرضا پرسيد گفتم كه سمانه رو براش گرفتيم خواهرم
خيلي تعجب كرد كه چرا شيوا زنش نشده.
سراين حساب من از همه چيز باخبر شدم.



پارت 264

با اینکه خودم بهتر از آنها خبر از کارهای شیوا داشتم ولی چیزی نگفته و گذاشتم تا ببینم شیوا چه عکس العملی را می‌خواهد نشان بدهد.

به همین خاطر در مقابل حرف‌های آنها تنها سری تکان دادم و با گفتن بریم قهوه و کیک بخوریم آنها را با خود همراه کرده و به طرف سالن رفتیم.

با ورود ما به سالن مامان با مهربونی روبه من گفت:
_ بیا بشین عزیزم حسابی خودت رو انداختی داخل زحمت دخترم.

لبخندی روی لبم جا گرفت.
_ این چه حرفیه مامان جان شما تاج سرین.

حین دادن قهوه و تعارف آن به همه خواستم برای مامان هم بگذارم که پدر جلوی سینی را گرفت و گفت:

_عروس قهوه واسه قلب خانمم خوب نیست جانم.

از اینکه حواسم به این مورد نبود خجالت کشیدم و گفتم:

_ببخشید الان چایی میارم مامان جون خودمم زیاد با قهوه حال نمیکنم واسه خودمون یه چیز خوشمزه تر میارم.

این را گفتم و به طرف آشپزخانه رفته و چای خوش عطر هل و دارچین را در چند لیوان ریخته و همراه با رنگینک ها به طرف سالن بردم.

وقتی آنها را تعارف کردم پدر جان هم چای و رنگینک برداشت و به شوخی گفت:

_توکی یاد گرفتی اینقدر ز رنگ بشی اخه

نگاه تو رو خدا ببین چه میاره.

سمانه بابا اصالت ازت میباره خوشحالم که آخرش دختر خودم شدی.

با اتمام حرف بابا آوا با ببخشیدی از پله ها بالا رفت.

با اینکه می دانستم پدر اصلا منظوری نداشت ولی ناخودآگاه نگاهم به علیرضا کشانده شد.

_بابا لطفا یکم جلوی آوا رعایت کنید.

بابا سرش را به عنوان تایید تکان داد و گفت:

_اصلا منظوری نداشتم باباجان.

این را گفت و از روی مبل بلند شد و همراه با سینی چای ورنگینک و قهوه و کیک آوا از پله ها بالا رفت.



پارت 265

با اینکه گفته بودم جرات و حقیقت بازی می کنیم ولی بخاطر جو به وجود آمده بعد از خوردن قهوه با پیشنهاد احمد رضا وارد حیاط شدیم تا باهم وسطی بازی کنیم.

بماند که دوبرادر، آقا علیرضا هم با زور و جبر به حیاط آورده تا باما بازی کند.

با بردن توپ آراز بهانه گرفت که توپ باید دست من باشد و باعث شد که بقیه کمی کلافه شوند که با سرعت به طرف اتاقم رفتم و دوراكت تنیس را بهمراه توپ آورده و به دستان رها و آراز داده تا او سرگرمش کند تا ما کمی بازی کنیم.

هرچند که احساس کردم رها کمی ناراحت شده و دلش میخواست تا با ما بازی کند حتی امیرعلی که ناراحتی رها را دید پشت آراز قرار گرفت و با آنها به بازی پرداخت و آنجا بود که لبخند گرمی را که بر روی لبهای رها جا گرفت را مشاهده کردم و با خیال راحت تری به بازی با بچه ها پرداختم.

من و نادیا را دریک تیم گذاشتند و احمد و علیرضا را دریک تیم دیگر ولی با آمدن آوا در جمع ما، به همراه پدر بزرگش آوا هم به جمع راه داده و قرار شد ما سه خانم در مقابل آن ها قرار بگیریم.

به گفته خودشان به دلیل ضعیف بودن ما اول اجازه داده اند تا ما وارد میدان شویم.

نادیا زیاد دختر زرنگی نبود در بازی ولی آوا خوب جنب و جوشی داشت طوریکه تمام هدف را بر روی این گذاشتند تا آوا را اول از همه از بازی برکنار کنند غافل از اینکه من بازی بسیار خوبی داشتم ولی آنها خبر نداشتند.

بلاخره بعد از خسته کردن آوا احمد رضا با توپ به کمرش زد و از بازی بیرون رفت.

نفری بعدی که من بودم نادیا جان فشانی کرد و خودش را جلوی توپ انداخت تا او زودتر برکنار شود.

نوبت به من که رسید با زدن چندین توپ نتوانستند من را بزنند حدود چند دقیقه بازی کردیم ولی باز هم نتوانستند تا در آخر نمی دانم آرین چه در گوش پدرش گفت که اول آقا علیرضا با اخم نگاهش کرد و بعد پوف کنان توپ را از بالا برای احمد رضا پرت کرد.



پارت 266

به محض رسیدن توپ به دست احمد رضا از آن فاصله گرفتم و پشت به علیرضا با فاصله ایستاده بودم.

_سمانه

با صدای علیرضا که برای اولین بار بود که اسمم را مستقیم صدا کرد مبهوت به عقب چرخیدم که از آن طرف احمد رضا توپ را به شدت پرت کرد که محکم به سرم کوبیده شد و همراه با توپ من هم پرت شدم.

برای چند لحظه جلوی چشمانم را اصلا نمیدیدم طوریکه همه دورم جمع شدند.

_ببخشید بخدا زن داداش فکر نمیکردم اینقدر محکم برخورد کنه به سرت.

می دانستم که قصدش آسیب رساندن به من نبود.

_میدونم عزیزم اشکال نداره الان خوب میشم.

با اینکه سرم داشت از شدت درد می‌ترکید ولی اوقات آنها را تلخ نکردم و گفتم:

_نوبت شماست برید داخل ببینم چیکار میکنید ها هرچند با قلب من و زدید ولی منم دارم براتون.

علیرضا

وقتی آرین در گوشم گفت سمانه رو صدا کن و برایش چشمک بزن با اخم نگاهش کردم که دستی به صورت بدون ریشش کشید و گفت:

_جون آرین.

نفسم را حرصی بیرون فرستادم و توپ را برای احمد رضا پرت کردم.

با صدا کردن اسمش چنان مبهوت برگشت نگاهم کرد و گفت جانم که همان لحظه از کرده خود پشیمان شدم بماند که وقتی توپ به سرش برخورد کرد فقط خودم میدانم

که الان چقدر درد را دارد تحمل می کند ولی بخاطر بچه ها
واحد رضا چیزی نمی گوید.



پارت 267

بلاخره شب پرماجرا به پایان رسید و همگی با خدا حافظی که
گفتند خانه ما را ترک کردند.

با رفتن بقیه آرین با خمیازه ای که کشید به طرف سمانه
رفت و گفت:

_ سمانه جون خیلی خوش گذشت ممنونم به اینجا هم
نمیخواه دست بزنی فردا خودم کمکت میکنم همه رو جمع
کنیم الان همه خسته ایم توهم که چشمات خیلی قرمز از
بی خوابی یا خسته ای؟

با حرف های آرین سمانه لبخندی زد و گفت:

_برو بخواب جونم فکر اینجا هم نکن میذارم برا فردا الان جمع نمیکنم.

بااین حرف سمانه آراین سری به عنوان تایید تکان داد واز طبقه ها بالا رفت.

با رفتن بچه ها به اتاق هایشان نگاهی به سمانه کردم که دیدم سرش را در دست گرفته وبه طرف اتاقش به راه افتاد. از اینکه میدیدم در خانه خودم من را محل نمی دهد یا حرفی نمی زند حرصم گرفت ومن هم وارد اتاقم شدم.

با خزیدن به زیر پتو سرم را بروی بالش گذاشتم ولی هر کاری کردم خواب به چشمانم نیامد عذاب وجدان نمیگذاشت تا راحت بخوابم هرچه نباشد نقشه ما باعث آسیبش شد.

به همین خاطر از روی تخت بلند شده وآرام به طرف اتاق سمانه رفتم.



پارت 268

با ورودم به اتاقش دیدم که سرش را با دستمالی بسته و در خواب ناله می کند طوری که اشک از چشمانش سرازیر است.

چون دچار سرگیجه و حالت تهوع نشد پس خطری تهدیدش نمی کرد بنابراین بایک قرص مسکن قوی دردش را می توانستم ساکت کنم.

به همین خاطر به طرف اتاقم رفتم و از کنار پاتختی قرصی را برداشته و با خود به طرف اتاق سمانه بردم.

با رفتن به طرف تختی که سمانه بر روی آن خواب بود و کنار زدن پتویی که بر روی خود کشیده بود باعث شد تا لباس خواب آبی رنگش که زیبای بدنش را به خوبی نشان میداد کنار برود و پاهای خوش تراشش را به نمایش بگذارد.

بدنش در آن لباس خواب بقدری زیبا و نفس گیر بود که بعد از مدت ها هورمون های مردانه ام را تکانی داد و باعث شد تا از خودم و اندام مردانه ام خجالت بکشم.

بعد از سری از تاسف که برای خودم تکان دادم و درست کردن سرو وضعم در کنار تخت نشسته و به آرامی صدایش کردم.

وقتی دیدم غرق خواب است و حال ندارد کمکش کرده تا کمی نیم خیز شود.

با تکانی که خورد کمی چشمانش را باز کرد که قرص را به دهانش گذاشته و با کمک آب آن را به خوردش دادم _ این رو بخور بعد بخواب سردردت رو بهتر میکنه.

با این حرف من سمانه ناله ای کرد و دوباره بر روی تخت دراز کشید تا بخوابد بدون اینکه بداند چه به روز من آورده است.



@Vip Roman

پارت 269

بعد از خوراندن قرص به سمانه و کشیدن پتو برویش به طرف در اتاق رفتم وبا خاموش کردن لامپ از اتاق بیرون زدم. آرام واهسته به طرف طبقه پایین رفته ام تا با کار کردن خودم را مشغول کنم.

اینطور که معلوم است حالا حالا ها من را خواب نمی‌برد و بهتر بود که خودم را خسته کنم.

با ورودم به آشپزخانه آه از نهادم بلند شد واقعا چطور قرار بود اینجا را جمع کند مطمئن بودم اگر سردرد نداشت حالا اینجا را مثل یک دسته گل می‌کرد تا الان متوجه شدم که به شدت خانم منظم و تمیزی است.

دلم نیامد تا همه کارها را انجام دهد به همین خاطر بخاطر خودم هم که شده و ذهن منحرف شده ام دست برده و تمامی اشغال های پوست میوه را برداشته و به داخل کیسه انداختم از طرفی دیگر پیش دستی ها را به همراه چاقو و لیوان های چای برداشته و همه را به داخل ماشین ظرف شویی گذاشته تا همه شسته شوند.

وقتی دیگر ظرف و کثیفی در آشپزخانه ندیدم جارو مخصوص آشپزخانه را از کابینت پیدا کرده و شروع به جارو کردن کردم.

وقتی کار آشپزخانه تمام شد پا به سالن گذاشته و شروع به جم و جور کردن آنجا کردم.

بعد از اتمام کار وقتی بر روی مبل نشستم دقیق دو ساعت تمام بود که بی وقفه کار می کردم.

از نتیجه کار خودم لبخندی روی لبم جا گرفت و بر روی مبل دراز کشیدم.

بعد از مدتها می شود گفت که امشب برایم شب بیاد ماندنی بود نه تنها برای من بلکه آوا وارین هم در کنار خانواده ام با شادی گذراندند و این باعث خوشحالی من میشد.



رها

با احساس آمدن هرآنچه که در خانه علیرضا خوردم در
حلقم خیلی سریع از خواب بیدار شدم و با دو به طرف
سرویس اتاق به راه افتادم و هرچه خورده و نخورده را بالا
آوردم.

با صدای عق زدن های من امیرعلی خودش را به من رساند
و تمام موهایم را بالای سرم جمع کرد تا موهایم کثیف
نشوند.

_جونم عزیزم قربونت برم اشکال نداره خانمم همه اینها
عادین زندگیم.

من که به شدت متنفر بودم از استفراغ کردن همان طور که
عق میزدم به شدت به گریه هم افتاده بودم.

_ای بدم میاد خدا دارم میمیرم امیرعلی خدا ازت نگذره ازت
متنفرم.

این را گفتم و با شدت بیشتری به گریه افتادم.

می دانستم که امیرعلی به شدت خنده اش گرفته ولی بخاطر من یاغی شده جلوی خودش را گرفته و چیزی نمی گوید.

_باشه قربونت برم بیا بشورمت بیرمت بیرون عزیزم تمام شد خانم خوشگلم.

درحالی که این حرف ها را می زد تمامی دست و صورتم را شست و من را همراه با خودبه تخت برد و بعد از اتاق بیرون رفت.

بعد از بالا آوردن احساس بهتری داشتم و توانستم کمی نفس بکشم.

دستی برروی شکمم کشیدم تا ببینم بچه هایم سرجایشان هست یا نه احساس می کردم الان است که بچه ها هم از حلقم بزنند بیرون با این همه عقی که من زدم.

امیرعلی به همراه چند تکه بیسکوئیت خشک و آب به تخت آمد و آنها را در مقابل من گرفت.

_بخور عزیزم اسید معدت اذیت نکنه جونم.

به حرفش گوش داده و چند تکه از بیسکوئیت ها را در دهان گذاشتم و با آب آنها را خورده ام.

امیرعلی هم مدام در حال نوازش سر و مویم بود طوری که کم کم به آرامش رسیده و سربروی بالش گذاشته و به خواب عمیقی رفته ام.



پارت 271

سمانه

وقتی از خواب بیدار شدم دیگر از سردرد خبری نبود و تازه بخاطر خواب راحتی که داشتم حسابی سر حال و قهقراق بوده ام.

به همین خاطر لباس خوابم را که چند وقت پیش خریداری کردم آن هم فقط بخاطر رنگ آبی خوشگلش بوده را از تن خارج کرده و لباس مناسبی را به تن زده ام.

با خارج شدنم از اتاق به طرف اتاق آراز رفتم و وقتی که دیدم خوابیده بالبخندی نگاهی به خوابیدنش کردم و قربان صدقه اش رفتم.

با بستن آرام در از طبقه به پایین رفتم و وارد سالن شدم که با دیدن تمیزی آنجا چشمانم برقی زد یعنی چه کسی. اینجا را تمیز کرده است.

با گنگی وارد آشپزخانه شدم که دیدم تمام آشپزخانه هم از تمیزی برق می‌زند.

یعنی چه کسی. می‌تواند این کار را کرده باشد دیشب همه ما به اتاق هایمان رفته و گرفتیم خوابیدیم پس اینجاها.....

با جرقه ای که به ذهنم خورد تصاویری جلوی چشمانم جون گرفت.

آمدن آقا علیرضا به اتاقم دادن قرص بهم خیره شدنش به بدن در لباس خواب
وای وای خاک بر سر شدم.

با فکر به اینکه الان در مورد من چه فکری می کند چند
مرتبه آرام در سر خودم کوباندم که با چیزی که به یادم آمد
دوباره دهانم از تعجب باز مانده.

_____نههههههه



پارت 272

با فکر به اینکه الان در مورد من چه فکری می کند چند
مرتبه آرام در سر خودم کوباندم که با چیزی که به یادم آمد
دوباره دهانم از تعجب باز مانده.

_____نههههههه

یعنی علیرضا تمام اینجا رو تمیز کرده مگر میشود همچین
چیزی؟

با چشمانی از تعجب در آمده دوباره از آشپزخانه خارج شدم تا به سالن بروم که با دیدن علیرضا که حسابی در خود جمع شده و بر روی کاناپه خوابش برده.

بادیدن این وضعیتش با دست به صورت خود زده و با سرعت از پله ها بالا رفتم تا برایش پتویی بیاورم تا خدای ناکرده یک وقت سرما نخورد.

با این فکر همراه با پتو در کنار علیرضا قرار گرفته و آرام پتو را بررویش پهن کرده و خود دوباره به قرارگاهم برگشتم.

می دانستم که برای صبحانه همگی املت دوست دارند به همین خاطر شروع به پاک کردن پیاز و گوجه کردم تا برایشان درست کنم.

از شوق کاری که علیرضا کرده در پوست خودم نمیگنجم یعنی می شود به این کارش امید ببندم که نتوانسته نادیده ام بگیرد.

یعنی میتوانم به این فکر کنم که دارم کارم را درست انجام می دهم و در زندگیم راه را درست انتخاب کرده ام.

باتمام این افکار با کمترین صدای ممکن قصدداشتم کارم را پیش ببرم تا مبادا از خواب بیدارش کنم ولی از آنجا که هروقت قصدداری که کمترین صدا ایجاد شود همه چیز دست در دست هم می‌دهد.

نمی‌دانم چطور قاشق خیر ندیده از دستم پرت می‌شود و محکم با کابینت برخورد می‌کند به طوری که بسیار صدای ناهنجاری تولید میکند و صدای فریاد علیرضا از سرترس بلند می‌شود.

از آشپزخانه به بیرون سرک میکشم که میبینم برروی کاناپه نشسته و دستانش را با کلافگی داخل موهایش می‌کشد.



پارت 273

از ترسش یواش واهسته وارد آشپزخانه شدم و به آرام ترین روش ممکن سعی در درست کردن صبحانه کردم.

چیزی نگذشت که با دست و صورت شسته وموهای شانه شده وارد آشپزخانه شد وبر روی میز نشست تا برایش صبحانه بگذارم.

_سلام صبح بخیر.

علیرضا که معلوم بود خواب راحتی نداشت به سر تکان دادنی اکتفا کرده.

_ممنونم واسه تمیزکردن اینجا وسالن باید خیلی خسته شده باشید.

علیرضا که حسابی بداخلاق شده بود با تشر گفت:

_حالا کی گفته کار منه سپردم صبح زود یکی اومده تمیزکاری برا همینم داخل سالن خوابم برد که به لطف سروصدا کردن های شما همون یذره خوابی هم که داشتم پرید. با تعجب نگاهی به همه جا کردم.

یعنی واقعا کار خودش نبود.

نمی دانم چرا ناراحت شدم از اینکه دیدم به کس دیگری سپرده.

_چی میخوای بدی ما بخوریم بده دیگه ضعف کردم اه.
از این طرز برخورد کردنش بغض کردم وگفتم:
_الان حاضر میشه بذارید اول چای بذارم واستون کمی
گلوتون نرم بشه.
این را گفته و لیوانی را پراز چای کردم ودر مقابلش قرار دادم.
_نوش جان.
علیرضا سربلند کرد وبا تشکر کوتاهی لیوان را به دست
گرفت تااز آن بخورد.



پارت 274

علیرضا

اگر بد از خواب بیدار میشدم یا خوابم دچار مختل شد دیگر روی از من پیدا می شد که آن سرش ناپیدا و این اصلا ربطی به اینکه کی در مقابلم قرار دارد ندارد.

حالا چه میخواست شیدا باشد یا اینکه سمانه برای من هیچ فرقی نداشت.

منتها این موضوع را دیگر شیدا به خوبی می دانست و در حد توانش همیشه سعی می کرد که من را بد خواب نکند و یا اینکه باعث نشود که به طرز بدی از خواب بیدار شوم.

با اینکه دیشب شام بیش از همیشه خورده ام ولی بوی املت کاری به من کرد که وقتی به خودم آمدم دیدم تمام ظرفم را خالی کردم و این از چشم سمانه دور نبود طوری که با صدایی که رگ های خنده درش مشخص بود گفت:

_میخواین بیشتر براتون بکشم مثل اینکه سیر نشدید.

با خوردن این صبحانه دلچسب تازه کمی از خلق تنگم باز شد. و با صاف کردن صدام گفتمش :

_نه ممنونم کافی بود بچه ها رو بیدار نمیکنی؟

با این حرفم نگاهی به ساعت درون دستش کرد و گفت:

_آراز خودش الاناست که بیدار بشه آراین باید برم بیدارش
کنم املت رو گرم دوست داره آوا هم که ببخشید ولی
جراتش رو ندارم دست خودتون رو میبوسه.

بااین حرفش اخم هایم درهم رفت وجدی گفتم:

_الان داری چغولی دخترم رو میکنی؟

بااین حرفم چشمانش از تعجب گرد شد.

_دکتر چه حرفایی میزنید ها من چه چغولی کردم فقط میگم
مثل بعضی ها بد خواب که بشه باصدمن عسل هم نمیشه
خوردش اینقدر که بداخلاقه.



پارت 275

از اینکه خود و دخترم را بداخلاق توصیف کرده و طعنه
چند دقیقه پیش را بهم زده چپ چپ نگاهش کرده و گفتم:

_خیلی ببخشید که دیشب تا چهار صبح بیدار بودم و مشغول کار حداقل صبح به کمی خواب احتیاج داشتم که اونم به لطف سروصدا کردن های شما زهرمارم شد.

سمانه همانطور که دوباره لیوان ها را پراز چای می کرد بدون اینکه نگاهی حواله من کند گفت:

_وا واسه چی بیدار بودید مگه کسی مجبورتون کرده. نمی دانستم چه جوابی دهم یا چه بگویم که خودم را لو ندهم.

_عادت داری همیشه از خودت گذشت کنی واسه خاطر بقیه اگر من نصف شب نمی اومدم سراغت میخواستی باهمون سردرد وحشتناک تا صبح سر کنی؟

متوجه شدم که متوجه شده بحث را تغییر داده ام به همین خاطر هم بی میل برروی صندلی نشست وگفت:

_داداش احمدرضا تقصیری نداشت از عمد نزد ولی شما از عمد حواس من رو پرت کردید بعدشم که گفتم شاید خودش خوب بشه ولی نصف شب به طرز فجیعی دردش بیشتر شده وداشت حالم رو بد میکردخدا روشکر که به

دادم رسیدید وگرنه الان از اون دنیا بهتون سلام صبح بخیر میدادم.

از این حرفش ناخواسته اخم هایم در هم رفته وبا تشر— گفتم:

—خدا نکنه ای بابا.

با اتمام حرفم بود که هم من وهم سمانه متعجب از حرفی که از دهانم در آمد نگاه به هم کردیم.

—منظورم اینه که توهم خانواده داری جوونی دلیلی نداره حرف از مرگ بزنی بخصوص که پدرت تورو سپرده دست من دوست ندارم خیانت در امانت کنم.



@Vip Roman

پارت 276

با آوردن اسم امانت متوجه پکر شدنش شدم طوری که لب هایش برجیده شده و خودش را سرگرم لیوان چایش کرد. وقتی دیدم در عالم خودش است از سر صندلی بلند شده و به طرف اتاق بچه ها رفتم و آنها را برای صبحانه بیدار کردم.

دوست نداشتم حالا که بیکار شدند تا لنگ ظهر بخوابند و تنبلی رو پیشه کنند.

با بیدار کردن بچه ها و بردن آنها به داخل آشپزخانه خودم هم پشت سرشان وارد شدم.

آراز به محض دیدن سمانه در آغوشش پرید که آن هم کوتاهی نکرد و به بغل گرفتش و همزمان کارها هم انجام می داد.

این دختر آفریده شده بود برای مادر شدن واقعا نمی دانستم حکمت اینکه بچه دار نمیشد رو باید چه دانست الله و اعلم.

با اتمام کارهایش در کنار آراز نشست و با دست شروع کرد لقمه گرفتن برای آراز که از این کارش خوشم نیامد.

_لطفا بذار خودش غذاش رو بخوره.

و روبه آراز بامحبت ولی جدی گفتم:

_پسر-بابا دیگه به سنی رسیده که خودش غذاش رو بخوره
مگه نه.

آراز که مثل خودم لجباز بود سرش را به بالا انداخت و
باغدی گفت:

_نه از دست مامان خوشمزه تره.

مامان گفتنش کافی بود تا آوا باخشم نگاهش کرده وگفت:

_مامان خدابایمرز اگر شیری رو که به تو داده به سگ
میداد وفاش بیشتر بود هی مامان سمانه مامان سمانه.



@Vip Roman

پارت 277

از حرفی که اوا زد همه ما شکه شدیم اصلا فکرش را هم
نمیکردم که اوا تا این حد پیش برود.

حتی آراین هم لقمه در دست مات حرف آوا ماند.

آراز که مشخص بود مثل قبل برای آوا احترامی قائل نیست
قاشق درون دستش را به طرف آوا پرت کرد که اگر جای
خالی نمی داد مطمئنا در صورتش کوبیده میشد.

کی بچه های من یاد گرفتند که اینقدر یاغی باشند واقعا چه
اتفاقی دارد در خانه من می افتد.

از عصبانیت رو به انفجار بودم.

وقتی از سر خشم از پشت میز بلند شدم تازه حواس ها به
من جمع شد.

_آوا و آراز همین الان با من میان اتاقم.

این را گفتم و با قدم های سریع به طرف پله ها به راه افتادم.

بقدری خشمگین و عصبی بودم که برای یک لحظه کنترل
خودم را از دست داده وبه طرف خط کش روی میزم رفتم
تا حسای تنبیه بدنی کنم ولی کمی که گذشت با صدای در

سربلند کردم که سمانه را به همراه لیوانی آب در دست دیدم.

با دیدنش پوفی کشیده و عصبی گفتم:

_خانم شما آوا وراز هستی؟

سمانه آرام در را بست و در مقابلم قرار گرفت.

_اول این لیوان آب رو بخورید تا کمی آرام بگیرید بعد باهم صحبت میکنیم.

این را گفتم و به آرامی لیوان را به دستم داد و خط کش را از دستم گرفت چون خودم هم راضی به کتک زدنشان نبودم گذاشتم تا خط کش را بردارد و تازه ممنونش هم بودم.



@Vip Roman

پارت 278

با خوردن آب کمی از آتش درونم کم شده و توانستم بهتر تصمیم بگیرم تا چطور با آنها برخورد کنم به همین خاطر نگاه به سمانه کرده و خیلی جدی گفتم :

__ بیرون باش و آوا و آراز رو صدا کن بیان داخل.

با حرفم سمانه سری به عنوان تایید تکان داد و همراه با لیوان از اتاق خارج شد.

بارفتنش بچه ها به داخل آمدند هنوز هیچی نشده آوا اشک در چشمانش جمع شده هرچه که به این دختر نگاه میکنم شیدا را در مقابل خود میبینم بقدری که دگ شبیه به مادرش است.

__ فقط یکبار دیگه با هردوی شما هستم یکبار دیگه ببینم که این حرف ها و حرکات زشت ازتون سر زده دیگه گذشت نمیکنم و بلایی به سرتون میارم که مرغ های آسمون به حالتون گریه کنه فهمیدین یا نه؟

از صدای فریادم هردو کمی عقب رفتند که آراز به گریه افتاد و پشت آوا پنهان شده که او هم دست در مقابلش گرفت

انگار که من قصد زدنتان را داشته باشم و قصد دفاع از برادر کوچکترش داشته باشد.

از این حرکت آنها پی بردم که فقط از دست هم دلگیر هستند و گرنه که پایش بیفتد چقدر برای هم جان می‌دهند.

_آراز میری داخل اتاق و تا وقت نهار بیرون نمیای از تلویزیون هم خبری نیست تا ظهر.

و شما آوا خانم گوشی رومیز لپ تاپ رومیز تا بعد از ظهر نمیخواهم ببینمت حتما خیلی سیربودی که سر سفره غذا اینطور به این واوون میپردی.



پارت 279

با خروج بچه ها از اتاق چند نفس عمیق کشیده و بروی تخت دراز کشیدم.

مثل اینکه دوباره سردرد عصبی بهم دست داده به همین خاطر قرصی را از جلدش درآورده و به دلیل تنبلی بدون آب قورتش دادم.

هرکسی— این کارم را می‌دید مطمئناً پرونده طبابت‌م را باطل میکرد.

بابه صدا در آمدن در اجازه را صادر کردم که اوا به همراه گوشی ولپ تاپ وارد اتاق شده و با معذرت خواهی کوتاهی پا به بیرون گذاشته.

—من از تو انتظار بیشتری دارم دختر من لیاقتش همچنین اخلاق‌های ناشایستی نیست.

با این حرفم آوا سرش را به زیر انداخت و از اتاق بیرون رفت. بعد از رفتن آوا دوباره حس گرفته تا بخوابم که دوباره صدای در زدن آمد

مثل اینکه به من نمی‌آمد چند ساعتی را استراحت کنم.
—بفرمایید.

با باز شدن در سمانه همراه با ماگی در دست وارد اتاق شد.

بلند شید این و بخورید جوشانده گل گاو زبونه آرامش
میده بهتون.

ماگ جوشانده را از او گرفته وآرام وآرام شروع به خوردنش
کردم.

خدا پدرش را بیامزد لااقل قرصی که خوردم پایین رفت.
_یادمه کرونا هم که گرفتم جوشونده های تو هم بی تاثیر
نبود.



پارت 280

بااین حرفم سمانه تلخندی زد وبا ناراحتی گفت:

_یادش نبخیر چقدر که روزهای بدی بود همه اش
میترسیدم نکنه کارم رو درست انجام ندم واتفاقی براتون
بیفته نمیتونستم به این فکر کنم که در مقابل مریضی—
شکست بخورید.

جوشانده هایی که بهتون میدادم خیلی گرم وقوی بودند ولی شما اینقدر هیچ چیزی رو درک نمی کردید که اصلا متوجه طعم ومزه آنها نبودید.

یادم است که چقدر جوشانده به خورد من میداد حتی اواخر که دیگر کمی مزه متوجه میشدم با خوردن آنها ماگ را پرت کرده وبا فریاد ازش خواستم تا دیگر به من این اشغال ها را ندهد.

_خیلی اذیت کردم من رو ببخش خیلی بد قلقی در آوردم خودم که چیز زیادی یادم نیست ولی بقیه تعریف کردند که تحملم خیلی سخت بوده وفقط تو از پس من برمی اومدی حتی گفتن یکبار مثل اینکه پرت کردم درسته؟ آسب دیدی؟

بااینکه حالا حرف زدن در مورد آن وقت فایده ای نداشت ولی بااین وجود همیشه دنبال فرصتی بودم تا از زحمات آن موقعش تشکر کنم.

سمانه همانطور که ماگ را از من می گرفت ودرون سینی قرار می داد با لبخند محجوبانه ای گفت:

_من درک می کردم خیلی مطالعه داشتم درمورد بیماریتون حتی با کسانی که بیماری از نوع سختش را گرفته بودند صحبت داشتم وحالات شما برام ناشناخته نبود هرچند ندیده بودم ولی می توانستم حدس بزنم.



پارت 281

دوست نداشتم از زمان بیماریش حرف بزنم.
_بیخیال این موضوع خدا رو شکر که بخیر گذشت.
خواستم در مورد بچه ها حرف بزنم آراز و آوا صبحانه نخورده بودند همیشه برم یکی یه لقمه بدم بهشون؟
_از اینکه تا این حد به فکر بچه های من بود نمی دانستم
باید ممنونش باشم یا چیزی به روی خودم نیاورم به منظور اینکه کمتر ازاین ازت انتظار ندارم.

_نخیر دلیلی نداره دلسوزی بیجا کنید بچه اگه عزیزه تنبیهش عزیزتره در ضمن از کی اینا باهام بحث دارند شما چیزی به من نگفتید.

احساس کردم از حرفم هول کرده.

_م.... من چی باید میگفتم که نگفتم؟

از اینکه خودش را لو داده پوزخندی زدم وجدی گفتم:

_درست گفتی تو چی رو باید به من اطلاع میدادی ولی چیزی نگفتی؟

از اینکه اینجوری به هول و لا افتاد کمی مشکوکش شدم.

_بین خانم سمانه بچه ها مال من اگر مشکلی پیش بیاد همه از چشم من میبینن تربیتشون، اخلاقشون، کردارشون، حرفاشون، تیکه کلامشون سلامتیشون تغذیه شون و خیلی چیزهای دیگه اینا همه به من ربط پیدا میکنه من پدر این خانواده ام پس باید از خیلی چیزها خبر داشته باشم.

میشنوی صدای من و خانم دارم تاکید می کنم شما داخل خونه ای من انتظار دارم از همه چیز بچه هام خبر داشته باشم سمانه خانم.



پارت 282

چند روز از گفت و گویی که با آقا علیرضا داشتم می‌گذشت. از دیروز که نتایج را اعلام کردند در اینجا آشوب به پا شده. آراین که پزشکی دوست داشت ورتبه هم آورده ولی آوا اگر پزشکی می‌خواست باید در شهرهای دورتر و دانشگاه‌های سطح پایین‌تر از تهران را انتخاب می‌کرد آن هم شاید در بیاید.

و حالا با پدرش بحث دارد آقا علیرضا می‌گوید سال آینده که پزشکی تهران دربیاید ولی آوا می‌گوید که دیگر حوصله سال دیگر خواندن را ندارد و میتواند همین جا پرستاری که دوست دارد را بخواند.

آقا علیرضا که اگر کارد میزدی خون در نمی اومد چنان
غرضی کرد که هر سه ما کمی به عقب متمایل شدیم تا مبادا
این وسط یکی دوتا چک هم نوش جان کنیم.

آوا که دیگر نتوانست جو به وجود آمده را تحمل کند با دو
از اتاق پدرش بیرون رفت که من هم پشت سرش رفتم تا
با آن صحبت کنم و قول بدهم که پدرش را راضی میکنم تا
به رشته دلخواهش پا بگذارد.

ولی همان دم در اتاقش با صدای گریه اش که با خاله اش
حرف می زد واز آن میخواست تا به اینجا بیاید دیگر وارد
اتاقش نشده وراه خود را به طرف اتاقم کج کردم بهتر بود که
بگذارم خودشان مسئله بین شان را حل بکنند.

هرچند که خالصانه دوست داشتم تا به آن چیزی که علاقه
دارد برسد حالا چه از طریق واسطه شدن خاله اش ویا
اینکه صحبت کردن من با پدرش.



پارت 283

بلاخره چیزی که منتظرش بوده ام فرارسید.

فردای بعداز ظهر همان روز بود که با صدای آیفون به طرفش رفته وبا دیدن شیدا برای یک لحظه سخته خفیفی را رد کرده که خدا را شکر با جیغ آوا و آوردن اسم خاله شیوا به خودم آمده وبا تنه ای که اوا به من زد و فشردن دکمه آیفون به کناری رفته وبا نگاهی به سرو وضع خودم به آشپزخانه رفته تا چایی که دم کرده ام را آماده کنم.

با ورود شیوا به خانه سنگینی خاصی وارد جو خانه شده است نمی دانم تا الان برایتان پیش آمده یا نه ولی حسی را از او دریافت میکردم امواجی از طرفش به من منتقل میشد که حالم را بد می کرد.

_سلام خیلی خوش اومدید خانم.

شیوا نگاهی به من کرد و بعداز چشم وابرو نازک کردنی به طرف مبل ها رفته وبرروی آنها نشسته.

جواب سلامم را بقدری آرام داده که اگر گوش تیز نکرده بودم عمرا اگر می فهمیدم که جوابم را داده است.

از این حرکات بچه گانه اش پوزخندی زده وبه طرف آشپزخانه رفته تا وسایل پذیرایی از مهمانم را به جا بیاورم آن هم بخاطر بچه ها و اینکه هیچ وقت به ما در خانواده بی احترامی به مهمان را یاد نداده اند.

با بردن چای وبعداز آن ظرف میوه به طرف سالن رفته واز خاله وخواهرزاده پذیرایی به عمل آوردم.



پارت 284

با آمدن آراز وارین کمی جو تغییر پیدا کرده ولی با گرم گرفتن و سروصدای بین آوا وارین با شیوا خیلی احساس تنهایی و اضااف بودن میکردم که این در خانه خودم برایم بد بود دوست نداشتم این حس را داشته باشم.

می دانستم که این احساس کم بودن یا اینکه فکر کنم مشکل از من است می تواند باعث کم شدن اعتماد به نفسم شود و این را نمی پسندیدم به هیچ وجهه.

به همین خاطر از کنار آنها که به من اهمیتی نمی دادند بلند شدم و گفتم:

_شام در کنار ما میمونید عزیزم.

با این حرفم شیوا لبخندی زد و گفت:

_بله ممنونم میدونم می افتید داخل زحمت ببخشید دیگه آوا اصرار داره.

از تغییر اخلاقش کمی حساس شده و فکر کردم که در موردش زود قضاوت کردم.

_نه بابا اختیار دارید خوشحالی بچه ها از همه خستگی ها مهمتره.

_پس فعلا با اجازه تنهاتون میذارم.

با این حرفم آوا امان داد و آرام گفت که یعنی فقط خودشان بشنوند ولی به گوش من هم رسید.

_آره برو شرت کم.

قلبم از حرفش شکست ولی هیچ چیز به روی خودم نیاوردم
حتی برنگشته تا جوابش را بدهم هرچند که آرین بهش تشر-
رفت.

_ادب داشته باش آوا.

آوا هم آن وسط کم نیاورد ولی من دیگر نماندم تا بقیه
بحث کردنشان را بشنوم.



پارت 285

با فکر درست کردن مرغ شکم پر مجلسی- به طرف فریزر
رفته و بسته مرغ کامل شسته و تمیزشده را از درون آن خارج
کرده و چون فرصت کمی داشتم آن را در قابلمه گذاشته و بر

رویش آب و پیاز و نمک و فلفل وزرد چوبه و چوب دارچین گذاشتم و بر روی گاز قرارش دادم.

حرکت بعدیم درست کردن سالاد و دسر بود که ترجیح دادم ژله بستنی و کیک رولتی باشد.

نمی دانم چقدر مشغول کار کردن بودم فقط موقعی به خودم آمدم که با صدای سلام و علیک کردن آقا علیرضا ترجیح دادم تا من هم حضور پیدا کنم در کنارشان که فکر نکند خودم را قائم کرده ام.

_سلام جان خوبی عزیزم.

از این طور صحبت کردن من علیرضا متعجب نگاهی به من انداخته و ناخواگاه ابروی سمت چپش بالا رفته و گفت:

_سلام ممنونم شما هم خسته نباشید.

نزدیک بود از حرکات و حرف های علیرضا که سعی در محترم بودن کرده خنده ام بگیرد.

هرچند که آرین شیطون قضیه را گرفته و برای اینکه خنده اش لو نرود سر درگوشی خود کرده و به وضعیت یکی از دوستانش قهقهه زد.

از این حرکتش و خنده اش من هم خندیدم و رو به علیرضا گفتم:

چای بیارم برات چای یا قهوه؟

علیرضا در حالی که کتش را به دستم می داد آرام گفت:

لطفا یه فنجون قهوه تا خستگی از تنم دراد خیلی هم گرسنه شامت حاضره؟



پارت 286

تا خواستم جوابی به آن بدهم شیوا مداخله کرده و گفت:

من واست قهوه درست میکنم یادمه همیشه تعریف قهوه درست کردن های من رو میدادی.

باین حرف شیوا آوا با چشم وابرو نازک کردنی برای من روبه خاله اش گفت:

_آره خاله جون قهوه های شما رو که بابا همیشه عاشقشه همیشه هم به مامان میگفت قهوه فقط قهوه شیوا.
علیرضا که آن وسط گیر افتاده بود نگاهی به جمع کرده وگفت:

_خسته میشی شیوا جان آخه.

شیوا که فقط مانده بود همان وسط خودش را برای علیرضا تیکه تیکه کند سریع از جا بلند شد وگفت:
_نه بابا اختیار داری الان میارم.

این را گفت و سریع به طرف آشپزخانه ام به راه افتاد که برای اولین بار با خشم نگاه به علیرضا کرده که خدا را شکر مردک قلدر کوتاه نیامده وان هم با سر تکان دادنی به منظور ها چیه چته نگاهم کرد.

سعی کردم با کشیدن چند نفس عمیق خودم را آرام کرده و نسبت به حرکات شیوا حساس نشوم چون به یکباره میبینم وقتی به خودم آمده که موهایش را در دستم گرفته واز سینه هایش که با تاپ تنگ و یقه باز پوشانده شده اند آویزان میگردم.

با ورودم به اشپزخانه نگاهی به من انداخته و با پوزخندی گفت:

«هه پس اینطوری قاپ علیرضا رو دزدیدی با کلفتی کردن واسه خودش وبچه هاش خایه مال خوبی هم هستی.»

اول فکر کردم اشتباه شنیدم ولی وقتی نگاهم به سرو وضعش افتاد و طریقه صحبت کردنش فهمیدم که این خانم حسابی کارش زار است و خراب تر از این حرف ها است.



پارت 287

هیچ گونه بحثی با شیوا پیش نکشیدم فقط یک چیز در مغزم تکرار میشد حسست بهت دروغ نمیگه سمانه این زن خراب رو از علیرضا و آوا دور کن این زن باعث نابودی زندگی دختر خانواده میشه.

قیافه اش کپی پیست شیدای خدا بیامرز بود ولی اون کجا و این کجا واقعا دوخواهر قابل قیاس نبودند باهم.

حرف هایش را زده قهوه اش را هم درست کرده و از آشپزخانه بیرون رفته و در کنار علیرضا جا گرفته طوریکه علیرضا معذب کمی فاصله گرفته سعی کرده تا حواس شیوا را با حرف زدن پرت کند.

بخاطر اینکه شرش را هرچه زودتر کم کند خیلی زود میز غذا را چیده و از آنها خواستم تا حضور پیدا کنند.

سر میز شام شیوا اغراق آمیز محبت می کرد و تعریف و تمجید بسیار از دست پخت من که دیگر شیوه کارش دستم آمده و من هم مثل خودش با محبت ولی فقط از روی ظاهر جوابش را میدادم.

هم من و هم شیوا خیلی خوب می دانستیم که داریم برای هم خط و نشان میکشیم ولی بقیه مثل علیرضا و بچه ها فقط به روابط دوستانه بین ما را شاهد بودند.

بعد از اتمام غذا شیوا با گفتن اینکه باید تنها صحبت کنند از علیرضا خواست تا باهم به اتاقش بروند.

که علیرضا هم با گفتن اینکه به اتاق کارش بروند او را به طبقه بالا راهنمایی کرد.



پارت 288

با رفتن هردوی آنها به طبقه بالا آوا پوزخند زنان نگاهم کرد که محلی به کارش نداده و به سرعت به طرف قوری رفته و دولیوان چای به همراه کیک برداشته و خیلی سریع در مقابل نگاه متعجب بچه ها به طبقه بالا بردم.

با نزدیک شدن به اتاق کار صدای شیوا آمد.

_تصمیمت چیه علی جان در مورد آوا.

در دل علی جان وزهرماری گفتم و سرم را بیشتر به در چسباندم.

_در چه مورد؟

_در مورد انتخاب رشته اش.

_میمونه سال آینده یا اینکه میزنه جای دیگه که بعدیه مدت میارمش تهران.

شیوا کمی مکث کرد وبا چاپلوسی گفت:

_هرطور که خودت صلاح میدونی عزیزم آوا احمقه که فکر میکنه تو قصد داری زورت رو به رخش بکشی. البته تقصیر خودش هم نیست سنش ایجاب میکنه که یکدنده باشه. حالا من باهاش صحبت میکنم سعی میکنم راضیش کنم تا به حرفت گوش بده آره عزیزم دوست داری باهاش صحبت کنم؟

علیرضا که حسابی ازدست آوا شکار بود گفت:

_واقعا ممنونت میشم اگر این کارو بکنی.

_عزیزدلم واقعا هنوز نمیدونی که چقدر برای من مهم هستین.

من باهاش صحبت میکنم راضیش میکنم پزشکی بخونه اصلا معنی نداره به حرف تو گوش نده ناسلامتی پدرش هستی خیر و صلاحش رو میخوای.



پارت 289

پس اینطوری ست پیش پدر عیب دختر پیش دختر عیب پدر.

پیش پدر دفاع از پدر پیش دختر دفاع از دختر.

پیش پدر حق با پدر پیش دختر حق با دختر.

در کل فقط تفرقه و نفاق و خود را خوب نشان دادن را بلد بود.

لعنت خدا بر تو باد زن که تمام امید اون دختر به تو بستگی دارد.

آن وقت توئه شیطان صفت داری چیکار میکنی پدر و دختر رو به جون هم میندازی که چه آخرش چه قرار است بشود.

از بعدش وحشت دارم علیرضا بی نهایت لجباز و یکدنده است و متأسفانه دخترش هم از خودش بدتر و کم اخلاق خودش را دارد.

وقتی دیدم خیلی ماندگار شده ام انگشت اشاره ام را در لیوان چای کرده که دیدم هنوز حرارت دارد به همین خاطر همراه با سینی چای بعد از به صدا درآوردن در وارد شده و سینی لیوانی چای را تعارف آنها کرده ام.

دیگر کاری در بالا نداشتم به همین خاطر از پله ها پایین رفته و شروع به جمع کردم پوست میوه و تنقلات کرده ام. با پایین آمدن شیوا از طبقه بالا بر روی مبل نشستم که او خیلی سریع به طرف خاله اش دوید و گفت:

__ بگو چی شده قبول کرد؟

شیوا که حسابی خودش را ناراحت گرفته بود با صدای آرومی گفت:

__ خیلی باهاش صحبت کردم خیلی التماسش کردم ولی انگار مغزش شست و شو داده شده همه اش میگه آوا خیلی

لوس و بی ادب شده باید یاد بگیره یچیزی رو بیشتر انگار
این چیزها رو بهش گفتن.

این را گفت و اشاره ای به خیال خودش غیر مستقیم به من
داد که اوا در جا گرفت و با خشم به طرف من چرخید.



پارت 290

حالا آن وسط من از این سیاست کثیف خنده ام می گیرد که
متأسفانه آوا به خودش می گیرد و با خشم به طرفم می آید
و میگوید:

_ خنده داره به من میخندی بزnm بلای سرت بیارم.
از حرکتش و حرف هایش حسابی کفری شده طوری که
نزدیک بود دستم شدید با صورتش اثابت کندولی با این

حال خودم را کنترل کرده تا یکدفعه خدای ناکرده به صورتش سیلی نزّم.

_چرا فکر میکنی من باید علیه علاقه تو به پدرت حرفی بزّم.

آوا که از بغض تند تند نفس می کشید با بغض گفت:

_تا دیوونم کنی تا روانیم کنی جا واسه تو بیشتر بشه.

من نمی دانستم یعنی واقعا آوا رابطه گل و بلبل من و پدرش را نمی دید که در آخر حرف خودش را می زند.

_آوا جان دختر خوب به من گوش بده..

آوا که دیگر اشک هایش سرازیر شده بود با گریه به طرف پله ها دوید.

_نمیخوام ولم کن ولم کنید لعنت به این زندگی که من دارم.

قلبم از بغض و گریه هایش به درد آمد وبا ناراحتی نگاهش کردم.

وقتی از دیدم خارج شد نگاه خشمگینی به خاله اش کردم که دیدم با لذت به جو به وجود آمده نگاه می کند.



پارت 300

به راستی که این زن روحش را به شیطان فروخته و دیگر نمی‌شود برایش کاری کرد.

به همین خاطر به طرف کیفش رفته و همان طور که کیف را در بغلش انداختم دست پشت کمرش گذاشته و به طرف در راهنمایش کردم.

—خیلی خوش اومدید عزیزم همیشه از این کارها کنید به ما سر بزنید خوشحال میشیم از دیدنتون.

اینها رو گفته که شیوا به زور قدم برمی‌داشت و در همان حین گفت:

—چطور جرات میکنی منو از خونه خواهرم بندازی بیرون سلیطه.

از اینکه القاب خودش را به من می‌چسباند خشمگین شده
وبا حرص گفتم:

_اه وا این چه حرفیه جونم هدفت رو به نحو احسنت
انجام دادی گفتم شاید دیگه میخواستی بری.

این را گفتم وبا یه هول کوچک از ورودی خانه پرتش کردم
بیرون وبه جیغ جیغ هایش اهمیتی ندادم.

بعد از بیرون کردن شیوا به طرف سالن رفته واز طبقه ها
بالا رفتم وراهم را به سمت اتاق آرین کشاندم.

اول کمی فکر کردم وبعد در اتاقش را به صدا درآوردم.

چیزی نگذشت که ارین در اتاقش را به رویم باز کرد.

_جونم سمانه.



@Vip Roman

نگاهی به آرین کرده و بعد از کمی مکث گفتم:

_تا چندم وقت دادن واسه انتخاب رشته.

باین حرفم آرین ابروی بالا انداخت و گفت:

_یه یک هفته ای وقت دادن چند روزش باقی مونده واسه چی میپرسی؟

باینکه نمی‌دانستم کارم درست است یا نه روبه آرین گفتم:

_واسه آوا انتخاب رشته کن اونم پرستاری تهران.

باین حرفم آرین در را کامل رها کرده و با تعجب گفت:

_زده به سرت امشب، بابا دهنمون رو سرویس میکنه هیچ میدونی چقدر کار خطرناکیه.

بله می‌دانستم خیلی خوب هم می‌دانستم ولی بهتر از همه از این خبر داشتم که اگر آوا به رشته مورد علاقه اش نرسد دیگر پای درس بشین نیست و این تازه شروع مشکلات ما با آوا خانم هست.

وقتی خیالم از آرین راحت شد که کاری را که خواستم انجام می‌دهد با شب بخیری

که به آرن گفتم از اتاق بیرون رفته ویکراست به طبقه پایین رفتم که صدای آوا در جا میخکوبم کرد.

_نمیداره خاله هم باهاش حرف زده اصلا راضی نمیشه کاش تو میشدی بابای من هرچند همین الان هم ددی خوب منی تو.

بذارید همه بخوابن بعد باشه ددی جونم من دخیل خوشجل توام.



پارت 302

از شنیدن حرف های رها به شدت دچار لرز شدم فهمیدم که افت فشار گرفتم قصد نداشتم بیشتر از این بمانم ولی دست خودم نبود توانایی رفتن را نداشتم.

_ باشه دیگه عشقم با شیوا میام طرفت بعد اون و دکش میکنیم بره مثل سری های قبل.

دیگر بس بود خدایا نه چه برسر این خانواده دارد می آید به کی بگویم چه کاری کنم خدایا خواهش میکنم دارم روانی میشوم.

با حال بدی که داشتم به طرف اتاق علیرضا به راه افتادم حس میکردم روح از بدنم دارد خارج می‌شود.

بدون هیچ در زدن در را باز کرده وبه طرفش رفتم که با دیدنم خیلی سریع متوجه شده که بلایی دارد به سرم می آید.

در آن لحظه فقط نتوانستم بگویم که فشارم افتاده که خیلی سریع وبا عجله از اتاق خارج شده وبا دو به آشپزخانه رفت تا آب قند بیاورد.

با آمدن علیرضا احساس کردم که دوباره جان گرفته ام. به محض رسیدن لیوان به دهانم با دستانی لرزان لیوان را گرفته وهمه را یکجا سر کشیده ام.

بعد از اتمام لیوان آب قندخیلی بهتر شده که علیرضا را با فشار سنج بالای سر خود دیده ام.
_خوب بودی که چی شده یکبارگی.
چه باید میگفتم، باید میگفتم بدبخت شده ایم باید چه در جوابش میدادم.



پارت 303

علیرضا همانطور که دست جلویم تکان میداد دوباره گفت:
_با شما دارم صحبت میکنم میگم حالت خوب بود چرا اینطور شدی؟
همانطور که از روی تخت بلند میشدم تا به اتاق خودم بروم دستپاچه و هول شده گفتم:
_ن.... نمیدونم بعضی وقتا که خبر بد بشنوم اینطور میشم.

علیرضا که خیلی آدم تیزی بود با تردید پرسید.

_کی خبر بد بهت داد اونم این موقع شب.

حالا خر بیار و باقالی بار کن حالا جواب ایشون رو چی بدم.

دست پس گرفتن که پیش نیفتی میدونید چیه یه حقه برای فرار کردن مثل الان من.

_ای بابا آقا علیرضا من تو این خونه اجازه ندارم حتی فشارم هم بالا پایین بشه نه؟

علیرضا که مشخص بود فهمید دارم فرار میکنم نگاه مشکوکی حواله من کرد و گفت:

_نکنه دوست داشتی بیای داخل اتاقم گفתי چه کنم چه نکنم بذار خودم رو بزنم به غش و ضعف.

از این حرفش که مشخص بود خودش هم فقط برای سرگرمی واذیت من زده است پوکر فیس نگاهش کردم که به شدت جلوی خودش را گرفته تا قهقهه نزند.

با کنار رفتن علیرضا به طرف اتاق رفتم که دوباره گفت:

_نمیخوای فشارت رو بگیرم یا سرم تزریق کنی؟

به محض شنیدن اسم سرم به طرف در پرواز کرده وبا عجله
گفتم:

_نه نه خوب خوبم.

این را گفتم واز اتاقش بیرون رفتم.



پارت 303

علیرضا

با بدو بیرون رفتنش باعث خندیدنم شد نمیتونستم درک
کنم که کسی- اینقدر از سرم و آمپول بترسه هرچند کم بیمار
نداشتم ولی بیشتر در بچه ها دیده بودم.

فکرم مشغول حالش شد چرا باید اینقدر حالش بد شود
نکند شیوا به آن حرفی زده و یا کاری کرده که اینطور دچار
افت فشار شده.

با آوردن اسم شیوا به طرف عکس شیدا رفتم و نگاهی به
عکس انداختم.

_باید چیکار کنم با آوا من کارم درسته که سر حرفم بمونم؟
تاحالا واسه پزشکی داشت میخوند چی شده یکباره علاقمند
به پرستاری شده.

نکنه از اول هم علایقش چیزی دیگه ای بودند و بخاطر
اصرارهای تو رو آورده به این رشته.

از فکر و خیال در مورد آوا و بچه ها سرم حسابی سنگین
شد.

حضور شیوا با آن حرکات زشت و زننده اش که دیگر نورعلا
نوربود بماند که سمانه واقعا خانمی کرد که چیزی نمی گفت
وبه رویش نمی آورد.

نمی دانم چقدر با افکار مختلف سرگرم بوده ام تا بالاخره
خواب به چشمانم آمد.

با خوابیدنم خواب شیدا را دیدم.
 در خواب با من قهر بود هرکاری میکردم نگاهم نمی کرد
 واهمیتی به ابراز دلتنگیم نشان نمی داد.
 وقتی هم برگشت چنان با خشم نگاهم کرد که از پشت در
 دره ای که پشتم قرار داشت افتاده وبا فریاد خودم از خواب
 پریدم.



پارت 304

لیوان آبی را که روی پاتختی کنار تخت بوده را برداشتم و حین
 سر کشیدنش به خوابی که دیده ام فکر میکردم.
 یعنی امکانش را داشته که شیدا بخاطر اخلاقی که با سمانه
 پیش گرفتم ناراحت بوده باشد یا حتی از حضورش.

بقدری خوابم باعث آشفتگی من شده که به شدت اخلاقم را بد کرده و از درون دچار تشنج شده بوده‌ام.

با نگاهی به ساعت متوجه شده‌ام که وقت بیدار شدنم است و باید آماده میشدم تا به بیمارستان بروم تا عملی را که دارم انجام دهم.

چون بعد از آن تصمیم گرفته که بر سر خاک شیدا بروم و از آن دلجویی کنم.

به همین منظور از روی تخت بلند شده و به طرف کمد لباسی رفته و کت و شلواری را که آماده دیدم پوشیدم اول فکر میکردم لباس هایم باید کثیف شده باشند ولی با دیدن تمیزی و اتو بودن آنها لبخندی روی لبم جا گرفت و نفس آسوده‌ای کشیدم.

الحق که سمانه خانم خانه دار نمونه‌ای بود که واقعا لیاقت زندگی مشترک خوبی را داشت نه اینطور زندگی که واقعا برای هیچ کدام از عزیزانم نمی‌پسندیدم.

ولی چه باید میکردم که نمی توانستم آن را بپذیرم و اگر کمی قصد نزدیک شدن داشتم این چنین با یک خواب آشفته زندگی به دهانم تلخ میشد.



پارت 305

حاضر و آماده به طرف اشپزخانه به راه افتادم در تمام این مدت کوتاه بقدری من را به صبحانه های خاصش عادت داده که نمی توانم بدون خوردن آنها از کنارش بگذرم. امروز هم مثل همیشه ولی نه مثل همیشه نمی شود گفت اوقاتم حسابی تلخ است و از درون داغون هستم. احساس میکنم زندگیم چیزهایی کم دارد از طرفی شیدا و عذابی که نسبت به آن دارم از طرف دیگر سمانه ای که میبینم واقعا برای زندگی مشترکمان دارد تلاش می کند و ندیدن این همه خوبی واقعا بی انصافی محض است.

با ورودم به داخل آشپزخانه لبخندی بر روی لب جای داده
و حین گذاشتن لیوان چای در مقابلم با صدای رسایی گفت:
_سلام صبح بخیر.

من که تلخ مثل زهرمار بوده ام سری برایش تکان داده
و پشت میز نشستم که برایم لیوانی را از چای پر کرده و در
مقابلم گذاشت.

_برای ظهر منتظر من نمونید میخوام برم سر خاک شیدا.
انتظار داشتم حسابی جا بخورد یا واکنش بدی نشان دهد
ولی مثل همیشه که برای غافلگیر کردن زاده شده در جوابم
گفت:

_ماهم میایم پس حتما بیاید خونه نهار بخوریم و همگی
باهم بریم.

با این حرفش مبهوت نگاهش کردم.

_بچه ها نیاز دارند برن سر خاک مادرشون تا الان هم شما
خیلی سخت گیری کردید یکسال تمام که خودتون رو دریغ
کردید از بچه ها اونها علنا نه مادر داشتند نه پدر حالا هم
که نمیذارید برن سر خاک مادرشون.



پارت 306

سمانه

وقتی دیدم متعجب نگاهم می کند لبخندی به رویش زده
ودوباره گفتم:

_تا وقتی شما بیاید حلوا درست میکنم نهارم زود آماده
میکم که بتونید برسید به مطب مطمئنا امروز سرتون
شلوغه اگر برسید یه چرت نیم روزی هم بزنید که چه بهتر.
وقتی سرش را به معنی تایید تکان داد.

من هم پشت میز نشسته ام وبه آرام غذا خوردنش نگاه
کردم.

می توانستم آشفتگی را از چهره اش بخوانم نمی دانم چرا نتوانستم بی تفاوت باشم نسبت به حال و روزش.

چـی شده چرا اینقدر پریشونید؟

احساس می کردم منتظر است تا از حالش پرسم چون سریع در جوابم گفت:

خواب شیدا رو دیدم از دستم عصبانی بود خیلی خیلی عصبانی تا حالا به اون حالت ندیده بودمش.

از اینکه همچین خوابی را دیده متاسف شدم و احتمال میدادم که خوابش را به حضور من ربط می دهد غافل از اینکه شاید شیدا از سرانجام بچه هایش می ترسد و نسبت به آنها از دست علیرضا عصبانی است.

خواب اسـمـش روشـه خیلی وقته بهش سرزدید شاید داخل ناخودآگاهتون داشتید بهش فکر می کردید و حالا خوابش رو دیدید و اینکه دیدن قیافه شیوا باعث شده تا داخل دغدغه هایی که برای خودتون درست کردید یادتون به شیدا بیفته.

از اینکه کارش را به رخش میکشیدم زیاد ناراضی نبودم چون هرچیزی حدی دارد درست است که جان مردم در گرو کار آقا علیرضا است ولی بهر حال باید بفکر بچه های خودش هم باشد حالا دیگر من بماند که واقعا معلوم نیست که تا کی باید این سرانجام زندگی مشترکم باشد.



پارت 307

نمیدانم چقدر در فکر بوده ام که با صدای به خودم آمده و بغض گلویم را گرفته.

_بیا طلاق بگیریم.

همین حرفش کفایت می کرد برای نابود کردنم.

طوری که دیگر قید همه چیز را زده و به تندی گفتم:

_چرا باید طلاق بگیریم یعنی اینقدر سطح پایین هست تفکراتتون که با یه غوره سردی وبا یه مویز گرم میشید.

خیلی ببخشید ها ولی من نمیتونم برم به بابام بگم سوپرایز بعداز چند ماه هنوز هیچی نشده میخوایم طلاق بگیریم.

علیرضا که تا الان شنونده بود با صدای آرامی گفت:

_بخاطر خودت دارم میگم عمر وجونیت رو میداری پای چی تو دختر خیلی خوبی هستی هرکسی که تورو داشته باشه باید به خودش بباله.

دوست داشتم در صورتش بکوبم.

تو چرا من را دوست نداری چرا هرکاری میکنم به چشمتم نمیاد باید چیکار کنم که این دل لامصب من دیگه برای تو نزنه تو نامردی که اینقد زود با یک خواب دیدن میخوای من و از زندگیت کنی بیرون مبادا زنت تو اون دنیا ناراحت نباشه.

یکی نیست به آن بگوید آن مادر است بهتره که حواست را به بچه هایش بدهی تا با خشم به سراغت نیاید.

بخاطر حرفی که به من زد بدون هیچ حرف دیگری از پشت
میز بلند شده.

_من نمیتونم آراز رو ول کنم حتی آراین واوا رو اونا به من
احتیاج دارند من در مقابل اونها مسئولم وحاضر نیستم از
این کارم پا پس بکشم



پارت 308

علیرضا نگاه دقیقی به من انداخت و تا خواست حرف
دیگری بزند دستم را به عنوان سکوت بالا آوردم ومحکم
گفتم:

_شما گفتید منم شنیدم دیگه دلیلی نداره به ادامه این
بحث پرداخته بشه حالا هم بلند شید داره دیرتون میشه.
بااین حرفم علیرضا پوزخندی زدوگفت:

_داری من و از خونه خودم بیرون میکنی؟

_هه نه بلکه دارم یادآوری میکنم که صبح خیلی عجله داشتید برای رفتن.

وقتی سرش را به عنوان تایید تکان داد من هم از آشپزخانه بیرون زدم و با قدم های سریع از پله ها بالا رفتم و خودم را در اتاقم انداختم.

چند نفس عمیق کشیدم تا برخوردی مسلط باشم ولی باز هم نشد و وقتی به خودم آمدم که اشک هام تمام صورتم را در بر گرفت.

نمی دانم چقدر در اتاقم در حال کلنجار رفتن با خودم بودم که با باز شدن در سرم را بالا گرفته که با دیدن آراز سریع تمام اشک صورتم را پاک کرده و به آن لبخندی زدم.

_بیا داخل مامانم پسرگلم صحبت بخیر آقا.

آراز که تمام حواسش پی اشک چشمانم بود با دو خودش را به کنارم رساند.

_داری گریه میکنی مامانی؟

از اینکه اینقدر حواسش را به من می‌دهد لبخندی از اعماق وجودم روی لبم جا گرفت.

من نمی‌توانم این طفل معصوم را ترک کنم هرگز شاید برای کسی—مهم نباشم ولی این را خیلی خوب میدانم که امید این بچه هستم و هرگز حاضر نیستم که آنها را ترک کنم.

من قول دادم وعهد شکنی از عهده من خارج است.



پارت 309

دراغوش گرفتن آراز آرامشی—را به من داد که الان واقعا به آن نیاز داشتم.

من رازی را در سینه داشتم که فقط پدر علیرضا و من از آن خبر داشتیم وان هم به درخواست واصرار شیدا بود که در دوران بیماریش در بیمارستان به دیدارش بروم.

از مدرسه خارج شده بودم گوشی موبایلم زنگ خورد وقتی شماره ناشناس را دیدم اول خواستم اهمیتی ندهم ولی بعد که دوباره شماره افتاد بر روی صفحه گوشی تماس را جواب دادم.

__بله بفرمایید.

__سمانه منم شیدا.

با صدای شیدا سرجای خود ماندم وبا تردید گفتم:

__شیدا خانم خوبید خدارو شکر صداتون رو شنیدم خوشحالم که خوب هستید.

بااین حرفم شیدا بعداز مکثی که کرد دوباره به حرف آمد وگفت:

__میخواستم بیای ببینمت اینجا شرایط خوبی نیست ولی سپردم که بهت لباس مخصوص بدن میای، میای ببینمت.

از اینکه خواستار دیدار با من را داشت حسابی شوکه شده
وگفتم:

_شیدا جون میخوايد من و ببينيد چرا اتفاق افتاده.

شیدا که معلوم بود دوباره اکسیژن روی دهان گذاشته با
صدای ضعیفی گفت:

_بيا ببينمت خواهش ميكنم وقت زيادي ندارم.

از اینکه شنیده بودم که کرونا به شدت در ریه اش در حال
پیش روی است بغض گلویم را گرفت.

_ميام الان ميام پيشتون من نمي ترسم از اين بيماري شما هم
نترسيد باشه.

در جوابم حرفی نزد و وقتی نگاه به گوشی کردم متوجه شدم
که قطع کرده که نشان دهنده این بود که حالش بد شده.



با بیشترین سرعت ممکن که از خودم سراغ داشتم ماشین را به حرکت درآوردم و به سمت بیمارستان به راه افتادم.

با رسیدنم همه چیز را برایم محیا کردند و با لباس مخصوص و دوتا ماسک و دستکش من را به اتاق شیدا فرستادند.

بادیدن شیدا در آن وضع بیماری بغض به شدت گلویم را فشرده و قلبم سنگین شد.

زن و شوهر به شدت بیمار بودند و اوضاع درستی نداشتند. وقتی کنارش قرار گرفتم دستش را فشردم که چشم باز کرد و سرش را به طرف من برگرداند.

_سلام شیدا جون احوال بهتر خوب هستید آن شالله.

شیدا که بر اثر بیماری بسیار ضعیف شده بود به کندی جوابم را داد و سعی می کرد که صدایش به گوشم برسد.

_ممنونم که اومدی البته کمتر از این هم ازت انتظار نمی رفت همیشه در دلم تحسینت میکردم تو دختر خیلی خوب و قوی هستی.

با این حرفای شیدا خنده کوتاهی کردم و به شوخی گفتم:
_وای خدا دکتر جون این همه خوشی رو مدیون چی هستم
شماکه نمیدونید حسابی دارم لذت میبرم از این تعاریف.
شیدا که برداشتن ماسک و خندیدنش باعث تحریک ریه
اش شده به سرفه افتاد و برای چند لحظه مکث کرد.
_من حالم خوب.....

و باز هم سرفه های پی در پی.
_من حالم خوب نیست..... ریه ام به شدت داره درگیر
میشه.... دکترا دارن ناامید میشن از سلامتیم.



پارت 311

گذاشتم خوب حرف هایش را زد و بعد گفتم:

این چه حرفیه شیدا خانم دکترا که خدا نیستند در مقابل این مریضی نباید خودت را ببازی باید بهش نشون بدی رئیس کیه.

شیدا که دوباره ماسک اکسیژن را برروی دهانش گذاشت از پس آن لبخند ملیحی برروی لب جای دادوگفت:

_ازت میخوام وقتی که دیگه تو این دنیا نبودی تو مواظب بچه هام باشی این تو باشی که دوباره علیرضا رو به زندگی برمیگردونه.

حرفش بقدری شوکه ام کرد که تکان سختی خورده و مبهوت نگاهش کردم.

_وقتی داشتین با رها صحبت میکردین صداتون رو شنیدم من از خیلی وقت پیش میدونستم که عاشق علیرضا هستی به همین خاطر همیشه گارد سختی در مقابل رها و تو داشتم و ترجیح میدادم که از ما دور باشید ولی اشتباه میکردم تو پاک ترین معصوم ترین دختری هستی که میتونم بعد از خودم پیدا کنم و ازش بخوام تا مواظب طفل معصوم های من باشه.

ازت خواهش میکنم این کار رو واسه من انجام بده بگو،
قول بده که مواظب خانواده من هستی.

دیگر کارم از اشک ریختن گذشته بود و علنا حق حق میکردم.
_نزنید تو رو خدا این حرف رو شما خودتون خوب میشد
کی از پیش خدا برگشته که شما دومیش باشید آخه چرا
اینقدر ناامید هستید.

شیدا که گوشش از این حرف ها پر بود محکم دستم را
گرفت و همانطور که محکم فشار میداد با گریه گفت:

_قبول من سعی خودم رو میکنم ولی توهم بهم بگو حرفم
رو قبول میکنی بهم قول بده این کار رو میکنی؟

وقتی دیدم با چشمانی نگران و مضطرب نگاهم می کند سرم
را به عنوان تایید تکان دادم که نفس آسوده ای کشید
و ماسکش را به دهان گذاشت.



پارت 312

با یادآوری گذشته و دیدارم باشید اشک مهمان چشمانم شد.

بعد از گفت و گویی که با شیدا داشتم و برگشتم و دیدن پدر علیرضا که بغلم کرده و پدرانه به حرف هایم گوش داده همه و همه به سرعت گذشت حتی بعد از دوسه روزش که خبر دادند شیدا به کمارفته و برگشتش فقط معجزه می خواهد.

سعی کردم تا از فکر گذشته خارج شوم و افکار منفی را دور بیندازم بهتر بود که هیچ وقت متوجه حرف های ما دوتا نمی شدند بخصوص علیرضا که خدا می داند باشندین این حرف ها می توانست نسبت به پدرش گارد بگیرد و بحث بی خودی ایجاد شود که چرا گذاشتی آن موقع زنم اینقدر ناامید باشد که شروع به وصیت کند و یا حتی دیدارش با من.

این در حالی بود که خدایش شاهد بود پدر و امیرعلی از هیچ کاری دریغ نمی کردند موقع هایی بود که امیرعلی با

ولی دیگر این خود شیدا بود که با شنیدن پیش روی کرونا در ریه اش حسابی ترسید و خودش را باخت طوریکه موقع لوله گذاری برایش بیهوش شده و به کما رفته.

_ماما انا من گرسنه.

باصدای آراز از آن امواج منفی که دورم را گرفته بود فاصله گرفتم و خودم را با آراز سرگرم کردم.

[illegible]

پارت 313

رہا

از صبح حالم به شدت بد بوده از یک طرف حالت تهوع و استفراغ از طرف دیگر کمر درد و لگن درد شدید باعث می شد تا حسابی بهانه گیر شوم و خون پرستار و خدمتکار خانه را در شیشه کنم.

از آنجا که امیرعلی به شدت تاکید می کرد که تمام قرص ها و غذاها را سروقت بخورم روزانه ما در حال کلنجار رفتن باهم هستیم تا موقعی که یا آنها کوتاه بیایند و دست از سر من بردارند یا اینکه من درمقابل التماس های آنها شرمنده شوم و به زور لقمه ای در دهان بگذارم که آن هم بعد از خوردن باید چندین دقیقه در دستشویی باشم و مدام بالا بیاورم.

بدتر از همه ویارم به بوی امیرعلی بود که به محض رسیدنش به خانه شروع به عق زدن میکنم و مدام جیغ میکشم که اصلا طرف من هم نیاید.

امیرعلی بنده خدا هم تا جایی که می تواند رعایت من را می کند ولی از جایی به بعد دیگر حسابی کفری شده و حرف های من هم بیشتر به همه اش می ریزد.

امروز دردهایم بیشتر از هر زمان دیگری بوده است که دیگر پرستارم مجبور شده با امیرعلی تماس بگیرد تا بیاید و من را با خود به دکتر ببرد.

هرچند که مدام تاکید میکردم که بگوید یواش بیاید و مشکل خاصی نیست ولی بهر حال می دانستم که آمدن امیرعلی بدون سرعت نخواهد بود.

طبق نظرم بعد از ده دقیقه خودش را به ما رساند و با دو به اتاقم آمد که با دیدنش جیغ کشیده و گفتم:
_وای نیا نیا داخل چقد بو میدی.

امیرعلی که حسابی ترسیده بود با واکنش من نفسش را به آسودگی بیرون فرستاد و گفت:
_د آخه قربونت برم بذار بیام آماده ات کنم بیرمت دکتر.



از آنجا که اصلاً حوصله بیرون رفتن نداشتم با صدای بلند در جوابش گفتم:

_نه نه نمیخواد بیای الان سه ساعت باید برم استفراغ کنم حوصله بیرون رفتن هم ندارم.

امیرعلی که دیگر حسابی کلافه شده بود با عصبانیت گفت:
_رها ماسک بزن میخوام پیام داخل شنیدی.

از صدای بلند امیرعلی بغض کردم و تا خواستم جلوییش را بگیرم اشک از چشمانم سرازیر شد.

_آخه ببینش ای خدا من چیکار کنم با این زن.
چرا گریه میکنی عزیزدلم خانم خوشگل من مامان کوچولوی
نازم.

می‌دانستم حسابی لوس شده ام و این اصلاً دست خودم نبود از طرفی دیگر واقعاً حالم خوب نبود.

با آمدن امیرعلی در کنارم و گذاشتن دستش بر روی پیشانی ام به یکباره چشمانش گرد شده و با صدای بلندی فریاد زد.

_خانم امیری، خانم امیری

از صدای بلند امیرعلی هم من وهم خانم امیری هردو
مبهوت وشوکه شدیم چون واقعا از امیرعلی همیشه آروم
بعید بود این طرز برخورد.

_این چه وضعشه خانم، زن من داره تو تب میسوزه
اونوقت شما هیچ کاری نمی کنید من شما رو استخدام کردم
واسه چی؟

خانم امیری با ناراحتی نگاهی به امیرعلی کرد وگفت:

_آقا بخدا خانم خیلی ناسازگارن اینا جلوی روی خودشون
هم میگم اصلا و یارشون نمیداره ما نزدیک بشیم.

به هزار زور و التماس یه تیکه غذا دهن میذارن.

با اتمام حرف های خانم امیری امیرعلی گوشی را برداشته وبا
علیرضا تماس گرفته.



پارت 315

امیرعلی

با هر زور و اجباری که بود رها را به بغل زده و با خود به بیمارستان برده تا لاقل علیرضا آن را معاینه کند هرچند که تازه از اتاق عمل در آمده بود و عجله داشت ولی وقتی مارا دید حسابی هول کرده بود و به اتاقش برگشت تا رها را معاینه کند.

با دیدن علیرضا در کنارش قرار گرفته و بعد از سلام و احوالپرسی که باهم داشتیم و پرسیدن احوال رها به کنار او رفته تا آن را معاینه کند.

بعد از چک کردن دمای بدنش و پرسیدن چند سوال تست سریع کرونا را در آورده که بادیدن آن وحشت کرده به کنارش رفتم.

_نه علیرضا نگو که کرونا است.

علیرضا که بادیدن حال و روز من اخم هایش درهم شده بود با تشر گفت:

_نگاش کن تو رو خدا خودت و جم کن مرد گنده فقط مونده زار بزنه.

واقعا هم مونده بود زار بزنم آخر رهای من باردار بود و دست و بال آنها برای دادن آمپول و قرص بسته.

وقتی که خواست تست را امتحان کند رها خودش را عقب کشید وجیغ زد.

_نمیخوام تست نمیدم بیرش کنار.

علیرضا که حسابی خسته بود از حال روز رها هم ناراحت نگاه من کرد وجدی گفت:

_بلند شو بیا بگیریش تست بگیرم ازش کرونا داشت دارو بدم مثل زنای شوهر مرده و رفتی همونجا



پارت 316

نگاه در مانده ام را به علیرضا دوخته و چند لحظه به آن خیره شده که لبخندی به رویم زد و چشمانش را به معنی اینکه خیالت راحت باشد بازو بسته کرد.

خانواده مفهوم بسیار زیباییست اینکه من می‌دانم برادرم را دارم پدرم را دارم مادر مهربانم حتی احمدرضایی که کمتر میبینمش ولی هر دوروزی با من تماس می‌گیرد و حال خودم و رها را می‌پرسد آن هم بخاطر درسش کمتر دیدار داریم خودش نعمت بزرگی است.

وقتی علیرضا می‌گوید خودت راجم کن من هستم نمی‌ذارم اتفاقی بیفتد آرامشی— به من منتقل می‌شود و دیگر خیالم راحت است.

وقتی پشت سر رها قرار گرفتم باوحشت نگاهم کرد و با دست محکم به زیر دستم میزد تا از آن دور شوم و برای تست مجبورش نکنم ولی از آنجایی که دستور علیرضا بوده مجبور به همکاری با آن میشدم.

از پشت خم شده ورها را به صندلی چسبانده و کاملاً در آغوشش گرفتم که با آن همه حال نداریش ولی باز هم حسابی تقلای می‌کرد.

—جونم جونم درد و بلات بخوره به من آروم بگیر بذار کارش و بکنه چشمت و ببند نفس عمیق بکش.

رها که دیگری از دستش بر نمی‌آمد به شدت به گریه افتاد و سرش را تکان میداد طوریکه علیرضا مجبور شد سرش داد بکشد و محکم سرش را بگیرد تا تکان نخورد.



پارت 317

با اینکه علیرضا آن را محکم گرفته بود ولی حواسش بود تا سواب بینی را آرام و با احتیاط در دماغش قرار دهد که یکوقت آسیبی به بینی رها وارد نشود.

می دانستم که رهای نازنینم حسابی دارد اذیت می شود به خصوص که بی نهایت به بوی بدنم حساس بود و اگر همین حالا بروی علیرضا استفراغ نمی کرد باید خیلی از آن ممنون باشم.

بعد از اتمام کار و گذاشتن سواب نمونه در تست ماسک رها را بروی صورتش گذاشتم و آرام در آغوشم گرفتمش که اشک چشمانش را پاک کرده و در آغوشم آرام گرفته است. بعد از پانزده دقیقه علیرضا نگاهی به تست کرده و عصبی پوفی کشید و گفت:

_بله رها خانم کرونا گرفتی ولی اصلا لازم نیست بترسی یا خودت رو ببازی هرچند امیرعلی مثل اینکه بیشتر آب قند لازمه ولی میبینم که خدا رو شکر تو حال و اوضاع بهتری بیا اینجا روی این صندلی نزدیک من بشین.

رها که حسابی ترسیده بود با بغض گفت:

_نمیخوام باز میخوای چیکار کنی ولم کن.

علیرضا دستگاه اسکنش را به همراه گوشیش برداشت و در مقابل رها قرار گرفت.

_نترس جوجه دیگه تمام شده کاری نمیکنم که اذیت بشی-
فقط کمی لباس رو بده کنار.

و خودش شال رها را برداشت و کمکش کرد کمی صاف تر
بنشیند و دستگاه اسکن را روبه روی قفسه سینه اش به
حرکت در آورد.

_خوب خدا روشکر به ریه منتقل نشده و فقط یه نمونه
خفیفش رو گرفتی که اونم با دارو حل میشه و استراحت کافی
نوشیدن بینهایت نوشیدنی.

چون بارداری نمیتونی گرمی جات بخوری پس تا میتونی
سوپ آبکی بخور.
و استراحت کافی.

احتمال زیاد توهم ناقل باشی امیرعلی پس تست بده دیدی
کرونا داری فعلا نرو سر کار شغلت هم خطرناکه بندگان
خدا رو مریض نکنی.

سرم را به عنوان تایید تکان داده و نسخه را از دستش گرفته
ام.



پارت 318

علیرضا

بعد از معاینه رها و تجویز داروهای لازمه به خودش وامیر
علی راهی خانه شده که با ورودم به خانه دیدم همه پشت
میز نشسته و منتظر من هستند تا به آنها برسم برای صرف
نهار و بعد رفتن به بهشت زهرا برای دیدار با شیدا و رفتن
بر سر خاکش.

_چه خوب که اومدید فکر کنم صبح یه قرار هایی بوده این
وسط.

از آنکه ندانسته بازخواست شوم بی نهایت متنفر بوده و از
این کار خوشم نمی آمد.

_اول از همه سلام به همگی معذرت میخوام منتظر گذاشتتون واینکه خانم سمانه لطفا سری بعد اول جوای دیر کرد بنده بشید بعد شروع کنید به تیکه پروندن.

سمانه که فکر نمی کرد پیگیر حرفش شوم خودش را جمع کرده وبا معذرت خواهی کوتاهی غذا را برروی میز چیده.

_دلیل دیر اومدنتون چی بود اونوقت؟

آرین این را پرسید و سرش را نزدیک گوش سمانه برده وبه خیال خودش آرام گفت:

_میدونستم الان توکفی پرسیدم ها وگرنه که به من چه بین هوات و دارم تو هم حواست باشه دیگه.

بااین حرفش سمانه لبش را گزید تا خنده اش مشخص نشود.

_عمه رها اومده بود بیمارستان حالش خوب نبود کرونا گرفته.

با اتمام حرفم قاشق از دست سمانه در پشقابش افتاد ومبهوت نگاه من کرد.

_نگید تو رو خدا الان حالش چطوره؟

_خدا رو شکر به ریه نزده ولی خوب خیلی درد داشت برای گرفتن تست هم خیلی بی قراری کرد.

چیزی از بحث ما نگذشت که آراز خودش را نزدیک سمانه کرد و از او پرسید.

_مامانی عمه رها هم میمیره؟

از اینکه اینقدر حول و حوش ذهن بچه ام در مورد مرگ و میر است خیلی ناراحتم می کند ولی حیف که کاری از دستم برنمی آید.

_نه مامانی دیدی که بابا گفته حالش خوبه بیشتر مثل سرماخوردگیه ویروشش.



@Vip Roman

پارت 319

بعد از خوردن غذای خوشمزه سمانه همگی بلند شدند تا
بر سر خاک برویم که سمانه نگاه من کرده و گفت:

_میخوام اومدیم سوپ مورد علاقه رها درست کنم بیرم
براش و....

اصلا نگذاشتم تا ادامه صحبتش را بدهد با تشر گفتم:

_چی میگی واسه خودت دارم میگم کرونا داره بری چی رو
ببینی خانم محترم حتما باید مریض شی بیای مریضی- رو به
چند نفر دیگه هم منتقل کنی تا دست برداری؟

چرا فکر میکنی همیشه باید آدم خوبه باشی از خود گذشته
باشی آره تو خوبی باشی.

سمانه

با تشر- و حرف های پشت سرهم علیرضا حسابی بغض کرده
و با چشمای اشکی نگاهش کردم و گفتم:

_مگه چی گفتم من چیکار کردم که فکر کردید به دنبال
تحسین گرفتن از دیگرانم.

علیرضا که معلوم بود روز خوبی را پشت سر نگذاشته کمی
صدا بلند کرده وگفت:

_همین که گفتم دیگه هم نمیخوام بحثی در این مورد
باشنوم دوست داری سوپ پیزی پیز ولی خودم میرم دم در
میدم به امیرعلی که پیشش هست و میام توهم خیلی
ناراحت حالشی_ مدام باهاش در تماس باش حالا هم اگر
میخوای همراه ما بیای هرچه سریعتر سوارشو.



پارت 320

تازه برسر خاک رسیده بودیم که اوا با دیدن سنگ قبر
مادرش خودش را بروی آن انداخته و با صدای بلند به زیر
گریه زد.

حال و روز آوا همه ما را حسابی متاثر کرد من یکی که بدون دغدغه پا به پای آوا به گریه کردن پرداختم ولی علیرضا وارین حسابی اخم ها درهم بوده وجلوی خودشان را گرفته بودند که گریه نکنند.

آراز طفل معصوم هم بر روی سنگ نشسته وبر روی صورت مادرش را دست می کشید.

می دانستم آراز هم حسابی دلتنگ مادرش است ولی چرا تا الان هیچ حرفی درموردش نمی زد برایم جای تعجب دارد.

با آرام گرفتن آوا سینی خرما را به دستش داده تا خیرات کند سینی دیگر که حاوی حلوا بوده را به آراین دادم تا از طرفی دیگر برود وان را هم خیرات کند.

خود من هم به همراه آراز کمی از قبر فاصله گرفتیم تا علیرضا کمی با شیدا درد و دل کند.

با نشستن در کنار سنگ قبری نگاه به سنگ قبر شیدا کرده و گفتم:

_سلام شیدا جون مطمئنم که خوبی ماهم خوبیم بچه ها رو که دیدید دارم تمام سعی خودم را میکنم دوست ندارم

ناراحت بینم شمارو هرچی نباشه من بهتون قول دادم که مواظب آنها باشم پس اومدم بگم هرچند به شدت با سختی ولی حواسم هست.

حواسم هست که این چهار نفر امانتی شما هستند که یه شیر زن بودید.



پارت 321

با تنها گذاشتن آقا علیرضا و رفتن به سمت ماشین به حرف بچه ها گوش میدادم.

_دیگه کی ها بخدا بابا لج کنه من از اون لجباز ترم ها آریں باهاش صحبت کن کاری نکنه قهر کنم برم خونه مادر جون ها.

آرین که معلوم بود از دست آوا حسابی کلافه شده با تشر-
گفت:

_دفعه اخرته تهدید میکنی ها فعلا که سمانه جون بهم
گفته برات انتخاب رشته کنم پرستاری تهران منم دیروز
برات انجام دادم واسه خودمم زدم پزشکی تهران حالا باید
ببینیم چی میشه فقط خدا کنه بابا اون روی خوشگش رو
نشونمون نده که دهنمون سرویسه.

از داخل اینه نگاه به آوا کردم که با دهانی باز و متعجب نگاه
من می کند.

من هم از عمد عکس العملی نشان ندادم تا اگر نمی خواهد
چیزی بگوید خجالت نکشد.

_ممنونم ولی به بابا گفتم؟

بشنوه میخوای چه جوابی بدی؟

کاملا شوکه شده بودم آوای طفلکی من هم مثل برادر
هایش قلبی بسیار رئوفی داشت.

_جواب آقا علیرضا با من امروز باهاش صحبت میکنم
حتما، شما نمیخواه فکرتون رو درگیر این مسائل کنید سعی
کنید از این دوران لذت ببرید.

کاملا متوجه تغییر روحیه آوا شده ام واقعا رسیدن به آن
چیزی که به آن علاقه داری چیزی فراتر از خوشبختی
و خوش حالی است حیف که پدر من تا پای جانم برای
رسیدن به خواسته ام پیش رفت ولی مطمئنا نمی گذاشتم تا
علیرضا هم این اشتباه را انجام بدهد.



پارت 322

شب بعد از شام وقتی دورم خلوت شد دو فنجان قهوه
درست کرده به همراه شکلات به طرف اتاق علیرضا به راه
افتادم بهتر بود تا قبل از اعلام نتایج با او صحبت می کردم

تا مبادا روزی که باید بهترین روز زندگی آوا باشد با خشم
و عصبانیت پدرش روبه رو شود.

با به صدا درآوردن در اتاق و کسب اجازه وارد اتاق شده که
دیدم عینک مطالعه برچشم زده که جذابیت چهره اش را
چند برابر کرد.

_ میتونم پیام داخل باید باهم صحبت کنیم.
علیرضا نگاهی به ساعت درون دستش کرده و حین تکان
دادن سرش گفت:

_ بله چرا که نه چه مسئله ای رخ داده که باعث شده تا این
ساعت بیدار باشی و قصد دیدار با من و داشته باشی.
از آنجا که بی راه نمی گفت احساس کرده ام که باید
توضیحی بدهم.

_ دیگه تا آراز رو خوابوندم کمی طول کشید تازه چقدر دعا
میکردم یکوقت خواب نباشید.
علیرضا لبخندی زد و با اشاره به کتاب گفت:
_ قصد مطالعه داشتم ولی اول شما بفرمایید.

نمی دانستم اگر شروع به حرف زدن کنم آیا همینطور
خونسرد برخورد می کند یا نه

_درمورد رشته ای که اوا دوست داره درس بخونه یعنی
پرستاری.

همین جمله کافی بود.

_حرفی در این مورد نداریم بزنیم آوا فقط جو گیر شده
وگرنه به پزشکی علاقه داره.

_شما نمی تونید خودسرانه تصمیم بگیرید این زندگی اواه
هستش واونه که باید به علایقش برسه اونه که عمر و
جونیش رو داره میذاره.



@Vip Roman

پارت 323

با بلند شدن سریعش از روی صندلی من. هم از روی تخت بلند شدم.

_دوست ندارم به این بحث ادامه بدم اگر من پدر آوا هستم خودم بهتر میدونم که چی به صلاحه فرزندم هستش.

از افکار درون ذهنش حسابی خشمگین شدم
_چی دارید میگوید شما پدرش هستین درست اربابش که نیستید بردتون که نیست.

از اینکه اینطور با خشم با همدیگر صحبت میکنیم راضی نیستم.

_ببینید آقای دکتر شما که اینقدر عاقل و بالغید خودتون رو بذارید جای این بچه اگر مثلاً آقای دکتر مجبورتون می‌کردند که معلمی بخونید میتونستید به کارتون عشق بورزید و بچه‌های مردم رو درست تربیت کنید نه مطمئناً نه.

خوب حالا چجور حاضرید جون پیرو جوون بچه ومادر رو
بسپارید دست دختری که به زور خانواده اش دکتر شده
وهیچ علاقه ای به این رشته نداره.

خودتون کرتون عشقتون اصلا علاقه ای که به کرتون دارید
رو تصور کنید.

پدر من هم راه شمارو رفت که حال و روز من و زندگیم
اینجوریه ولی شما تا دخترتون صحیح و سالم در کنارتونه
سختگیری نکید وبذارید هرچی دوست داره رو بخونه.

حرف های من کاملا علیرضا را به فکر واداشت.

_فردا بهش میگم هرچی رو که دوست داره انتخاب کنه.

از این حرفش حسابی خوشحال شده وبا ذوق تشکر کردم.
البته بماند که دیگر نگفته ام که ما بی خبر از شما کار خود
را کرده ایم.



پارت 324

از اتاقش بیرون زده و با قدم های سریعی به طرف اتاق آوا به راه افتادم که صدای پچ پچش که داشت باکسی- صحبت می کرد آمد.

_رفته باهاش صحبت کنه گفته راضیش میکنه.

آخه چرا اینکار رو کنم؟

یعنی بگم من نمیخواستم اونا سرخود به گفته سمانه برام پرستاری انتخاب کردند.

اونوق اگر بابام از برشش استفاده کرد و برام پزشکی انتخاب کرد اونوق چیکار کنم.

خاله اینجور خیلی نامردی اون بخاطر من خودش رو انداخت داخل هچل.

بابا خیلی بد اخلاق میشه اگر کسی- خلاف خواستش کاری رو انجام بده یبار برخوردش رو با آرین دیدم.

باشه هرچی شما بگید همون کارو میکنم.

خاله دلم واسه هومن تنگ شده کی میای دنبالم که بریم
خونشون.

باشه پس من خبرت میکنم حتما بهت میگم که چی شده
اینجا.

باشه باشه میگم دیگه إه.

خدا حافظ

از شنیده هایم شوکه برسر جای خود مانده وبه پله ها خیره
شدم.

چرا من هرکاری میکردم در آخر حقم این بود.

واقعا مشکل از من هست یا بقیه.

با تمام این حرف ها در اتاقش را به صدا درآورده و وقتی
اجازه داد وارد اتاقش شدم.

_شب بخیر با بابات صحبت کردم قراره فردا بیاد باهات
صحبت کنه بگه که اجازه میده فقط اینکه لطفا نگو که ما
انتخاب رشته کردیم اونوقت ممکنه لج کنه که بدون اجازه
اش و سرخود کار خودمون رو کردیم.



پارت 325

رها

با ورود امیرعلی سرم را زیر پتو برده وبا بغض گفتم:
_ نمی خورم ولم کن حالم خوب نیست.

امیرعلی که حسابی اذیت شده بود سینی سوپ رو بروی
پاتختی قرار داد.

_ بلند شو قربونت برم بلند شو نفسم خدا من و بکشه که
الان چه وقت کرونا بود من صحیح و سالم وتو باید اینقدر
درد بکشی.

خدا نکنه ای زیر لب گفتم واز زیرپتو بیرون آمدم.

_این کرونا هرچیش بد بوده حس بویایی که رفته خیلی خوبه.

این را گفتم و آرام وبی حال خندیدم.

_اوف من قربون خنده ها جوجم برم بیا ماساژت بدم
دردت کم شه پات رو بده.

پاهایم را از زیر پتو در آورده ودر بغلش قرار داده ام تا با
ماساژ دادن کمی آرام بگیرند.

_آخ اهههه آره اونجا

اینقدر آخ و ناله کردم که امیرعلی کلافه نگاهم کردوگفت:

_عشقم دهن من خودش همینجور صاف شده این چه آخ
و ناله ای که میکنی یادم میندازی به دوران پادشاهی که
داشتم.

از این حرفش قهقهه ای زدم وبا خنده گفتم:

_آقایی بهرحال زندگی در چرخشه یبار پادشاهی یبارم دوران
خواجه بودن رو امتحان کن بین اون بندگان خدا چه
می‌کشند.

امیرعلی که حسابی از صدای من حالش دگرگون شده بود به کنارم آمد و بابغل کردنم دستش هم بیکار نبود طوری که هورمون های من را هم حسابی تغییر داد و به سمتش کشیده شدم.

_دکتر گفتن یه آمپول که اگر بخوریش خیلی زود خوب میشی نفسم میخوای امتحانش کنی.

این را گفت و دستم را بر روی عضوش قرار داد که به طرفش برگشتم و لب هایم را بر روی لب هایش قرار داده تا در کنار هم آرام بگیریم.



پارت 326

سمانه

تمام شب را از فکر به کارهای آوا خواب به چشمانم نیامد
یعنی واقعا تا این حد نسبت به من تنفر داشته که حاضر
شود تا اینجا پیش برود.

با صدای زنگ موبایلم از خواب که نمی‌شود گفت از روی
تخت بلند شده و به طرف سالن به راه افتادم.

با نگاهی به ساعت بی‌حال بر روی مبل داخل سالن دراز
کشیدم دلم آرامش می‌خواست از این همه جنگ و اعصاب
خسته بودم.

وقتی دیدم نشسته و دارم به افکار بدی که باعث ناامیدی
من می‌شود فکر میکنم از روی مبل بلند شده و به طرف
اتاقم رفتم تا با تعویض لباس به پارک نزدیک محل رفته
و کمی پیاده روی کنم تا اوضاع و احوالم درست شود.

با پایین آمدن من آراز را نشسته بر روی مبل دیدم که وقتی
دید آماده رفتن هستم بغض کرده گفت:

_میخواهی کجا بری آقا آرازت رو نبری؟

از لحن آقا آراز خنده کوتاهی کردم و با خود به طرف
اتاقش بردم تا آن را هم آماده کنم و با خود ببرم.

می دانستم که اگر بدون او به پارک بروم مدام در ذهنم است
و اوقات خودم هم تلخ می شود.

علیرضا

با اینکه دیشب خیلی راحت خوابیدم ولی باز هم تمنای
خواب را داشتم ولی دیگر می دانستم که بیشتر از آن باعث
کسل شدگی من می شود. به همین خاطر حوله را برداشته
و به طرف حمام به راه افتادم.



@Vip Roman

پارت 327

بعد از خواب تکمیل شده و دوش گرفته خودم را برای صبحانه های عالی سمانه حاضر کردم که به محض ورودم به آشپزخانه همه چیز را تمیز و مرتب دیده و از صبحانه های او هم خبری نبود.

باینکه میخواستم توجهی نکنم نشد وگوشی موبایلم را برداشته و با آن تماس گرفتم.

ولی هرچه که منتظر ماندم جوابی دریافت نکردم.

برای بار دوم هم تماس گرفته که باز هم بدون جواب مانده. بعد از من آرین و اوا هم بلند شده و همگی در آشپزخانه جمع شدند.

و حالا ما ماندیم و سه عدد گرسنه که حتی نان هم نبود تا با وسایل صبحانه بخوریم.

برای یک لحظه از خودم خجالت کشیدم این دختر چگونه به همه کارها رسیدگی می کرد.

با یکبار نبودنش همه ما داریم از گرسنگی تلف می شویم.

وقتی دیدم بدتر از خودم از بچه هایم بخاری بلند نمی شود بلند شده و بساط چای را راه انداختم.

با دم کردن چای و پر کردن لیوان بچه ها بر روی صندلی نشستم که با صدای در ورودی و صدای خنده آراز ناخودآگاه لبخندی بر روی لبم جا گرفت.

—سلام صبح بخیر

با صدای سرحال سمانه نگاهی به آن کرده که با پیچیدن نان داغ ناخودآگاه دلم ضعف رفته و دستم بر روی شکمم قرار گرفته که از چشمان تیز بین سمانه دور نماند و با بیشترین سرعت ممکن شروع به آماده کردن صبحانه کرد.

آراز که همانطور بر روی صندلی نشست دستش را گرفته و با خود به طرف روشویی برده و دستانش را شسته.

—پسر بابا از بیرون اومدی باید دستات رو بشوری مگه نه.

آراز که معلوم بود لحظات خوشی را با مادرش گذرانده گردنم را به بغل گرفته و محکم صورتم را بوسیده.



پارت 328

بعد از خوردن صبحانه عالی که سمانه تدارک آن را دید وقتی که دیدم هر چهار نفر ما دور هم نشسته ایم گلویم را صاف کرده و روبه آوا جدی ولی با محبت گفتم:

_از تصمیمت برای انتخاب رشته پرستاری مطمئنم بابا از مشکلاتش از خستگی هاش از همه اینا خبر داری.

آوا که از قبل آمادگی صحبت با پدرش را داشت آرام در جواب پدرش گفت:

_باباجون هر کاری هر شغلی سختی خودش رو داره نه تنها پرستاری بلکه پزشکی هم کارش کمتر که نیست خیلی هم بیشتره.

من تا الان بخاطر مامان چیزی نگفتم ولی حالا که بغض کرد وبا صدای گرفته ای گفت:

_ولی حالا که مامان نیست ترجیح میدم برم دنبال علایقم
اون چیزی که دوست دارم رو انتخاب کنم.

از اینکه دخترم تا این حد بزرگ شده که به درستی من را
قانع کند برای انتخابش به آن میبالم و برای چند لحظه به
آن خیره میشوم.

_اگر تو از انتخابت خوشحال میشی بابا من از خوشحالی تو
بی نهایت خوشحال میشم.

با این حرفم نگاهی به کل جمع کردم که دیدم سمانه
با استرس نگاه به دهن آوا دوخته انگار که منتظر حرفی از
جانب او باشد.

وقتی دیدم جو را سکوت برداشته نگاهی به سمانه کرده
وگفتم:

_کجا رفته بودی گوشیت رو جواب ندادی؟



پارت 329

سمانه

با آمدن شیدا به دنبال آوا از استرس رو به مرگ بوده ام
نمی دانستم باید چکار انجام دهم نمی دانستم آیا گفتنش به
علیرضا کار درستی است یا نه آیا حرف من را قبول دارد یا
آوا و خاله اش را.

تا بعد از ظهر همان روز که آوا با رنگ و روی پریده به خانه
برگشت من مثل مرغ سرکنده بودم به طوری که آراین
چندین بار قبل از خروجش از خانه حالم را میپرسید.
با اینکه دوست نداشتم در کار آوا فضولی کنم ولی نتوانستم
جلوی خودم را بگیرم و وقتی وارد اتاقش شد من هم پشت
سرش وارد شده که متعجب نگاهم کرده.

_چته همینجور هول میدی میای تو شاید لخت باشم.
بنده خدا این یکی را راست می گوید به همین خاطر عقب
گرد کرده و خواستم خارج شوم که سریع گفت:
_نمیخواه بری بگو چی میخوای.
چه باید میگفتم از کجا باید شروع میکردم.
_کجا رفتی با حالت چرا اینقدر خسته و رنگ پریده ای؟
با اتمام حرفم به طرف تختش رفت و قصد نشستن داشت
که به محض نشستن چهره اش درهم شده و از روی تخت
بلند شد و روبه من فریاد زد.
_رفتیم قبرستون به توجه ربطی داره فضول منی برو بیرون
حوصله ندارم.
خیلی سریع از اتاقش بیرون زده و تکیه ام را به در دادم خدایا
نکند کاری کرده است باید چیکار کنم من.



پارت 330

دو روز بعد از بحث با آوا بود که بدترین بلا به سرم آمد. بلایی که تمام جانم درد گرفت و به اندازه تمام عمرم حسابی ترسیده بودم.

آراز طفلکی من که از ترس پدرش و سرم و سوزن اسهال و استفراغش را تا حدودی از من قائم کرده و بعد که خودم متوجه آن شدم با گریه و التماس ازم میخواست تا به پدرش نگویم و آن هم بخاطر اینکه بار قبل که اینطور شده بود پدرش حسابی از خجالتش در آمده بود و حالا ترس از آنها نمیگذاشت تا بگذارد من کار خودم را بکنم.

از آنجا که به شدت روی آراز حساس بوده و دوستش داشتم گول اشک ها و زجه هایش را خورده و سعی میکردم مدام به آن دوغ و آب سوپ آبی بدهم بماند که از هر گونه دوا و عطاری کوتاهی نمیکردم و حتی روبه گل زرد هم آورده ولی از آنجا که گلویش تحریک شده بود هرچه را که میخورد و از آن بدش می آمد به شدت استفراغ می کرد.

در یکی از همان استفراغ و اسهال هایش بود که دیگر بدنش بی جان بر روی دستم افتاد طوریکه به قدری جیغ زده و آراز را صدا میکردم که آراین واوا به زور آن را از دستم گرفته و به اتاقش بردند.

تا آمدن علیرضا چیزی نگذشت که آراز به بغل مثل مادرانی که بچه از دست می دهند بالای سرش زجه میزد و از خدا میخواست تا خیلی زود حالش را خوب کند.



پارت 331

با رسیدن علیرضا و پرسیدن اینکه کی به این حال و روز افتاده است حالا اگر من جرات دارم بگویم که قریب به دو روز است پسرت حالش بد است و من گول آن را خورده و از ساده دلی به آن نگفتم.

وقتی گفتم که دو روز است که اینطور است چنان غرشی کرد که ارین واوا هم از ما فاصله گرفتند.

_دو روزه که بچه من حال و روزش اینه اون وقت تو از من قائم میکنی اینقدر دل و جرات پیدا کردی؟

از اینکه در این دو روزی که به یکی از سـمینار ها رفته بود و نبودش استفاده کرده و گفتم:

_شما رو نبود.

علیرضا همانطور که سوزن ها را داخل سرم تزریق میکرد با عصبانیت گفت:

_من رو نبود اعضای خانواده منم نبود بچه من بی حال رو تخت افتاده واسه خاطر سهل انگاری تو خانم محترم.

از اینکه طوری با من صحبت می کند که انگاری پرستار بچه هستم حرصم گرفته و خودم را مدام با بوسیدن صورت آراز آرام میکنم.

تمام آن بحث ها به کنار موقع زدن سرم آراز بقدری جیغ می کشید وزجه میزد که دستش را از دست علیرضا کشیده و محکم بغلش کردم به طوریکه پسرکم خودش را محکم به من چسباند و صورتش را در سینه ام مخفی کرد.



پارت 332

علیرضا

از دیدن این وضع و اوضاع حسابی عصبی و کلافه بوده ام احساس می کردم کنترل امور از دستم در رفته و برای کسی- مثل من که همیشه عادت به دست گرفتن اوضاع داشتم حسابی برایم اعصاب خوردی به همراه داشت.

وقتی دیدم که آراز سمانه را رها نمی‌کند به اجبار بازوی سمانه را گرفته وبا تشر- از روی تخت بلندش کرده وبا خود به بیرون بردمش.

_چته تو چته این مسخره بازی ها چیه که در میاری جلو بچه چنان زار میزنی جوتمام متشنج شده آراز ترسیده.

سمانه که هنوز حق حق می‌کرد چنان نگاهی به من کرد به مثال نگاه ماده شیری که قصد اسیب رساندن به توله اش را داشته باشی.

_چمه واقعا چمه هیچی آقای دکتر تنها کسی- که تو این خونه من رو دوست داره همین بقول شما پسر تونه.

تنها کسی- که تمام این مدت به من بها داده همین آرازه اونوقت الان همه کس من تواین خونه داره عذاب میکشه ومن کاری از دستم برنمیاد که برای خودش وترسش انجام بدم.

از حرف های سمانه تکان سختی خوردم غیر مستقیم از تنهایش در خانه ام شکایت کرد وحرفش کاملا درست بود.
به همین خاطر آرام تر گفتم:

_نیا بذار کارم رو کنم منم پدر اون بچم بدش رو که نمیخوام.

این را گفتم و وارد اتاق شدم که پشت سر من وارد شد.
تا به عقب چرخیدم که بگویم نیاید چنان مثل خودم توپید.
_میام فهمیدی میام وتو نمیتونی مانع من بشی.



پارت 333

از اینکه تا این حد برای اولین بار از خودش جریزه نشان داده و در مقابل من ایستاده متعجب شده و گذاشتم تا به طرف آراز برود.

_گوش کن به من آراز مامان گوش بده یک لحظه گریه نکن بین چی دارم میگم.

بیا بازی کنیم باهم ببینیم کی قوی تره اول تو دستت رو میدی به بابا تا اون سرم رو برات وصل کنه در همین وقتی که اون داره سرم رو وصل میکنه تو باید تا ده برام بشمری که شمردنت رو قطع نکردی اونوقت تو قوی تری وپیش من جایزه داری.

آراز که تا اسم جایزه را فهمید کمی دو دل شده بود دستش را دراز کرد و به دست من داد.

تا وقتی که سمانه سعی می کرد آراز را راضی کند من هم سعی در پیدا کردن رگ داشتم و وقتی شروع به شمارش کرد با بیشترین سرعت سرم را برایش وصل کرده واز آراین خواستم تا دستش را بگیرد که موقع فرو کردن سرم دستش را نکشد. بعد از پروسه تزریق سرم بالای سر آراز قرار گرفته و شروع به بوسیدن سر و صورتش کردم.

در خواب مثل فرشته ها بود طوری که ناخودآگاه چند لحظه به آن خیره شده.

با بلند کردن سرم نگاهم به سمانه افتاد که معلوم بود آن هم حسابی خسته است چون نفس های عمیق و منظمش نشان می داد که آراز به بغل به خواب رفته و در کنار آن دراز کشیده



پارت 334

از اتاق بیرون رفته و پا به سالن گذاشتم که آراین و آوا را مشغول حرف زدن دیدم.
_ حال آراز چگونه بابا.

این را آراین پرسید که پوف کشان روبه روی آنها نشسته و با دقت نگاه به چهره هایشان کرده ام.
به شدت وسواسی شده و به دنبال ردی از بیماری در بدن آنها بوده ام.

—خوبه بهترم میشه تا فردا.

ببینم شما دوتا اصلا کمکی هم به سمانه میکنید.

با این حرف من هردوی آنها به هم نگاهی کردند.

—چطور خاله زنک حرفی زده چیزی گفته.

از این طرز حرف زدن آوا به شدت ناراحت شده وگفتم:

—نمیخواهی کمی گاردت رو نسبت به سمانه بیاری پایین بابا

اون واقعا داره سعی خودش رو میکنه که به ما کمک کنه

پس بهتره ماهم کمی هم که شده کمک حالش باشیم تا کم

نیاره تو این زندگی.

بااین حرفم آراین گفت:

—بابا جون از من خواست تا فقط نظم اتاقم رو رعایت کنم

که بعداز اون حرفش دیگه نظافت اتاقم با خودمه آراز هم

همینطور فقط این خانم هستش که مثل ملکه ها رفتار

میکنه خودش رو تخت اونوق سمانه طفلی باید خم و

راست بشه اتاقش رو جمع کنه.

از شنیدن این حرف مغز سرم سوت کشید وناپاورانه به

دخترم خیره شدم.

چی داره میگه آرین، آوا واقعا تا این حد؟
متاسفم برا خودم که اینقدر من روی تو حسابی جداگونه
دارم واقعا که حسابی رو سفیدمون کردی من و مادرت رو.



پارت 335

اوا که حسابی خجالت کشیده بود سرش را پایین انداخت
وبا لحن مظلومی گفت:

خوب پدر من ماهمیشه خدمتکار داشتیم یعنی چی که
ورود همه رو منع کردید من عادت به کار کردن ندارم مگه
زوره پدر من.

من که حسابی بهم برخوردده بود خیلی جدی گفتم:

_داشتیم الان نداریم خوب که چی پس کی میخوای یاد
بگیری فردایی پس فردایی فرستادمت خونه شوهر میخوام
بگم هنرش چیه هیچ خوشگلی؟

بااین حرفم آراین پوزخندی زدو گفت:

_آره والله خوشگل بی مغز جدیدا خیلی احساس میکنم به
یه کتک حسابی احتیاج داره.

از این حرف ها و حرکات حسابی اخم هایم درهم شد.

_بسه بسه نبینم بحث و دعوا راه بندازید که حسابی هردو
تای شمارو تنبیه میکنم.

ازاین دفعه هم آوا خانم داخل کارها به سمانه کمک میکنی
کمک هم نکردی لااقل کارهای خودت رو خودت انجام
میدی تمیزی اتاقت سرویس اتاقت ولباسات با خودته مگر
اینکه بخوای حسابی با من در بیفتی.

آوا که از کله اش دود بیرون میزد با غرغر گفت:

_واقعا زشته آدم اینقدر دو رو باشه حالا چی گفته که
اینقدر شما رو پر کرده.

وقتی دیدم باز هم دارد حرف خودش را می‌زند نگاه متاسفی
به آن انداخته و من هم به طرف اتاقم راه افتاده تا استراحتی
بکنم.



پارت 336

سمانه

با صداهایی که امد از آشپزخانه بیرون رفته و پا به سالن
گذاشتم که آرین و آوا را در حال خوشحالی کردن دیدم و
وقتی دلیش را پرسیدم گفتند که هر دو تهران رشته های
مورد علاقه شان را در آمدند.
مثل اینکه دو روز بود جواب کنکور آمده بود و آنها از یاد
برده بودند.

از خوشحالی آنها خوشحال شده و حینی که داشتم تبریک میگفتم به طرف در که به صدا در آمد رفتم و ایفون را جواب داده.

ولی با دیدن کسی که پشت در بود حسابی تعجب کرده و بلافاصله در را با دکمه آیفون باز کرده و خود به استقبال آن رفته ام.

با دیدن خواهر کوچکم قلبم به تپش افتاده و حسابی دلشوره گرفته بودم.

با ورود ساناز به داخل حیاط با قدم های سریعی به طرفش رفته که با دیدن من به زیر گریه زد و محکم در آغوشم گرفت.

_آبجی

من که دیگر کاملاً خودم را باخته بودم به اولین چیزی که فکرم رسید این بود که برای کسی اتفاقی افتاده باشد.

_ساناز تو اینجا چیکار میکنی چطور تنهایی حرف بزنی تو رو خدا.

ساناز که هنوز مشغول آبغوره گرفتن بود با حق حق گریه گفت:

_از دست بابا فرار کردم خسته ام کرده از بعد نتایج دارم مدام باهاش بحث میکنم.



پارت 337

با حرف های ساناز کفری شده به طرف تلفن همراهم رفته و با نگاهی به هر چهار نفر آنها که دور سالن نشسته اند به طرف اشپزخانه رفته و تماسم با پدرم را به راه انداخته ام.

بعد از خوردن بوق سوم بود که صدای ناراحتش از گوشی بلند شد که بعد از سلام و احوال پرسی خیلی جدی گفتم:

_بابا ساناز کجاست چرا هرچی زنگ میزنم جوابم رو نمیده؟ پدرم که حسابی بغض در صدایش مشخص بود آروم گفت:

_ساناز خوبه کمی حالش بد بود حتما واسه اونه.

از اینکه نبود ساناز را می‌خواستند از من قائم کنند حسابی عصبانی شده وبا لحن تندی گفتم:

_ساناز اینجا پیش منه واقعا که دو روزه از دختر خبر ندارید
یه کلام به من نمی‌گید؟

بااین حرفم پدرم شیر شده وبا فریاد گفتم:

_اونجا چه غلطی میکنه بهش بگو میام دنبالش واونوقته
که از موهاش میگیرمش و برش میگردونم.

از شنیدن این حرف ها حسابی کفری شده وگفتم:

بسه بسه پدر من تا کی میخواید اینطور باشید چرا دست بر
نمی‌دارید از این اخلاقتون حتما باید یه بلایی هم سر ساناز
بیاد تا اونوقت براتون درس عبرت بشه.

بااین حرف من پدرم ساکت موند وگفتم:

_مادرتون خدا بیامرزش خیلی خوب بود خیلی خیلی ولی وای
به روزی که درخواستی داشت دیگه محال بود که کوتاه
بیاد.

حالا دخترش هردو شدن کپ خودش من نمیخواستم از
دستم برین تحمل دوریتون رو نداشتم حالا که فکر می کنید
علامه دهرید برید هر کاری که دوست دارید بکنید.
این را گفت وتلفن را برروی من قطع کرد.



پارت 338

با قطع تماس نگاهی به دست های لرزانم کردم که نشان
دهنده ضعف در اعصابم بود واین به من فهماند که تاریخ
ماهانه ام نزدیک است.

از آشپزخانه به همراه ظرف کیک و چای خارج شدم ودر
کنار بچه ها جا گرفتم.

آرین و ساناز در مورد رشته هاشون باهم صحبت می کردند
ودر عالم خود بودند می ماند آراز و آوا که آراز مشغول دیدن

برنامه کودکش بود واوا هم تکیه داده به مبل چپ چپ ساناز را تماشا میکرد.

فقط آن لحظه خدا خدا میکردم که حرفی نزنند که به خواهر عزیزتر از جانم بربخورد که نه من ونه ساناز هردو برای دفاع از ساناز به هیچ وجه از کسی حرف نمیخورديم.

ساناز اصلا شخصیتی مثل من نداشت که بخواهد حیای کسی را کند بی احترامی را با بی احترامی جواب میداد.

_ساناز با بابا حرف زدم خیلی شاکي بود ولی فعلا کوتاه اومده.

ساناز که معلوم بود حسابي گرسنه است تیکه کیکش را خورده و در جوابم گفت:

_دلیلش برای مخالفتش رو نگفت؟

لیوان چایم را برداشته و به همراه تیکه از کیک به طرف آراز رفتم وان را در مقابلش قرار دادم.

_میگه دوست ندارم اونم مثل تو بره تهران و موندگار بشه ترس از دست دادنت رو داره که حق هم داره حرف چهار ساله نمیتونه دوراز تو بمونه.



پارت 339

با این حرفم آراین پوزخندی زد و گفت:
_آخرش چی تا همیشه که نمیتونه در کنارش باشه نمیخواه
شوهرش بده.
با این حرف آراین ساناز خجالت زده سر پایین انداخت که
چشم غره ای حسابی به آراین رفتم که دستانش را به حالت
تسلیم بالا برد وبا لودگی گفت:
_اوکی آقا بچه زدن نداره که یچیزی از دهنم در رفت.
بااین حرفش از کنار آراز بلند شده ودوباره در کنار هر سه
نفر آنها جای گرفتم.
_میخوای چیکار کنی تو؟

یه چند روزی اگر مزاحم نیستم میمونم تا آبا از آسیاب بیفته و هردو آروم بگیریم بعد دوباره میرم تا با بابا صحبت کنم.

آرزو هم گفته هوام و داره و نمیداره که زیاد سخت بگیره. سرم را به عنوان تایید حرفش تکان داده و بعد از جمع کردن وسایل پذیرایی به طرف اشپزخانه رفته تا فکری به حال نهار بکنم.

با نبودن علیرضا در این دو روز بهتر می توانستم ساناز را دور بزنم و در نبودش سریع وسایلم را از اتاق مهمان جمع کنم و به اتاق علیرضا ببرم.

فقط مانده بود موقع خواب که به بهانه حرف های خواهرانه شب را در اتاقش ماندگار شدم تا فردا هم که علیرضا از شهرستان برمی گشت فکری به حال شب خوابیدن هایم میکردم.



پارت 340

صبح کمی دیرتر از بقیه از خواب بیدار شدم درد هایم کم کم به سراغم می آمدند و میدانستم که باید خودم را آماده کنم برای زجر دوباره کشیدن.

به خیال خام خودم پله ها را آرام طی میکردم تا مبادا این درد همنشین هر ماهم زودتر به سراغم بیاید.

آرام راه رفتن من باعث شد تا از یک سری چیزها مطلع شوم مثل اینکه ساناز قصد ورود به آشپزخانه را داشت ولی با صدای حرف زدن آرین واوا که اصلا صدای حرف زدنشون پایین هم نبود منتظر ماند تا ببیند چه در موردش می گویند.

مثل اینکه فال گوش ایستادن در ما مورثی بود ولی خوب باعث می شد تا از یکسری چیزها سر در بیاوریم.

_خودش کم بود خواهر عتیقشم بلند کرده اومده اینجا یه
مشت در و دهاتی دور و بر ما رو گرفتند خوبه والله.

آرین در جواب آوا گفت:

_ساکت شو آوا ممکنه صدات رو بشنون.

آوا که عادت به رعایت کردن حال کسی نداشت در جوابش
گفت:

_چه بهتر بذار بشنوه شاید شعورش برسه که از حضورش
اینجا ناراحتیم ناسلامتی داریم اینجا زندگی می کنیم ها اه.

آرین که معلوم بود دیگر دارد عصبانی می شود با تشر گفت:

_آوا بخدا بابا بشنوه ناراحت میشه اصلا کاری با سمانه
ندارم ولی هر چی باشه اون دختر مهمان ماست و اصلا این
کارت درست نیست.



اوا که قصد لجبازی کردن داشت و برایش اهمیتی نداشت که طرف مقابلش کیست با صدای بلندتری گفت:

_مثلا من بیرونش کنم کی میخواد بره بگه تو ها برو بگو تا منم بگم که هرشب وقتی ما میخوابیم تو بالکن سیگار میکشی.

چشمانم از حرف آوا گرد شد دیگر از آرین انتظار نداشتم. دیدم اگر همانجا بایستم هزار تا گند و کثافت می زند بیرون بنابراین ترجیح داده تا حرفی بزنم که قبل از آن ساناز به قصد برگشت به طرفم چرخید که چشمان اشکیش را دیده و دوباره دستانم ناخودآگاه به لرزش در آمدند.

_ببخشید آبی مثل اینکه مزاحم شدم برمیگردم اهواز مثل اینکه بابا راست میگه بهتره یه تجدید نظری برای انتخاب شهرم کنم.

این را گفت وبا دو پله ها را طی کرد.

تا خواستم به خودم آیم حتی واکنشی- نشان دهم ساناز حاضر و آماده با ساک کوچکش در دست سریع از پله ها اومد پایین و مقابل من قرار گرفت:

_چیت از این فیس و افاده ای ها کمتر بود که زن بابای اینا شدی ها.

واقعا فکر کردی با بچه طرفی خواهر این زندگی که واسه خودت درست کردی؟

به چی دلخوشی من جای تو بودم که خوشحالم نیستم عطای این زندگی سگی رو به لقایش می بخشیدم و خودم رو کنار میکشیدم تا بعد بفهمند که چه جواهری رو از دست دادند.



@Vip Roman

پارت 342

احساس خفگی بهم دست داد.

غرورم خورد شده به دست یک دختر بچه نابالغ که دیگر حسابی شورش را در آورده.

هرچه من کوتاه می آمدم او بیشتر میتازوند.

به خیال خامش که من برای تنبیه اش از کسی ابایی دارم.

به محض اینکه ساناز کمی از من فاصله گرفته بازویش را گرفته وبا بغض گفتم:

_کج..... کجا داری میری تو؟

ساناز نگاه پراز تمسخری به من کرد وبا کنار زدن دستم دوباره راه خودش را پیش گرفت که از فاصله دور صدا بلند کردم.

_مگه با تو نیستم من بمون دارم میگم بهت به حرف یه بچه گوش میدی خره.

از صدای بحث کردن ما آرین واوا وارد سالن شدند که اوا خوشحال از کار خود با پوزخندی تمسخر آمیز گفت:

_والله انگار این بیشتر از خواهرش میفهمه بین چه دختری
فهم و کمالاتیه.

این را رو به آرین گفت که حسابی صورتش از خشم قرمز
بوده.

با اتمام حرف آوا ساناز به عقب برگشت و ساکش را محکم
به زمین کوباند.

_بی کی داری بی احترامی میکنی تو سلیطه هی هیچی بهت
نمیگم از دیشب فکر کردی چه گوهی هستی؟

همین حرف ساناز برای شروع جرقه دعوا بینشان کافی بود
ولی دیگری آوا موهای ساناز را در دست گرفت را نمی دانم
چطور از دستم در رفته.

آن وسط آرین فقط با دهان باز شاهد بود ولی من که زودتر
به خودم آمده ام به طرف آن دو نفر رفته و محکم مچ
دست آوا را فشار داده تا دست از موهای ساناز بکشد که
همینطور هم شد و با جیغی دستش را باز کرد که با هول
کوچکی کمی به عقب راندمش.

_بسه بسه آروم بگیرید با هردوتونم.

ساناز را کارد میزدی خون از بدنش در نمی آمد.

ببین من و دختر بابام نیستم اگر تلافی این کارت رو سرت
در نیارم ببین کی بهت گفتم دارم برات من ریدم تو خونه
زندگیت به چیت مینازی اگر تا الان نمیخواستم پیام تهران
واسه درس از الان به بعد برای سرویس کردن دهن توهم
که شده میام.



پارت 343

علیرضا

با کلید در را باز کرده و وارد حیاط شده که از روبه رو ساناز
خواهر سمانه را آشفته حال با سرو وضعی بهم ریخته با

ساکی در دست دیدم که دارد با قدم های سریعی به طرف من که نزدیک در خروج بوده ام می آید.

از دیدنش حسابی متعجب شده ولی با این حال از دیدنش خوشحال شده ام از اینکه نسخه جوان تر سمانه است باعث می شود تا حس خوبی از آن دریافت کنم.

هرچند لبخند روی لبم با دیدن اشک هایش خشکیده و جای خود را به نگرانی داد.

_سلام خسته نباشید دکتر ببخشید با اجازه.

همین حتی نگذاشت تا من هم در جوابش چیزی بگویم این ها را گفته و با سرعت از در حیاط بیرون رفته که پشت سر آن سمانه چادر به سر یا دو در حالی که دکمه ریموت را می زد تا در پارکینگ باز شود و ماشینش را خارج کند پشت سر آن بود که بازویش را گرفته وجدی گفتم:

_هی هی هی کجا چی شدین شما.

برای یک لحظه با چشمان کشیده به رنگ قهوه ای روشنش که اشک درون آنها باعث روشن شدن بیشترش شده بود چنان نگاه عصبانی به من کرد که دستم از دور

بازویش رها شده و با هلی که به من داد به کل از سر راهش کنار رفته و به تماشایش پرداختم که چطور سریع سوار ماشینش شده و با تیک آفی به سرعت از خانه خارج شده.

با رفتن سمانه و ساناز برای چند لحظه مبهوت بر سر جایم ماندم و خیره خیره به در نگاه میکردم.

چه شده بود که در تمام این مدت برای اولین بار برق خشم و ناراحتی از خودم را در چشمان سمانه دیدم و بدتر از آن که چرا باید برایم مهم باشد؟



پارت 344

با ورودم به خانه آراین را در حال نزدیک شدن به آوا دیدم که با فریاد می گوید.

_تو گوه میخوری زر میزنی ریدی تو زندگیمون دیگه کارهایی که سمانه واست واسه ما میکنه مادر خدا بیامرزمون نمی کرد فقط تو فکر پرستیژ و کارش بود.

حالا واسه من از جای مامان حرف میزنی مامان مرد رفت نیستش میخوای چه غلطی بکنی ها خودت و نابود کنی اطرافیان رو از خودت برنجونی مامان زنده میشه چرا نمیخوای بفهمی آخه کی تو مغز نخودیت رو پراز حرف مفت میکنه که اینطوری دریده بازی در میاری.

از اینکه از هیچی خبر نداشتم حسابی شاکی شده وبا صدای بلندی گفتم:

_میشه یکی به منم بگه اینجا چه خبره لطفا؟

آرین که تا الان نزدیک به آوا ودر مقابلش بود با حرف من به طرفم برگشت وبا خنده تمسخر آمیزی گفت:

_چه عجب دکتر سمینار تمام شده حالا به افزودها چی اضافه شده بگو ماهم بدونیم تو هم که شدی جان فشان همینطور از خودت مایه میذاری یا شیفی یا عمل داری یا بیمارستانی حالا هم که سمینار دادن و گرفتنت رسیده.

با حرف های آرین معلوم بود که ایندفعه اوضاع خیلی خراب شده که با صدای آرام ولی محکمی گفتم:

_اگر نطق کردنت تمام شده بگو اینجا چه خبر بوده که اوضاع همه اینطوریه این از شماها اونم از ساناز و سمانه.

بااین حرفم آرین نفس عمیقی کشیدوگفت:

_دیشب دختره از اهواز اومده اینجا یه چند روز مهمان ما باشه آوا اینقد گفت اینقد تیکه و طعنه پروند که آخرش دختره رو فراری داد البته اگر کشیدن موهاش و بقیه چیزا رو بخوای نادیده بگیری.

با اتمام حرف آرین قلبم تیر کشید به راستی که اوا دیگر شورش را در آورده و باید تنبیه درست و حسابی میشد وگرنه دیگر پدرم هم نمی توانست جلوی او و کارهای زشتش را بگیرد.

حیای هیچ چیز نه حیای مهمان خانه من بودنش را هم نمی کرد.



پارت 345

سمانه

با فین فین ساناز نگاهش کرده وبا ناراحتی گفتم:
_بسه دیگه آوا عادتشه اولای همه چیز بد قلقی داره بعد
که براش عادی بشه دست برمی‌داره.
ساناز که اصلا حرف های من در گوشش فرو نمی‌رفت وبا
صدای گرفته ای که ناشی از گریه زیاد بود گفت:
_مگه من برا حرف های او عقده ای خانم دارم گریه میکنم.
گریه من برای تو و زندگی مضخرفیه که داری ما رو بگو که
فکر می‌کردیم زندگیت گل و بلبله.
از این حرف لبخند تلخی روی لبم جای گرفت.
_هه گل و بلبل
_با بابا صحبت کن بگو بذاره بیای خودم اینجا هواتو دارم.

با این حرف من ساناز سربه زیر گفت:

_نمیخواه خواهر من از قدیم گفتن پات و بکش منت نکش
همون دانشگاه خودمون سگش شرف داره به تو خونه اینا
بودن.

_نمی‌ذارم بیای اونجا خونه خودم هست میدونی چند ساله
دارم تنها زندگی میکنم توی اون مجتمع.
قرار دادش را تمدید نمیکنم میذارم واسه تو تا بیای دیگه
مشکلی نیست.

با این حرفم ساناز لبخندی زد و به سرعت صورتم را چندین
مرتبۀ بوس کرد.
_آبجی عاشقتم بخدا.

خواستم جوابی به آن بدهم که گوشی موبایلم زنگ خورد.



بادیدن شماره تماس علیرضا فلاشر ماشین را زده و آرام ماشین را به گوشه ای برده تا ضمن پارک کردنش از آن خارج شوم وبعد جواب علیرضا را بدهم.

تا از ماشین پیاده شدم گوشی را برداشته تا با آن تماس بگیرم که دوباره خودش شروع به زنگ زدن کرد.

_الو سلام

علیرضا باشنیدن صدام کمی مکث کرده.

_سلام کجا رفتین شما دوتا؟

نفس عمیقی کشیده و در جوابش گفتم:

_ساناز رو میرم خونه بابا تا بعد از ظهر ساعت پنج وقت پروازش به سمت اهواز برسه.

باین حرف علیرضا کمی تند شده و گفت:

_این بچه بازی ها چیه مگه تو همسن اونایی که به قهرشون دامن میزنی همین الان بلندش کن بیا خونه من با ساناز صحبت میکنم آوا هم معذرت خواهی میکنه.

اصلا برای من معذرت خواهی آوا مهم نبود مهم غرور ما بود غرور خواهرم.

_خیلی ببخشید آقا علیرضا ما بچه بازی در نیاوردیم ولی خواهر من که مثل من عاشق چشم و ابروتون نیست که هی هیچی نگه واسه خودش غرور داره بهش برخورده ماکه ندار نیستیم.

از حرفی که از دهانم درآمد لب پایین را گزیده و خدا خدا میکردم که علیرضا متوجه سوتی که دادم نشود.

_سمانه سمانه خانم لطفا با آبروی من بازی نکن هردوتون برگردید خونه.

ازاینکه بخوام بیشتر از این اصرار کند خوشم نمی آمد.
_اگر راضی شد میایم.

_راضیش کن راضی نشد بگو باهاش حرف بزنم.

_چشم برمیگردیم خدا حافظ.



پارت 346

علیرضا

سری از تاسف برای آشفته بازار زندگیم تکان داده و حین قطع تلفن برگشتم که با آوا صحبت کنم که صدایی در گوشم زنگ خورد چه گفته است.

__ببخشید اقا علیرضا ما بچه بازی در نیاوردیم ولی خواهر من که مثل من عاشق چشم و ابروتون نیست که هی هیچی نگه.

از تکرار شنیده هایم برای چند لحظه مات ماندم.

امکان نداشت همچین چیزی مطمئنا فقط بین حرف هایش چیزی پرانده بود آره منم حتما خیالاتی شده ام.

این ها را باخود مرور میکردم و دوباره قصد رفتن داشتم ولی چیزی مانع میشد که بخوام از کنار این فکر به سادگی گذر

کنم به همین خاطر هم با دو دلی شماره رها را گرفته
و منتظر مانده ام تا به تماسم پاسخ بدهد.

بار اولی که جوابم را نداده خواستم بیخیال شوم که باز هم
نتوانسته وبا لعنت کردن شیطان دوباره تماس گرفته ام که
اینبار سریع جواب تماسم را داده.
_جونم داداشم سلام.

با شنیدن صدای سرحالش لبخندی روی لبم جا گرفت.
_سلام به روی ماهت گل دختر خوبی عشق داداش نی نی
ها خوبن.

رها که معلوم بود خوب توانسته خودش را با موقعیت
جدیدش وفق دهد با هیجان گفت:

_امروز حرکت کردند لگد زدند خدا رو شکر همه چیز خوبه.

با این حرف رها خنده کوتاهی کردم وبا خوشحالی گفتم:

_ای جانم خدا حفظشون کنه عزیزم، رها جان؟

_جونم داداش؟



پارت 347

بعد از احوال پرسى با رها كمى مكث كردم و در آخر پرسيدم.
_ چرا سمانه بايد زن من بشه يعنى ميگم
براى اولين بار در تمام عمرم خودم هم نمى دانستم در پي چى
ميگردم.
_ منظورم اينه كه همسريم فوت شده سه تا بچه همه سنى
واقعا شرايط سختيه چرا بايد تا اين حد خودش رو بندازه
داخل دردسر.
از حرف هايم سكوت كرد طوري كه فكر كردم قطع كرده.
_ الو صدام رو ميشنوى رها يا قطع كردى؟
رها نفسش را كلافه بيرون فرستاد و گفت:
_ چى ميخواى بدونى برادر من چرا فكر ميكنى براى دوستم
كافى نيستى خودت رو در حدش نميدونى؟

از سؤالش جا خوردم واقعا فکر میکنم برای سمانه کم هستم.

_نخیر دارم میگم هوفففف چرا اینقدر پرسیدنش باید سخت باشه آخه شرایط بهتری هم باید براش میبود چرا من.

رها که معلوم بود حسابی به آن برخوردی با تشرگفت:
_من چه میدونم داداش دوست نداشت زن کس دیگه بشه.

من که داشتم به آن چیزی که میخواستم نزدیک میشدم با کنجکاو می گفتم:

_دوست نداشت یعنی من و دوست داشت که زنم شد.



@Vip Roman

رها که دیگر کلافه شده بود و از طرفی دوست نداشت راز دوستش را فاش کند سکوت کرده که با لحن محکمی گفتمش:

_مگه با تو نیستم دارم باهات صحبت میکنم اه
_چی میخوای بدونی داداش من چرا اینقدر واسه ات مهم شده این رو به من بگو.
از اینکه اینقدر سفت بوده و حرف از دهانش خارج نمیشد چشم غره ای به گوشی رفته و گفتم:
_خودش بهم گفت فقط حالا میخواستم بدونم این علاقه از کی شکل گرفته.
همین یک دستی که به آن زدم کفایت کرد که با هیجان گفت:

_جون من بلاخره سمانه به عشقش اعتراف کرد.
عشقش واقعا من عشقش بوده ام
بیشتر از این چشمانم از حذقه به بیرون پرت نمیشد.

_حالا جوابم رو میدی از کی به من علاقمند شد.

رها که دیگر موتورش به کار افتاده بود با هیجان گفت:

_ووووو حرف الان نیست که سمانه چندین ساله که به تو علاقه داره علاقه چیه طفلی عاشقته قبل از اینکه اصلا حرف شیدا باشه خیلی بهت میرسوندم که شاید چشمت بهش بخوره بال بال زدن هاشو ببینی ولی تو همیشه اون رو دوست من و مثل ناموس خودت می دیدی از طرفی هم ما برات بچه بودیم نه اینکه تو به فکر زن گرفتن بودی ما رو بچه مچه میدیدی بعدشم که رفتی شیدا رو گرفتی سمانه کلا کشید کنار.



پارت 349

خیلی از شنیده هایم شوکه شده بودم.

_واسه همین بود که همیشه پیشهاد سمانه رو به من میدادی و هیچ وقت نتونستی با شیدا میونه درستی داشته باشی.

معلوم بود رها از حرفم خیلی دلخور شد که در جوابم گفت:

_داداش حالا که شیدا خدایامرز نیستش پشت سر مرده هم درست نیست که حرف بزنی ولی خودت هم خیلی خوب میدونی که شیدا همیشه تو رو واسه خودش تنها میخواست انگاری که ما وجود نداریم حتی به منم که می‌رسید من و به چشم خواهرت نمیدید من و به چشم دختر عموی زیبایی که مبادا قاپ شوهرش رو بدزده میدید وسی داشت که همیشه بین ما یه فاصله ای باشه البته بنده خدا حق هم داشت نه اینکه خواهر دوزاری خودش پی زندگیش بود همه رو مثل هم میدید.

از اینکه رها را متهم کرده ناراحت واز حرف های او در مورد شیدا بیشتر ناراحت شده ام که با تشر گفتم:

_رها ساکت شو.

رها که به خاطر هورمون‌های بارداری حسابی زودرنج شده بود فین فین کنان شروع به گریه کرد که کلافه دستی در موهایم کشیدم وبا مهربانی ولحن پشیمان گفتم:

_تو همیشه خواهر من بودی هستی وخواهی بود اصلا به این افکار و حرف های اطرافیان بهایی نده جونم تو واسه من و احمد رضا مثل خواهر نداشته ای که همیشه آرزوش رو داشتیم بحث های بین خودت و شیدا هم بحث های عروس و خواهر شوهری بود که دیگه تمام شده بهتره دیگه بهش فکر نکنی ودلت رو نصبت به شیدا پاک کنی.



پارت 350

تا رها را نخندانده تلفن را قطع نکردم اصلا دوست نداشتم خواهر باردارم را اینطور به حال خودش رهاکنم تا خدا بداند که قرار بود به گریه بنشیند.

از چیزهایی که شنیده ام حسابی غافلگیر شده پس دلیل اینکه سمانه و خانواده اینقدر به زندگی با سمانه اصرار داشتند این بوده.

حالا متوجه تک تک اعمال و رفتار سمانه میشوم.

کاش که چیزی نمیدانستم و کنجاوی نمیکردم حالا خیلی در مورد اخلاق و رفتاری که در پیش گرفته ام احساس بدی به من دست داده است.

نمی دانم چقدر در عالم خودم بوده ام که با باز شدن در و دیدن سمانه و ساناز ساک به دست به طرف آنها رفته.

_سلام آقای دکتر خوبید؟

با سلام ساناز به طرفش رفته و حین گرفتن دستش آن را به طرف خودم کشانده و پیشانی اش را بوسیده و با محبت گفتم:

_کسی- اینطوری میاد خونه خواهرش بعدشم تو نباید بمونی تا من درست ببینمت.

ساناز که مثل سمانه کمی خجالتی بود دستی به شالش کشید و لپ های قرمز از خجالتش را دست کشید.

__بخشید من یکم حالم خوش نبود.

سرم را برایش تکان داده و دستم را به طرف سمانه دراز کرده
که خجالتی کمی دستش را درون دستم گذاشت و سریع آن
را بیرون کشید.



پارت 351

سمانه

با هزار زور ساناز را راضی کرده تا به خانه برگردد وان هم با
هزار اما و اگر قبول کرده.

به محض رسیدن با همان لباس ها به آشپزخانه رفته و حین
در آوردن چادرم بسته های مرغ را همان یخ زده در قابلمه

گذاشته و حین خورد کردن پیازها و زدن زرد چوبه برنج را خیساندم.

بقدری تند تند دور کارها بوده که برای یک لحظه کسی— بازویم را گرفته و مجبورم کرده تا بایستم.

با دیدن علیرضا هینی کشیده و خودم را کنار کشیدم.

—چی شده اتفاقی افتاده؟

علیرضا نگاه دقیقی به چهره ام کرد و جدی گفت:

—تو چت شده که با حرف بچه چادر میکنی به سر از خونه میری بیرون مهمان خونه هم با خودت میری.

من که خودم اوضاع درست و درمانی نداشتم و از نظر روحی اوضاع نابسامانی داشتم دستم را کشیده و به طرف قابلمه برنجی رفتم.

—حرف های آوا درست نبود من که خواهرم رو نمیاوردم سربار شما بشه ندار هم نیستیم خودم خونه دارم خواهرم میره اونجا ولی این طرز برخورد با مهمان یک روزه خیلی زیاده رویه.

علیرضا که تکیه به میز داده بود با حرف هایم دست به سینه شد.

_آوا از ساناز معذرت خواهی کرد داخل سالن بعدشم اینجا خونه منه نه کس دیگه که منتظر دهن بقیه هستی که چی بگن ساناز هم مثل آوا ست برای من تا هروقت که دوست داشته باشه میتونه بمونه اینجا هیچ مشکلی هم نیست.



پارت 352

از این حرفش ناخودآگاه پوزخندی زده وآرام گفتم:

_دست شما درد نکنه از شما به ما رسیده.

این را گفتم وخواستم به کارم برسم که دستم را گرفته وبا لحن محکمی گفت:

_حرفی داری واضح بگو چرا تیکه میپرونی.

_ آقا علیرضا ظهر شده بچه ها گرسنه ان میشه لطفا دستم و ول کنید.

همین حرفم کافی بود تا دستم را رها کرد وبا صدای بلند فریاد زد.

_ آوا وساناز سریع اینجا باشید.

چیزی از صدا کردنش نگذشت که آوا و ساناز اخم کرده وارد آشپزخانه شده که علیرضا رو به من و آن دونفر گفت:

_ ببینید سمانه چیکار داره انجام بدید بگو بهشون هرکاری داری تا وقتی که کمی اوضاع بهتر بشه ودرسی ندارید داخل کارها به سمانه کمک میکنید.

بااین حرف علیرضا به طرف سیب زمینی ها رفته وبه دست آوا دادم که پاک کند.

_ من بلد نیستم پاک کنم.

نگاهی به ساناز و آوا کردم وخواستم عقب بکشم که علیرضا نزدیک شد وان ها را در مقابل آوا گذاشت.

_ یاد میگیری دختر بابا بلاخره باید از یه جایی شروع شه.

از اینکه کمی هوایم را داشت با چشمانی که برق خوشحالی در آن ها مشخص بود نگاه به علیرضا کردم.

_میخواهی وسایل سالاد هم بده ساناز درست کنه آره؟
سرم را به عنوان تایید تکان داده و وسایل شسته سالاد را در مقابل ساناز قرار داده تا آنها را درست کند.



پارت 353

سه روزی از آن ماجراها و بحث ها گذشت بعد از ظهر همان روز ساناز با هواپیما به خوزستان برگشت به اصرارهای علیرضا هم مبنی بر ماندن بیشتر بهایی نداد و با گفتن اینکه باید برگردد تا پدرم را برای آمدن راضی کند توانست آن را مجاب کند.

درد پریودی که همیشه از ترس منتظرش بودم رسید.

صبح که به هیچ وجه نتوانستم بلند شوم ظهر هم نمی‌دانم چه ساعتی بود که به طرف آشپزخانه رفته تا کوه قرص مسکن را در حلق بریزم که صدای تق تق کوبیدن چاقو و بعد از آن صحبت آوا وارین آمد.

_این چه وضعشه از گرسنگی مردیم خانم واسه خودش خواب باشه من اینجا ندونم چه خاکی توسر دارم میکنم. وبعد چاقو را پرت کرد.
_اه خسته شدم.

اصلا حال روحی وجسمی خوبی نداشتم واز خودم میترسیدم که بخواهم با آوا گلاویز شوم فقط خدا کند که حرفی نزنند. با ورودم به آشپزخانه آوا خشمگین نگاهم کرد و به تندی گفت:

_ساعت خواب دلتون میخواست بلند شین پرنسس وقتی بابا رو پر میکنی که من کار کنم همین میشه دیگه جاها عوض میشه خانم تو تخت خواب من باید اینجا وایسم. شان من اینه که بمونم پشت گاز.

دیگر نتوانستم سکوت کنم همانطور که دستم بر روی شکم بود و به طرف جعبه قرص میرفتم آرام در جوابش گفتم:

_غذا سفارش بدید من حالم خوب نیست این کارم نمی‌تونید بکنید.

آوا بازویم را گرفت و هولی داد که کمر دردناکم محکم با کابینت برخورد کرد طوریکه آرین سریع به طرفم آمد و بر سر آوا فریاد کشید



پارت 354

با فریاد آرین بر سر آوا کمی کنار کشید.
_اینقد محکم هولش ندادم خودش رو میزنه به موش مردگی.

بقدری حالم بد بوده که با کمک آرین از سر جایم بلند شده
و محکم لبم را گزیدم که جیغی نکشم.

_فکر کردی کی هستی دختره نادون که به خودت اجازه
میدی تا اینجا پیش بری ها واقعا فکر کردی من کنیز در
خونت هستم که اینجوری با من برخورد میکنی مگه وظیفه
من اینه که برای تو بشورم و پیزم.

این ها را گفته و نگاهی به دهان باز مانده بچه ها کرده و با
قدم های سریعی به طرف اتاقم به راه افتادم.

با ورودم به اتاق گوشی را برداشته و تا رها گفتم الو بدون
اینکه دست خودم باشد با شدت به گریه افتادم.

_حالم خوب نیست بیا بیا پیشم رها درد دارم
دارم میمیرم تو رو خدا بیا.

رها که معلوم بود حسابی شوکه شده به تندی گفت :

_چته چته دارم میام دارم میام خواهی گریه نکن قربونت
برم الان خودم رو میسونم.

تلفن را قطع کرده و بر روی تخت دراز کشیدم و همانطور که
خودم را از درد جمع کرده به حال روز خودم اشک ریختم.

درحین ریختن اشک‌ها پیامی هم به دوستم که در فست
فود معتبری کار می‌کرد دادم تا برای بچه‌ها پیتزا سفارش
دهد و چندین بار هم تذکر دادم که خودش به دورپیتزاها
برود و به دست کسی نسپارد.



پارت 355

رها

با تماس سه‌مانه با بیشترین سرعت ممکن از مادرم خدا
حافظی کرده و با اسنپ خودم را به خانه علیرضا رسانده
بودم.

تازه از ماشین پیاده شدم که پیک هم همزمان با من رسید که جعبه های پیتزا را از آن گرفته وبا حساب کردن آنها زنگ آیفون را به صدا درآوردم.

با فشردن دکمه توسط آرین وارد خانه شده که دیدم آراز و آرین دماغ برروی مبل نشسته که با دیدن من و جعبه های پیتزا درون دستم با خوشحالی خودشان را به من رسانده.

_آخ عمه دورت بگردم از کجا میدونستی ضعف کردم.
نگاه مهربانی به آنها کرده وبا محبت گفتم:

_عمه دورتون بگرده چرا نمیایدخونه من یا مامان جون چشم به راهتونه اتفاقا شب دیگه میخواست دعوت کنه همه رو.

آرین که حسابی از دست علیرضا شکار بود دیگر نتوانست با ادب باشد به تندی گفت:

_بخدا بابا مارو گای. د اینقد که رعایت کرده واسه کرونا نگاه تو رو خدا زن بدبخت حالش خوب نیست ما باید پیریم بهم از سرگرسنگی که چی پدرمون اجازه نمیده زنگ بزنیم یه کوفت و زهرماری بگیریم بخوریم.

بچه های علیرضا دست خودشان نبود وقتی گرسنه می شدند معده آنها اذیت می کرد و عصبی می شدند.

با دادن جعبه ها به دست آراز و آرین همانطور که به طرف طبقه بالا میرفتم با صدای بلند گفتم:

_ عمه من خبر نداشتم گرسنه موندید سمانه جون سفارش داده پیش دوستمون منم دم در تحویل گرفتم بخورید نوش جونتون.



پارت 356

درب اتاق مشترک سمانه و علیرضا را باز کرده که با اتاق خالی مواجهه شدم به همین خاطر در را بسته و تنها اتاق باقی مانده که برای مهمان بوده را باز کرده که دیدم سمانه دل و کمرش را گرفته و در حال گریه کردن است.

از دیدن اشک های سمانه برای چند لحظه خون به مغزم نرسید.

_سلام عزیزم چی شدی تو خواهی.

سمانه که با دیدن من بغضش به شدت ترکید با حق حق گریه گفت:

_خیلی درد دارم رها قرص ها جواب نمیدن از اون طرف هم میترسم برم بیمارستان میدونم سرم و سوزن تو شاخشه. درد سمانه حسابی فکرم را به خود مشغول کرده بود مگر دکترش نگفته بود بعد از ازدواج دیگه دردی نخواهد داشت مگر اینکه.....

از فکری که در ذهنم گذشت باتعجب نگاهی به سمانه کرده وبعد به اتاقی که در آن قرار دارد.

_سمانه چرا باید درد داشته باشی وقتی ازدواج کردی مگه نه اینکه دکترت گفت بعد ازدواج مشکل حل میشه؟

سمانه اخلاقی که داشت در مواقع عصبانیت دهن باز می کرد وهرآنچه که در دلش بوده را بیرون می ریخت.

_نظر خودت چیه رها شاید چون داداشت بی عرضه است.

این را گفت وانگار که برق گرفته باشدش با گریه بیشتر
دستم را گرفته وگفت:

_نه منظورم اینه که ربطی به اون نداره خودم حالم خوب
نیست تو هم وقت گیر آوردی نه؟



پارت 357

وقتی دیدم که تا این حد واکنش نشان داده دیگر مطمئن
بوده ام که آنها باهم رابطه ای ندارند وخواهرک طفل
معصوم من هنوز که هنوز است باید در فراق علیرضای
مغرور و یکدنده باشد.

حیف خواهر من که خودش را درگیر عشقی کرده که واقعا
قدر آن را نمی داند.

_باشه حالا استرس چی رو داری؟

سمانه همانطور که اشک چشمانش را پاک می کرد گفت:
_میدونم که فهمیدی خودت بهتر اخلاق علیرضا رو میدونی
تورو خدا نندازش به جونم رها.

سرم را به عنوان تایید تکان داده وگفتم :

_باشه جونم دراز بکش تا برم برات جوشونده بیارم.
این را گفته ولی برخلاف کاری که گفته ام بلافاصله با
علیرضا تماس گرفته که بعد از خوردن چند بوق بلاخره
جواب داد.

_سلام به رها بانو

لبخندی برروی لب هایم جا گرفته.

_سلام خان داداش خوبی عزیزم کجایی؟

علیرضا درب ماشین را بسته وچین استارت زدن گفت:

_تا 15 دقیقه دیگه خونم چرا؟

لبم را گزیده وآرام گفتم:

_داداش تو رو خدا من دوستم رو اینطور سپردم بهت تو
چطور متوجه نشدی که زنت کور شده از بس که از درد
گریه کرده.

علیرضا که معلوم بوده حسابی جا خورده با تعجب گفت:
_من صبح خیلی زود عمل داشتم چرا چی شده سمانه؟



پارت 358

وقتی دیدم که اصلا مثل زن و شوهرهای معمولی
نیستند حتما سمانه خیلی خجالت زده می شود اگر که بفهمد
به علیرضا حرفی در این رابطه زده ام.

_نمیدونم که برادر من شما دکتری ناسلامتی دواي درد
خانمت رو من باید بهت بگم.

علیرضا

با حرف رها و پیچاندن عیانش حدس هایی میزد که بخاطر همان ها به سراغ داروخانه نزدیک خانه رفته و داروهای مورد نیازم را گرفته ام.

از اینکه گفته است سمانه ازدرد در حال گریه کردن است بی نهایت ناراحت و عصبی شده ام.

با بیشترین سرعت ممکن خودم را به خانه رسانده تا هرچه زودتر معاینه اش کرده و به بدنش دارو برسانم.

بعد از ده دقیقه با سرعت زیاد خودم را به خانه رسانده و با قدم های سریع وارد سالن شده ام.

به محض ورودم به داخل بچه ها را لش کرده بر روی مبل ها دیده که جعبه های خورده شده پیتزا در مقابلشان بوده است.

با صدای سلام کردن آنها سری به عنوان تاسف تکان داده و خیلی سریع پله ها را طی کرده تا هرچه زودتر خودم را به آنها برسانم.

با رسیدن به اتاق سمانه تقه ای به در اتاق زدم که رها از آن خارج شد.



پارت 359

با خروج رها از اتاق و دیدن من هیجان زده در آغوشم گرفته و گفت:

_وای خدا رو شکر که اومدی بیا ببین چشه این دختر داداش دیگه جون تو تنش نمونده.

با این حرف رها سریع وارد اتاق شده ام.

در حالی که سمانه از درد حالت سجده به خود گرفته بود و پتو را کامل روی خودش انداخته بود.

سمانه

درحالی که به حالت سجده مانند برروی تخت تک نفره ام بوده ام صدای رها وعلیرضا را بالای سرم شنیدم وپتورا محکم تر گرفتم تا مبادا رها از رویم برش دارد حسابی از علیرضا خجالت میکشیدم.

_سمانه واقعا که آخه مگه کسی- از شوهر خودش خجالت میکشه خواهر من بلند شو معایت کنه یا اصلا بیرت دکتر.

در حالی که از درد آرام آرام اشک می ریختم با بغض و شرم گفتم:

_خوب میشم خودم رها تومزاحم آقا علیرضا نشو من خودم خوب میشم.

بااین حرفم رها پوف کلافه ای کشید وخواست چیزی بگوید که علیرضا با لحن محکمی گفت:

_رها جان شما بیرون باش خواهرم من خودم متوجه میشم مشکل کجاست.

بااین حرف علیرضا رها بدون نظرخواهی از من از اتاق بیرون رفت و در راهم پشت سرش بست.

_خانم سمانه لطفا از زیر پتو بیا بیرون همین الان.

من که همیشه حسابی از علیرضا حساب می بردم سریع پتو را از روی سرم برداشتم و درست نشسته و بعد تکیه ام را به تخت دادم که دوباره پایین دلم درد شدیدی گرفت که آخم را بلند کرد و باعث شد دوباره خم شوم و به دلم فشار بیاورم.

علیرضا که تا حالا تماشای بود سریع درازم کرد و پیرهنم را کنار زد که سریع دستش را گرفتم و با گریه گفتم:

_نکنید تورو خدا خجالت میکشم.

بااین حرف من چشم غره حسابی بهم رفت و با تحکم گفت:



علیرضا که واکنش من را دید چشم غره ای به من رفت و با تحکم گفت:

_سمانه آیا لازمه تاکید کنم دوست ندارم کسی- از مسائل بینمون باخبر شه این یعنی چی که حتی نمیداری معاینه کنم ببینم کجات درد میکنه.

با این حرف علیرضا به اندازه کافی عصبی شده و با جیغ جیغ گفتم:

_نمیخوام برید اصلا خودم به اندازه کافی حالم خوب نیست حوصله غر زدن های شما و بچه هاتون رو ندارم ولم کنید بذارید به درد خودم بمیرم یطوری بامن صحبت میکنه انگار حالا صب تا شب تو بغلش لم دادم که حالا از من میخواد واسه بقیه نقش بازی کنم.

در حالی که اشک هایم را پاک میکردم غر غر هم میکردم که احساس کرده علیرضا از این غر غرهای من خنده اش گرفته است.

_خوب حالا فعلا که کسی نیست نمیخواهی معاینه ات کنم خودت بگو کجاست درد میکنه ومشکلت چیه.

نگاه عاقل اندر سفیه به آن انداخته و حین دراز کشیدن گفتم :

_دردام هم بذارید واسه خودم لطف کنید به رها بگید بیاد داخل شما هم برید پیش بچه ها.

علیرضا که اصلا آدم کوتاه آمدن نبود اینبار به طور جدی نزدیک من شده و پیراهنم را بالا زده وسریع دستش را بروی شکم وزیر شکمم فشار داده که جیغی از درد کشیده و در خودم جمع شده ام.

_اوکی اوکی آروم باش پریودی هات همیشه اینقدر با درده؟ احتمال میدم باید کیست هم داشته باشی که میخواد ازت بیفته درسته؟

سرم را به عنوان بله تکان داده و گفتم:
_هرچند ماهی بدنم کیست درست میکنه.



پارت 361

علیرضا

از اینکه اینقدر درد را حاضر بوده تحمل کند ولی نگذارد تا به آن سرم و سوزن تزریق کنم حسابی کلافه شده و ترجیح داده تا به طور جدی با ان برخورد کنم.

بعد از معاینه آن به سراغ سرم رفته و چند آمپولی که برای تسکین دردش و تقویت بدنش بوده را به درون سرم خالی کرده و تنها آمپول باقی مانده که باید در پایش میزدیم را هم آماده کرده و با خود به اتاقش بردم.

هم رها هم سمانه از دیدن سرم و سوزن با چشمان از حدقه در آمده به من خیره شدند که من هم قیافه جدی به خودم گرفته تا مبادا بخواهند از نرمشم استفاده کنند هرچند موقع کار تنها چیزی که در من پیدا نمی شود نرمش است.

_بخواب اول این آمپول رو تزریق کنم بعد میرم سراغ سرم.
با دیدن سرم و سوزن چنان از روی تخت پرید که انگار نه
انگار کسی. که تازه داشته از درد زار میزده خود سمانه بوده
است.

با پریدن سمانه از روی تخت و نزدیک به افتادنش رها جیغی
کشیده و با ترس گفت:

_یا خدا الان سخته میکنه چته دختر این چه طرزشه نزدیک
بود مغزت بپاچه بیرون.

سمانه که حسابی ترسیده بود با شدت بیشتری گریه کرد
و گفت:

_خدا لعنتت کنه رها من به تو گفتم بیای یه آبی یه دمنوشی
چیزی بدی دستم اونوقت تو چیکار کردی نامرد عوضی
تقاص این کارت رو سرت در میارم.



پارت 362

رها که از حرف های سمانه اصلا ناراحت نشده بود شانه ای بالا انداخت و با بی خیالی گفت:

_ببخشید خواهر من ولی من نمیتونم ببینم که از درد به خودت بیچی که مبادا آمپول نوش جان نکنی درد یه دقیقه است ولی در عوض حالت خوب میشه و لازم نیست این همه درد رو تحمل کنی حالا هم بیا بخواب اینجا بذار داداشم کارش و بکنه.

به محض اتمام حرف رها سمانه نگاهی به در اتاق کرد و در ذهنش گریختنش را تخمین میزد که خیلی سریع رها را از اتاق بیرون کرده و در اتاق را قفل کرده ام.

_بیا بخواب دختر خوب قول میدم دردت نگیره.

خدا من را ببخشد که قول دروغ داده چون خود آمپول درد داشته وان هم بخاطر خاصیت روغنی اش بود.

_نمیخوام آقا مگه زوره اگر منم که ترجیح میدم درد بکشم دیگه مشکل کجاست آقا بذارید من درد بکشم.

وقتی دیدم که اینطوری فایده ندارد سرم را بر روی پاتختی قرار داده واز روی تخت با یک شیرجه جانانه خودم را به آن رسانده که با جیغی که کشید برای چند لحظه حسابی هنگ کرده نگاهش کرده وبعد چنان پس گردنی به آن زدم که صدایش اتاق را برداشته.

_ساکت شو دختره خیره سر ابرو و اسمون نداشتی الان میگویند اینا دارن چیکار می کنند که سمانه فقط جیغ میکشه



پارت 363

این را گفته و به زور به پشت خواباندمش

و شلوارش را پایین کشیدم که سرش را

در بالشت زیر سرش قائم کرده و آرام آرام اشک می ریخت.

_نترس نفس عمیق بکش آفرین

همانطور که نفس عمیق می کشید تیزی

سرنگ را وارد بدنش کرده و آرام آرام

محلول را وارد پایش کردم و سریع سرنگ

را بیرون کشیده و تا بخواهد به خودش اید و از جایش بلند
شود سریع شیا ف

دیکوفناکی که از جلد خارج کرده بوده را

وارد مقعدش کردم که به شدت تکان

سختی خورده و شروع به زار زدن کرد

می دانستم که خجالت می کشد به همین

خاطر هیچی به روی خودم نیاورده و فقط به طرفش رفتم
وحینی که برش

می گرداندم دستش را گرفته وبا سریع

ترین حالت ممکن شروع به وصل کردن سرم برایش کردم.

می دانستم تا یکی دو ساعت دیگر هیچ دردی نخواهد
داشت.

از گریه هایش دلم برایش سوخت که

دستی بر روی سرش کشیده وموهایش را نوازش کردم.

_بسه دیگه آه ناسلامتی محرمت هستم الان گریه ات برا
چیه؟

سمانه همانطور که از گریه زیاد حق می کرد گفت:

_من خیلی خجالت کشیدم آخه اون چیزه رو.

احتمال میدادم که نداند شیاف چیست

چون هم بچه کوچک نداشت و هم تا بحال باردار نشده بود وکلا نداند که چیست.

_شیاف مسکن بود باید از طریق مقعد

وارد بشه اینطوری جذبش بیشتره وکلا تنها راهش همینه دختر خوب قصد

دست مالی کردنت رو که نداشتم.



پارت 364

همین حرفم کافی بود که جیغی بکشد که پرده های گوشم سوراخ شود.

—برید بیرون تو رو خدا رهااااا

چنان رها را صدا کرده که خیلی سریع به طرف در رفته
وبعد از باز کردن آن رها با عجله خودش را وارد اتاق کرد و با
وحشت گفت:

—بسم الله چتونه شما دوتا ناسلامتی سنی ازتون گذشته
نگاه تو رو خدا اشکا این و نچ نچ نچ
سمانه همانطور که پتو را بر سر خود می کشید در جواب رها
چیزی نگفت.

سمانه

با بیرون رفتن علیرضا از اتاق پتو را از روی سرم پایین کشیده
و با چشمان اشکی به رها خیره شدم و با حرص گفتم:
—حیف فقط حیف که نی نی داری وگرنه چنان با پا میزدم تو
پهلوت که از اونور اتاق سردر بیاری.
رها که فقط از حرف های من می خندید با شیطنت گفت:

_خوب حالا در عوضش ببین دردت داره ساکت میشه بگو
ببینم چیکارت کرد که جیغ زدی؟

همین حرفش برای شروع ریزش اشک هایم کفایت کرد.

_چه میدونم مردک بی حیا یچیزی رو هول داد توم خوبه
منم برم همین کارو باهاش کنم ببینه چقد حس بدی داره
انگار بهم تجاوز کرده من خنگول بگو نپرسی چرا ایقد
شلوارت رو میکشه پایین.

همین حرف کافی بود تا رها به زیر خنده بزند.

_نخند که خیلی از دستت شکارم بگو ببینم بچه ها غذا
خوردن سفارشات رو آوردن؟

رها همانطور که سرم روی دستم را چک می کرد با بیخیالی
گفت:

_آره بابا وقتی رسیدم همزمان باخودم رسیدند منم دادم دست بچه ها داشتند می خوردند.



پارت 365

دردهایم خیلی زودتر از همیشه به پایان رسید طوری که موقع در آوردن سرم وقتی علیرضا به بالای سرم آمد تا سرم را از دستم خارج کند با کمی من من و خجالت گفتمش:
_ممنونم خیلی تو زحمت افتادین.

علیرضا همانطور که سرم درون دستش را در کیسه زباله انداخت نگاهی به من کرد و گفت:

_رها یچیزی سرهم کرده میتونی بیای بخوری منم هنوز غذا نخوردم.

لبخندی از محبت زیر پوستیش زده واروم گفتم:
_بله بریم منم گرسنه ام خدا رو شکر درد ندارم.
فقط خدا می دانست چقدر برای نداشتن

درد خوشحال هستم این اولین بار است

که دردم بیشتر از سه چهار ساعت طول
نکشید همراه بدون استثناء یک روز کامل
کار من درد کشیدن و گریه بود.

همراه با علیرضا وارد آشپزخانه شدم که دیدم همه دور هم
نشسته اند.

آراز با دیدن من از روی صندلی اش بلند شده وبا خوشحالی گفت :

_مامانی خوب شدی چه خوب که اومدی پیشمون.

از ابراز خوشحالی آراز قند در دلم آب شده وبا محبت گفتم:

_عزیزدلم پسر بامحبت من ممنونم غذا خوردی عزیزدلم.

بااین حرفم آراز زبانی برروی لب کشید وشیطون گفت:

_آخ جون پیتزا خوردیم خیلی خوشمزه بود.

با حرف آراز نگاهی به اخم های درهم علیرضا کرده که خیلی جدی گفت:

_من خوردن این چیزا رو از بیرون منع نکردم کی سفارش داده؟

بچه ها درمانده نگاه بهم دوخته ودراخر کسی_که حرف زد خودم بودم.

— بعضی— وقت ها مجبوریم اینم از دوستم گرفتم خیالتون راحت باشه سپردم به خودش تا برام درست کنه.



پارت 366

نگاهی به رنگ زرد شده ام انداخته و در جوابم گفتم:
— میدونم که بعضی— وقتا مجبورید ولی فعلا به خاطر کرونا
سفارش ندید لطفا، بار دیگه ببینم میندازم دور به خوبی
میدونم که چقدر از پیتزا خوشتون میاد و نمیتونید دست رد
بهش بزنید بخصوص با تیکه های گازی که شما میزنید.
از حرفش گور گرفته ام به روزی اشاره می کند که من و
رها را بعد از مهمانی خانه اش در فست فودی در حال
خوردن پیتزا دیده.
نگاه به رها کرده که ریز ریز در حال خندیدن است.

_منکه نخوردم واسه بچه ها سفارش دادم.

علیرضا نگاه دقیقی به چهره شرمگینم کرده و دوباره گفت:

_حالا اشکال نداره بیا بشین غذات و بخور سرحال شی
واسه شب خونه پدرم دعوتیم.

بااین حرف نگاه رها کرده و گفتم:

_آه جدی چقد خوب دلم واسشون تنگ شده بود خیلی
میخواستم برم پیششون ولی انگار رفتن بدون تو صفا
نداشت موندم خوب شی باهم بریم.

رها همانطور که چایش را می نوشید اشاره ای به غذای روبه
رویم کرد و گفت:

_بخور حالا یکم استراحت کن بعد باهم میریم عجله ای
نیست.

سرم را برایش تکان داده و شروع به خوردن غذای پیش رویم
کردم.



پارت 367

من و رها با ماشین خودم و علیرضا به همراه بچه هایش با ماشین خودش به طرف خانه پدر دکتر به راه افتادیم با رسیدن ما به آنجا بازار داغ سلام علیک ها شروع شده و برادر ها به همراه پدر و ارین به طرف مبل ها رفتند تادر کنار هم ساعاتی رو بگذروند.

من و رها به همراه زن احمد رضا وارد آشپزخانه شده و هرکدام گوشه ای از کار را گرفتیم.

_مادرجون خیلی دلم براتون تنگ شده بود بخدا همین روزا میخواستم بیام سراغتون.

مادر جون همانطور که در حال هم زدن خورشتش بود با مهربونی خاص خودش گفت:

_تنتون خوش باشه عزیزای دلم همین قدر که شما صحیح و سالم باشید برای من کفایت میکنه.

لبخندی از حرفش بر روی لب جا داده و گفتم:

— اینم از بزرگواری شماست قربونت برم.

بعد از شام وقتی که دیگر همه دور هم نشسته بودند آرین پوف کلافه ای کشید و با صدای بلند گفت :

— حوصله ام سر رفته پاشید بازی کنیم.

وقتی دیدم که بچه ها واقعا حوصله ندارند از روی مبل بلند شده و به گوشه ای رفته و بر روی زمین نشسته ام.

— بلند شید تنبلا بیاین بازی جرات یا حقیقت چند دفعه خواستیم بازی کنیم نشد حالا بیاید.

با اشتیاق من همه دور هم نشستیم جز دکتر و پدرش که آرین به طرف پدرش رفته و دستش را کشید.

— بلند شو دیگه بابا زد حال نباش.

علیرضا که نمی‌خواست دل بچه هایش را بشکند از روی
مبل بلند شده و درکنار خود آرین که روبه روی من بوده
نشست.



پارت 368

با نشستن مادر در کنارمان همه ما خنده هیمان را جمع
کرده که بادیدن قیافه های بنفش شده ما چشم و ابروی
نازک کرده و با گفتن زهرمار باعث خندیدن همه ما شد.
فقط مانده بود پدر جان که هرکاری کردیم زیر بار نرفته
و ترجیحش این بود که تماشا چی باشد.
با چرخیدن بطری دلستر برای بار اول به طرف احمد رضا
و امیر علی رفت.
امیر علی نگاه به احمد رضا کرده و گفت:

_جرات یا حقیقت.

احمد رضا که همیشه خدا تنبل بود حقیقت را انتخاب کرده که امیرعلی نگاه به نادیا کرده وگفت:

_جونم زن داداش هرسوالی داری در خدمتم.

نادیا قیافه اش را بدجنس کرده و روبه امیرعلی گفت:

_ازش پیرس سری قبل که رفتند مناطق محروم جنس مونث هم باهاشون بود.

بااین حرف نادیا احمد رضا چشمانش را برایش گرد کرد ونگاه به امیرعلی دوخت.

امیرعلی هم ابروی بالا انداخت ومنتظر جواب ماند.

_دوتا از دوست دخترای بچه ها باهاشون بود آره بود.

این را گفت ونگاهی به نادیا کرد.

نادیا همانطور که لب برچیده بود با تخیسی- گفت سری بعد منم میام.

احمد رضا همانطور که بطری را تاب میداد گفت:

_سری بعدی در کار نیست این سری هم به زور بردن من و هرکی باشه خودش بهتر راه خیرکردن رو پیدا میکنه من فعلا باید حسابی بشینم بخونم تا بعدا هم خدا کریمه.

بطری این دفعه افتاد به طرف آوا وارین.

آرین متفکر نگاه به اوا کرد و گفت:

_جرات یا حقیقت

آوا زل زده به آرین و گفت:

_جرات

آرین یک نگاهی به جمع یک نگاهی به آوا کرد و گفت :

_بلند شو ادای مرغی که داره تخم میذاره رو درآر.

با این حرف آرین علیرضا که کنارش بود پس گردنش زد که دیگر ما پوکیدیم از خنده بخصوص که اوا روی دوبا نشسته و بقدری قشنگ ادا در می آورد که انگاری ساختار مرغ ها را از روی او درست کردند.

_قد قد قد قد

از اینکه آرین کرم بریزد عرق از پشت کمرم شره می‌کرد
طوریکه وقتی دست هایش را بهم مالش داده وگفت:

_خوب خوب خوب سمانه جون جرات یا حقیقت فرزندم؟
لبخندی به رویش زده وگفتم:

_جرات

بااین حرفم آرین لبخند بدجنسی زده وگفت:

_پاشو بابام و یه ماچ درست و حسابی کن.

از این حرف آرین رها پقی زیرخنده زده واز دور لایک برایش
فرستاد.

_نمیخوام زشته مجازات میشم.

آرین لبخندش را کش داد.

_مجازاتت اینه بوسه فرانسوی بری براش.

با چشمانی از حدقه در آمده نگاهی به آقای مارموز کرده که
باعث خنده بقیه شد.

_سمانه قبول نیست از زیرش در بری دیگه بدتر از آوا نبود
که تخم گذاشت.

با این حرف رها آوا جیغی کشید واسم رها را بلند صدا زد.
با اضطراب از سر جایم بلند شده وبه طرف علیرضا رفته تا
بگویم لپش را بیاورد تا بوسه سریعی برآن بزنم.
خم شدن من همزمان شده با برگشتن علیرضا به طرفم که
ناخواسته لب هایم برروی لب هایش قرار گرفت.



پارت 370

چشمان هردوی ما از این اتفاق گرد شده وبا تعجب چشم
در چشم هم بودیم که باخنده آراین وحرفش خواستم کمر
راست کنم که از هول و ولا پایم پیچ خورده وبا صورت و دو
دست افتادم وسط دوپای علیرضا که اخش بلند شد.
_اوه اوه فکر نکنم دیگه راست شه.

از این حرفش رها و نادیا از خنده ریه رفته که امیرعلی محکم پس گردنی زد و با گفتن شعور داشته باش تنبیه اش کرد.

من را بگویند از خودم حرفی به میان نیاورم بقدری شرمگین و خجالتی شدم که سرم را در سینه علیرضا مخفی کرده و اگر از من برمی آمد دوست نداشتم از جایم بلند شوم.

_بلند میشی خانم به اندازه کافی داغون شده بدبخت.

با صورتی قرمز شده از شرم برسر جای خودم نشسته و دیگر سربلند نکردم.

چرخش بعدی نصیب خود آرین شد که اوا دندانی نشانش داده و گفت:

_بلند شو با کون مرغ تخم شتر مرغ بذار.

علیرضا که دیگر نتوانست بیشتر از این دوام بیاورد تذکری داد که بچه ها هم کلا نادیده گرفتن.

آرین با ژست خاصی از سر جایش بلند شده و ادای مرغ را در آورده و همزمان چشمانش را هم لوچ می کرد طوریکه در آخر از سر جایش بلند شده و با خنده گفت:

ولم کن باو کونم پاره شدو تخم چی نیومد.

از آنجا که حواسش نبود دقیق کنار و نزدیک پدرش دوباره جا گرفت که علیرضا پس گردنی جانانه ای به آن زد که یک دور رفت جلو و برگشت.



پارت 371

آخرهای بازی رسید به مادر جان با آن خنده های از ته دلش که شیرینی بازی را چند برابر می کرد.

مادر جون شما بلند شو واسه ما برقص ببینم چی تو چنته داری.

هیچ کدام از افراد حاضر در جمع نمی دانستند که مادر جون به پیشنهاد دکترش رقص را برای فعالیت بدنیش انتخاب کرده و حسابی در رقص عربی راه افتاده است.

وقتی برای اولین بار در سالن دیدمش فکر کرده که اشتباه کرده ام تا موقعی که به طرفم آمده.

مادر جان لبخند ژکوندی تحویل جمع داده وبا گفتن الان برمیکردم به طرف اتاق خواب مشترکشان با پدر پا تند کرده وبعداز یک دقیقه همراه با دستمال پولک دار دور کمربش برگشت.

با دیدن مادر با آن ژستش همه اووووووو کشیدن که به طرف باند ها رفته واهنگ نانی عجرم را گذاشته وبا ضرب آهنگ شروع به رقصیدن ولرزاندن بدنش کرد.

از دیدن رقص مادر به خودم افتخار میکردم که مربی همچین زن با نشاطی بودم.

پدر که از چشمانش برق عشق به بیرون میزد نگاه از رقص مادر نمی گرفت وبرایش محکم دست میزد.

بعداز مادر من که کلا در مقابل آهنگ کم تحمل بوده با سینه های لرزون به طرف مامان حرکت کرده ودر مقابلش قرار گرفته وبا هم شروع به رقصیدن کردیم.



پارت 372

نفر بعدی آرین بود که با مسخره بازی جلو آمد و ادای من را در می آورد و بعد از آن رها که امیرعلی نتوانست جلویش را بگیرد و در وسط ما با آن شکم بزرگ و پاه به ماهش قر میداد و همراه با آرین ادا در می آورد تا جایی که دیگر امیرعلی مجبور شده ضبط را خاموش کرده و با گفتن بسه دیگه رقص کنندگان جمع را متفرق کرد.

با این کار امیرعلی پدر از روی مبل بلند شده و حینی که دست مادر را می گرفت و با خود به اتاق خواب می برد به شوخی گفت:

_خوش گذشت نخود نخود هرکی رود خانه خود درم پشت سرتون ببندید لطفا.

از این کار پدر جان آرین نگاهی به جمع کرده و با لودگی گفت:
_فقط منم که فکرم خرابه یا شما هم همین نظر و دارید.

پسرها که حسابی سر مادرشان غیرت داشتند دو طرف آیین را گرفته و تحویل علیرضا دادند که آن هم نامردی نکرده و گوشش را محکم پیچانده طوری که بلند داد زد.

_آخ آخ باشه بابا شما از لوپ لوپ در اومدین مامان جون مریم مقدس بخدا کندی گوشم رو

علیرضا که حسابی گوش پسرک را پیچانده خیالش راحت شده و آراز را که خواب بوده به بغل گرفت و از خانه بزرگ پدر جان به بیرون رفت بقیه هم پشت سر آن بعد از خداحافظی سوار ماشین ها شده و به طرف خانه هایشان به راه افتادند.



پارت 373

علیرضا

امروز درکل روز سختی برای من بود آن از دیدن بدن معرکه اش که حسابی هورمون‌های مردانه ام را به کار انداخته و آن هم از الان که اینطوری مزه لب‌های بکر و خوش‌مزه اش را چشیده ام واگر جلوی دیگران نبود بدون شک نمی‌توانستم از این لب‌های شیرین بگذرم.

حسابی از دست خود عصبانی هستم که چرا همان اوایل به فکر حالایم نبوده و قمپز در کرده ام که قرار نیست هیچ وقت با من مسائل زن و شوهری را تجربه کند در صورتی که بدون اینکه بخواهم کم کم دارد مورد توجه ام قرار می‌گیرد و در دلم جا باز می‌کند.

وقتی سوار ماشینش شد آرین را به همراهش فرستادم تا تنها نباشد و خود آرام پشت سرش رانندگی میکردم مبادا کسی مزاحمت ایجاد کند.

@Vip Roman

موقع خواب فکر به لحظه گذاشتن شیف از سرم بیرون نمی‌رفت و هر کاری می‌کردم بازهم از اینکه قرار است تمام اولین هایش نصیب من شود باعث می‌شد ناخواسته به خود ببالم.

نمی‌دانم چقدر در جایم غلت زدم تا در آخر مجبور شده به حمام بروم و خودم را سبک کنم تا مبادا باین همه دردی که کشید به سراغش بروم و من هم سرش خراب شوم.

هرچه باشد بهر حال زن من است و وظیفه تمیkin از یکدیگر را داریم بارها دیده‌ام که چگونه به عشق بین امیرعلی و رها و یا حتی نادیا و احمد رضا نگاه می‌کند و اه می‌کشد.

میترسیدم آخرش آهش دامانم را بگیرد و بلایی بدتر بر سرم نازل شود.



رها

با اینکه اول های ماه اخرم بود ولی دکتر گفته بود که باید حسابی رعایت کنم تا این دوهفته هم بگذرد.

ولی امشب حسابی نا پرهیزی کرده و جنب و جوش داشته ام طوری که امیرعلی را مجبور کرده تا با تشر من را بنشانند.

_آخ رها فقط خدا کنه بلایی به سرت نیاد که جونت رو در میارم آخه زن تو کی میخوای عاقل شی مگه دکتر این ماه آخر رو استراحت تجویز نکرده حالا استراحت مطلق نخواستیم ولی دیگه قر دادنت به چی بود.

از این حرف امیرعلی لبخندی زدم و گفتم:

_امیرعلی جونم غر نزن دیگه بین چقد خوش گذشت بهمون حال منم که خوبه خدا روشکر.

امیرعلی سری برایم تکان داد و آرام گفت:

_خدا کنه جونم اگر اتفاقی واسه تو بیفته من نابود میشم
رها.

از این حرفش بغض کردم و با چشمانی که اشک در آنها
جمع شده بود گفتم :

_نگو دیگه عشقم قرار نیست اتفاقی بیفته نفسم.

با رسیدن ما به خانه گوشی امیرعلی زنگ خورد که همه با
تعجب نگاه به ساعت روی دیوار کردیم.
امیرعلی که شماره را دید با تعجب جواب داد.

_میعاد سلام خوبی؟

کی عماد کجا؟ آخه..... نه بحث این نیست حالا بذار
باهات تماس میگیرم.

این را گفته و تماس را قطع کرد.

_رها جان تو مشکلی نداری اگر من دوساعتی خونه نباشم
واسه یکی از بچه ها مشکلی پیش اومده از من خواستن برم
طرفش.

باینکه درد جزئی در زیر شکم حس میکردم ولی از ترس
امیرعلی حرفی نزده و آرام و دودل گفته:

_نمیدونم اگر میدونی واجبه مشکلی نیست زود برو و بیا

—



پارت 375

امیرعلی که منتظر کسب اجازه از من بود خیلی سریع به
طرف اتاقش پاتند کرده و بعد از یک دقیقه کتش را پوشیده
و بابوسیدن سرم در را بسته و از خانه خارج شد.

بارفتن امیرعلی آیت الکرسی برای سلامتیش خوانده و به
طرف دستشویی به راه افتادم که داخل سرویس هنوز لباس
ساحلی تنم را بالا نکشیده از فشار ادرار تمام بدن و لباسم را
خیس کرده.

این اواخر واقعا دیگر بارداری بی نهایت چندی آوری داشتم که صبرم را لبریز می کرد.

از اینکه خودم را خیس کرده بغض به گلویم فشار آورده و قطرات اشک از چشمانم سرازیر شد بدتر از همه اینکه امشب خیلی زود پرستار و خدمه را مرخص کرده تا آنها هم راحت باشند و من هم به مهمانیم برسم.

باید منتظر امیرعلی می ماندم تا جای پایم را تمیز کند و گرنه که خودم اصلا نمی توانستم در توانم نبود.

با پا گذاشتن به داخل حمام شیر آب گرم را باز کرده و فقط کمی آب سرد را به آن اضافه کردم تا زیر آن بمانم کمی از گرفتگی عضلاتم کم شود.

بعد از اتمام حمام و خشک کردن کامل خودم به طرف تخت رفته وزیر پتو دراز کشیدم تا لااقل با خوابیدن استرسی که ناخواسته به جانم افتاده را کمی کاهش دهم



پارت 376

شاید یک ساعتی را خواب بودم که با پیچیدن درد وحشتناکی در بدنم خیلی سریع نشسته و چند نفس عمیق کشیدم.

تپش قلبم به قدری بالا رفته که هرآن آماده بودم از سینه ام به بیرون بزند.

چند بار امیرعلی را صدا کرده ولی پاسخی دریافت نکرده و این بیشتر به استرس و ترسم افزوده است.

با برداشتن گوشی موبایلم تماسی با امیرعلی گرفته که از استرس و ترس زیاد متوجه نشدم که گوشی اش را در خانه بر روی میز لوازم آرایشی-جا گذاشته تا برای بار دوم و سوم که تماس گرفته و پاسخگو نبود حواسم جمع صدای و پیره گوشی شد.

با دیدن گوشی موبایلش جیغی از درد و استرس کشیده.

_خدا بگم چیکارت کنه نبردی گوشی نبردی چرا وای وای
خدا دارم میمیرم قرار بود زود بیای وای خدا دارم میمیرم.
مثل ابر بهار از درد گریه میکردم و خدا و ائمه را صدا
میکردم.

وقتی دیدم دیگر از درد نفسم دارد قطع می شود شماره
علیرضا را گرفته که خیلی سریع جواب داد.
_جونم رها چی شده؟

درد به یکباره در کل بدنم پیچید و کمر وزیر شکمم را درگیر
کرد طوری که بلند خیلی بلند جیغ زدم.

_علیرضا بیا داداش بیا فکر کنم وقتشه امیرعلی پیشم
نیست داداش دارم میمیرم مممم بیا جون من بیا.

علیرضا که از صدای خش خش مشخص بود حسابی هول
کرده و دارد لباس می پوشد با صدای بلند سمانه را صدا کرده
و در همان حال با من صحبت می کرد.

_نترس عزیزم تا ده دقیقه دیگه داداش پاشته نفس عمیق
بکش رها فقط به خودت استرس نده عزیزم اومدم داداش
اومد.



پارت 377

علیرضا طبق قولی که داد خیلی زود خودش را به من رساند
وبا بغل کردم با دو به طرف ماشین دوید سمانه گریان هم
پشت سر ما.

با گذاشتنم در پشت ماشین وسوار شدنش خیلی سریع
استارت زده و ماشین را روشن کرده وبا بیشترین سرعت به
راه افتاده

_کدوم گوریه مردتیکه میکشمش کدوم دیوئی واجب تر
زنش بود وای امیر وای دهنهت سرویسه.

سمانه همانطور که اشک می ریخت با گریه گفت :

_الان وقت این حرفا نیست آقا لطفا فقط حواست رو بده
به رانندگیت و تا میتونی گاز بده از دستم رفت خواهرم.

با گریه سمانه با شدت بیشتری گریه کردم و گفتم:
_اگر اگر مردم حواستون به بچه هام باشه خوب تورو خدا
تنهاشون نذارید من.... من دوام نمیارم زیر این درد.
با این حرف من علیرضا همانطور که از بغض صدایش خش
برداشته بود به تندی گفت:
_لازم نکرده وصیت کنی فکر کردی من میذارم بلایی به
سرت بیاد هردوتا وروجک رو میذارم بغلت.
حتی فکر به آن هم قشنگ بود چیزی که حتی اندازه
سرسوزنی هم به آن امید نداشتم.



پارت 378

با رسیدن به بیمارستان درد به حد زیادی رسید طوری که
دست علیرضا را محکم فشار داده وجیغ زدم:

_به دادم برس بگو بیرنم اتاق عمل بی هوشم کنن تو رو خدا داداش گوه خوردم داداش تو رو روح شیدا دارم میمیرم.

علیرضا که دیگر به غدی معروف بود با دیدن وضعیت من اشک از چشمانش سرازیر شد و چندین بار سرم را بوسید و محکم گفت:

_عزیزم تحمل کن جونم باید سونو بگیرن ازت الان دکترت میاد گلم دختر قوی من

از اینکه نمیخواستن من را هرچه سریعتر عمل کنند جیغی کشیده و موهای سرم را کندم طوری که سمانه و علیرضا دست هایم را گرفته و محکم من را به خود چسباند.

_یا بی بی فاطمه زهرا خودت کمک کن به خواهرم تحمل کن رها جونم عزیزدلم.

با شنیدن صدای حق حق گریه سمانه جیغ بلند دیگه ای کشیدم و گفتم:

_امیرعلی تخم سگ و میکشم کدوم جهنمی رفت بگوش بیاد بیاد بیرن من و عمل کنن سمانه زنگ بزن بابام بیاد ریدم تو بیمارستانتون علیرضا خوب شدم خرابش میکنم.

علیرضا که در حین نگرانی از حرف های من خنده اش گرفته بود به شوخی گفت:

_باشه چشم به شوهرت فروش بده دردت کم میشه.

با آمدن دکتر زنان به بالای سرم و دیدن جواب سونو علیرضا و سمانه را کناری کشاند و با کشیدن پرده و معاینه من به بیرون رفته و روبه سمانه و علیرضا گفت:

_دکتر جان دیر اومده از وقت سزارین گذشته بچه وارد لوله شده دیگه باید طبیعی به دنیا بیاره دهانه رحم هم کم کم داره باز میشه شاید تا یکی دو ساعت دیگه زایمان کنند لطفا بیرون تشریف داشته باشید.

با بیرون رفتن علیرضا و سمانه وحشت تمام وجودم را گرفت.

_داداش نرو تو رو خدا بگو بابا بیاد من و بیرید اتاق عمل اینا الان من و میکشن بیاید درشون بیارید.

فقط خدا میداند که چقدر زار میزدm از درد و راه به جایی نداشتم.

دردم بقدری زیاد بود که نمی دانستم کجای خود را بگیرم آیا
کرم است یا رحمم.



پارت 379

با شنیدن صدای مادرم که با گریه التماس می کرد تا من را به
اتاق عمل ببرند جیغ های التماس امیزم بیشتر شده طوری
که به مادرم به دروغ می گفتند این من نیستم و زن دیگری
در حال زایمان است.

_دروغ میگوید به من این رها است من صدا بچه امو
میشناسم رضا بلند شو بگو بذارن برم پیشش بلند شو بچم
از دست رفت.

با آمدن مادرم در کنارم محکم در آغوشش گرفته وبا گریه
گفتم:

_دارم میمیرم مامان هیچ وقت نمیبخشمش هیچ وقت نمیتونم دیگه نمیتونم بگو بیاید بکشینم.

وقتی تمامی کادر پزشکی برای زایمانم به بالای سرم رسید دست دکتر را محکم گرفته و با التماس گفتم :

_بیا بکشم بیا رضایت میدم بخدا بخدا رضایت میدم بیا آمپول بزن بکشم.

بااین حرف من دکتر خنده کوتاهی کرد وگفت:

_آروم گلم دیگه تمامه دختر خوب بچه های خوشگلت رو میذارم بغلت مامان خانم.

این را گفت و دوباره پاهایم را باز کرد و شروع به معاینه کرد.
_هنوز یکم مونده دختر خوب.

سرم را محکم برروی تخت کوباندم بدتر از همه این بود که نمی گذاشتن بلند شوم وان هم بخاطر صدای تپش قلب بچه ها بود که باید چک میشد.



پارت 380

امیرعلی

با صدای زنگ موبایل عرفان آن را برداشته و جواب دادم که دیدم میعاد با صدای گرفته گفت :

_داداش شرمنده بخدا شرمندتم ولی علیرضا زنگ زد مثل اینکه خانمت درد گرفتش آوردنش بیمارستان خودتون بخش زنان و زایمان.

با شنیدن این حرف گوشی از دستم سر خورده و محکم به زمین پرت شد.

خاکه بر سر من چه به روزم اومد.

با دو تمام طبقات را پشت سر گذاشته و خودم را به اتاق خصوصی رساندم که با دیدن علیرضا و بابا که عصبی و کلافه طول راه رو را می‌روند و می‌آیند خیلی سریع خودم را

به آنها نزدیک کرده که با دیدنم علیرضا به طرفم یورش آورده که اگر حضور پدر نبود یک فصل کتک درست حسابی از آن نوش جان میکردم.

_فعلا برو پیش زنت بعدا باهم کار داریم.

در کل خودم را باخته وبا پاهایی لرزون نزدیک تخت رها که دیگر جونی در بدن نداشت شده وبا گریه در کنار تختش زانو زدم.

اگر بگویم مرده متحرک بود دروغ نگفته ام.

رنگ سفید شده اش چشمان گود وکبودش لبهای خشک وزخم شده اش چه خاکی بر سر من شده است.

وقتی دوباره سرش را بلند کرد وجیغ کشید دکتر نگاهی به وسط پاهایش انداخت وگفت:

_آها آفرین اینقد جیغ کشیدی خدا کنه جون داشته باشی زور بزنی حالا همه چی به خودت بستگی داره عزیزم نفس عمیق بکش وزور بزنی تمام زورت رو به پایین تنه ات وارد کن.

با گریه وجیغ های رها من هم مردم و زنده شدم تنها کاری
که می توانستم بکنم بوسیدن سر و صورتش بود و دلداری به
آن



پارت 381

با به دنیا آمدن دو قلوها آنها را خیلی سریع به نزد دکتر
بردند تا چکاپ کامل شوند که آیا نیازی به دستگاه دارند یا
نه که به احتمال زیاد باید وارد دستگاه شوند.

اما نگویم از وضع رها که بعد از زایمانش حتی یک کلمه
حرف راهم نزد وانگار که باهمه قهر باشد.

با دیدن من رویش را از من برگرداند که انگار تمام دنیا رو
برگردان شدند از من.

هرچه که بقیه با آن شوخی و خنده می کردند دریغ از یک لبخند کوچک.

پدر و علیرضا دعا می کردند زایمان طبیعی بر روی روحیه اش تاثیر نگذارد و دچار افسردگی بعد از زایمان نشود.

چیزی که با دیدن رفتارهای رها بدون شک دچارش شده بود.

از اینکه حتی نگاهش را از من دریغ می کرد مثل بچه ها زار میزد.

— کدوم جهنمی بودی تو؟

— داداش بخدا نمیدونستم اینطوری میشه عماد حالش بد شد میعاد پیشش نبود مجبور شدم برم سراغش از هول گوشیم رو جا گذاشتم خدا من و لعنت کنه چی کشید چی کشید.

این را گفته و در بغل علیرضا زار میزد.

— اگر نبخشه منو چیکار کنم وای وای این چه بلایی بود به سر من نازل شد



پارت 382

رها

هر کاری میکردم تا کمی استراحت کنم مدام صدای جیغ
هایم در گوش و ذهنم بلند میشد و خواب را از چشمانم
می‌گرفت.

_رها جانم قربونت بره امیرعلی یکم از این بخور تو که
عاشق کاجی بودی بین مادر جون واسه ات درست کرده
انگشتای دستت هم میخوری.

با پیچیدن بوی کاجی در اتاقم دلم ضعف رفته و شکمم به
قاروقور افتاد.

_بذارش برو بیرون دیگه هم نیا نمیخوام ببینمت.

این را گفته و پتو را بر روی سرم کشیدم.

یعنی چی که نمیخواهی من و ببینی رها
در جوابش هیچی نگفته و منتظر خروجش ماندم.
امیرعلی وقتی دید که جوابی به آن نمی دهم آرام از اتاق
خارج شد.

می دانستم که خانواده از او خواستند تا فعلا من را به حال
خودم بگذارد وگرنه که عمرا اگر امیرعلی کله شق اینطور
حرف بفهمد.

به شدت احساس بی زاری میکردم از زندگی مشترکم و تمام
تقصیرها را انداخته به گردن امیرعلی اگر او پیشم بود من
اینقدر زجر نمی کشیدم اینقدر خار نمی شدم که التماس
هرکی از راه رسیده را کردم تا فقط از آن درد کشنده نجاتم
دهند و در آخر هم کار خودشان را کرده و برای به دنیا آمدن
بچه ها تا آنطرف مقدم را برش بزنند.



از اتاقم بیرون نمی رفتم فقط کسانی که کاری با من داشتند
وارد می شدند.

با صدای سمانه که داشت باکسی صحبت می کرد تکیه ام را
به تاج تخت دادم و منتظرش ماندم.

_باشه بی بی الان گوشی رو میدم بهش دیگه خودتون بهش
بگید به حرف من که گوش نمیده از من خدا حافظ.

وارد اتاق شد و گوشی را تحویل من داد.

_سلام بی بی جون.

بی بی که خودش مشکل شنوایی داشت با صدای بلندی به
حرف آمد.

_سلام رودوم خوبی خشی- قدم نورسیده مبارکچهه.(سلام
عزیزم خوبی خوشی قدم نورسیده مبارک)

_قربونتون برم مرسی. @Vip Roman

_دا و سمانه هم گفتم تا ایتری خوته بپوشن سرما نخره
وت که صبا په صبا استخون درد نگیرت ری پوزته قشنگ

بنه باد نخره و دندونلت بعدشم بشین من او جفت تا ای
بدنت خوب خوشه بگیره وزی جمع هوبه خوب خوتم
تقویت کن نعل ضعیف هوبی بچه شیرایدی فعلا چی باد
دار نخه تا کم کم. (مادر به سمانه هم گفتم تا میتونی خودت
رو بپوشون سرما نخوره بهت که فردا پس فردا استخوان
درد نگیرد روی دهنهت رو قشنگ بذار دندونات خراب
نشن بعدشم بشین داخل آب جفت تا زخمت خودش رو
بگیره و رحمت جمع بشه خوب خودت رو تقویت کن نذار
بدنت ضعیف بشه بچه شیر میدی.)

لبخندی از حرف هاش روی لبم جا گرفت.

_چشم بی بی جان لطف کردین زنگ زدین.

بی بی که فقط حرف های خودش را می فهمید به شخص
کنارش گفت:

_دا یوخو تهرونی حرف ایزنه مو نونوم چی ایگه. (مادر اینکه
تهرانی صحبت میکنه من متوجه نمیشم)
خنده کوتاهی از حرفاش کردم.

_بی بی ایگوم ممنونتوم که زنگوم زدی. (بی بی میگم ممنونتوم
که زنگ زدی بهم)

_ها دا گینت بام کار ندوری سلام برسون و بقیه خدا
فظ. (آها مادر قریونت برم بامن کاری نداری؟ سلام برسون
به بقیه خدا حافظ)



پارت 384

با قطع تلفن لبخندی زده و رو به سمانه گفتم :
_چه خبر از پایین

با این حرفم سمانه پکر شده گفت:
_دختر کوچولو شیشه شیر نمیگیره همه دارن عذاب
میکشن مادر داره آب قند رو با قاشق میده بهش یکدفعه

هم پرید تو گلوش خدا رحم کرد نمیخوای بچه هات رو
ببینی مثل ماه می مونن رها.

با این حرف سمانه اشک از چشمانم سرازیر شد.

_نمیخوام ولم کنید دوستشون ندارم برن کاش برن.

سمانه که واقعا دلسوز من بود با صدای آرامی گفت:

_به زور جلوی امیرعلی رو گرفتن نیاد سراغت دلش کبابه برا
بچه هاش رها.

بااین حرف سمانه دندان برروی هم سابیدم.

_بیخود کرده اومد اتاقم میکششمش نه خودش رو میخوام
نه بچه هاش رو برن فقط برن.

هنوز حرفم کامل نشده بود که درب اتاق باز شده و مادر و
امیرعلی بحث کنان وارد شدند.

_مادر من چرا نمیداری کار خودم رو کنم بابا رها جون منه
من که کاریش ندارم.

مادر که استرس از چهره اش مشخص بود در جوابش گفت:

_بذار خودم باهاش صحبت میکنم بعد تو بیا.

امیرعلی که دیگر به حرف هیچ کس بها نمیداد کمی صدایش را بلند کرد که دخترم در بغلش به گریه افتاد.

_چرا نمیخواد متوجه شید بابا بچه داره از بین میره یعنی چی اینکارا.



پارت 385

همانطور که امیرعلی و مادر بحث می کردند علیرضا هم وارد اتاق شده و روبه مادر کردوگفت:

_مامان جان لطفا شما برو پایین همینطور تو سمانه بریم پایین اینا خودشون زن و شوهرن بهتر باهم کنار میان.

بااین حرف علیرضا مادر از اتاقم خارج شد ولی سمانه هنوزمانده ونگران بود که علیرضا نزدیکش شده و بازویش را گرفته آن را با خود به بیرون برد.

با رفتن آنها امیرعلی نزدیکم شد و با مهربانی گفت:

_دخترمون گرسنه است فقط تو رو میخواد جوجم بیا بغلش کن بین چقدنازه.

سرم را به عنوان نفی تکان داده.

_نمیخوام ببینمش تشریف ببر بیرون.

با این حرفم امیرعلی به طرف در اتاق رفت و بعد از قفل کردن آن بچه به بغل سری برایم تکان داده و گفت:

_که نمیخوای ببینی ها که نمیخوای شیر بدی بهش هرچی هم به روزش اومد حتما به تو ربطی نداره اوکی.

این را گفت و با بچه در کنارم نشست که خود را کنار کشیدم.

ولی امیرعلی که حسابی قاتی کرده بود کنار دیوار خفتم کرد و بچه را در بغلم گذاشت و پیراهن دکمه دارم را با یک حرکت از هم پاره کرد و لباس زیرم را بالا کشید.

با این کارش جیغی کشیده و با دستم جلوییش را گرفتم که محکم من را از پشت در بغل گرفته و با دستانش بچه را در بغلم گذاشته.



پارت 386

به محض خوردن نوک سینم به طرف دهان دخترکم چنان دهانش را باولع باز کرده ونوکش را مک زده که سرم را چندین بار محکم از درد به شانه امیرعلی کوباندم.

_ولم کن لعنتی درد دارم چی از جونم میخوای.

امیرعلی همانطور که کنار گیجگاهم را محکم می بوسید آرام در گوشم گفت:

_قربونت برم چون سینه هات پر شیره درد میگیره زندگیم الان که میخوره کم کم خوب میشه من به فدای تورهای نازنینم نگاه دخترمون کن همه میگن شبیه روهامه آره نگاهش کن ببینم تو چی میگی.

با این حرف امیرعلی اشک از چشمانم سرازیر شد و ناخودآگاه نگاه به چهره زیبای دخترم کردم به راستی کپی برادرم رو هام بود همان نگاه همان رنگ چشم همان رنگ موی یعنی خدا اینقدر من را دوست داشت که بار دیگر رو هام من را در آغوشم گذاشت.

_گریه نکن زندگیم بچه داره شیر میخوره تمام حس های بدت رو بهش منتقل میکنی رها توروخدا عزیزم دستات رو ول میکنم دخترمون رو ناز کن بهت احتیاج دارن عزیزم بغلت رو از ما دریغ نکن زندگیم.

سرم را تکانی داده که خیلی سریع دستانم را رها کرده که خودم آرام دست به زیر سینه ام گذاشته تا خفه اش نکند و با دست دیگرم سرکم مویش را نوازش میکردم.

دخترک با چشمان سبز رنگش به چشمانم خیره میشد که لبخندی به رویش زده و به تماشایش نشستم.

خدا را شکر شیر به اندازه کافی در سینه هایم بود که بعداز خوردن یکی از سینه هایم دخترم خوابید و امیرعلی آن را برد و وقتی برگشت ایندفعه پسرکم را آورد.



پارت 387

امیرعلی با دیدن چهره تخسم خنده کوتاهی کرد و آرام گفت:

_دوست نداری این یکی رو ببینی پسر مون شده کپ آراز ته چهره اش به علیرضا میخوره ولی بوری آراز رو داره دوست داری ببینیش.

سرم را به عنوان تایید تکان داده که دوباره مثل قبل خودش پشتم نشسته وبچه را در بغلم گذاشت ولی ایندفعه سمت چپ سینه ام.

با دین پسرکم غرق در نگاهش شدم و وقتی به خودم آمدم که امیرعلی سینه ام را در دهان پسرعمون گذاشته و آخم را بلند کرد.

طوریکه با دست چند بار به سرش کوباندم و با حرص گفتم:
_خدا لعنت کنه مگه گاو شیر دهم که سینه آویزون میکنی
میداری دهن بچه هات.

با این حرفم امیرعلی سر خم کرده و شانیه ام را محکم گاز گرفت طوریکه دستم بی جون شده.

_دفعه آخرت باشه به خودت بی احترامی میکنی ها رها گاو
چیه تو مادرشونی مظهر پاکی و طهارتی مظهر نوری اونوقت
خودت رو نسبت میدی به حیوون.

بغض کرده نگاهش کردم و با لجبازی گفتم:

_بچه هامو میگیرم ولی تو میری خونت اصلا دوست ندارم
اینجا باشی.

امیرعلی نفس کلافه ای کشید و آرام گفت:

_چقدر تو کافری آخر چطور دلت میاد رها آخه من و ناکس
کی دیدی دعوات کنم که بهم نگفتی درد داری و گذاشتی تا
برم بیرون.



پارت 388

چشم غره ای بهش رفتم وبا بغض گفتم:
_مثل اینکه یادت رفته که چقد تو ماشین غر زدی سرم.
امیرعلی همانطور که ناز و نوازشم می کرد آرام گفت:
_نمیخواستم به این درد دچار شی نفسم.
اشک چشمانم را پاک کرده وگفتم:
_اگر پیشم بودی اینقدر درد نمی کشیدم زود من رو
میرسوندی بیمارستان.

با این حرفم امیرعلی صورتم را بوسید و با لحن نادم گفت:
_ببخشید من غلط کردم تنهات گذاشتم رها تو جون منی
جون من و ازم نگیر حتی نگاهتم که ازم میگیری برام تحملش
سخته چه برسه که باهام سرد باشی یا بگی برو اگر بگی بمیر
برام راحت تره تا اینطوری.

با این حرفش لبم را گزیده و آرام گفتم:
_خدا نکنه توهم.

میدونی امیرعلی همه اش صدای جیغ هام داخل گوشمه از
دردش چیزی یادم نیست ولی وقتی میخوام بخوابم صدای
جیغ ها و التماس هام نمی‌دارن چشم روی هم بذارم.
امیرعلی همانطور که نوزاد پسر— را ازدستانم می‌گرفت با
محبت گفت:

_دوست داری بری مشاوره.

همانطور که دراز میکشیدم لبم را از درد پایین تنه ام گزیدم
و گفتم:

_مامان میگه خودم خوب میشم بخاطر زایمانه ولی اگر
دیدم بهتر نشدم آره باید برم.



پارت 389

علیرضا

به بهانه رها و دوقلوهای شیرینش هم که شده همه برادرها
با زن و بچه‌ها همه چتر شدیم در خانه پدری که اتفاقاً هم
پدر و هم مادرم بی نهایت خوشحال هستند طوریکه بعضی-
وقتا میبینم که با بغض نگاه به ما می‌کند ولی خیلی زود
خودش را جمع می‌کند تا اشکش را نبینیم.

واقعاً که احساس میکنم تا حالا نصف عمرم به فنا رفته که
خودم را از این جمع دریغ و در وظایف فرزندیم کوتاهی
میکردم.

مادر و پدرم دقایقی را بود که در اتاق به سر می بردند که بعد از مادر از اتاق خارج شد و روبه من کرده وجدی گفت :
_علیرضا بابات باهات کار داره.

از اینکه چه مسئله ای پیش آمده حسابی در فکر فرو رفتم.
از اینکه نمی دانستم چه شده که اول پدر و مادرم و بعد از آن لازم بوده تا با من صحبت شود.

با تقه ای به در برای ورودم به اتاق کسب اجازه گرفتم
و منتظر ماندم که با صدای پدرم و اعلام اجازه در را باز کرده
و به داخل اتاق رفتم.

وقتی پدرم پشت میز می نشست یعنی حرفش کاملاً جدی
است.

_چی شده بابا دیگه دارم می ترسم.

با این حرفم پدرم پوزخندی زده وجدی گفت:

_چرا؟ مگه کاری کردی که می ترسی؟

همانطور که روبه رویش قرار می گرفتم آرام گفتم:

_والله طوریکه شما نگاه می کنید به کرده و نکرده خودم شک کرده ام.



پارت 390

با این حرفم پدرم سریع از روی صندلی بلند شده و در مقابلم قرار گرفته.

_خبر چین ها خبر آوردن رفعتی خیلی میاد داخل اتاقت.
رفعتی یکی از پرسنل خرابکار بیمارستان بود که آوازه درست و حسابی نداشت و در اینکه قصد از راه به در کردن من را دارد تا شاید از طریق من جلوی اخراجش را بگیرد هیچ شکی نیست ولی بدتر از همه اینکه یکبار براستی شیطان در جلدم رفته بود که اگر چشمان اشکی سمانه جلوی رویم ظاهر نمی شد کار دست خودم می دادم.

_ شما به من شک دارید؟

باین حرفم پدرم کتاب درون دستش را بر روی میز کوبانده
و خیلی جدی و محکم گفت:

چند شبی که اینجا هستین من میبینم دختر طفل معصوم
به هر بهانه ای که شده آخر همه میره برای خواب واول از
همه بیدار میشه اونم بخاطر اینکه کسی_ متوجه جدا
خوابیدن های شما نشه.

تا این حرف را از پدرم شنیدم اخم هایم در هم رفته وبا
غیض گفتم:

_ چه ربطی داره شما که از خودش نشنیدید.

پدرم که حسابی عصبانی بود با تن صدای بلندی گفت :

_همون موقع که مریض شده رها فهمید ازش اونم خودش
به رها گفت که هنوز چیزی بینتون نیست وقتی هم که ازش
پرسیدم بااینکه خیلی می خواست چیزی نگه ولی مجبورش
کردم تا حرف بزنه و از بی عرضگی های پسرم بگه.



پارت 391

هیچ کدام از حرف های پدرم برایم مهم نبود جز آنکه سمانه قانون من را زیر پا گذاشته و تمام جیک و پوک خلوت نداشته را به همه گفت که این برای من بی نهایت مسئله غیر قابل بخششی بود.

_خوب حالا که چی از من چی میخواید بشنوید؟

همین حرفم برای کفری کردن پدرم کافی بود تا با صدای بلندی با تشراسم را صدا بزند.

_علیرضا

واقعا که برات متاسفم آدم به بی لیاقتی تو ندیدم دختر مثل برگ گل گذاشتم زیر دستت به جایی که نور و آبش بدی داری غصه اش می دی پژمرده اش میکنی به تو هم میگویند مرد اگر نداری تا بیرمت نشون یکی از بچه ها بدمت فکری به حالت کنن.

بااین حرفش آتش به خرمم انداخت.

_هیچ معلوم هست چی دارید می گید لطفا پدر نمی خوام
بی حرمتی کنم.

همین حرفم کافی بود برای اینکه پدرم اخم هایش در هم
شود طوریکه دلم بریزد هر قدر هم که بگذرد یک اخم پدرم
دم ما را حسابی می چیند نه تنها من بلکه بقیه هم همینطور
هستند.

_تا بچه هات همین جان با سمانه میری خونه نیازی نیست
که بفهمه فقط من و مادرت اونم برای آوردن چیزهایی
مقوی برای سمانه وگرنه به شرافتم قسم خودم طلاقش رو
ازت می گیرم هرکی هم از راه رسید شوهرش میدم به بهتر از
تو هرکی هم پرسید میگم علیرضا لیاقت نداشت مرد نبود.



@Vip Roman

پارت 392

از حرف های پدرم چنان آتشی به جانم افتاد که بدون مکث اول از اتاق وبعد از خانه خارج و سوار ماشینم شده و منتظر سمانه نشستم.

سمانه

وقتی پدر گفت که با علیرضا به خرید بروم خیلی سریع آماده شده و قصد خارج شدن از خانه را داشتم که آراز گریه کنان به دنبالم آمد که خیلی سریع پدر دستش را گرفته وجدی گفت:

__برو شوهرت منتظره خودم حواسم به آراز هست.

با اینکه دلم نمی آمد پسریم گریه کند ولی نتوانستم در نگاه جدی پدر دوام بیاورم و سرپایین و چشم گویان از خانه خارج شده ام.

با نشستنم در ماشین نگاهی به علیرضای اخم و کرده، وآرام گفتم:

_اگر حالتون خوب نیست می خواهید لیست و بدید به من
برم خرید کنم.

همین حرفم کافی بود تا نگاه تیزش من را هدف بگیرد.

_شیرین بودن رو دوست داری نه؟ اینکه خودت رو واسه
همه عزیز کنی؟

منکه اصلا از حرف هایش سر در نمی آوردم تکیه ام را به
پشتی صندلی داده و در جوابش هیچی نگفتم چون کاملا
مشخص بود که از جایی پراست و منتظر تلنگری است تا سر
من بدبخت خالی کند.



پارت 393

نمیدانم چقدر بین ما سکوت بود که با توقفش در خانه ی
خودش با حیرت نگاهش کرده و گفتم :

چرا اومدیم اینجا مگه قرار نبود بریم خرید!؟

با صدای پرخشش که از من می خواست پیاده شوم ترس تمام وجودم را گرفته و محکم سرجای خودم نشسته بودم که به کنارم آمد و با باز کردن در سمت من بازویم را گرفته و من را باخود به داخل خانه کشید.

همانطور که من را به دنبال خود می کشید از ترس به گریه افتادم و گفتم :

چی..... چی شده خوب به منم بگید، اشتباهی از من سرزده؟
علیرضا عصبانی با اخم های درهم بازوی من را سفت چسبید و با خود از پله ها به بالا می کشاند.

بهت گفته بودم بهتره برات دهنتم رو ببندی واز مشکلی که بین ماهست به کسی حرفی نزنی گفتم یا نگفتم؟؟

بقدری سریع پله ها را طی کردیم که به جلوی در اتاقش رسیدیم و وارد اتاقش شدیم که در را محکم بسته و بعد از قفل کردن آن به یکباره باخشم به طرفم برگشت و انگشت اشاره اش را طوری به طرف من نشانه رفت که از ترس شانه ام پرید و کمی به عقب کشیده شده ام.

میدونستی متنفرم کسی۔ از داخل خونه ام به خصوص
اتاق خوابم خبر دار شه و رفتی گفتی؟؟



پارت 394

میدونستی متنفرم کسی۔ از داخل خونه ام به خصوص اتاق
خوابم خبر دار شه و رفتی گفتی؟
این در حالی بود که دست چپش را دوبار به پایین پرتاب کرد
وبا خشم گفت :

رفتگی رفتی گفتی لعنتی
از حرکات خشمگینش بی نهایت ترسیده واشک از چشمانم
سرازیر بود.

علیرضا همانطور که نزدیک من میشد انگشت اشاره دست راستش را چندین بار به گیجگاهم کوباند و فریاد زد.

_باید چندبار می گفتم تا توی این مخ پوکت بره لعنتی، چندبار؟

با فریاد آخرش محکم فکم را گرفته و از پشت برروی تخت خواب اتاقش پرتم کرد طوریکه از شدت ضربه چندین بار بالا و پایین شدم.

_هق.... هق.... ببخشید من.... من چیزی نگفتم بخدا اون روز خود رها فهمید از درد زیاد شاید هزیون گفتم نمی دونم ولی من اینجوری نیستم تو رو خدا می ترسم بذارید من برم. در خود جمع شده نگاه به علیرضا که پیراهن را در می آورد دوخته و گریه کنان لب به التماس باز کردم که با حرفش به کل دهانم بسته شد.

_لخت شو عروس خانم خانواده ام منتظر دستمال خونین اگر نمیتونی تا خودم زحمتش رو بکشم؟

اینها را در صورتی گفت که خودش لباس هارا در آورده و تنها با لباس زیرش در مقابلم بود.



پارت 395

وقتی دید جز گریه کاری از پیش نمی برم خود به طرفم آمده و با یک حرکت مانتوی تنم را از وسط پاره کرد.

_سمانه خودت لخت شو نذار همه رو تیکه تیکه کنم لخت شو می خوام معاینه ات کنم ببینم پرده ات از چه مدله همین طوریش به اندازه کافی سگ هستم تومن و ها تر نکن بنداز به جون خودت.

_ترس از علیرضا و شرایطی که در آن قرار داشتم باعث می شد که جز گریه ولرزیدن کاری از پیش نبرم.

_تو رو خدا آقا علیرضا من خجالت می کشم اینطوری دوست ندارم الان اصلا امدگیش رو ندارم.

علیرضا همانطور که سعی داشت شلوار و شرتم را از تنم خارج کند خیلی جدی گفت:

_وقتی سفره دل باز کردی باید فکر حالا هم می بودی نه اینکه بیان به من بگن اگر مردونگی نداری بگو تا بریم زنت رو بدیم به یکی دیگه، طلاقش رو ازت بگیریم.

می دانستم که پدر هدفش تحریک علیرضا بود ولی آخر به چه قیمتی؟

_لخت نمیشی نه باشه خودت خواستی.

با حمله یکدفعه ایش به طرفم جیغی کشیده و قصد فرار داشتم که خیلی سریع من را گرفته و یکی یکی شروع به درآوردن لباس هایم کرد.

وقتی دیدم اصلا توانایی مقابله با آن را ندارم با هر دو دست صورت و چشمانم را پوشانده و به حال خودم زار زدم.



پارت 396

وقتی دیدم اصلاً توانایی مقابله با آن را ندارم با هر دو دست صورت و چشمانم را پوشانده و به حال خودم زار زدم. _پاها باز شه سمانه سریع نذار خودم دست به کار شم که بد میبینی.

من که آب از سرم گذشته بود کمی پاهایم را باز کردم که خودش دست بر روی زانوهایم گذاشته و آنها را بیشتر باز کرد.

با رفتن به طرف کمدش چراغ قوه کوچک به همراه دستکش را آورده و حین پوشیدن آنها دهانه رحم را باز کرده که آخم را در آورده

_اوه اوه دختر تو که نیازی به تنبیه من نیست تو خودت حسابی پوستت کنده است.

خودم به خوبی می دانستم دکترم چندین بار تذکر شب زفافم را داده و تاکید داشت که از آن حتما با همسر.م صحبتی داشته باشد.

با اینکه بخاطر ورزش ورقص از لحاظ کشش بدنی مشکلی نداشتم ولی بخاطر ترسی که داشتم بدنم منقبض شده و حسابی می لرزیدم.

علیرضا با در آوردن دستکش به طرف بار کوچک گوشه اتاقش رفته و شاتی را برای من آماده کرده و به طرفم گرفت و گفت :

_بگیر بخور نیاز دارم کمی از این درجه خجالت کم بشه ریلکس تر نیازت دارم.

لیوان کوچک را کمی به عقب برگردانده و با گریه گفتم:

_من نماز میخونم لب به این هم نمی زنم اگر قصد ترسوندنم رو داشتید واقعا آفرین کارتون رو خیلی خوب انجام دادید.



پارت 397

این ها را گفته و به خیال خام خودم قصد بلند شدن را داشته ام که علیرضا دستم را گرفته و بر روی تخت پرتم کرد.

_کجا خانم هنوز که زوده.

این را گفت و خیلی سریع در یک حرکت دماغم را گرفته که از کمبود اکسیژن دهانم را باز کردم که شات مشروب را در دهانم ریخته و با حرص گفت:

بخورش آفرین دختر خوب بخور تا یه چیز دیگه رو ندادم بهت بخوری.

از تلخی و سوزندگی که داشت تا ته معده ام را حسابی داغون کرده.

با خوردن تمامی مشروب اشک چشمانم را پاک کرده وچند لحظه به صورتم خیره شد.

وبعد

بووووووم اتفاقی که خیلی منتظر آن بودم ولی نه الان و نه به این شکل.

وقتی لب های گرمش لب های بی رنگ و سردم را لمس کرد گرمای لب هایش به من هم سرایت کرد وگرمی وشرمی سرتاسر وجودم را گرفت.

کاملا مشخص بود که علیرضا قصد دارد بر خلاف اول کارش که قسمم را خورده بود آرام وبا ملایمت با من رفتار کند.



پارت 398

با حس لمس دستانش بر روی شانه و نوازشش تا روی سینه
هایم گرمی و لذتی سراسر وجودم را گرفته که با هول دادن
من و خواباندنم بر روی تخت باعث شده تا تسلط کاملی
بر روی من داشته باشد.

با خیمه زدنش بر روی تنم چشمان گرد شده ام را به آن
دوخته که از حالت چشمانش پی برده ام که از حرکات
متعجبم خنده اش گرفته است.

با خم کردن دوباره ی سرش من هم سرم را بالا برده و شروع
به بوسیدن همدیگر کردیم.

بقدری من را ناز و نوازش داد تا جایی که مشروب هم خیلی
زود در بدن بدون تجربه ام واکنش نشان داده و حسایی من
را گرم کرده است.

البته این تا موقعی بود که هنوز دخولی انجام نشده بود
چون به محض وارد شدن آلت مردانه اش در بدنم چنان

چینی کشیده و قصد فرار از آن را داشته که با خم کردن سرش و بوسیدن لب هایم صدایم را در دم خفه کرده و محکم من را در بین بازوانش گرفته تا مبادا خودم را عقب بکشم و کار نیمه بماند.

با ضربه زدن های علیرضا دیگر از لذت خبری نبود و فقط درد بود وجیغ های من درد بود و التماس هایم. با اینکه علیرضا حسابی سعی خودش را می کرد تا تحریکم کند ولی در کل این اصل کاری بود که درد زیادی داشت تا از سر راه برداشته شود.



وقتی علیرضا با یک حرکت من را برگردانده و چهار دست و پا کرده قصد فرار از دستش را داشته ام که خیلی سریع پهلوهایم را گرفته و آرام و با محبت گفت:

اِه اِه سمانه، دختر بد، کجا در میری کار ما هنوز تموم نشده.

چنگی به روتختی زیر دستم زده و سرم را بر روی آنها گذاشته و شروع به زار زدن کردم.

بعد از تقریباً سه و یا چهار ضربه طاق فرسا که حسابی جانم را گرفته خون از بدنم خارج شده و ملافه های زیر تنم را از خون سرخم رنگی کرده.

با این وجود علیرضا خیلی سریع بدون اینکه خودش ارضا شود عقب کشیده و تمامی ملافه را به دور پایین تنه ام پیچانده.

با پوشیدن شلوارش بر روی تخت در کنار من گریان قرار گرفته و بدنم را سخت در آغوش گرفت و با محبت گفت:

_هیش هیشش تمام عزیزم تمام شده خانم خوشگلم
ببخشید ببخشید خیلی اذیت شدی ولی مجبور بودیم اگر
نصفه رها میکردم دردت خیلی بیشتر می شد.

بااینکه علیرضا خیلی خوب توانسته بود تحریکم کند و دوبار
هم ارضا،

ولی بقدری به من سخت گذشت که نمی توانستم محبتش
را ببینم و قند در دلم آب شود چیزی که خیلی وقت بود
منتظر آن بودم.

انتظار داشتم اینقدر دردم را که می بیند کوتاه بیاید و بگذارد
برای روز دیگر.



پارت 400

علیرضا

از حمام خارج شده واز درگاه نگاه به سمانه که آرام آرام اشک می ریخت کرده و نفسم را آه مانند خارج کردم دخترکم خیلی درد کشیده که هیچ کاری جز زدن پماد که آن هم برایش زدم از من بر نمی آمد.

با پیامی کوتاه از مادرم خواستم تا مواد مقوی برای دختر طفل معصوم تدارک ببیند.

سمانه در حین رابطه به قدری درد کشید که از لذت خودم گذشتم تا فقط برای اولین بارش کار را یکسره کنم.

با قدم های آرام به طرف تخت رفته و حین برداشتن ملافه که دورش پیچیده بود دست به زیر پاها و کمرش گذاشتم و آرام از روی تخت بلندش کردم و با خود به طرف حمام بردم.

با گذاشتن سمانه به داخل وان آب گرم خودم هم پشتش قرار گرفتم که خودش را از خجالت جمع کرده.

_هیش ششش آروم باش خانمم خودت رو منقبض نکن
 سمانه جان بذار شکمت رو ماساژ بدم از انقباضش کم شه
 دردت کمتر شه.

با این حرفم سمانه تکیه اش را به سینه لختم داد که موهایش کنار بینی ام قرار گرفته با بوییدن موهای خوش حالتش سرش را بوسیده و با دستم آرام شکمش را ماساژ میدادم.

_خیلی درد دارم.

این را گفته و دوباره شروع به گریه کرد.

وقتی دیدم اوضاعش خیلی خراب است دوش سریعی گرفته و از حمام خارج شدیم.

بعد از پوشاندن لباس به تن هردوی ما از اتاق خارج شده و به طرف کابینت داروهای خودم رفته و آمپول مسکن قوی را با خودم به طرف اتاقش بردم.

سمانه با دیدن آمپول شروع به زار زدن کرد که در کنارش جای گرفته و شروع به بوسیدن صورتش کردم.

_قربونت برم بذار برات تزریق کنم باشه جونم قول میدم
اصلا متوجه نشی- که برات آمپول زدم باشه جونم میداری
آره؟



پارت 401

با تزریق آمپول بعد از نیم ساعت دیگر دردی نداشت که به
طرف پماد های موضعی رفته و آنها را نشانش دادم که از
خجالت قرمز شده و پاهایش را در شکمش جمع کرد.

_نمی خوام بعد خودم استفاده میکنم الان خجالت میکشم
شما برام بزنید.

از اینکه هنوز وقتی حواسش جمع است با من رسمی
صحبت می کند کمی دلخور شده و با ناراحتی گفتم:

_اولا شما نه و تو دوما هنوز از اینکه تمام تنت رو دیدم چیزی نمیگذره پس بهتره خجالت رو بذاری کنار واجازه بدی تا من کارم رو کنم.

این را گفته و پاهایش را کشیده واز هم باز کردم تا کرم ها را برای زخمش استفاده کنم.

همزمان با صدای بلند شدن شکمان زنگ آیفون هم به صدا در آمد که خیلی سریع از کنار سمانه بلند شده وبه طرف آیفون رفتم.

مادرم به همراه ظرف های غذا و کچی وارد حیاط شد و آنها را به دست من داد.

خدا را شاکر بوده ام که از چیزی که بین ما گذشته سوالی نپرسیده و فقط با گفتن اینکه مواظب دخترم باش مارا تنها گذاشت.

با ظرف های غذا وارد آشپزخانه شده واول در داخل دوتا ظرف کمی کچی ریخته تا آن را به خورد سمانه بدهم.



پارت 402

با ورودم به اتاق به طرف تخت رفته و سینی حاوی کاجی را
برروی پاتختی قرار دادم.

_سمانه جان خانمم بلند شو یچیزی بخوریم بعد با هم
میخوابیم بلند شو فعلا.

سمانه که برادر مسکن کاملاً گیج از خواب بود نق زد.

_خوابم میاد نمیخوام چیزی شما بخورید.

همانطور که سعی داشتم بلندش کنم آرام ولی جدی گفتم:

_اولا شما نه دوما تنها چیزی از گلوم پایین نمیره باید غذا
بخوری تا سرحال شی مامان و بابا کاجی و غذا آوردن حالت
هم پرسیدن ولی از اونجایی که می دونستن خجالت میکشی.
به سراغت نیمدن ولی مامان گفت حتما زنگ بهش بزنی.

با این حرفم با لپ های قرمز شده کاسه را به دست گرفت
و آرام اشک چشمانش را پاک کرد.

چي شده دختر خوب سمانه گريه ميکني.

سمانه همانطور که اشک چشمانش را پاک مي کرد آرام
گفت:

چيزي نيست فقط دلتنگ مامانم شدم بابام خانوادم.

از شنيدن حرفش دلم گرفته وبه آرامي گفتم:

بذار يکم بیمارستان جمع بشه کارام رو سروسامان ميدم
ميريم خوزستان باشه عزيزم همه باهم ميريم.

سمانه مهربانم سريع اشک هایش را پاک کرده واز قاشق
خودش کاچي به دهانم گذاشته که سر عقب برده وگفتم:

قاشقت دهني ميشه ها

همين حرفم کافي بود تا چپ چپ نگاهم کند وبگويد.

من و از قاشق دهنيت ميترسوني عامو تو همه چيت رو به
خورد ما دادی اين که يکم آب دهنه.

از حرفش به شدت به خنده افتاده و محکم در بغلم
گرفتمش و شروع به خوردن کچی ها کردیم.



پارت 403

رها

تازه دو قلوها رو شیر دادم و آنها را به دست خدمه دادم که
امیرعلی با ظرف هفت مغز به سراغم آمد و آنها را به دستم
داد.

_رها نمیخواهی بریم خونه خودمون عشقم الان نزدیکه
بیست روزه که ما اینجایم خون ریزیت بند اومده بدنت
هم که خوب شده خدا رو شکر دیگه چرا موندیم اینجا؟
با حرف امیرعلی چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

_کی گفت من دیگه پا میذارم تو اون خونه.

امیرعلی که انتظار این حرفم را نداشته متعجب نگاهم کرده وگفت:

_یعنی چی که دیگه نمیای تو اون خونه رها منظورت رو متوجه نمیشم.

ظرف مغزی جات را با حرص به دستش دادم وگفتم:

_یعنی همین که شنیدی من دیگه برنمیگردم پیش تو اگر پشت گوشت رو دیدی منم میبینی آقا.

با اتمام حرفم امیرعلی عصبانی از روی زمین بلند شده و همراه با ظرف از اتاق خارج شد.

_نچ ظرفم با خودش برده تف مغزها رو کجا میری.

این را در حالی که داد میزدم به امیرعلی گفتم.

دوست نداشتم برگردم به خانه احساس می کردم یاد آور تمام زجرهایی که کشیدم.

تا الان هم به هر طریقی که می شد داشتم رفتن را عقب می انداختم که اینطور که مشخص است امیرعلی دیگر دارد شاک می شود.



پارت 404

علیرضا

بعد از خوردن غذاها که با زور در حلقش ریخته ام سمانه را در بغلم گرفته و آرام گفتم :

_دیگه درد نداری حالت خوبه؟
سمانه همانطور که سرش را در بغلم مخفی می کرد آرام گفت:

_الان خوبم درد هم خیلی کم دارم.

نفس عمیقی کشیده وبا خیال راحت تری تکیه به بالشت
دادم.

_خدا رو شکر خیلی تو فکرت بودم خیلی اذیت شدی.
با این حرفم سمانه موهایش را از صورتش کنار زده وبا لبی
برچیده گفت:

_نه اینکه رعایت حالم و کردی و کوتاه اومدی تا کار رو
یکسره نکردی تمام نشد.

با این حرفش محکم در آغوشم گرفتمش وگفتم:

_اگر الان ولت میکردم اولاً دردت بیشتر بود دوماً دیگه
محال ممکن بود که بتونم به دستت بیارم توهم که دست
به فرارتعالیه مطمئن بودم دیگه محال ممکنه بتونم گِیرت
بیارم بهترین موقعیت همین الان بود که بچه ها هم نیستن
نا سلامتی کم جیغ جیغ نکردی عزیزم.

با این حرفم سمانه سری تکان داد وخمار خواب حرفم را
تایید کرد.

با نفس های عمیقش متوجه خوابیدنش شدم که نگاه به
چهره رنگ پریده اش کردم.

از کی تو دلم جا باز کردی که متوجه نشدم چطور تونستی
خودت را جا بدی چرا هرچی فکر میکنم به نتیجه ای نمی
رسم چرا ازیجایی به بعد پی بردم که بدون تو دیگه همیشه
نمیتونم.

با این افکار محکم در بغلم گرفتمش و در آغوش همدیگر
بعد از مدت ها خواب راحتی را تجربه کردم.



پارت 405

رها

با قهری که آن شب امیرعلی کرد و شب نیامدنش کمی
استرس گرفتم که صبح با نیاوردن بچه هایم به اتاقم دلیل
دلشوره واسترسم مشخص شد.

وقتی دیدم خبری از بچه هایم و سرو صدایشان نیست از اتاقم خارج شده و به طرف طبقه پایین رفتم.

با دیدن مادرم در آشپزخانه که با غرغر مشغول چای ریختن بود تقه ای به در زدم که با دیدنم با تشر گفت:

— چه عجب از تخت و اتاق دل کندی بانوی اول عمارت.

با این طرز صحبت مادرم که برای بار اول بود بغض کرده و آرام گفتم:

— چی شده حالا؟ کار داشتن صدام میکردین.

با این حرفم مادرم دوباره با لحنی خیلی جدی گفت:

— لازم نکرده من از پس خودم وزندگیم برمیام خدا رو شکر که پدرتون هم برام کم نمیداره و خدم و حشم خودم رو دارم تو جمع کنی زندگی خودت رو جمع کن که شوهرت دوتا طفل معصوم رو با خودش برده خونه به منم گفت به رها بگید حاضر شد بیاد، فقط یه تک بده.

با حرف مادرم قلبم از جا کنده شد و با بغض شدیدی گفتم:

— چی میگید بچه ها رو برد با خودش آخه کجا چرا به من چیزی نگفتید.

مادرم همانطور که از حرصش شکلات را می‌جوید تند گفت:
_ کجا برد، برد خونه خسته شده از اینجا موندن می‌گه خونه
خودم راحت ترم دیگه نمی‌گه با دوتا بچه کوچیک قراره چه
کنه خدا هم نمیدونه نعمت هاشو به کی بده چیش.



پارت 406

تا به خودم آمدم اشک از چشمانم سرازیر بود وبا گریه و
زاری گفتم:

_ مامان تو رو خدا بگو بچه هامو بیاره یعنی چی این کارش.
مامان که از گریه من متاثر شده بود نفس عمیقی کشید و آرام
گفت:

_ چی بگم دختر گلم آخه کل این نه ماه که خون شده تو دل
این بچه از هشت ماهگی هم که بچه ها پایین بودن و

هرچیزی خطرناک خوب دختر خوب من اونم مرده یکم با خودت فکر کن نزدیک سه چهار ماه یه بغل خشک و خالی از تو ندیده.

رها راهی که داری میری تهش بن بسته دختر من بین کی بهت گفتم یکم بزرگ شو ز رنگ باش تا تقی به توقی میخوره یا قهری یا لجی یه بار اینطوری یه بار اونطوری یدفعه ندیدم مثل تمام این زن و شوهرها عاقل و بالغ باشید.

حالا هم بجا آبغوره گرفتن بلند شو برو یه زنگ به شوهرت بزن چمدونت رو جمع کردم آماده است بیاد دنبالت بری سر خونه زندگیت اونجا همه چی برات مهیاست هم پرستار رو گفته بیاد سر کارش هم به دختر صدیقه گفته واسه کارای خونه برو سر جات خانمیت رو بکن دختر من. با چشمای اشکی نگاه به مادرم کردم و گفتم:

_دلم تنگ میشه برات کاش هیچ وقت راضی نمی شدم از اینجا بریم.

با این حرفم مادرم هر کاری کرد که اشکش سرازیر نشود نتوانست وبا بغض گفت :

_منم بهتون عادت کردم ولی آخرش چی دختر نازم هرکسی-
باید بره سر خونه زندگی خودش تا بوده همین بوده.



پارت 407

حالا که امیرعلی این کار را کرد منم می دانستم که چگونه
حالش را بگیرم.

بعد از حمامی که کردم موهای سرم را سشوار کشیده و آرایش
شیک و زیبایی انجام دادم.

ست طلای فیروزه ای که برای زایمانم خریداری کرده بوده
را با ساحلی آبی رنگ شیکم پوشیدم و بعد رفتم با آن تماس
گرفتم.

با تماسی که با امیرعلی گرفتم به بوق سوم نرسیده خیلی زود جواب داد.

_جونم عشقم پیام دنبالت.

کمی مکث کردم تا ببینم کجاست و در چه حالی است که به یکباره گفت:

_بله بله فعلا نمیتونه پس لطفا شیر خودتون رو بدید بهش.

همین حرف کافی بود برای دق و دلیم را خالی کردن.

_کجایی ها کی به بچه‌ام شیر بده امیرعلی مگر دستم بهت نرسه بلند شو بیا دنبالم تا خودم با اسنپ نیمدم.

امیرعلی که خنده اش قطع نمیشد قهقهه زنان گفت:

_باشه جوجم اومدم عزیزدلم.

این را گفته و تلفن را قطع کرده که من هم چمدانم را برداشته و از پله ها سرازیر شده ام.

مادرم با دیدنم اسپند درون دستش را دور سرم چرخاند و بر روی منقل کوچک درون دستش ریخت.

_ماشالله مامان چه خوشگل شدی دخترم رفتی حسابی دل
بیری ها مادر هرچیزی حدی داره دختر نازم برو ببینم که چه
میکنی.

با این حرف مادرم خندیدم و گفتم:

_هیچ وقت فکر نمیکردم دین سمانه ایقد زود بزنه بهم به
محض گوشی دادن دست شما گیر افتاد که خیلی زود نوبت
به خودم رسید.

با این حرفم هردوی ما خندیدیم که مادرم گفت :

_خوبه حالا من کمی گوش تورو پیچوندم واسه علیرضا که
پدرت رو انداختم به جونش وقتی از اتاق زد بیرون از
دماغش آتیش میزد بیرون پسر بدبخت.

از حرف مادرم خندیدم و آرام گفتم:

_منکه هنوز جرأت نکردم زنگ سمانه بزnm میدونم دهنم
سرویه.



پارت 408

امیرعلی

با نشستن رها در کنارم نفس در سینه ام حبس شده ناکس به طور چشم گیری از بعداز زایمان خیلی زیبا تر شده و حالا هم که به خودش رسیده دیگر حسابی طاقتم طاق شده و نیاز به عشوه و نازش داشتم نه قهر و رو برگرداندنش.

—سلام به بانوی من خوبی خانمم

رها چشم و ابروی نازک کرده و با حرص گفت:

—بگو ببینم کی رو گذاشتی به بچه من شیر بده اصلا چرا بچه ها رو بردی؟

وقتی دیدم نقشه ام حسابی گرفت لبخندی زده و آرام گفتم:

—فکر کردی میذارم که کسی جای تو رو بگیره خواستم بیای سر خونه زندگیت که خدا رو شکر اومدی.

با این حرفم متوجه خنده قشنگش شده ام که سعی در پنهان کردنش دارد.

_جوجم خوشگل کرده آره دل من که همینطوریش عاشقت هست دیگه چی از جونش میخوای بااین کارات.

رها که کمی خودش را گرفته بود با اتمام حرفم با لبخند نگاهم کرد وگفت:

_جونت و میخوام.

این را گفت و مثل خون آشام ها حمله کرد به گردنم که با التماس گفتم:

_رها..... وای رها زشته جلو مردم رد نداری جون امیرعلی گزک بدی دست همکارها.

می دانستم خوردن جانم کافیست تا دیگر ادامه ندهد.

_فقط چون به جونت قسم خوردم وگرنه عمرا از مارک کردنت گذشت میکرد.

تا خواست عقب بکشد محکم گرفتمش ولبش را بوسیدم.



پارت 409

علیرضا

استادم روبه رویم قرار گرفته وآرام گفتم:

_علیرضا محمد طاها خیلی بی قرار آوا است بذار قدم پیش
بذاریم دختر تو هم مثل دختر خودم تازه کمکش هم میکنم.

از اصرار کردن های استاد بزرگوام کلافه شده وگفتم:

_آخه بزرگوام آوا هنوز بچه است سنی نداره که من بخوام
درگیر مسائل زناشویی کنمش تازه اون که اصلا هیچی
حالش نیست و تو عالم خودشه.

از این حرفم استاد سری تکان داده ودرمانده گفتم:

_والله چی بگم منم این وسط گیر افتادم ولی باید قول بدی روزی خواستی اجازه صادر کنی باید اول به محمد طاهای فکر کنی.

سرم را برایش کج کرده و آرام گفتم:

_چشم حتما کی از محمد طاهای بهتر.

استاد که نا امید شده بود با خدا حافظی از اتاقم خارج شده.

با رفتن استادم گوشی موبایلم را برداشته و با سمانه تماس گرفتم که با بوق دوم جوابم را داد.

_جون دلم آقا.

از اینکه همیشه به اینصورت جوابگوی تماس هایم بود لبخندی بر روی لب جا داده و آرام گفتم:

_خوبی خانمم گل خونم؟

سمانه که معلوم بود در حال انجام کاریست خنده کوتاهی کرده و آرام گفت:

_دکتر جون شیطان شدی ها خوشحالم راه افتادی.

از این حرفش من هم خنده کوتاهی کردم و حال بچه ها را از او پرسیدم.



پارت 410

سمانه

با به صدا در آمدن آیفون خانه خیلی سریع به طبقه پایین رفته و از طرفی هم گوشی موبایلم.

همانطور که جوابگوی فرد پشت در بودم نگاه به گوشی موبایلم کرده که با دیدن شماره رها گوشی را کناری گذاشته تا بعد از تحویل پست آن را جواب بدهم.

با دیدن پاکت درون دستم همانطور که آن را باز میکردم
شماره رها را گرفته که با صدای گریه اش از ترس صدا بلند
کرده و گفتم:

...چی شده چته رها؟

رها که از شدت گریه نمی توانست حرف بزند با حق حق
گریه گفت:

...آبرومون رفت سمانه بدبخت شدیم بابام کمرش میشکنه
داداش علیرضام خار میشه.

از حرف هایش تنم لرزید و مو بر بدنم سیخ شد.

...چی میگی تو

این را گفته و پاکت را باز کرده که با دیدن چندین عکس یکی
یکی آنها را از داخل پاکت خارج کرده که با دیدن آنها
زانوهایم لرزیده و بر روی زمین آوار شدم.

...سمانه چه خاکی به سرم بریزم میکشش بخدا میکشش
من میدونم کی رو آروم کنم کدوم یکی رو بگیرم چه خاکی
برسرمون شده.

با حرف های رها و اخلاق خاص خانواده با دستانی به شدت
لرزان عکس ها را جمع کرده و با تمام ضعفی که داشتم به
طرف اتاقم به راه افتادم.

هیچ وقت خودم را نمی بخشیدم من متوجه شده بودم
باید بیشتر پیگیری میکردم تا بیشتر کنکاش میکردم.



پارت 411

باهر بدبختی که بود خودم را به اتاق آوا رساندم و در را
یکدفعه باز کردم.

آوا که انتظار این را نداشت سرش را از داخل گوشی اش در
آورد و با تعجب نگاه من کرد.
بقدری احساس بدبختی میکردم که عکس هارا بر سرش
ریخته و با جیغ و بغض گفتم:

_ماشالله دخترمون ببینید چی آورده برامون.

مثل دیوانه ها این را گفته و دوبار با هر دو دست به صورت خودم کوبانده.

_چیکار کنم وای خدا اینا چیه آوا اینا چیه.

یکی از عکس ها در لباس سرهمی بچگانه پستانک به دهان بود که مردی همسن و سال علیرضا در حال اسپنک زدن به آن است.

عکس های دیگری به شدت افتضاح تر که دیگر رویم نشد حتی به آنها نگاه کنم.

ولی همه به یک شکل و در حالت های ددی ولیتل گرل بوده اند.

آوا با دیدن عکس ها از روی تخت به زمین افتاد و با چشمان اشکی و ناباور به من خیره شده که خیلی سریع در مقابلش نشسته و آرام در گوشش سیلی میزد.

_تو مگه گرایش داری ها بگو به من اینا چیه آوا چه خاکی به سرمون کردی این عکسا واسه همه فرستاده شدن این کیه این عکسا چی میگن؟

آوا که به شدت میلرزید و دندان هایش بهم برخورد می کرد
دستانم را گرفته وبا التماس گفت:

_ گوه خوردم سمانه جون من..... من فقط عاشقش شدم
خر شدم هرچی میگفت گوش میدادم بخدا بجون بابام به
روح مامان شیدام من خیلی زجر میکشیدم ولی تحمل
میکردم خاله شیوا میگفت کم کم بهم علاقمند میشه
میگفت عشق درد داره.



پارت 412

دستانش را گرفته وچندین بار بوسیدم احساس می کردم
دیگر روی ماهش را نمیبینم هرچقدر هم که به من زخم
میزد درکش میکردم سمانه کوچکم را در آوا میدیدم واز آن
هیچی را به دل نمیگرفتم.

_دخترم..... دختر نازم چیکار کنم خدا یا فاطمه زهرا خودت به داد ما برس چیکار کنم چطور حفظ کنم.

آوا که مثل بید میلرزید دوباره دستانم را گرفت وبا گریه خیلی شدیدی گفت:

_غلط کردم سه مانه جون تورو جون بابام کمکم کن من..... من فقط سه دفعه رفتم خونش بخدا اونم با خاله رفتم اونم با یه بهونه ای گذاشتمون تنها نمیدونم چطور تونست خامم کنه بخدا آخرین بار اینقدر زدم که تا مدتها باسنم درد میکرد.

با این حرف هایش با صدای بلندبه گریه افتادم.

_آوا آوا بگو به من کاری هم باهات کرده گذاشتی بهت دست بزنه آره.

با این حرفم آوا سرش را به عنوان نفی تکان داده وآرام گفت: نه نذاشتم چند بار گفت ولی من میترسیدم.

دلم میخواست خر خره اش را بجوم خوب که می ترسید واین کارها را کرده اگر ترسی از خانواده نداشت تا کجا پیش می رفته.



پارت 413

با صدای بلند شدن دوباره آیفون خیلی سریع بلند شده و به طرف آن رفتم که با دیدن رها دکمه را فشرده تا وارد خانه شود.

با آمدن رها خودش را در بغلم انداخته و با شدت به گریه افتاد.

__بسه بگو چه کنیم رها گریه بسه.

رها همانطور که با خشم از طبقه ها بالا می‌رفت وارد اتاق آوا شده که با دیدنش دستش را بلند کرده تا به صورتش بکوبد که با دیدن حال و روزش او را به بغل گرفته و با گریه گفت:

_ عمه چیکار کردی عمه آبرومون رفت آوا حسابی دشمن شادمون کردی آخه من چی بگم به تو.

چیکارت کنم کجا بیرمت که علیرضا دستش نرسه بهت.

هنوز حرف های رها تمام نشده که درب حیاط باز شده و سه چهار تا ماشین پشت سر هم وارد حیاط خانه شده اند.

با دیدن ماشین پدر علیرضا امیرعلی و احمد رضا خودم را باخته و آوا را پشت خودم و رها قرار داده ام.

در ورودی چنان با خشم باز شده که محکم به دیوار برخورد کرده و تمام شیشه اش به پایین ریخت.

میتوانم بگویم برای تمام عمرم این قیافه سرد و خشمگین علیرضا کفایت می کند.

با فریادش آوا محکم پیراهنم را از پشت گرفت و جیغ زد.

_ سمانه جون گوه خوردم مامان مامانی سمانه جون عمه رها غلط کردم تو رو خدا جلوشو بگیرید.

با ورود هر چهار مرد خانه فاتحه خودم را هم خورده ام چه برسد به آوا تنها.



پارت 414

علیرضا

همراه با محمد طاها به نزد پدرم رفتم تا در مورد یکی از بیماران با او صحبت کنیم که زیر نظر محمد طاها بود. با ورود ما به اتاق و باز شدن بحث یکی از نگهبانان اجازه ورود خواست تا پاکتی را به دست پدرم برساند. با دیدن پاکت در دستان پدرم که به شدت میلرزیدند و گذاشتن دستش بر روی قلبش خیلی سریع به طرف او رفته و قرصش را به زیر زبانش گذاشتم که دیدم محمد طاها با چشمانی گرد شده به جایی از روی میز خیره شده است.

با برگرداندن نگاهم تمام باورهایم بر روی سرم آوار شده است.

آوای کوچک من کی اینقدر پست شده است.

چطور به خودش اجازه داده است که این چنین ابرو و شرف من را به باد بدهد.

با دیدن عکس‌ها بقدری داغون شده‌ام که وقتی به خودم آمده‌ام که سوار ماشین بوده و با سرعت هرچه تمام‌تر رانده تا به خانه برسم و هرچه سریع‌تر دستم به آوا برسد و سرش را بر روی سینه‌اش بگذارم.

وقتی نزدیک خانه رسیدم که متوجه آمدن هرچهار نفر پدر که محمد طاهاپشت فرمان بود احمدرضا و امیر علی شدم.

با دیدن آنها با شدت بیشتری گاز را داده و با سرعت وارد خانه شده‌ام.



پارت 415

هنوز ماشین خاموش نشده از ماشین پیاده شده ام که هر آن ممکن بود برای خودم اتفاقی بیفتد.

با دو به طرف در ورودی حمله برده وانچنان آن را با شدت باز کردم که با ضربه من تمام شیشه هایش شکسته و پایین ریخت.

با قدم های خیلی سریع که بی شباهت به دو نداشت از طبقه ها بالا رفته و قصد باز کردن در را داشته که با قفل بودن آن با پا محکم به در کوبیدم و فریاد زدم.

_باز کن باز کن درو لعنتی ها آوا میکشمت آوا دهند سرویسه کثافت.

با جیغ های آواورها صدای سمانه زیاد واضح نبود.

_آروم باش قربونت برم علیرضا بچه است ازش سواستفاده شده عزیزم علیرضا گوش میدی به من.

نخیر به هیچ وجه گوشم بدهکار نبوده و تا خون آوا را
نمیریختم آرام نمیگرفتم.

_باز کن این درو بخدا میشکنمش اگر باز نکردین.

وقتی دیدم به حرفم گوش نمیدن عقب رفته وبا لگد به در
کوبیدم که امیرعلی و احمد رضا دو طرف شانه هایم را
گرفته وبا التماس گفتند:

_داداش بچه است داداش تو رو خدا بخدا سخته میکنی.

بقدری زورم زیاد شده بود که هردوی آنها را به طرفی هول
داده وبا لگد دیگر در اتاق را شکسته وبا خشم وارد شدم.

سمانه و رها هردو جلوی آوا ایستاده که با خشم به
طرفشان رفته و فریاد زدم.

_برید کنار بخدا میزنم نرید کنار دهن شماها هم خورد
میکنم برید کنار.

با این حرفم سمانه نزدیکم شد وبا التماس گفت:

_تورو جون من عزیزم ببخشش بچه است سنی نداره
زندگیم ببینش به اندازه کافی ترسیده



پارت 416

فقط برای یک لحظه از غفلتشان استفاده کرده و موهای آوا را گرفته و تا خواستند به خودشان بیایند آوا را زیر مشت و لگد هایم قرار داده ام.

آن لحظه رحمی نداشتم و زورم زیاد شده بود طوریکه احمد رضا و امیر علی هر کاری می کردند نمی توانستند آوا را از دستانم خارج کنند.

تا در آخر که کمر بندم را دور گلویش پیچانده بودم تا خفه اش کنم امیر علی و احمد رضا که دیگر فریاد می زدند داداش کشتیش هر دو طرف بازوهایم را گرفته و از دو طرف می کشیدند.

بماند سمانه و رها که جیغ می زدند و سمانه که هر کاری می کرد تا کمر بند را از دور گردن آوا باز کند و نمیتوانست.

_کشتیش نا مسلمون علیرضا بچه رو کشتی ولش کن ولش کن

شاهد جان دادن پاره تنه خودم به دستانم بودم آن لحظه خون جلوی چشمانم را گرفته بود و هیچ کس و هیچ چیز جلودارم نبود.

با مستی که محکم به صورتم خورد دستانم را رها کرده و به عقب کشیده شدم.

با گرفتنم به دست امیرعلی و احمد رضا محمد طاهها که زنده مشیت بود به طرف آوا رفته و حین در آوردن کمر بند از گردنش آوای بی حال و گریانم را محکم در آغوش گرفته.



پارت 417

سمانه

با ورود آقایی به اتاق و مشت کوبیدنش در صورت علیرضا جیغی کشیده و به طرفش برگشتم که دیدم آوا را در بغل گرفته و آرام صدایش می‌کند.

با اینکه حسابی جا خورده بودم ولی همزمان با رها در مقابل آوا که صورتش حسابی کبود شده بود نشستیم.

_اوا عزیزم آوا جان صدام و میشنوی گلم؟

با سر تکان دادن آوا شخص مجهول برای ما آوا را در بغل گرفته و خیلی سریع از اتاق خارج شد که من و رها هم پشت سرش از پله ها سرازیر شدیم تا ببینیم که قرار است چکاری انجام بدهد.

با رسیدنش به سالن خیلی سریع آوا را بر روی مبل گذاشته که آخ آرامش بلند و اشک از چشمانش سرازیر شد صورت و بدن آوا به شدت داغون شده و بدتر از همه رد کمر بند دور گردنش است که حسابی کبود شده.

_محمد طاهای اینجا چیکار میکنی؟

رها این را پرسید و متعجب نگاه به محمد طاهای می‌کرد.

محمد طاهها همانطور که نبض و نفس آوا را چک می کرد
آرام به رها گفته :

_استاد رو آوردم حالشون خوب نبود.

با این حرف محمد طاهها تازه حواس ها به پدر جمع شده
که در سالن نبود و وقتی دقت کردیم تازه توانستیم بدن
بیهوشش را در کنار مبل آن ور سالن ببینیم.



پارت 418

با جیغ های من و رها امیرعلی واحمدرضا وبعداز آن علیرضا
با سرعت هرچه تمامتر بر بالای سر پدرشان نشسته وهرکس
کاری را انجام می داد.

تا در آخر علیرضا با گذاشتن قرص زیر زبانی در دهانش و
بعداز آن بلند کردن پدر و بردنش به بیمارستان بود.

تنها کسی— که خانه بود من و آوا و محمد طاها بودیم خدا را
شکر که آرین و آراز به استخر رفته بودند و شاهد این
جریان‌ها نبودند.

—آوا خانم صدای من و میشنوی دختر خوب آره.

آوا سرش را به عنوان تایید تکان داده و رویش را به جهت
مخالف برگردانده و حرفی نزد.

—قربونت برم آوا بگو به دکتر جایی از بدنت درد میکنه؟
با این حرف من آوا به شدت به گریه افتاده.

—سمانه جون

با سمانه جونمی که گفت قلبم برایش ریش شد.

—جون سمانه عزیزم دختر نازم.

آوا همانطور که حق می‌کرد دستش را بر روی قلبش
گذاشته و گفت:

—همه جام درد میکنه ولی اینجام خیلی سنگینه خیلی بیشتر
درد میکنه چطور تونستن با من اینکارو کنند احساس میکنم
خیلی احمقم.

با این حرفش محمد طاهها دست هایش را مشت کرده واز کنارم بلند شد.

بارفتن محمد طاهها دست آوا را گرفته وچندین بار بوسیدم.

_خوب میشی عزیزم خوب میشی نازگل من.

_دیگه هیچ وقت خوب نمیشم ابرو واعتبارم پیش بابام پیش همه رفت دیگه هیچ کس دوستم نداره.



پارت 419

با برگشت محمد طاهها و نشستنش در کنارم با تعجب نگاهش کردم که آرام در جواب نگاهم گفت:

_رفتم براش آرامبخش آوردم لطفا آستینش رو بکشید بالا براش تزریق کنم.

با این حرفش آستین لباس آوا را بالا کشیدم که آرام تزریق را شروع کرده است.

_میخوام بیرمش داخل اتاق مهمان دوست ندارم اینجا باشه.

با این حرفم محمد طاهای کمی مکث کرد و در جوابم گفت:

_فعلا در نبود دکتر بذارید اینجا باشه که حواستون بهش باشه بعدا اگر خواستید تا اتاقش رو مرتب کنید اتاق مهمان باشه.

با این حرفش بلند شده و با آوردن پتویی که بر روی آوا انداختم روبه محمد طاهای گفتم:

_یه زنگ می‌زنید احوال پدرجون رو پرسید؟

محمد طاهای گوشی موبایلش را برداشته و با بخش اورژانس بیمارستان تماس گرفت تا احوال پدر جان را پرسد.

داخل آشپزخانه سرکی به بیرون کشیدم که متوجه شدم محمد طاهای آرام سر آوا را نوازش می‌کند و موهایش را از صورتش کنار می‌زند.

تمام حرکات محمد طاهای نشانۀ علاقۀ اش به آوا بود ولی
آخر با تمام این اتفاقات آیا باز هم این علاقۀ ادامہ داشت؟
_ حال بابا رو پرسیدید؟

با صدای من محمد طاهای آرام بدون اینکه هول کند دستش
را عقب کشید و روبه من گفت:

_ خدا رو شکر اتفاق خاصی نیفتاد فشارشون رفته بالا که
الان هم حالشون خوبه.



پارت 420

وقتی دیدم آوا خوابیده و محمد طاهای قصد رفتن دارد در
کنارش ایستاده ام که آرام گفت:

_چند ساعتی رو راحت می‌خوابه اگر دیدید که مشکلی بود
یا کاری از دست من بر می‌آمد حتما به من اطلاع بدید
خوشحال میشم کمک کنم.

اینها را در صورتی میگفت که چشم از آوا جدا نمی‌کرد.
_باشه چشم دست شما هم درد نکنه زحمت کشیدید.

با رفتن محمد طاها لباس پوشیده و از خانه خارج شدم باید
حساب شیوا را کف دستش می‌گذاشتم از این کارش به هیچ
وجه گذشت نمی‌کردم و درسی به او میدادم که برای تمامی
عمرش از من و خانواده ام فاصله بگیرد.

با این افکار حاضر و آماده از خانه خارج شده و به خانه
مجردی شیوا که محل خرابکاری هایش بود راندم.

خیلی آرام و آهسته از در ورودی که خوشبختانه روی هم
بوده بالا رفته و یواش یواش از پله ها بالا رفتم.

با رسیدنم به خانه شیوا خواستم در را به صدا در بیاورم که کمی به جلو پرت شده وان هم بخاطر باز بودن در خانه اش بوده که من حواسم به او نبوده است.

با ورودم به خانه شیوا را صدا کردم که هیچ خبری از او نبود.

با شنیدن صدای وارد سالن پذیرایی شدم که شیوا را غرق در خون با چشمانی باز که به من خیره شده دیدم.



پارت 421

با وحشت تمام نزدیکش شده وبا دستانی لرزان شانه اش را آرام تکان داده و با وحشت و ترس با صدای لرزان پرسیدم؟
_کار کیه کی زدت.

شیوا اصلا حالی نداشت که بخواهد حرفی بزند خیلی سریع
گوشی موبایلم را برداشته وبا اورژانس تماس گرفتم.

با اتمام تماسم نگاه به شیوا که چشمانش را بسته بود کردم
و نبضش را گرفتم که دیدم خیلی خیلی ضعیف است.

از دیدن وضعیت شیوا حسابی ترسیده و خیلی سریع از خانه
بیرون زده ام که بخاطر عجله و وحشتم با یکی از خانم های
همسایه برخورد کردم.

_خانم حواست کجاست چی شده واسه شیوا جون مشکلی
پیش اومده؟

بدون توجه به حرف های خانم همسایه با سرعت از پله ها
پایین رفتم و یکراست خودم را به ماشینم رساندم و به طرف
خانه به راه افتادم.

شیوا برای من هیچ ارزشی نداشت ولی هیچ وقت راضی به
مرگش نبودم و بدتر از همه اینکه بخواهد این بلا به سرش
بیاید.

وقتی به خانه رسیدم آراین وارا ز هم آمده بودند که هردو دماغ شده و گرفته بر روی مبل روبروی آوا نشسته وبه صورت داغون شده آوا نگاه می کردند.

با دیدن من آراین نزدیکم شد و خیلی جدی پرسید.

چی شده اینجا، کجا بودی، چرا آوا این ریختیه؟

نگاه به آراین کرده وبا چشمانی اشکی گفتم :

یه یه عکسای از آوا پخش شد بعد.... بعد بابات خیلی عصبانی شد آوا رو گرفت زد به زور تا جداشون کردیم همه.... همه چیز زیر سر شیوا بود ... رفتم تا باهاش صحبت کنم دعواش کنم و.... ولی رسیدم خونش منظورم خونه مجردیشه دیدم در خونه بازه رفتم داخل شیوا رو غرق خون پیدا کردم بخدا کار من نبود آراین من فقط دیدمش زنگ زدم اورژانس بیاد بیرتش



با این حرف های من آراین دو دستی به سر خودش کوبانده
وبلند شده در مقابلم ایستاد دستانم را گرفت وگفت:

_نترس خوب دست به چیزی زدی ها؟

نگاه اشکی ام را به او دوخته گفتم:

_نه نمیدونم هیچی نمیدونم.

آراین که حسابی ترسیده بود زود به طرف گوشی موبایلش
رفته واز من دور شده.

بعداز حدود نیم ساعت ماشین علیرضا با سرعت وارد خانه
شد وبا حالت دو به داخل خانه آمد.

با ورودش به داخل خانه خیلی سریع به من نزدیک شده
وگفت :

_آراین چی میگه سمانه.

همین حرفش کافی بود تا اشک هایی که این همه مدت نگه داشتم را روانه صورتم کنم.

_علیرضا جونم بخدا وقتی رفتم اونجا دیدم همه جا رو خون برداشته بود.

همین حرفم کافی بود که علیرضا فریاد بزند.

_با اجازه کی سرخود بلند شدی رفتی خونه اون خونه خراب کن آواکم بود تو هم اضااف شدی اگر بلایی به سرت می آوردن من چه غلطی میکردم.

با این حرفش حق حق گریه ام بلند شد.

با صدای زنگ آیفون آرین با دو به طرف آن رفته و وقتی برگشت رنگش کاملا پریده بود.

_بابا اومدن سمانه رو بیرن میگن به جرم قتل شیوا.



پارت 423

با صدای آراین که اعلام کرد که مامور آگاهی به اینجا آمدند تا من را ببرند بغضم به شدت شکست و رو به علیرضا با صدای بلندی گفتم :

_کار من نیست بخدا کارمن نبود من وقتی رفتم اونجا دیدم غرق خونه.

با این حرف و لرزیدن علنی علیرضا محکم در آغوشم گرفت وخیلی جدی گفت:

_نترس خوب اصلا نترس من که نمی‌ذارم اونجا بمونی.

با این حرفش با شدت بیشتری به گریه افتادم وگفتم:

_تو رو خدا علیرضا نذار من و بیرن من که کاری نکردم تازه سریع زنگ زدم اورژانس بیان کمکش.

علیرضا که مانده بود چکاری انجام دهد محکم در آغوشش گرفتم و همراه من تا بیرون آمد.

_سلام دکتر جان خانم باید همراه ما تشریف بیارن کلانتری.

با این حرفش اشک چشمانم را پاک کردم و گفتم:
_جناب بخدا کار من نیست.

_همه چیز اونجا مشخص میشه بخاطر آبروی دکتر دستبند
نمیزنم پس لطف کنید بشینید داخل ماشین.

با بردن من به کلانتری خیلی سریع همه خودشان را به آنجا
رساندند.

بماند که اگر کارد به علیرضا میزدی ازش خون چکه نمی کرد
و مدام سرزنش می کرد که چرا خودم تنها راهی خونه شیوا
شدم.



با رسیدن وکیل همراه با او رفته تا بازپرس پرونده برای سوال پرسیدن برسد.

خوبی این ماجرا این بود که شیوادرکما بوده وبه اشتباه برداشت شده که مرده.

وکیل خانوادگی دکتر گفته که اگر نتوانند ثابت کنند که کار من نیست یا باید متهم را پیدا کنند ویا شیوا بهوش بیاید.

با رفتن من به داخل بازداشتگاه حق حق گریه ام بلند شده بخصوص که بازپرس پرونده ام آدم بسیار جدی و خشمگینی بود که حسابی من را ترسانده و قتل نکرده را به زور میخواست که به ریش من ببندد.

سه روز در بازداشتگاه بودن و غذا نخوردن حسابی داغونم کرده بود طوریکه وقتی به من خبر دادند که علیرضا توانسته متهم را پیدا کند با اینکه حسابی خوشحال شده ام ولی اصلا به روی خودم نیاورده و فقط قصد رفتن از اینجا را داشتم.

با صدا کردن اسمم و بردنم به اتاقی که پدر و علیرضا آنجا بودند بدون هیچ حرف و سخنی گوشه ای ایستاده و بعد از زدن چند امضا همراه با علیرضا و دکتر از کلانتری خارج شدیم.



پارت 425

علیرضا

این سه روز که سمانه در خانه نبود خانه مثل جهنم بود. از طرفی روحیه آوا که مدام باید مواظب میبودم کار دست خودش ندهد از طرفی گریه های آراز که سمانه را میخواست و به هیچ صراطی مستقیم نبود.

از دل خودم نگویم که برای سمانه پر می کشید بخصوص که میدیدم چطور غذا نمی خورد و مدام در حال گریه است. می دانستم که خیلی ترسیده و از اینکه به هیچ وجه نمی توانستم کاری برایش کنم دلم در حال ترکیدن بود.

از آنجایی که آخرین بار با پدرم بحثم شد که چرا کاری نمی کند تا زندگیم را از آن خراب شده خارج کنم مجبور شده بگویم که از نظر سیاسی منتظر لغزش او هستند تا کار و اعتبارش را زیر سوال ببرند چون در این ایام کرونا برخلاف کارهایی که از او خواستند به هیچ کدام عمل نکرده و موی دماغ آنها شده است.

به همین خاطر با اینکه احتمال میدادم که جوابم را ندهد دوباره دست به دامن مسیح شده و با او تماس گرفتم. تماس من به مسیح تیری در تاریکی بود که باید به آن اکتفا میکردم.

برای بار دوم که تماس گرفتم فقط یک کلمه به زبان آورد. _بگو دکتر می شنوم.

همین نه یک کلمه بیشتر نه کمتر

—سمانه زنم رو گرفتن نیاز دارم هرچی دورین اونجا هست
رو برام چک کنید قبل از خانم من یکی رفته وخواهر خانمم
رو با ضربه مجسمه به سرش فرستاده کما حالا همه چیز
افتاده گردن زن من



پارت 426

با مکث. مسیح دلم ریخت و استرس گرفتم اگر کسی. به من
کمک می کرد همین پسر— بود وگرنه که باید قید حالا حالاها
دیدن سمانه ام را با خود به گور می بردم.

—در عوضش چی میدی بهم؟

با این حرفش نفس حبس شده ام را آزاد کردم و گفتم :

—هرچی که بخوای دریغ نمیکنم.

با این حرفم با آن صدای بمش تو گلو خندید.

_دکتر بهت نمی اومد اینقد عاشق باشی.

با این حرفش به فکر فرو رفتم من عاشق سمانه بودم؟

_سمانه زندگی منه اگر نباشه زندگی من منفجر میشه هیچ وقت فکر نمیکردم بشه شاخه اصلی زندگیم دوستش دارم مسیح نبودش یعنی نبود من.

مسیح مکث کرد و دوباره گفت:

_تا دوساعت دیگه با استفاده فیلم دوربینا زنت رو نجات میدم در عوضش گفתי هرکاری که بخوام برام میکنی درسته؟

سرم را به عنوان تایید تکان دادم و گفتم:

_هرچیزی که بخوای

مسیح مکث دوباره ای کرد وجدی گفت:

_دخترت رو میخوام دکتر باید دخترت رو بدی بهم.



پارت 427

با حرف مسیح در کل خودم را باخته و حسابی زرد کرده ام
ونالان اسمش را صدا کرده ام.

_مسیح؟؟؟؟

با طرز صدا کردن من مسیح خنده ای کرد و گفت:

_نترس دکتر جون واسه خودم نمیخوام میدونی که محمد
طاها عزیز منه مگه نه؟ می دانستم کلا طریقه آشنایی ما با
مسیح از طریق محمد طاها بود که ما را بر بالین مسیح برد.
_بله خبر دارم.

_میدونی که اگر هوات رو دارم علاوه بر احترامی که برای
شما و پدرت قائلم بیشترش بخاطر محمد طاها ست؟

چون عاشق دخترته اینم حرف الان نیست حرف خیلی
وقته که این پسر دختر سرب هوای شمارو میخواد.
وقتی می گوید سربه هوا یعنی خبر از گند آوا دارد.
_بعد از تمام این جریانات خبر میدم بیان جلو.

با این حرفم از جلد جدی اش خارج شد.

_ایول دکتر جون کارت رو تموم شده بدون.

وقتی مسیح خیال راحت میگفت یعنی اینکه کار تمام شده بود.

بعد از دوساعتی که قولش داد دورین ها را برای من نه بلکه برای بازپرس پرونده فرستاد آن هم درب منزل شخصی. اش و خدا را شکر باز پرس پرونده توانست با دیدن دورین متوجه پسر خاله شیدا و شیوا که نقش ددی را در عکس ها برای آوا بازی کرد پیدا کنند.

من تا حالا نگذاشتم که به هیچ وجه بچه ها با پسر. خاله شیدا و شیوا آشنا شوند چون بخاطر علاقه اش به شیدا هیچ وقت از هیچ کاری برای خراب کردن زندگی ما دریغ نمی کرد



این را گفته و حین بستن کمر بند سرم را نزدیکش کرده و آرام صورتش را بوسیدم.

با رسیدن به خانه احمد رضا دستور سربیدن گوسفند را صادر کرد و مادرم چندین بار به دور سرسمانه و بعد بقیه اسپند را چرخانده و در منقل درون دستش ریخت.

آوا که از اتاقش بیرون نیامد و آن از خجالتش بود ولی آراز فقط در بغل سمانه بود و این که مشخص بود خیلی خوشحال است طوریکه دور و بر سمانه چرخید و به شوخی گفت:

_سمانه وقتی اومدی بیرون هم بندی هات گفتن بری دیگه بر نگردی.

مشخص بود که همه از حرفش به خنده افتادن ولی بخاطر سمانه رعایت می کنند.

هرچند سمانه خودش هم خنده اش گرفته و گفت:

_زهرمار من که بند نبودم بازداشتگاه بودم.

می‌دانستم که آراین قصد تغییر حال و هوایش را دارد.
_نچ نچ شاخ شدی دیگه واسه خودت حالا واسمون
قلدری نکنی سمانه خانم.

با این حرفش سمانه لبخند تلخی زده و آرام گفت:
_نه قلدری نمیکنم چون دیگه قصد موندن ندارم ببخشید.
این را گفته وبا معذرت خواهی از جمع فاصله گرفته وبا دو
به طرف پله ها به راه افتاد.



پارت 429

با حرفی که سمانه زد برای چند لحظه جمع را سکوتی فرا
گرفت.
_از همین میترسیدم آقا علیرضا که کم بیاره که عقب نشینی
کنه.

پوففف خانم بلند شو ما بریم یاعلی بچه ها بذارید خانواده تنها باشن شاید داداشتون راه حلی به سرش خورد واسه زندگیش.

با رفتن بقیه آراین دست آراز را گرفته وبا خود به اتاقش برد. من هم که موقعیت را مناسب دیدم به طرف اتاق خوابمان به راه افتادم که دیدم سمانه اشک ریزان در حال جمع آوری لباس هایش است.

سمانه

با ورود علیرضا به اتاق اشک هایم را پاک کرده وبه طرف بقیه لباس ها رفته ام.

_نمیخوای تمامش کنی؟

با این حرف علیرضا سرعت ریزش اشک هایم بیشتر شد.

_چرا میخوام همین کار رو کنم حق باشما بود کلا شروعش اشتباه بود.

با این حرفم علیرضا را آتش زده ام که با قدم های سریعی
نزدیک من شده و با عصبانیت لباسم را چنگ زده وان را
بر روی زمین انداخت.

_ هیچ معلومه که چه درده کسی. ازت خواست که سرخود
بلند کنی بری خونه او خونه خراب کن که این اتفاقات بیفته
ها کسی از ما تو رو فرستادیم جلو.



پارت 430

از حرفش که کاملاً حق هم بود با این وجود ناراحت شده
و مشغول جمع آوری بودم که با عصبانیت به طرفم آمد و
چمدانم را خالی کرد.
_ مگه با تو نیستم میگویم بس کن.

از فریادش عقب نشینی کرده وبا صدای بلند به گریه افتادم.

_نمیخوام اینجا باشم خسته ام عصبانیم ناراحتم میخوام برم خونه خودم میخوام اصلا برم اهواز.

با این حرفم علیرضا دو طرف بازویم را گرفت ومحکم من را در آغوشش فشرد.

_میرمت باهم میریم ولی دیگه حق نداری حرفی از تنها رفتن بزنی شنیدی خانمم اون موقع که هرکاری کردم نرفتی حالا که دل دادم بهت میخوای ترکم کنی آره سمانه، حالا که بدون تو دیگه نمیتونم حالا که زندگیم رو روح بخشیدی میخوای روح زندگیم رو ازم بگیری.

وقتی سرم را نوازش کرد بیشتر خودم را به بدنش چسباندم ومثل گربه ای ملوس سرم را برروی سینه اش نوازش میدادم.

_خیلی بد بود موقع باز پرسى کردن خیلی باهام بد برخورد کردند خیلی بهم برخورده جای من که اونجا نبود.

با این حرفم علیرضا محکم تر در آغوشش گرفتم و گفتم:
_بیخود کردن اگر بخوای مجبورشون میکنم معذرت
خواهی کنند تو که کاره ای نبودی.
با این حرفش سرم را بلند کردم و به قیافه جدیش خیره شدم.
_واقعا میتونی؟

همین حرفم برای باز شدن اخم هایش کافی بود که خنده
کوتاهی کرد و گفت:
_تو جون بخواه فقط کافیه اشاره کنی.



پارت 431

علیرضا همانطور که صورتم را می بوسید پیراهنم را از تنم
خارج کرد و کم کم من به بغل گرفت و با خود به طرف
حمام رفت.

با باز کردن آب سرد و گرم در وان و ملایم کردن آب نگاه خیره اش را به تن لختم انداخت که شرم زده با لپ های قرمز سرم را به عنوان چیه تکان دادم که با مهربانی ونرمی خاصی رفت:

_بیا بغلم اینجا،

وبه آغوشش که تکیه داده به داخل وان بود اشاره کرد.
_دلم برات تنگ شده بود خانمم من این مدت داغون شدم
نفسم میدونی که تو شدی همه چیز زندگیم سمانه دیگه
نمیتونم نبودت رو تحمل کنم.

هرکاری میکردم که تمرکز کنم به حرف هایش بیشتر فکرم
به طرف ممنوعه ها ونوازش دستش برروی شانه و سینه ام
میرفت طوریکه ناخودآگاه سرم را بلند کردم و نگاه عاجزم را
به علیرضا دوختم که خنده تو گلویی کرده ومحکم وخشن
لب هایم را به کام گرفت.

با بوسیدن علیرضا چنگی به سینه اش کشیدم که کامل من را
برگردانده وبا تسلط بیشتری لب هایم را به کام گرفت.

با بوسیدن همدیگر کاملاً متوجه گرم شدن تن هایمان شده
ام طوریکه علیرضا دست هایش را ازشانه ام به طرف سینه
هایم آورد و با گرفتن و نوازش آنها سعی در به آتش کشیدن
تنم داشت.



پارت 432

علیرضا

یک هفته از جریانات پیش آمده می گذشت در تمام این
مدت خانه با اینکه علنا نه ولی در تنش بسیاری بود.
با خبر شدن اینکه شیوا به هوش آمده به بالای سرش رفته
که با دیدنم به شدت به گریه افتاد.
_علیرضا متاسفم من و ببخش، من و ببخشین.

_چطور تونستی، با بچه خواهرت این کارو کنی آوا نه شب داره نه روز.

با این حرفم با شدت بیشتری به گریه افتاد و با هق هق گریه گفت:

_قصد پخش عکس رو نداشتم ولی اون بهزاد نامرد با من این کارو کرد وقتی اومد خونم بحثمون سر همین بود دعوا خیلی بالا کشید طوریکه با مجسمه زد داخل سرم اگر سمانه سر نمی رسید تا الان جسدم بو کرده بود.

خیلی پشیمونم علیرضا وقتی بی هوش بودم بابا و شیدا رو دیدم خیلی بد بود تقاص کارم خیلی بد بود پدرم خیلی از دستم ناراحت بود معلوم بود ازم ناامید شده.

این را گفته و پتو را کامل بر روی سر خودش کشید.

_یسری مدارک از اون کلاش دارم میدم بهت تو هم بهم قول بده که من و میبخشی خواهش میکنم.

اگر میتونست مدارکی بهم بده که اون عوضی رو حسابی بچزونم و بفرستمش زندان آنوقت داخل زندان دستم

حسابی باز بود برای زهر خودم را ریختن بر سر آن بهزاد
کثافت.



پارت 433

سمانه

بر روی تختم دراز کشیده بودم که صدای در اتاقم بلند
شد.

با خیالی که آراز باشد برروی تخت نشستم و با صدای
واضحی گفتم:

__ بیا داخل مامان جان.

با باز شدن درب اتاق و دیدن آوا ابروهایم از تعجب به
سرم رسید.

راست می‌گفت علیرضایی که به محض شنیدن اسم آوا
قیافه اش بسیار جدی و سرد میشد و به هیچ وجه راه را
برای هرگونه بحثی در مورد آوا می‌بست.

دست آوا را گرفته و همان طور که با او بر روی تخت
می‌نشستم با دلجویی گفتم:

_درست میشه عزیزم کمی زمان میبره ولی همه چیز درست
میشه دختر ناز من.

آوا همانطور که سرش را به بدنم تکیه داده بود واز نوازش
دستانم آرامش می‌گرفت با صدای ضعیفی که نشان دهنده
خوابیدنش بود گفت:

_امیدوارم همه چیز مثل قبل بشه سمانه جون.



@Vip Roman

علیرضا

با آمدن استادم به اتاق سفارش دو قهوه را داده و رو به رویش قرار گرفتم.

_غرض از مزاحمت علیرضا واقعا دلیل این همه اصرار محمد طاها رو نمیدونم این پسر همچین عادتى نداشت.

حرف تو خیلی واضح بود و من این و میدونم ولی بخاطر پسر-م مجبورم دوباره پیام پیشت وازت بخوام اجازه بدی بیایم خواستگاری.

هر وقت دیگری بود مثل قبل این اجازه را نمی دادم ولی وقتی آوا تا این حد پیش رفته است یعنی آمادگی ازدواج را دارد وچه کسی- بهتر از محمد طاها که به سرش قسم میخورم.

_حقیقتش وقتی اصرار محمد طاها رو دیدم ترجیح دادم که بذارم همدیگه رو از نزدیک ببینند ویه صحبتی داشته باشن حالا تا بعد هم خدا کریمه ولی همین قدر که محمد طاها

پسر- شماست بزرگوار برای من کفایت میکنه فقط مونده
آوا که باید ببینم اون چی میگه.

البته قبلش باید یه صحبتی هم با محمد طاها داشته باشم.
با این حرفم استاد زد زیر خنده وگفت:

_اوه اوه میخوای گوش پسر رو بپیچونی؟
من هم متقابلا خندیدم وگفتم:

_تا این حد مشخص بود حالا پیچوندن هم نه ولی جنگ
اول به از صلح آخره قبول ندارید؟
استاد هم سری به عنوان تایید تکان داد گفت :

_چرا پسر- جان حرفت درسته هرکه طاووس خواهد جور
هندوستان کشد من چندین بار گفتم آوا هنوز سنی نداره
ولی از من نپذیرفت حالا چی شده خدا داند.



با رفتن استاد و اتمام کارم راهم را به سمت خانه کج کرده که دیدم همگی دور هم نشسته و دارند تلویزیون نگاه می‌کنند.

با دیدن آوا از فاصله دور به چهره اش نگاه کرده و برایش متاسف شده ام.

به هیچ وجه از کار خودم پیشمان نبوده چون اگر اینطور برخورد نمی‌کردم شاید به خودش اجازه می‌داد تا دفعات بعد بدتر پیش برود دوست پسر—داشتن که به کثافت کاری نیست آدم در هرکاری باید حرمتی برای خودش قائل شود نه اینکه طوری به طرفت اجازه دهی که هر غلطی دلت خواسته با تن و بدن من بکن و بعد ابرویم را بیر.

قسمتی از فیلم خنده همگی آنها را در آورد که به محض دیدن من خنده آوا جمع شده و قصد فرار به اتاقش را داشت که خیلی جدی در حالی که نگاهم به سمانه بود ولی طرف حسابم به آوا گفتم:

—بمون حرف دارم باهات یعنی با همگی.

آوا که دیگر می دانست نباید از حرفم سرپیچی کند خیلی سریع رفت و در کنار سمانه جای گرفت.

طوریکه سمانه دستانش را گرفت و روبه من گفت:

_سلام آقا خسته نباشی جون دل.

جون دل را به طنز گفته است.

_سلام خانم سلامت باشی یه چایی هم میدی به آقاتون.

با این حرفم سمانه سریع از روی مبل بلند شده و با نشاط و شور گفت:

_چششششمم شما جون بخواه عزیزم کیه که بده.

این را گفته و خنده کنان به طرف اشپزخانه به راه افتاد.



@Vip Roman

پارت 436

با خوردن چایم نگاهی به نگاه منتظر جمع کردم و محکم گفتم:

_واسه فردا پنج شنبه به دکتر شریعتی و خانواده اش اجازه ورود دادم برای مراسم خواستگاری.

با این حرفم سمانه و آراین با تعجب نگاه به آوا دوخته و بعد به من.

نگویم از چشمان اشکی آوا و نگاه دلخورش که برای یک لحظه هم از صورتم جدا نمیشد.

_چی داری میگی علیرضا زده به سرت.

خانواده شریعتی کی هستند اصلا.

نگاهم را از آوا جدا وبه سمانه دوختم.

_نه کاملاً جدیم جواب مثبت هم پیشاپیش داده شده، خانواده دکتر شریعتی منظورم محمد طاها و پدر و مادرش که فردا برای مراسم خواستگاری پا میذارن به خونه من.

آوا که تا حالا ساکت بود با بغض گفت:

چرا اینکارو میکنید منکه صدبار گفتم غلط کردم اصلا من و بفرستید خارج نیازی نیست از الان دست و پای من و ببندید.

همین حرفش کافی بود برای خنده تمسخر آمیزم.

هه خارج، خارج واسه کسای هستش که جنبه دارن نه تو که همه چی دون شدی تازه با این بی آبرویی که راه انداختی بازم پا پیش گذاشت باید کلاهم و بندازم بالا وگرنه که کی یه دختر و که خودش رو عروسک جنسی- یه مشتش لاشخور میکنه میگیره.

با اتمام حرفم سمانه هین کشان اسمم را صدا کرد و آراین از خشم بلند شد به بیرون رفت فقط مانده آوا که هق هق کنان به طرف پله ها دوید تا به اتاقش پناه ببرد.



موقع بالا رفتن از پله ها صدایم را بالا برده تا خوب به گوشش بخورد.

_فردا میان خواستگاری به هیچ وجه نمیخوام جواب رد بشنوم برای فردا هم خودت رو آماده کن.

با رفتن آوا نگاه به چهره خشمگین سمانه کردم وجدی گفتم:

_نمیخوام هیچی در این مورد بشنوم خانم حالا هم بیا بغلم که دلم حسابی برات تنگ شده.

با این حرف من سمانه خودش را نزدیکم کرد و با محبت گفت:

_همسری جان کارت درست نیست آخه این دختر چه میدونه شوهر داری چیه میخوای بدبختش کنی علیرضا آوا به اندازه کافی تنبیه شده تو دیگه نمک نشو روی زخمش.

گذاشتم حرف هایش را بزند وبعد گفتم :

اگر شوهر نمیخواست برای این کارا نمی رفت همسر اختیار نکردنش تا موقعی بود که سرش تو لاک خودش بود وپای درساش منم اونوقت جواب رد میدادم به خواستگار و

خواستگارش ولی وقتی این رویش رو نشون داد یعنی اینکه اونم تمایل داره تازه محمد طاها هرکسی- نیست من بهش ایمان دارم.

این را گفته و به قیافه دمغش نگاه کردم و خود را به صورتش نزدیک کرده تا به خودش بیاید لب هایش را به کام گرفتم و عاشقانه شروع به بوسیدن و نوازش کمرش کردم.



پارت 438

با آرام کردن سمانه به طرف حیاط رفته تا آرین را پیدا کنم. باید با آرین هم صحبت می کردم می دانستم که بخاطر دو قلو بودن خودش و آوا حسایی از دست آوا دلخور است ولی تا این حد را هم برای خواهرش نمی خواهد.

وقتی در حیاط پیدایش نکردم نفس عمیقی کشیده که احساس کردم بوی سیگار می آید کمی که دقتم را بالا بردم متوجه شدم که از پشت عمارت شروع می شود.

با رفتن به همان مسیر آرین را نشسته برروی تکه سنگی سیگار به دست دیدم.

سرم را به عنوان تاسف برایش تکان داده و به طرفش به راه افتادم.

با رسیدن به بالای سرش سیگار را از دستش قاپیدم که با تعجب سرش را بلند کرده و با دیدن من خیلی سریع از روی سنگی که برروی آن نشسته بود بلند شد.

با نگاهی به سیگار آن را میان لب هایم گذاشتم و چند پوک به آن زدم و بعد بقیه را دور انداخته ام.

با انداختن سیگار کمی نزدیک آرین شده و پس گردنش کوبیدم و گفتم:

_مگه نمیدونی سیگار چقدر ضرر داره.

با این حرفم آرین پوزخندی کشید و گفت:

_اگر ضرر داره چرا کشیدید.

سرم را پایین انداختم و با دلجویی گفتم:

_ بعضی- وقت ها میگی شاید غصه و غم داخل دلت رویه
عامل بیرونی خوب کنه ولی میبینی اینا همه حرفه و هیچ
تاثیری بر اتفاقی که افتاده نداره.



پارت 439

ارین همانطور که دستش پشت گردنش بود رو به من گفت:
_ آوا هنوز براش خیلی زوده این کار شما اصلا درست
نیست.

تلخندی روی لبم جا گرفت.

_ منم نگفتم تمام تصمیماتی که میگیرم درستن.

_ خوب پس چرا این کارو میکنید واقعا نمی بینید آوا داره
نابود میشه؟

کامل به طرفش برگشتم و جدی گفتم:

_تو چی نمیبینی که نابود شدم، شکستم، آوا با اون کارش خوردم کرد غرور و شخصیتم رو جلوی همه نابود کرد با این کارش دشمن شادم کرد.

آوا تا زمانی که سرش به درسش گرم بود چیزی حالیش نبود هرچقدر هم که بگم فکر می کرد عاشق بهزاده ولی نباید میذاشت تا اینجا ازش سواستفاده بشه من نداشتم کسی- عکسا رو بهت نشون بده و بعدهم همه رو سوزوندم ولی بهت قول میدم همینقدر که سر آوا بر روی تنش باید خدا رو شکر کنه.

یکبار دیگه هم سیگار دیدم دستت دمار از روزگار تو هم در میارم حالا پاکت رو بده.

با این حرفم دستی در موهایش کشید و گفت:

_ندارم گاه وقتی فقط یکدونه میدارم زیر این چمن ها برا وقتی حالم خیلی خرابه.

دیگر پیگیر راست و دروغش نشده وبه آن اعتماد کرد وبه طرف خانه به راه افتادم.



پارت 440

در سالن نگاه کرده و وقتی سمانه را ندیده ام از طبقه ها بالا رفته تا وارد اتاقم شوم.

با وارد شدن به اتاقم سمانه را با لباس های رقص عربی اش در حال تنظیم آهنگ دیدم.

__ سمانه داری چیکار میکنی؟

سمانه با دیدن من لپ هایش از شرم قرمز شدند.

__ بعد از ظهر کلاس دارم یه دو ساعت باید تمرین کنم.

کمی تنبل شدم این آهنگ هم سخته.

با شنیدن این حرف چشمانم برقی زد و گفتم:

__ یعنی الان میخوای برام عربی برقصی؟

از شنیدن صدای هیجانی ام لبخندی زد و با شروع آهنگ
آن هم به بدن سر فرمش حرکت داد.

سمانه

با اینکه هنوز خجالت میکشیدم ولی تمام سعی خودم را
کرده تا بر روی رقص تمرکز کنم تا در سالن باشگاه بتوانم
کارم را مثل همیشه بدون نقص انجام دهم.

آخر های رقصم بوده که علیرضا از سر جایش بلند شد و به
یکباره دستم را گرفت کشید طوری که نفس نفس زنان در
بغلش افتادم.

در بغلش طوری نفس میکشیدم که سینه های محصور در
سوتین قرمز بالا و پایین می شدند و نگاه را به خودشان جلب
می کردند.

با گذاشته شدن دست علیرضا بر روی قفسه سینه ام نفسم
را حبس کرده تا بهتر بتوانم هیجاناتم را کنترل کنم.

حرکت نوازش دست علیرضا طوری آرامش را در بدنم
منتقل کرد که سر بلند کرده و تا خواستم حرفی بزنم لب
های زیبایش لب هایم را به کام گرفت.

علیرضا بقدری با محبت و شور من را می‌بوسید که در مقابل
بوسه هایش هرچند تایی را شاید به زور بتوانستم جوابگو
باشم.



پارت 441

وقتی نفس کم آوردم پیراهن تنش را در مشتم گرفتم که
سرش را عقب کشید و با محبت خاص خودش گفت:
_جونم جون دلم نفس بگیر قربونت برم.

تا خواستم حرفی بزنم و دیدن اینکه نفس گرفتم دوباره لب
هایم را شروع به بوسیدن کرد و آرام آرام به سمت تخت به

راه افتاد طوریکه نزدیک به تخت با حرکت سریعی من را بلند کرد و بر روی تخت انداخته ام طوریکه چندین مرتبه همراه با تشک تخت بالا و پایین می‌شدم.

علیرضا که معلوم بود رقصم کار خودش را کرد و حسابی سرش را گرم کرده است با یه حرکت پیراهنش را از تن خارج کرده و با دستانش هر دو و پاهایم را کشیده که جیغ کوتاهی کشیدم.

_هیش آرام خانمم می‌خوای آراز سر برسه نفسم من که هنوز کاری نکردم که جیغ میکشی بذار شروع کنم بعد.

از حرف های علیرضا حسابی خجالت کشیدم.

دست بر روی صورتم گذاشتم و آرام گفتم:

_علیرضا جونم هنوز درد دارم من.

همین حرفم کافی بود تا علیرضا بعداز در آوردن لباس های پایین تنه ام پاهایم را جمع کند و شروع به معاینه من کند.

_مشکلی نیست عسلم هنوز کمی زخمه پماد میزنم برات قریون چشمای خوشگلِت برم اصلا دردی رو حس نمیکنی اونوقت منم با خیال راحت میتونم نزدیکت بشم و تا ته

تا خواست ادامه دهد جلوی دهانش را گرفته و شرمگین
گفتم:

_تو رو خدا هیچی نگو من مردم.

علیرضا که در کنارم دراز کشید دستش بیکار نماند و تمام
بالاتنه ام را بالا و پایین کرد و به نوازش پرداخت تا جایی به
این کار لذت بخشش ادامه داد تا بدنم به آرامش رسید
و خودم برای ادامه مشتاق بوده ام.



پارت 442

سمانه

شبى كه قرار خواستگارى را گذاشته بودند رسيد.

محمد طاهها به همراه پدر و مادرش برای دیدار اولیه به خانه ما تشریف آوردند.

علاوه بر متانت محمد طاهها منش و بزرگی از پدر و مادر این پسر هم مشخص بود.

به شخصه از اینکه آوا حالا به هر دلیلی قرار بود با این خانواده وصلت کند خوشحال هم بوده ام.

ولی در کل تمام ناراحتی من بخاطر آوا و گریه هایش بوده که به هیچ وجه دوست نداشت الان درگیر ازدواج شود و دیگر اینکه میگفت علاقه ای به محمد طاهها ندارد واز هیچ نظر مناسب آوا نمی باشد جز قیافه زیبایی که دارد.

می دانستم بیشتر مذهبی بودن محمد طاهها آوا را کلافه می کند و این برای خودم هم جای سوال دارد که چرا آوا یعنی اینقدر به این دختر علاقمند است.

در اینکه آوا دختری بسیار زیبا و خانواده داری است که شکی نیست بخاطریک اشتباه از سر سادگی هم کسی- تقاص پس نداده که او به اندازه کافی جوابگو بوده است.

_سمانه جان خوشحال شدم دیدمت چند باری میخواستم
بیام پیشتون ولی دکتر برای رفت و آمد ها سختگیری می کرد
تا الان که مجبور شده.

از محبت مادر محمد طاها نسبت به خودم لبخند خجالت
زده ای زدم وگفتم:

_شما لطف دارین انیس جون بفرمایید میوه میل کنید.
انیس که زن بسیار خون گرم و مهربانی بود کمی خودش را
سمت من کشیده و آرام گفت:

_محمد طاها رو نگاه چشماش لوچ شد پسر-م نمیخواین
بگین دخترم بیاد بیرون.



پارت 443

دانای کل

خدا را شکر که ذاتن موهای بسیار صافی داشت و با یک شانه کردن ساده هم می‌شد به آنها سرو سامان داد و دیگر نیازی به رسیدگی بیش از حد نبود.

در آینه نگاه به چهره رنگ پریده خودش کرد و باز اشک چشمانش را پاک کرد.

محمد طاهای پسر ی که همیشه از آن لجش می‌گرفت و با دوستان خانوادگی مشترک همیشه مسخره اش می‌کردند حالت چطور گیر خودش افتاده و وای به حالش.

خدا تقاص تمام کارهایش را خیلی خوب ازش گرفته و به خودش برگردانده.

با باز شدن درب اتاق خیلی سریع اشک چشمانش را پاک کرده و نگاه به سمانه زیبا و متین انداخته.

بابات می‌گه خیلی داخل اتاق موندی و قتشه بیای بیرون. سمانه با نگاه دردمند سرش را پایین انداخته و با ناراحتی گفت:

_خیلی با بابات حرف زدم ازش بعیده نمیدونم چرا اینقد گیر داده که حتما بشه بخدا من سعی خودم رو کردم ازهیچ کاری هم دریغ نکردم.

آوا که از گفته سمانه بعد از مدت ها خنده اش گرفته با دست راستش اشک هایش را پاک کرد.

_سمانه جون ایقد غلیظ میگیرد از هیچ کاری هم دریغ نکردید که آدم قشنگ متوجه میشه از جون و دل مایه گذاشتید حالا این وسط سعی و تلاشتون برای راضی کردن بابام به دو قلو ختم نشه.



پارت 444

با حرفی که از دهانش خارج شده بود خجالت زده روی دهانش را گرفت.

_ببخشید بخدا قصدی نداشتم.

سمانه که همیشه قلب مهربانی داشت و میدانست آوا بدون منظور گفته است پی حرف را نگرفته و سرحال گفت:

_خدا رو شکر که خندیدی بزن بریم که محمد طاهای حسابی خورد تو پرش تو رو ندید میدونی که آقا خیلی عاشق پیشه تشریف دارند.

آوا که حسابی متعجب شده بود با چشمانی گرد شده نگاه به سمانه کرد و تا خواست حرفی بزند متأسفانه به سالن رسیدند و باید با بقیه سلام و احوال پرسی می کرد.

هرچقدر که چشم دیدن محمد طاهای را نداشت در عوضش عاشق انیس و رحمان مادر و پدر محمد طاهای بود.

_سلام خاله انیس خوب هستین.

انیس که از دیدن آوا با آن چشمان قرمز و رنگ پریده حسابی جا خورده بود دخترک را محکم در بغل گرفت و آرام گفت:

_اوا دخترکم دختر نازم خوبی مامان جان چرا چشمت اینقدر قرمزه گریه کردی عزیزم؟

همین حرف انیس کافی بود تا نگاه بقیه بخصوص محمد طاهها بر روی آوا دقیق شود.

_نه خواستم لنز بذارم بهم نساخت چشمام داغون شدند.
با حرف آوا علیرضا نفس حبس شده اش را آزاد کرد که از چشم سمانه و محمد طاهها دور نماند هرکسی_هم که باور می کرد محال ممکن بود که محمد طاهها دخترک سرتقش را شناسد می دانست که تا لحظه آخر از چشمان زیبایش کار کشیده و برای راضی کردن پدرش به خودش سختی داده.
بعضی_وقت ها که فکرش را می کرد نمی دانست ایا کارش درست است که آنها را در منگنه گذاشته است یا نه بعد که به دلش رجوع می کند می بیند بدون آوا نمی تواند در توانش نیست.



چند دقیقه ای از زمان نشستن آوا می گذشت که با صدای علیرضا که از آنها می خواهد که به اتاق بروند تا صحبتی داشته باشند از جایش بلند شده تا محمد طاها را راهنمایی کند.

با اینکه اطلاع داشت که اتاقش اصلا مرتب نیست پا بر روی حساسیت محمد طاها که بسیار آدم منظمی است گذاشته وان را وارد اتاقش کرد که بعد از رفتن سمانه بیشتر آن را بهم ریخت تا به محمد طاها اوج نارضایتیش را برساند.

از طرفی محمد طاها که در تمام این سال ها گوشه به گوشه حرف به حرف از سلایق و کارهای دخترکش خبر داشت از دیدن اتاق غافلگیر شاید ولی اصلا دور از انتظارش نبود و تازه برایش سرگرمی هم محسوب می شد.

خودش خیلی خوب می دانست که اتاق به یکباره بهم ریخته شد و این از هول هولکی بودن کار مشخص بود.

درست است که به یک سری از چیزها اعتقاد دارد ولی خیلی خوب هم می توانست از عهده دخترک لجباز بربیاد مثل حالا که می دانست چقدر محمد طاها از بی نظمی متنفر

است وبا این وجود رعایت جلسه اول هم نکرده و گربه را دم حجله کشته است.

با اینکه برروی صندلی جا بوده است به طرف تخت که برروی آن شورت صورتی زیبای پهن بوده رفت و با انگشت اشاره آن را بلند کرده و روبه روی آوایی که حسابی قرمز شده بود گرفت تا حسابی مایه خجالتش شود.



پارت 446

آوا که با دیدن لباس زیر صورتی رنگش در دستان محمد طاهای حسابی خجالت کشیده بود به سرعت آن را از دستانش قاپید و تمامی لباس هایش را که در اتاق پخش و پراکنده کرده بود را سریع جمع کرده و همه را در کمدش چپاند تا مبادا لباس دیگری قاتی لباس هایش باشد و دوباره آبرویش را جلوی آقای از دماغ فیل افتاده ببرد.

_اگر جمع و جور کردن اتاقتون تمام شده بفرمایید لطفا این کارو باید قبل از من انجام می دادید.

آوا که از هر حرف محمد طاهها برداشت های خودش را داشت به تندی در جوابش گفت:

_والله کف دستم رو بو نکرده بودم که بابام ما رو می فرسته اتاقم.

محمد طاهها که از عشق زیاد همه حرکات آوا برایش شیرین بود لبخندی به قرمز شدنش زد وگفت :

_یکی از صحبت های جدی من که باید بدونی دختر خوب منظم بوده که کم کم با کمک هم اون رو یاد میگیریم.

حالا اول شما میخواید شروع کنید یا من؟

آوا که حسابی از وضعیت ناراضی بود در چشمان محمد طاهها خیره شده و بعد خیلی جدی گفت:

_من قصد ازدواج ندارم نه با شما نه با هیچ کس دیگه چطور خواهش کنم که کوتاه بیاید ودست از این مراسم بکشید؟

انتظار این حرف را همین الان واینقدر مستقیم نداشت.

__ ببینید آقا محمد طاها من میخوام درسم رو بخونم
نمیخوام خودم رو درگیر مسائل متفرقه کنم اینکه فردا فکر
کارم باشم یا زندگی مشترکم در کل میخوام یه چند سال فقط
عشق و حال کنم که با وجود شما همیشه



پارت 447

دخترک با دیدن پوزخند محمد طاها با خودش فکر کرد که
چرا یادم رفت که محمد طاها از همه چیز خبر دارد.
الان با خود فکر می‌کند عشق و حال را در بغل نامحرمان
میجویی دختر علیرضا.
افکارش بغضی شدن در گلویش واشکی در چشمانش.

اصلا کی گفته که او حق دارد برای خواستگارش ناز کند با گندی که زده باید خدایش را هم شکر کند که محمد طاها به خواستگارش آمده وگرنه که اگر موهایش هم مثل دندان هایش سفید میشد کسی به موقعیت محمد طاها محال بود که به خواستگارش بیاید.

از طرفی دیگر محمد طاها که شاهد اشک جمع شده در چشمان دختر مورد علاقه اش بود دیگر سکوت را جایز ندید و به حرف آمد.

چـی باعث شد دختر ناز نازی ما بغض کنه به من میگی؟
آوا که از حرف محمد طاها شوکه شده بود نگاهش کرد وگفت:

بابام ازتون خواست پا پیش بذارید؟

چرا من یادم رفت که از همه چیز خبر دارین اصلا چطور اومدین جلو درک نمیکنم نمیتونم درکت کنم محمد طاها چرا اومدی جلو فردا چطور میخوای این خطای من و نرنی تو سرم.

محمد طاهها که تازه فهمیده بود دخترکش به چه دارد فکر می‌کند لبخند اطمینان بخشی زد و گفت:

__به اندازه کافی جواب پس دادی اینقدر پاک و بی گناه بودی که خدا خیلی زود تقاص تمام کارهایی که سر تو پیاده کردند رو ازشون گرفته دیگه این وسط من کاره ای نیستم که بخوام پی چیزی رو بگیرم.



پارت 448

محمد طاهها بر روی تخت نشست و دستانش را بر روی زانوهایش گره زد.

__دیگه نمیخوای چیزی بگی آوا خانم شرطی شرطی؟

آوا که حسابی گیج شده بود ناامید از منصرف کردن محمد طاها بر روی صندلی میز تحریرش نشست و با لب‌هایی برچیده نگاه به محمد طاها کرد.

نه من اصلاً الان چیزی یادم نیست بعدشم مگه فرقی به حال من میکنه بذارم رک بگم بهت من راضی نیستم بابا به زور میخواد این مراسم پا بگیره.

این حرف‌ها برای محمد طاها اصلاً ارزشی نداشت.

خوب بعداً اگر چیزی لازم بود بگین که من بدونم هیچ موردی نداره.

خوب آوا خانم بنده دارم تخصصم رو در رابطه با قلب و عروق میگیرم یکی دو درس هم داخل دانشگاه استاد یار هستم.

به امید خدا موقع ازدواج رو میذارم برای بعد تخصصم که شما هم چیز زیادی از درست باقی نمونه فوقش یکی دو سال باشه این از درستون.

در رابطه با شغلتون هیچ ایرادی درش نمیبینم اگر فقط شیف‌روز رو بردارید خدا رو شکر که ما نیاز مالی نداریم

که بخوایم شیفت شب کار کنید پس در این مورد هم بحثی
نمیمونه.

در مورد نظم و انضبات بنده خیلی حساسم که اصلا دوست
ندارم خونه و زندگی به این شکل باشه.

این را در صورتی میگفت که به اتاق اشاره می کرد و دخترک
را حسابی خجالت زده کرد.

هر چیزی را میانه می پسندم هم ظاهر هم پوشش خدا رو
شکر شما پیش پدرتون خیلی چیزا رو رعایت میکنید من هم
چیزی اضافه از شما نمیخوام بانو.



پارت 449

محمد طاها با دیدن برق چشمان آوا فاتحه خودش را
خواند خودش خیلی خوب می دانست که با این حرف ها

دارد راه به آوا نشان می‌دهد برای اذیت کردنش ولی آن هم محمد طاهها بود برگ چغندر که نبود.

محمد طاهها به خوبی آوا را سر حساب دوستیش با خواهرش مهری می‌شناخت و در کل از اینکه آوا زیاد از محمد طاهها دلخوشی نداشت بخاطر همین برخورد هایی بود که محمد طاهها لازم میدید به خواهرش بدهد که آوا هم بعضی وقت ها این ترکش ها شامل حالش میشد و به خاطر دوستی صمیمی اش با مهری که داشت فقط بعضی وقت ها صبوری می‌کرد و بیشتر موقع ها هم خودش و محمد طاهها حسابی به بحث با یکدیگر می‌پرداختن تا جایی که همیشه این محمد طاهها بود که بخاطر علاقه اش به آوا بحث را کش دار نمی‌کرد و کوتاه می‌آمد.

اولین بحثشان بر سر تولد رفتن بود که آوا توانست خانواده اش را راضی به رفتن بکند ولی مهری بخاطر محمد طاهها باید سعی در جلب رضایت برادر بزرگتر می‌کرد.

محمد طاهها نه تنها برای مهری بلکه برای محمد علی هم که برادر کوچکتر بوده هم تصمیماتی میگرفت که زیاد خوش آیند پسرک نبود ولی همین مراقبت ها و دوستی ها باعث

شده بود تا به خوبی بزرگ شود و مثل برادرش مایه افتخار خانواده اش.



پارت 450

وقتی مهری با گریه گفت که محمد طاهها اجازه نمی‌دهد نتوانسته تحمل کند و با توپ پر بدون در زدن وارد اتاق محمد طاهها شد که در حال تعویض لباس بود و با بالا تنه لخت در مقابل هم قرار گرفتند.

آوا که دید محمد طاهها لباس به تن ندارد خیلی سریع رویش را برگردانده و از اتاق بیرون رفت.

بعد از دودقیقه محمد طاهها درب اتاقش را باز کرده و رو به دخترک گفت:

_کوچکترین مسائل هم باید به شما آموزش داد واقعا
نمیدونید نباید بدون در زدن وارد اتاق پسر مجرد شد؟
آوا که خودش حسابی از خجالت لب هایش قرمز شده بود
ولی خودش را نباخت و از سر حرص محمد طاهها هم که
شده بود گفت:

_خوبه خوبه انگار حالا سیکس پکاش رو دید زدیم یه چهار
تا استخوان که این حرف ها رو نداره.
خودش هم می‌دانست که دارد بی انصافی می‌کند و محمد
طاهها بدن سر فرمی داشت که خودش هم برای چند لحظه
چشم چرونی کرده است.

_بحث من سر اندامم هستش آوا خانم؟
اصلا بیخیال بفرمایید کاری داشتید؟
آوا کمی فکر کرد تا بداند برای چه آتشی _ وارد اتاقش شده
است.

_اها بگید ببینم چرا نباید مهری بیاد تولد دوستمون؟
محمد طاهها که قضیه را تازه فهمید پوفی کشید و با بی
حوصلگی گفت:

چند باری دوستتون رو زیارت کردم اصلا حس خوبی ازش نمیگیرم و اینکه حرف های خوبی هم در موردشون شنیده همیشه شاید بگن که مهمونی دخترونه ولی من مطمئنم که اینجوری نیست.



پارت 451

اوا هم خودش خیلی خوب می دانست که محمد طاها حق دارد و آن دختر به کل رد داده ولی دوست داشت که باهم به آن مهمانی بروند و لحظاتی را دخترونه بگذرانند.

خوب چرا؟ دوست داشتم یکم باهم دخترونه بگذرونیم مگه چی میشه.

محمد طاها که هیچ وقت تحمل ناراحتی عشقش را نداشت برای دلجویی از آنها هم که شده گفت:

_فردا شب بجای تولد بهتون قول میدم میرمتون شهربازی تا یه دل سیر بازی کنید برای دوستتون هم کادو بخرید اول میریم کادوی اون رو میدیم بعد میریم شهربازی بعد از اونم میرمتون فست فودی تا هر چقدر که دوست دارید فست فود بخورید به دکتر هم چیزی نمیگیم اگر دوست داشتید آرین و محمد علی هم می‌بریم خوبه؟

اوا که از پیشنهاد محمد طاهها حسابی خوشش آمده بود از گاردی که گرفته بود کم کرده وبا نارضایتی ظاهری گفت :
_باشه پس قرار ما فردا شب نبینم دروغی بگی که با خودم طرفی‌ها.

محمد طاهها که از حرف و حرکات آوا خنده اش گرفته بود دستانش را به حالت تسلیم بالا برده وبا مهربانی گفت:
_چشم بانو یادم می‌مونه فردا شب.

آوا که از یاد آوری آن شب لبخندی بر روی لبش جای گرفت نگاه به محمد طاهها کرد که دید از روی تخت بلند شده و به آوا می‌گوید.

_خوب من حرفامو زده اگر اجازه خروج میدین تا بریم خیلی
وقته که اومدیم داخل.

آوا هم سریع از روی صندلی بلند شد و همراه به محمد
طاها از اتاق خارج شد در صورتی که اصلا از حرف های
محمد طاها چیزی به یاد نداشت و در عالم خود بود.



پارت 452

علیرضا

بعد از رفتن خانواده دکتر وارد اتاقم شدم وبا پدرم تماس
گرفتم که خیلی سرد تحویل گرفت.

_دلیل زنگ زدنت به من چیه این موقع از شب.
از حرفش لبخندی زده که برای از بین بردنش لبم را گزیدم.

_سلام عرض شد بزرگوار.

پدرم که معلوم بود در حال نشستن است نفسش را بیرون داد وگفت:

_آخرش کار خودت رو کردی نه؟

اصلا هم برات اهمیتی نداشت که من مخالف این کار بودم؟

برایم اهمیت داشت ارزش داشت ولی مسئله سمانه چیزی نبود که بخوام برسرش ریسک کنم تازه اگر آن مسئله نبود به محض ورود هر خواستگاری آوا را شوهر میدادم هرکس هرچه هم میخواست بگوید.

_دختری که سر و گوشش میجنبه رو پدرم من باید رد کرد رفت من دیگه چشمم بالای این دختر ترسیده کی اندازه من محبت خرج آوا می کرد هنوز عصبیم که نمیدونم چطور به خودش اجازه داد تا این حد پیش برود.

امشب هم که شما تشریف نیاوردید انتظارش رو نداشتم.
پدرم با ناراحتی گفت:

_میدونم چی میگی من وقتی شنیدم رها و امیرعلی همدیگرو
میخوان نتونستم تحمل کنم و گند زدم تازه اینا طفلی ها که
هیچ غلطی نکردن اونوقت تو چی کشیدی پسر.

خدا رو شکر که محمد طاها هم پسر_بادرک و شعوری
هستش امیدوارم خیلی زود آوا رو به راه بیاره پسر.

سرم را به تایید حرفش تکان دادم و بعد از کمی دیگر حرف
زدن تلفن را قطع کردم.



پارت 453

سمانه

وقتی دیدم علیرضا خیلی حالش گرفته است دلم نیامد
اینطوری سر بروی بالشت بگذارد آرام در کنارش نشستم.

با کلافگی دستی در موهایش کشید که من هم مثل خودش
دست در موهایش کشیدم.

هنوز متوجه حرکات من نشده بود.

از کلافگی و فکر پوفی کشید که من هم مثل خودش کردم که
تازه با تعجب نگاهم کرد.

کمی خم شد و نگاهم کرد.

کمی خم شدم و نگاهش کردم.

از تعجب کارم ابرویش بالارفت که ابرویم را بالا دادم.

برای اینکه مطمئن شود نیم خیز شد که در جا نیم خیز
شدم.

علیرضا که تازه فهمید جریان از چه قرار است خنده ای
کوتاه کرد و دست در موهایش کشید که باز هم حرکاتش را
مثل خودش دقیق انجام دادم.

او که تازه فهمیده بود جریان از چه قرار است خیلی سریع از روی تخت بلند شده و منتظر عکس العمل من ماند که من هم کوتاهی نکرده و از این بازی هیجان زده شده بودم. دست راستش را بلند کرد پایین آورد کمی حرکات رباتیک رفت بشین پاشو کرد می دانستم می خواهد متوجه شود چقدر در این کار جدی هستم.



پارت 454

آخرین حرکتی که انجام داد یک دور چرخیدن به دور خود بود و دوباره دستش را بلند کردن و یکی یکی دکمه های پیراهنش را باز کردن. این در حالی بود که با لپ های گل گلی از نیتش باخبر شده ولی دیگر قصد عقب نشینی نداشتم.

من هم مثل او دکمه های شومیزم را باز کردم.
بعد از پیراهنش به طرف شلوارش رفت و آرام و آهسته آن
را از تنش خارج کرد.

از اینکه اینقدر بدجنس است که همه چیز را به نفع خودش
تمام می کند هم خنده ام گرفته و هم حرصی شده ام.

بعد از در آوردن لباس ها با خیزی که سمت من گرفت جیغ
کوتاه هیجانی کشیدم که با گذاشتن لب هایش بر روی لب
های من صدایم را در کل خفه کرد.

بوسیدنش بقدر هات و کمی با خشونت بود که کاملاً پی
برده ام که تمامی استرس هایش را دارد خارج می کند و در کل
تمام بازی هدف من هم همین بود.

اینکه خودش را به من بسپارد تا مایه آرامش هردو شوم.
از آنجا که خیالم از بابت آراز راحت بود که یکساعت پیش
خواباندمش با فکر آزاد تری به پیشواز معاشقه با علیرضا
رفتم.

_جوجم عزیز دلم سمانه خدا تو رو واسه من فرستاد خیلی
ازش ممنونم خیلی شکر گذارشم.

این حرفش مصادف شد با بوسیدن دوباره ام.
_ عاشقتم سمانه بدون تو نمیتونم اصلا نمیتونم یک روز
هم بدون تو دوام بیارم.
سرش را در گردنم برد و بویید و بوسید.
_ آخه دختر تو چی داری که سیر نمیشم ازت چرا هر دفعه
از دفعات قبل بیشتر دلم میخوادت.
آرام به بغل گرفتم و بر روی تخت خواباندم.



پارت 456

با لغزیدن دستش بر روی بالاتنه ام نا خودآگاه آهی کشیدم
که با صدای خش دار و بمش گفت:
_ جونم قربونت برم بگو سمانه بذار بشناسم تنت رو
صدات رو خفه نکن تو تخت برام بی حیاترین باش.

از حرف هایش بیشتر خجالت میکشیدم احساس می کردم
هنوز آنطور که باید یخم آب نشده.

علیرضا که دید بر روی سینه ها و گردنم حساس هستم
سردر گریبانم کرد و آن را بوید، بوسید، و در آخر با زبانش
گردن تا سینه و بعد نوک سینه هایم را به بازی گرفت و
هر دو را می بوسید و به دهان می گرفت و می مکید.

دانای کل.

دخترک بغض کرده به جدیت پدرش خیره شد که چگونه
مانع آمدن سمانه جانش با خود برای خرید به همراه محمد
طاها شد.

دوست داشت که به همراه سمانه باشد تا با محمد طاها
تنها نباشد.

ولی با حرف پدرش که تاکید کرد دیگر همه چیز او به محمد طاهها ربط دارد با بغض در گلو و چشمانی اشکی لباس پوشیده و به طرف ماشین مدل بالای محمد طاهها به راه افتاد.

محمد طاهها که او را نزدیک به ماشین خود دید خیلی سریع از ماشین پیاده شد و به احترامش در را برایش باز کرد تا سوار ماشین بنشیند.



پارت 457

محمد طاهها که دخترک را ناراحت و بغض آلود دید کمی نگاهش کرد بقدری که او ناگهی به محمد طاهها انداخت تا دلیل حرکت نکردنش را متوجه شود.

محمد طاهها که نگاه آوا را دید پوف کلافه ای کشید و ماشین را به راه انداخت.

محمد طاها به درستی می‌دانست که به راه آوردن آوای لجوج کاری بس دشوار است ولی حالا که پادر این راه گذاشت سختی راه برایش بیشتر نمایان شده است چون که عذابی که دخترک برای با او بودن را می‌کشید به خوبی متوجه بود.

ولی او به خوبی می‌دانست که هدفش از آشنایی چیست. او دوست داشت خودش را به آوا بشناسوند و بعد اگر باز هم دخترک بر حرف خودش بود دیگر باعث اذیتش نمیشد. ولی حالا با خودخواهی نمی‌خواست تنها شانشی را که برای داشتن آوا داشته است را از دست بدهد.

_کمی با ماشین دور می‌زنم وقتی روبراه شدی میریم برای انتخاب حلقه بعد هم که چند دست لباس هم واسه جشن هم خونه البته دانشگاه هم هست موافقی خانم خانما. هر قدر که از آوردن اسم حلقه بغض کرد با نام دانشگاه ذوقی در او پیدا شد.

_نمیشه فقط بریم واسه دانشگاه خرید کنیم؟

محمد طاهاکه از حرف زدن آوا خوشحال شده بود که
توانست به حرفش بگیرد گفت :

_تاریخ عقد نزدیکه ولی دانشگاه یک ماه دیگه مهلت
هست.

باز هم میایم خانم خوشگل



پارت 458

آوا که اصلاً حال و هوای جشن عقد را نداشت لب برچیده
گفت:

_نمیخوای منصرف شی؟ خدایی اش من جات بودم اصلاً
خودم رو داخل دردرس نمی انداختم.

محمد طاهاکه از حرف آوا هم متعجب بود و هم خنده
اش گرفته بود با لبخند مهربانی بر لب گفت:

_کاش جای من بودی دختر خانم و خودت رو از چشم من می دیدی دختر زیبا.

آوا که فکرش را هم نمی کرد که تا این حد در دل محمد طاهها جا داشته باشد.

ترجیح داده تا سکوت اختیار کند و ببیند زندگی برایش چه خوابی دیده است.

معلوم نبود چقدر در فکر است که باصدای محمد طاهها که اعلام کرده است که رسیده اند همراه با محمد طاهها از ماشین پارک شده پیاده شد تا به مغازه طلا فروشی بروند.

با ورود به طلا فروشی که محمد طاهها آن را خان دایی علی معرفی کرد خجالت زده کمی پشت محمد طاهها پنهان شده.

_به به آقا محمد طاهها عروس خواهرم رو آوردی دایی بیا جلو ببینمت عروس خانم.

آوا که دید دایی منتظر نگاهش می کند کمی سرش را بلند کرده و آرام سلام داد.

_سلام به روی مثل ماهت دایی خوبی آن شالله.

_بله مرسی.

_در خدمتم آقا محمدطاها جان اومدی چی برداری دایی؟
محمد طاها که حلقه های خاصی مد نظرش بود اسمی را
آورد که خان دایی شاگردش را فرستاد تا آنها را بیاورد.



پارت 459

انتخاب حلقه می شود گفت که بیشتر برعهده محمد طاها
بوده است.

هرچند که نظر آوا هم پرسیده بود ولی از آنجایی که
نمی خواست دایی متوجه مشکلات بین آنها شود به سلیقه
محمد طاها احترام گذاشت که از حق هم نگذریم حلقه
های بسیار خوشگلی بودند و چشم آوا هم گرفتند.

علاوه بر حلقه وقتی که دید آوا به پلاکی که مثل فرشته ای در حال پرواز است خیره شده است آن را هم خریداری کرده تا برای زیر لفظی به آوا بدهد.

بعد از خرید حلقه به طرف پاساژ لباسی رفتند تا لباس جشنی هم که سفارش داده بوده است را به تن آوا ببینند.

با وارد شدن به مغازه و گفتن سفارشش با استقبال بی نظیر کارکنان مواجه شد که از سلیقه محمد طاهای خوششان آمده بود و به به چه چه می کردند.

لباسی نباتی که نه می شود گفت لباس عروس است و نه لباس جشن یک چیز وسط هردوی آنها.

دخترک هم با دیدن لباس چشمانش برق زد که فقط آستین داشتن لباس باعث کمی زد حال خوردنش شد.

_من این و نمپوشم ها کدوم عروس رو دیدی آستین دار بپوشه.

محمد طاهای که به حرف های آوا گوش میداد نگاه به لباس و بعد به آوا کرد و گفت:

_مدل لباس با آستینش قشنگه که توری هستش و مدل
میده عزیزم واین واقعا بی انصافیه که نپوشیده بگی خوش
نیمده بپوش اگر باز هم مورد پسندنبود آستیناش رو در
میاریم.

دخترک وقتی حرف منطقی محمد طاهها را شنید به طرف
اتاق پرورفت که یکی دیگر از کارکنان هم به کمکش رفت تا
لباس را با کمک او بپوشد.

با دیدن خودش در آن لباس زیبا هم خودش و هم خانم
فروشنده برای چند لحظه در آینه خیره شدند.

لباس در تن آوا زیبایی اش چندین برابر شده و به گفته
محمد طاهها آستین های توری اش زیبایی خاصی به لباس
میداد.

محمد طاهها که قصد دیدن لباس را در تن آوا دید تقی به
اتاق زد که در باز شد و آوا با مانتو و شلوار از آن خارج شد.

_لباس رو در آوردی؟ چرا من و صدا نکردی آوا؟

آوا که به خوبی توانسته بود در ذوق محمد طاهها بزند
لبخندی زد وگفت:

_وا آقا محمد طاهها گفتم شاید محرم نامحرم میکنند.
محمد طاهها که پی برده بود که دخترک قصد تلافی و سرب
سر گذاشتنش را دارد خودش را به آوا نزدیک کرد و خیلی
جدی گفت:

_راست میگی شما من تا قبل از عقد باید رعایت کنم
ولی.....

کمی مکث کرد تا خوب حرف در گوش آوا رود.
_ولی بعد از عقد که محرمم شدی حتی میتونم این لباس
رو توی تنت پاره اش کنم و یک دل سیر در آغوشم بگیرم
و ببوسمت.



پارت 460

رها

وقتی سمانه خبر از نزدیکی جشن آوا را داد با اینکه همچین کاری را از علیرضا بعید نمی‌دانستم ولی از طرفی خوشحال بودم که الان در ترکیه هستم و می‌توانم بهترین لباس را برای جشنش انتخاب کنم.

بعد از اتفاقی که برای آوا افتاده بود طوری بهم ریختم که امیرعلی در تصمیم‌گیری عجولانه‌ای بلیط گرفته و خود را به مدت یک هفته به ترکیه دعوت کرده.

در چندین پاساژی که رفتیم هیچ کدام لباس باب میل من نداشتند تا بالاخره وارد مغازه‌ای شدیم که در همانجا همه نوع و طرح لباس را داشته‌اند و با گذاشتن صندلی روبه روی اتاق پرو برای امیرعلی که بنشیند من را هم با خود به اتاق برده‌اند و بعد از لخت کردن من یکی یکی لباس‌ها را داده تا بپوشم.

با پوشیدن اولین لباس که سفید بوده از طرف سر شانه سمت راست به پایین لخت و سمت چپ آستین دار بوده از اتاق پرو با قدم‌های موزون بیرون رفته که امیرعلی را بچه

به بغل به همراه پسرک تخسمان که هر دو اتفاقی با دیدن لباس من اخم هایشان درهم رفته.

_پسرم تو هم با من موافقی نه بله بله خیلی لختی هستش.
از حرکات امیرعلی و پسرم نمی دانستم بخندم یا گریه کنم.
وقتی امیرعلی دستش را به معنی برگشتن تکان داد حرصی پا به زمین کوبانده وبه اتاق پرو برگشتم.



پارت 461

چندین دست لباس در هر رنگ و طرح مختلف پوشیده ام که لم داده برروی صندلی فقط با حرکت دست جواب ردش را اعلام می کرد و باعث می شد تا حسابی کفرم را در بیاورد.

با دادن آخرین لباس که آبی رنگ بود بی میل آن را پوشیدم و به اینه نگاه کردم که از دیدن خودم حسابی جا خورده ام.

لباس شاید خیلی ساده به نظر می آمد ولی در تن تازه خودش را نشان می داد بخصوص که با رنگ چشمانم زیبایی خاصی را به من می بخشید.

لباس فقط کمی گردنش لختی بود که اگر امیرعلی خودش را هم میکشت این لباس را رها نمی کردم.

با خروجم از اتاق پرو به طرف امیرعلی به راه افتادم که با دیدن من لبخند پرمحبتی زده و هردو انگشتش را به عنوان لایک بالا آورده.

_میدونستم این بهت میاد ولی حرص خوردنت عالم دیگه ای داشت.

و تازه آنجا بود که متوجه شدم این لباس را از همان اول پسندیده ولی قصد اذیت کردن من را داشت و میخواست که سر به سر من بگذارد.

_خیلی خوشگله عزیز دلم سفارش دادم برات کفش و کیف
ستش رو هم بیارن مطمئنم که از آنها هم خوشت میاد
پرنسس زیباروی من.

از اینکه تا اینحد به سلایق من اهمیت میداد با ذوق به آن
خیره شدم که چشمکی به من زد وگفت:

_چیه جوجم چرا اینجوری نگام میکنی میدونم دوست
داری جایزه ام رو بدی منم که میدونی فقط سر تخت مورد
قبولمه.

از حرفش خنده ای کردم وبا ناز گفتم:

_بهتر عشقم کیه که بدش بیاد نفسم.



پارت 462

علیرضا

سرم در پرونده ای بود که باید یکی از بیمارانم را عمل میکردم که صدای یکی از پرستارها را شنیدم که به دو همکار دیگرش که یکی از آنها زن و دیگری مرد بود گفت:

__بخدا معرکه است رقصش اصلا واسه من که شده
اسطوره اینقدر که این بشر-خوشگل میرقصه آخه تو ببین
ولی مهدی خدایی حیف که این مدته یکم کم کار شده وگرنه
واسه عروسیت میرفتی با خانمت دوره هاشو بهترین رقص
دونفره رو اجرا میکردین.

نمی دانم چرا خونم جوشید و احساسم میگفت که گوشی
اش را ببینم.

این در صورتی بود که تا به خودم بیایم از پرستار خواهش
کردم که رقص مد نظر را نشانم دهد.

پرستار که فکر نمی کرد من حواسم به آنها هست با هزار
رنگ عوض کردن گوشی را به دستم داده و فیلم را پلی کرد.
با دیدن فیلم رقص زیبای سمانه چشمانم از حدقه خارج
شده و مبهوت به گوشی خیره بودم.

_خودش گذاشته فیلم بگیرد.

پرستار که از قیافه من حسابی ترسیده بود با لکنت گفت:

_چرا آقای دکتر چیزی شده؟

نمی دانستم چه بگویم چطور باید خودم را آرام میکردم.

_لطفا این فیلم رو واسه من بفرستید آیدی من هست.....

با دادن آیدی خودم به دست پرستار منتظر ماندم تا فیلم را ارسال کرد.



پارت 463

به محض ارسال فیلم چندین بار نگاهش کردم امکان نداشت که سمانه اجازه دهد با این لباس و پوشش از آن فیلم بگیرند مگر اینکه فیلم به طور مخفی گرفته باشد که با

دیدن دوباره فیلم متوجه شدم بله واین کار بدون اطلاع
سمانه است.

با خشمی که از سر درد غیرت بر من به وجود آمد پا به
داخل خانه گذاشتم وبا صدای بلند سمانه را صدا کردم.

سمانه که از صدای بلند من باعجله از اتاق آراز خارج شده
بود دستش را به عنوان سکوت برروی بینی اش قرار داد.

_هیششش علیرضا چرا داد میزنی جونم ای بابا بچه خوابه
آقا جان.

آن لحظه اصلا سر مود حرف گوش گرفتن نبودم.

با خشم بازویش را گرفته و با خود به طرف اتاقم بردم.

_بیا ببینم این چیه؟

سمانه

از قیافه علیرضا حسابی ترسیده بودم طوریکه با وحشت
نگاه به موبایلش کردم که با دیدن فیلم دوسال پیشم که

پیش بچه ها لو رفته بود قلبم از ترس علیرضا به تپش های
تند افتاد.

کاش همان وقت خواستار پاک کردنش بودم نه اینکه
بخاطر تصادفی که داشتم همین فیلم باعث شد تا
هنرجوهایم چندین برابر شود و طمع من را بگیرد و پول
خسارت را راحت پرداخت کرده و دیگر بیخیال فیلم شده
ام.



پارت 464

علیرضا که مثل اسپند درون آتش بود نگاه خشمگینی به من
کرد و غرید.

_مگه با تو نیستم سمانه این چه کوفتیه دست به دست
میشه ها؟

من که نمی دانستم چیکار کنم دست پیش را گرفتم که پس نیفتم و لب هایی جلو داده با کمی تندی گفتم:

_چیه حالا مگه تازشم مال الان که نیست مال دو سال پیشه اون موقع که شمایی وجود نداشت اینم هیچ چیز خاصی نیست.

وقتی علیرضا با خشم به طرفم آمد و قدمی سمتم برداشت خیلی سریع دستم را بر روی صورتم گرفتم و گفتم:

_ببخشید غلط کردم.

از صدای نفس نفس زدن هایش اوج خشمش مشخص بود و اینکه اینقدر جلوی خودش را می گرفت تا حرکتی بر روی من پیاده نکند جای شکرش باقی بود.

از قدم روهای علیرضا سر پایین انداختم که صدای جدی اش در گوشم پیچید.

_دیگه رفتن به باشگاه و مربی رقص شدن تمام دیگه حق نداری بری تمام.

فکر کردم اشتباه شنیدم که با بهت و بغض گفتم:

_چی میگی علیرضا جونم.

علیرضا که حسابی بی منطق شده بود با مشت به دیوار
کوباند و از اتاق خارج شد.

با رفتن علیرضا اشک از چشمانم سرازیر شد.

نه چطور ممکنه من اگر نرقصم نابود میشم من من نمیتونم
وای خدا این فیلم کجا بود الان.



پارت 465

میدانستم که حرف علیرضا برگشتی ندارد و این اذیت می کرد.
بعد از خروج علیرضا از اتاق دستی در موهایم کشیدم و
هرکاری کردم تا بغضم خفه شود نشد و با صدای بلند به
گریه افتادم.

علیرضا

با شنیدن صدای گریه سمانه کلافه دستی در موهایم کشیده و از طبقه ها پایین رفتم.

قصد نداشتم که برای همیشه نگذارم به کارش مشغول شود ولی برای ترساندنش هم که شده باید کمی تنبیه میشد تا این کار شاگردانش دفعات دیگر تکرار نمیشد.

وقتی گوشی موبایلم را در آوردم و فیلم را پلی کردم دوباره خونم به جوش آمد که حالا خیلی از افراد از عشوه ها نازها، موها و زیبایی همسریم لذت می برند و بعضی- ها جلوی روی خودم باید بگویند.

_چقدر خوشگل و خوش هیكله بی پدر.

نمی دانستم چگونه در بیمارستان ساکت بمانم تا خون به پا نکنم.

نرفتن سمانه به باشگاه برای مدتی کمترین تنبیه برایش بود. چون که از او انتظار داشتم تا همان موقع اقدام به پاک کردن فیلم کند نه اینکه برایش اهمیتی نداشته باشد.

با وجودی که عصبی بودم شماره دوستم را گرفته واز آن خواهش کردم تا برایم فیلم را پاک کنند در فضای مجازی.



پارت 466

دانای کل

در مغازه مانتو فروشی بودند که گوشی موبایلش زنگ خورده که با دیدن شماره سمانه لبخندی زد و گفت:

_سلام سمانه جون.

_سلام گلم خوبی؟ آوا جان زنگ زدم بگم برا شام حتما محمد طاها رو بیار خونه نداری بدون شام بره ها باشه گلم.

فقط نمیدونم چی درست کنم.

آوا که دوست داشت حسابی محمد طاهها را اذیت کند از حرف سمانه لبخندی زد و گفت :

_محمد طاهها عاشق فسنجون و خورشت کرفسه.

سمانه که خوشحال شده بود که بالاخره ذائقه غذایی محمد طاهها به دستش آمد خوشحال خدا حافظی کرد.

بعد از قطع تلفن لبخند بدجنسی روی لب جای داد.

_خانمم میای اینجا لطفا.

از اینکه تمامی خریدها به سلیقه محمد طاهها بود حرصی نزدیکش شدم.

_بین این مانتو خوشگله برا دانشگات؟

از دیدن مانتو که فرم رسمی داشت اخم هایم را درهم کردم.

_نمیخوام مگه دارم میرم مدرسه این چیه.

محمد طاهها که قصد داشت قانعم کند در جوابم گفت:

_نه عزیزم ولی اون مانتوهای جلو باز و رنگی رنگی هم برای دانشگاه خوب نیست میخوای کل سال رو کمیته انضباطی باشی؟

تازه تو اونجا یجورایی الگوی بقیه هستی هم پدرت هم پدر
بزرگت اونجا کاره ای هستند.



پارت 467

با اینکه حرف های محمد طاها قانعش کرده بود ولی
خودش هم نمی دانست چرا مدام قصد لجبازی با آن را
دارد.

وقتی سرسخت نگاه به مانتو کرده محمد طاها لبخندی به
رویش زده و گفت:

_اصلا موردی نداره میریم اینقدر میگردیم تا مانتو دلخواه
خانم خوشگل دستم بیاد و خریداری بشه تازه برات یه
سوپرایز هم دارم.

چیزی از حرفش نگذشت که کسی- دست برروی چشمانم گذاشت.

_اگر گفتم من کیم؟

از صدای مهری لبخند خوشحالی برروی لب دخترک قرار گرفت.

_تو یک عدد مونگول هستی که فکر میکنی من نمیتونم از صدای شخمیت بشناسم.

محمد طاها که تاحدی از ادبیات گفتاری این دو دوست در حین دیدن همدیگر خبر داشت جلوی خودش را گرفته تا مدام تذکر ندهد.

_چطوری سلیطه خانم میبینم که داداشم رو آخرش تور کردی؟!

آوا که از دیدن مهری روزش ساخته شد پس گردن رفیق زد و گفت:

_گمشو نکبت من با زور زن داداشت شدم شنیدی آقا محمد طاها با زور.

محمد طاها که خودش بهتر خبر داشت لبخندی به آوای
تخس زد و در جوابش چیزی نگفت.

بهتره بریم برای هردو دختر گلگون لباس واسه دانشگاه
انتخاب کنیم نظرتون چیه؟

مهری هم که بدتر از دوستش آوا شوق دانشگاه داشت
حسابی هیجان زده شد و از شوق آخ جون بلندی گفت
ودست در دست آوا به راه افتاد محمد طاها هم به مثال
بادیگارد محکمی پشت سر آنها به راه افتاد.



پارت 468

شلوغ کاری و جنب و جوش دوتا دختر شیطون و سربه هوا
واقعا کار سختی بود که محمد طاهای نجیب و دوست
داشتنی به خوبی از عهده آن بر می آمد.

_خوب دخترا هرچی شیطنت کردین کافیه من واقعا باید حضور داشته باشم برای انتخاب لباس دانشگاه.

آوا که به کل از محمد طاهها غافل شده بود با این حرفش نگاه متعجبش را به آن دوخت و در گوش مهری دوستش گفت:

_مثلا من چی انتخاب کنم که این داداش تو خوشش بیاد ها مهری یچیزی بهش میگما.

مهری که حسابی بین دوست و برادرش مانده بود تنها فکری که به ذهنش رسید این بود که خودش با انتخاب لباسی زیبا و مقبول محمد طاهها بحث بین آن دو را تمام کند.

_حالا بیا بریم محمد طاهها هم اونطور که فکر میکنی نیست.

همین حرف مهری کافی بود که چشمانش را به سقف ببندد و با دیدن اینکه محمد طاهها نگاهش می کند چشمانش را برایش لوچ کند که باعث خنده ریز محمد طاهها شده است.

با ورود به مغازه ای که حسابی مانتوهای شیک و پرتنوعی داشته هر دو دختر با انتخاب مانتو به اتاق پرو رفته و با باز شدن در از آن خارج شدند.



پارت 469

اوا که از مهری شرو شیطان تر بود به مثال مدلینگ ها از اتاق پرو خارج شده و با ناز به قدم هایش حرکت داد.

محمد طاهها که محو زیبایی اندام و حرکات دلبر آوا بود همانطور که برای دقیق دیدنش به آن نزدیک میشد آرام طوری که بقیه بخصوص مهری نشنوند گفت:

_ای کاش بهت محرم میبودم و همین جا یک دل سیر بوست میکردم تا دیگه اینقدر خودت رو واسه من شیرین نکنی دخترک زیبا و یاغی.

آوا که از حرف محمد طاهای گرمی تمام بدنش را گرفته بود خیلی سریع به اتاق پرو برگشت و از آینه به خود نگاه کرد که چگونه از شرم لب هایش گلگون شده بود.

_دختره دیوونه چته به خودت بیا زود داری خرش میشی—
ها.

اینها را با خود گفت ولی خودش بهتر از هر کسی می دانست که در فامیل محمد طاهای برای این پسر—سرو دست می شکنند.

وقتی که انتخاب لباس تمام شد هر سه آنها سوار ماشین شدند که آوا گفت:

_اگر گفتم شام بیرون نه چون سمانه جون زنگ زد واسه شام دعوت گرفت.



پارت 470

محمد طاهها که این حرف را شنید کمی مکث کرده و بعد جدی گفت:

_چرا قبول کردی دختر خوب توی دردرس انداختیشون.
آوا که محو به مقابله بود نگاه از جلو گرفته و به محمد طاهها دوخت.

_نه دیگه خودشون دوست داشتن من که نگفتم بعدشم
ازم از غذاهای مورد علاقت پرسید گفتم قیافت دیدنیه
وقتی گرسنه هستی غذاهای مورد نظرت روی میز باشه.

همین حرف دخترک کافی بود که بفهمد کاسه ای زیر نیم
کاسه است و با سر تکان دادنی از تاسف ماشین را به راه
انداخته و حرکت کرد.

در خانه بقدری شلوغ کاری کردند که سمانه مجبور شده با
صدای بلند از آنها برای شام دعوت کند.

اولین کسی- که وارد شد علیرضا بوده که بقیه وسایل را با سمانه که معلوم بود حوصله ندارد و در قهر به سر می برد بر روی میز گذاشته.

_نمی خوای حرف بزنی؟ الان این سکوت تو چه معنی میده؟

سمانه که از همان بعد دعوا منتظر دلجویی علیرضا بوده سکوت کرده و سعی کرد تا بغضش را مخفی کند



پارت 471

علیرضا که دیگر تحمل این سکوت را نداشته از پشت سمانه را در بغل خود حبس کرده و به تقلایهایش اهمیتی نداد.

_هیششش آرام بگیر سمانه خانم، با ما به از این باش.

سمانه که خود آغوش علیرضا باعث آرامشش شده بود بدون حرکت در بغلش آرام گرفت و سرش را تکیه به بدنش داد.

_نمیداری برم باشگاه زور میگی بهم اصلا دوستم داری؟
علیرضا که از اینطور حرف زدن سمانه خوشش آمده بود محکم تر در آغوشش حبسش کرد.

_دوماه واسه تنبیه بعد از اون میتونی بری ولی تکرار شد رفتن واسه همیشه کنسله خانم باشه؟

سمانه که به همین هم قانع بود لبخندی زد و رو در روی علیرضا قرار گرفت دست به دور کردن علیرضا انداخت و محکم لپش را بوس کرد.

_چشم آقایی قول قول قول که دیگه تکرار نمیشه بوخدا.
این ها را گفت و شروع به کشیدن غذاها کرد وقتی میز چیده شد علیرضا متعجب نگاه به میز کرد.

_نگو که امروز هرچی غذاهای ترشن درست کردی؟
سمانه که حتی فکرش را هم نمی کرد آوا اینطور سرش را کلاه بگذارد بیخیال گفت:

_آوا جون گفت محمد طاها دوست دارن چرا بد شده؟
علیرضا که از دست آوا شاکی شده بود خنده حرصی زده و
منتظر ماند تا بر سر شام بیایند.



پارت 472

آوا که صدا زدن های سمانه را شنید همراه با بقیه وارد
آشپزخانه شد و اول از همه نگاه به محمد طاها کرد که با
دیدن غذاها مانده بود به گریه بیفتد.

از دیدن قیافه اش چنان لبخند خرسندی زد که با حرف
پدرش حسابی حالش گرفته شد.

_آقا محمد طاها اینم نتیجه عشق جونم بفرما بخور نوش
جان.

محمد طاهّا که به خوبی حرف پنهان استادش را گرفته بود خنده کوتاهی کرد و در کنار آوا پشت میز جا گرفت چه کسی. بود که نداند محمد طاهّا با غذاهای ترش معده اش درد می‌گیرد و حسابی بهم می‌ریزد.

سمانه که از همه جا بی خبر بود نگاه به بقیه که مشتاقانه می‌خوردند کرد که به یکباره حواسش معطوف محمد طاهّا شد که به احترام سمانه کمی برنج و فقط مرغ از مرغ ترش را برداشت و یواش یواش از آن می‌خورد.

به یکباره نگاه تیزش را به آوا دوخت که به همراه دوستش نگاه به محمد طاهّا می‌کنند و ریز ریز می‌خندند.

تازه آنجا بود که دو هزاریش افتاد که دخترک قصد اذیت و آزار محمد طاهّا را داشت به همین خاطر خیلی سریع از پشت میز بلند شده و به طرف یخچال رفت قرمه سبزی خیلی خوشمزه ظهر را از آن خارج کرده و بعد از گرم کردنش به طرف محمد طاهّا که بیشتر با غذایش بازی می‌کرد رفت و ظرف غذایش را از جلوی رویش برداشت که باعث تعجب محمد طاهّا شده.

— بیا عزیزم نیازی نیست این غذا رو بخوری این از برنج اینم
قرمه سبزی امیدوارم خوشتون بیاد.



پارت 473

همین حرکت سمانه کافی بود تا آوا و مهری پقی بزنند زیر
خنده که با چشم غره سمانه مواجهه شدند.

— اه آقا محمد طاه‌ها این غذاها رو دوست ندارین؟

محمد طاه‌ها که از خنده آوا لذت می‌برد به آرامی گفت:

— ممنونم سمانه بانو معذرت می‌خوام دست خودم نیست
من واقعا می‌گم دلم می‌سوزه که نمیتونم بخورم ولی معده‌ام
اصلا سازگار نیست و کارم به بیمارستان میکشه وگرنه که
من هم دوست داشتم مثل بقیه از این غذاها لذت ببرم.

آوا که از حرف محمد طاه‌ها ناراحت شده بود هر کاری کرد نتوانست بی تفاوت باشد و برای دلجویی از محمد طاه‌ها هم که شده برایش سالاد کشیده در کنارش قرارداد و بعد به سراغ ظرف خورشت قرمه سبزی رفته و آن را بین خودش و محمد طاه‌ها گذاشت تا هردو قرمه سبزی بخورند.

محمد طاه‌ها که حرکت آوا را دید لبخندی بر روی لبش جا گرفته و از نوشابه مشکی که مورد علاقه آوا بود برایش ریخت و شروع به خوردن قرمه سبزی که بی نهایت خوشمزه بود کرد.

علیرضا که بدون حرف همه را زیر نظر داشت از داشتن محمد طاه‌ها به خود بالید و خیالش راحت شد که دخترک تخس و سربه‌هوایش را به دست خوب کسی سپرده است.



شب جشن عقد کنان آوا و محمد طاهّا فرا رسید چه در آرایشگاه و چه در مجلس اشک های آوا بند نمی آمدند به طرز چشمگیری دلتنگ بوده و بیشتر از همه مادرش را آن شب میخواست.

به طوری که علیرضا مجبور شده به همراه سمانه آوا را با خود به اتاقی ببرند تا آن را آرام کنند.

محمد طاهّا که طاقت نداشت آوای زیبارویش را اینچنین ببیند کلافه پشت در قدم روی کرد تا هرچه زودتر صحبت های آنها به پایان برسد.

وقتی درب اتاق باز شد علیرضا کناری ایستاد تا دامادش وارد اتاق شود و بیشتر از این اذیت نشود خودش بهتر از همه می دانست عشق درد بدی است.

با ورود محمد طاهّا آوا از بغل سمانه گریان خارج شد و با دیدن محمد طاهّا اشک چشمانش را پاک کرده.

_قربون چشمای خوشگلّت برم چرا گریه میکنی آوا جان بخدا دلم خون شد خانمم.

آوا که از قربان و صدقه های اطرافیان و به خصوص محمد طاهای قند در دلش آب شده لبخندی به روی آن زد و گفت:
_دلم..... دلم گرفته بود خ... خیلی.

محمد طاهای که بعد از خواندن خطبه عقد محرم آوا شده بود برای دور کردن دخترکش از آن شرایط خیلی جدی دست به زیر چانه اش گذاشته و سرش را بلند کرد.

_من و بین آوا

وقتی آوا نگاه دو دوزنش را به چشمانش دوخت.

محمد طاهای سر خم کرده و با ولع لب های کوچک و غنچه ای زیبای آوا را به کام گرفت و بوسه ای کمی طولانی از آنها گرفت طوریکه آوا از تعجب کار و حرکت محمد طاهای چشمانش گرد شده و باعث خندیدن محمد طاهای که بیشتر در کناره های چشمانش مشخص بود داشت.



پارت 475

بعد از بوسه ای که بر لبان آوا کاشت نتوانست طاقت بیاورد و محکم در آغوشش آن را گرفته و دوباره لبانش را اینبار عاشقانه و ملایم بوسید.

آوا که دیگر از حالت دپرس و ناراحت چند دقیقه پیشش خبر نبود به همراهی به محمد طاهای پرداخت و آن را آرام و عاشقانه بوسید.

کسی خبر از دل آوا نداشت که دخترک تمام سنین بلوغش را در فکر به محمد طاهای گذرانده ولی از آنجایی که محمد طاهای چندین بار آن را بچه صدا کرده آوا سعی در فاصله گرفتن از او بوده تا بتواند محمد طاهای همه چیز تمام را فراموش کند.

و حالا فقط خود متوجه بود که آن عشق و علاقه با صبوری های محمد طاهای و بلد بودن قلق آوای تخس خیلی بهتر و راحت تر دوباره دارد جان می گیرد و نمی تواند نسبت به محمد طاهای دوست داشتنی بی تفاوت باشد.

_دوست دارم دخترک زیبا، عاشقتم آوا خیلی خیلی عاشقتم باید بپذیری اینقدر بهت فرصت میدم تا به شناخت به من برسی نفسم فقط خواهشی که دارم فاصله نگیر از من باشه جونم؟

آوا با خود فکر میکردم که محمد طاهها چقدر ساده است که فکر می کند همین حالا هم من می توانم از او فاصله بگیرم.

او نمی داند که در دل آوا چه خبر است و اگر اوایل رابطه سرد و لجباز برخورد می کرد فقط به خاطر حس دلتنگی بود که نسبت به خانواده داشت و حس تحقیری که در آن بهبوهه از طرف اطرافیان به سراغش آمده بود.

اینبار آوا سر به جلو کشانده و با بوسیدن لبان محمد طاهها باعث غافلگیری او شده است.



در سالن اصلی با گذاشتن آهنگ آرامی محمد طاهها دست آوای زیبایش را گرفته و با خود به وسط سالن رقص برده و با او شروع به رقصیدن کرد.

_محمد طاهها بلدی برقصی- نندازی من و باعث شی بخندن بهم.

محمد طاهها که دور از چشم همه از سمانه خواسته بود به او آداب درست رقصیدن دونفره را نشان دهد حالا با خیال راحتی دست آوا را گرفته و با رقصیدن زیبایش نه تنها آوا را غافلگیر کرده بلکه کل حاضران در مهمانی را با رقص زیبای خودشان به هیجان آورده و دل تمام دخترکان حاضر در مجلس را آب کرده است.

هرچند برای این رقص زیبا مجبور به تحمل آراین بازیگوش بوده است برای پارتنر خود که دست کمی از عذاب نداشت بخصوص که آراین حسابی برایش دست گرفته بود و با آوا خواهری حرف زدنش باعث چننش محمد طاهها میشد طوری که آخرهای کار آراین را به یک پس گردنی دعوت کرد و تهدید به اینکه در دانشگاه دهنش را سرویس خواهد کرد

تا آراین دست از کارهایش برداشته وبا محمد طاها همکاری کرد تا در مدت کوتاهی این رقص را یاد بگیرد.

بعداز آنها نوبت امیرعلی رسید که دست رها را گرفته و با خود به وسط کشاند وبا خیال راحت دوقلوها را در اختیار پدر و مادرش داد تا از آنها مواظبت کنند.

سمانه که از دیدن تک تک زوج ها و خوشبختی آنها بغض گلویش را گرفته دستی به گلویش گرفت تا بغضش را قورت دهد که از پشت با بلند شدن یکباره اش هیجانی جیغی کشید وبا قدم بلندی در هوا وسط سالن رقص به پایین گذاشته شد و از پشت در بغل علیرضا محبوس شد.

_نبینم خانم معلم بیکار بمونه ناسلامتی جشن دخترمون ها نمیخوای بقیه رو از رقص زیبات مستفیض کنی.

سمانه که خوشبختی را باتمام وجودش حس می کرد خنده کوتاهی کرد و تمام هنرش را برای آقای مغرورش به نمایش گذاشت تا هربار بیشتر از قبل عاشقترش شود وخدا را بابت داشتنش شکر کند.

یکسال بعد

پارت 476

رها

گوشی موبایلم را خندان بر روی امیرعلی غرغرکنان قطع کرده و نگاه به سمانه کردم.
_چیه چی میگه امیرعلی؟

همین حرفش برای پوکیدن من از خنده کفایت می کرد.
_هیچی بابا دارا و سارا دیوونه اش کردن پرستارشون مرخصی- گرفته اینم از دست اون دوتا وروجک کلافه شده حالا میخواست اونها رو بیره خونه مامان فکر کرده حالا من از ساعت باشگاهم میزنم عمرا دیدی خودش چه بدنی ساخت عکس گذاشته برای تبلیغ کلینیکش از اون دختر مجرده که به بهانه دندان رفتن سراغش من و میگی سعی

کردم متمدنانه برخورد کنم ولی فقط خدا میدونه چه اعصابی از من خورد شده.

سمانه که همیشه بهتر از من با قضایا برخورد می کرد در جوابم گفت:

_مهم اینه که تو شوهرت رو میشناسی عزیزدلم دیگه چه فرقی داره که کجا باشه تو بگو یه گردان دختر.

سرم را به عنوان تایید حرفش تکان دادم.

_آره عشقم حق با توئه خداییش امیرعلی هم خیلی جدی و بدون هر برخورد اضافه ای باهاشون برخورد می کرد.

_آره کمتر از این هم ازش انتظار نمی رفت وقتی یه خانم خوشگل با دوتا بچه شیطان داره چرا باید زندگیش رو خراب کنه برای چند تا دختر بچه نابالغ.

پارت 477

سمانه

با ورود من و رها به داخل باشگاه می‌شود گفت که تقریباً محکم با کسی برخورد کرده‌ام.

_آخ ببخشید خانم جان.

نگاهم را به خانمی که طی در دست داشت دوختم و وقتی سرم را بالا بروم دخترک از دماغ فیل افتاده باشگاه را دیدم که قرار بود زیر دست من رقص یاد بگیرد.

_مگه کوری زنیکه شکمت جلوی دیدت رو گرفته تمام کثیفم کردی.

از دیدن خانم باردار نظافت چی و حرکت ناشایست شاگردم با اخم نگاهی به آنها کرده و به طرف خانم باردار رفتم.

_عزیزم شما باید ماه آخر باشی تا حالا هم ندیدم شما رو گلم چرا استراحت نمیکنی که اومدی اینجا؟

سمیرا که بعدها اسمش را فهمیدم با چشمانی اشکی لبخند متضادی بر خلاف اشک چشمانش زد.

_مجبورم خانم همسرِم فوت کرده منم پا به ماه هستم باید خرج خودم و دخترم رو در بیارم.

وقتی که دیدم تمام توجه ها به سمتش روانه شده به گوشه ای کشاندمش و برروی صندلی آن را نشاندم.

_یکم خستگی در کن گلم بعد اگر خواستی ادامه بده اگر نتوانستی هم میتونی بری اصلا ایرادی نداره.

با این حرفم سمیرا همانطور که اشک می ریخت لبخندی هم زد و گفت:

_اصلا حرف هایی که در مورد تون زدند دروغ نبود شما خیلی خوبی خانم جان.

از این حرفش دلم ریخت.

_سمیرا خانم جان ای بابا.

این را گفته و به طرف شاگردم رفتم و مثل خودش بلند گفتم:

_خانم زمانی من به شما آموزش نمیدم عزیزم یا برید با مربی دیگه یا باشگاه رو عوض کنید.

همه که حسابی جا خورده بودند با چشمانی گرد شده نگاه به ما دونفر و کل کل بینمان کردند که زمانی با آن صدای تو دماغیش با تشر گفت:

چرا شما اجازه ندارید خدا تومن شهریه ندادم که حالا این و بگید که.

۱

پارت 478

من که همیشه از افرادی که تا این حد بخواهند بخاطر پولشان به دیگران فخر بفروشند متنفر بودم روبه حسابدار باشگاه کرده و خیلی جدی گفتم:

لطفا ایشون هرچقدر هزینه کردند بشون پس بدید مگر اینکه بخوان با مربی دیگه ای کار کنند.

شاگردم که فکر نمی کرد تا اینجا پیش برود روبه سمت سمیرا کرده و آرام ولی رسا گفت:

_معذرت میخوام سمیرا خانم نباید تا این حد بد برخورد میکردم من این روزا هرچی بیشتر به مراسم عروسم نزدیک میشم استرسم بیشتر میشه.

از این واکنشش نه تنها من بلکه بچه های گروه هم تعجب کردند.

واقعا انسان ها موجودات ناشناخته شده ای هستند.
این کار رکسانا واقعا جای جایزه دادن داشت طوریکه با صدای بلند گفتم:

_رکسانا دیروز طرز صحیح حالت دستا رو بهتون یاد دادم بیا اینجا ببینم.

رها تو هم بیا تمرین کن از موقعی که اومدی فقط داری حرف میزنی.

با این حرفم رها چشم غره ای بهم رفت و گفت :

_خانم مربی جون اینجا واسه خودت بتازون میرمت خونه داداشم اونجا بهت میگم رئیس کیه.

همه از حرفش خندیدیم و شروع به آموزش رقص کردیم.

حینی که داشتم آموزش میدادم به شاگردهایم که بیشتر سر حرفم با رکسانا بود هم میگفتم:

_شب عروسی نباید بخواین که روکم کنی باشه یا بهترین باشین نه عزیزای من شب عروسی باید بهتون خوش بگذره باید کاری کنید که هم استرس خودتون هم استرس آقا داماد روکم کنید.

اگر شما بخواین همه راضی باشن این اشتباهه تو تا مچ غسل کن بذار دهن تک تک مهمون ها آخرش میگن غسلش طعم زهر داشت.

برقصید شاد باشید کاری کنید بهتون خوش بگذره مطمئن باشید کسایی که با شادیتون شادن هم بهشون خوش میگذره کسانی هم که چشم دیدن خوشی هاتون رو ندارند هم بسوزن تا جونشون دراد پس شاد باشید شاد باشید شاد باشید.

این را گفته ودست رکسانا را گرفتم چرخ دادم و از کمر خمش کردم که همزمان با من بچه ها هم با پارتی رقصشون امتحان کردند.

پارت 479

دانشگاه شهید بهشتی

دانای کل

آوا همانطور که با قدم های سریع در حال رفتن بود محمد طاهها هم با قدم های بلند پشت سرش به راه افتاد و آرام طوری که فقط خود آوا بشنوند گفت:

_آوا بمون میگم اگر گیرم بیفتی بد میبینی دختر سرتق.

آوا که وقتی عصبانی می شود در کل عقلش از کار می افتد بدون توجه به محمد طاهها در حال پیش روی بود که محکم با ساناز برخورد کرد.

_هوی وحشی کوری مگه؟

آوا که در برخورد های بعدی با ساناز رعایت سمانه را می کرد عذر خواهی کرده و قصد داشت از کنارش گذر کند که ساناز بازوی سمت خودش را گرفته و با خشم گفت:

__ من که میدونم از عمد زدی دختره نفهم.

آوا که دیگر تحملش به سر آمده بود خواست صدا بلند کند که محمد طاهها نزدیکشان شده و دست بر روی دهان آوا گذاشت.

__ یکبار دیگه هرجایی باشه ببینم شما دوتا افتادید به جون هم بهتون قول میدم کاری باهاتون کنم که حض کنید.

در همین بین آراین که با دوستانش بوده با دیدن دو دختر در کنار هم پی به اوضاع برده و در کنار آنها قرار گرفت.

__ سلام استاد خسته نباشید.

چی شده باز؟

همین حرف آراین برای بغض کردن آوا کافی بود.

__ چی شده هم مگه منم، من اصلا کاری با این دارم نه به خواهرش به این خانمی این دختره معلوم نیست از کجا ورش داشتن آوردنش.

حرف های آوا همیشه روی اعصاب ساناز است و از آخرین برخورد آنها هیچ وقت

وقت نشده که این دو نفر مشکلاتشان را باهم حل کنند.

همین حرف آوا کافی بود تا آرین چشمان سرزنش بارش را به ساناز بدوزد.

طوری که دخترک دلش ریخته و به تندی گفت:

_ببخشید کتفم کوره محکم خورد به خواهرت دردش گرفته

من که میدونم از عمد زد.

آوا نم چشمش را پاک کرده.

_عذر خواهی کردم میتونستی بپذیری و رد شی.

محمد طاهها که می دانست اگر این دوتا را به حال خود

بگذارد تا شب هم بحث می کنند نگاهی به ساعتش کرد و

روبه هرسه آنها گفت:

_میخوام برم سر کلاس هرکدوم یکی از شما ها بعد من بیاد

راهش که نمیدم هیچ بهتون قول میدم این درس رو پاس

نمیشین.

پارت 480

محمد طاها این را گفت و عقب گرد کرد تا به کلاشش برسد که اوا با قدم های سریعی خودش را به او رسانده و از او جلو زد.

ماند ساناز و آرین که ساناز هم خواست از کنار آرین گذر کند که محکم بازویش را گرفت و آن را به طرف خود برگرداند و خیلی جدی طوری که کاملاً از آرین بعید بود گفت:

_اینقدر بزرگ شدی که درک کنی مشکلات خانوادگی جاشون محیط دانشگاه نیست فکر کنم اینقدر هم عقل داری که حرفی رو که خیلی ازش گذشته رو نخوای ادامه بدی من بارها متوجه آوا شدم که یک طورایی میخواد بهت نزدیک بشه ولی این تویی که اصلاً راه نمیدی فکر نمی‌کردم اینقدر عقده ای باشی.

آرین که تا حالا در چشمان ساناز نگاه نمی کرد به یکباره سر بلند کرد تا دوباره حرف بارش کند که با چشمان اشکی دخترک قلبش ریخت و بازویش را که تازه متوجه شده بود چقدر دارد به آن فشار می آورد را رها کرد.

با رها شدن بازوی دست ساناز بدون هیچ حرف یا گله ای از آرین رو برگرداند و به طرف کلاس محمد طاهایا به راه افتاد.

با رفتن ساناز دست بر روی قلب بی قرارش گذاشته و خودش را برای دخالت لعنت کرد.

آرین خودش هم نمی دانست که چطور دو چشم زیبای ساناز باعث گرفتاری اش شده.

یکبار وقتی که آن بحث در خانه در گرفت و بار دیگر حالا که اینطور باعث شده حسابی آرین بهم بریزد و درگیرش شود.

در گیر دوچشم مشکی رنگ دخترک که با اشک های درونش
به مثال شب بارانی بود.

پارت 481

با اتمام کلاس ها سوار ماشینش شد تا به خانه برود که
گوشی موبایلش زنگ خورد.

با نگاهی به گوشی متوجه شد که سمانه پشت خط است.
_جونم سمانه بانو.

سمانه که در حال سرخ کردن ماهی ها بود لبخندی از
محبت آرين بر روی لبش جا گرفت.

_جونت سلامت آقا میشه خواهش کنم ساناز هم با
خودت بیاری اینجا نداری بره خورش هرچی زنگ میزنم
جواب نمیده.

از حرف سمانه خنده کوتاهی کرد.

_با محمد طاهها کلاس دارن کی جرئت داره گوشی بگیره به دست این ترم افتاده است باشه گلم دیدمش با خودم میذارمش خیالت راحت.

سمانه که از بابت خواهرش خیال جمع شده بود با خداحافظی گوشی را قطع کرد و به کارش پرداخت.

فقط مانده بود آرین که حالا چطور باید دخترک سرتق را راضی به همراهی با خودش می کرد.

در ماشین روبه روی در ورودی دانشگاه نشسته و منتظر خروج ساناز بود که دید دخترک به همراه یکی از سال بالایی ها از داشنگاه خارج شد.

با دیدن پسر به همراه ساناز نتوانست داخل ماشین بنشیند و به طرف آنها به راه افتاد.

_چرا نه لطفا من دوست دارم یه فرصت به من بدید ساناز خانم.

ساناز که معلوم بود دیگر کلافه شده آرام گفت:

_من اومدم درس بخونم آقای سبحانی نیمدم اینجا دوست پسر پیدا کنم که.

پارت 482

با نزدیک شدن آرین به آن دو نفر صحبت بین شان قطع شده.

_بریم خونه ساناز سمانه منتظره.

با دیدن آرین آقای سبحانی پوزخندی زد و گفت :

_فکر کردم گفتین میخواین درس بخونید.

ساناز که راهی برای اذیت کردن آرین پیدا کرده بود مثل سبحانی لبی کج کرد و گفت:

_پسر خواهرم هستن ایشون.

این را گفت و نگاه به چشمان به خون نشسته آرین نکرد.

آرین که حسابی جوشی شده بود پشت سر ساناز قدم تند کرد وگفا:

_وایسا ببینم کجا ماشین اینوره، این چه چرتی بود پروندی.

ساناز که در دلش رخت می شستند و طاقت خشم آرین را نداشت سعی کرد تا خونسرد به نظر برسد.

_چته خاله مگه حالا چی شده گفتم خاله توام.

این را گفت و خواست از کنارش گذر کند که آرین با خشم بازوی دست راستش را گرفته و با خود به طرف ماشینش کشید.

_آها که اینطوریه باشه خاله خانم بیا فعلا سوار شو تا بگم من با خاله هام چیکار میکنم.

ساناز که انتظار این واکنش را نداشت با چشمانی گرد شده نگاه به آرین کرد و با او سوار ماشینش شد.

_ول کن دستم رو مگه برده گیر آوردی.

آرین که حق هیچ اعتراضی را به ساناز نمی‌داد بعد از نشستن خود را به طرف او کشید و خیلی سریع گردن ضریف ساناز را در دست گرفت.

با گرفتن پشت گردن ساناز صورت درهمش را به طرف خود برگرداند و خیلی جدی گفت:

_دفعه آخرت بود که پا گذاشتی رو حساسیت های من ساناز تو خاله من نیستی فهمیدی یا نه کثیف بازی نکن با من که بد میبینی فهمیدی؟

ساناز که دختر بسیار ظریفی بود با اینطور گرفتن گردنش حسابی دردش گرفته و اشک از چشمانش سرازیر بود.

آرین که طاقت دیدن اشک های معشوقش را نداشت سر او را به سینه چسبانده و با عقب راندن مقنعه اش چندین بار کنار گوشش را آرام بوسید.

_ببخشید ببخشید دردت گرفت خدا من و بکشه که هر دفعه اشک چشمت رو در میارم من.

ساناز که تحمل نداشت اتفاقی برای آرین بیفتد با بغض و گریه گفت:

_نگو خدا نکنه.

آرین که از حرف ساناز شوکه شده بود مبهوت نگاهش کرد.

یعنی امکان داشت که ساناز هم نسبت به او بی میل نباشد
یعنی میشد.

_میخواهی بگی اگر واسه من اتفاقی بیفته ناراحت میشی؟
ساناز که همیشه منتظر این لحظه بود با این حرف آراین
لبش را به دندان گرفت و گزید.

_خودم رو میکشم اگر بخواد واسه ات اتفاقی بیفته.
با این حرف دخترک قند در دل آراین آب شد و چی بهتر از
این که دختری را خواهر سمانه است را داشته باشد مطمئنا
برای تمام عمرش کفایت می کرد

پارت 484

سمانه

درب خانه را باز کرده و قصد خروج با ماشین را داشته که
دیدم پارچه ای سفید جلوی درب خانه گذاشته شده.

با پیاده شدن از ماشین و رفتن به طرف آن با پا آرام کمی به زیر پارچه ها زده تا ببینم که چه هستند که با دیدن نوزادی چند روزه قلبم برای لحظه ای از کار افتاد و در کنار بچه وا رفته و بر روی زمین افتادم.

خدای من چطور ممکنه کسی— این فرشته زمینی رو بذاره جلوی در خونه کسی.

خیلی سریع از روی زمین بلندش کردم که نامه ای از کنار پارچه بر روی زمین افتاد.

با باز کردن نامه از دیدن متنش تمام جانم بی حس شد.

_سلام من به شما سمانه خانم.

وقتی که این نامه رو میخونید به احتمال زیاد دیگه درین شما نیستم.

موقعی که دارم این نامه را می نویسم چشمم اشکی و دلم خون است.

آدرس منزل شما رو از مدارک باشگاه در آوردم.

سمانه خانم از بزرگی و مرحمت شما به من زیاد رسیده ولی از اونجایی که من آدم ضعیفی هستم نمیتونم در مقابل نامردی های روزگار دوام بیارم.

دوست ندارم دخترم بدون که همچین شخصی. مادر اونه از شما تقاضا دارم دخترم رو به فرزندى قبول کنید و اون رو پیش خودتون نگه دارید

پارت 485

با دیدن نام آخر نامه بچه به بغل زانوهایم خم شده و بر روی زمین آوار شدم.

سمیرا چگونه توانسته این کار را کند چرا من از او غافل شدم چطور بیشتر به او رسیدگی نکردم تا کارش به اینجا برسد.

وقتی در نامه گفته که از بیمارستان فرار کرده چون مجبور به جراحی آن شدند و او پولی بابت هزینه عمل نداشته بدون اینکه متوجه شوم اشک از چشمانم سرازیر شد.

_نرو گوش کن بیا خونه ما کارت دارم فقط تو رو خدا سریع
بیا رها باشه.

رها که از حرف های من ترسیده بود با عجله گفت:
_چرا چی شده برای کسی- اتفاقی افتاده داری من و میکشی-
که.

همانطور که در کنار نوزاد جای گرفتم با آرامشی- ظاهری
گفتم:

_نترس فقط بیا واسه کسی اتفاقی نیفتاده میخوام یچیزی رو
نشونت بدم.

رها که کمی خیالش راحت شده بود با گفتن اینکه ده دقیقه
دیگر میرسم تماس را قطع کرد

پارت 486

@Vip Roman

با آمدن رها به داخل اتاق پتورا از روی دخترک مو طلایی ام برداشتم که رها با دیدن آن چشمانش حسابی گرد شده و گفت:

_وای خدا بخورم این و چه نازه از کجا اومده سمان بچه کیه؟

بخاطر دیدن واکنشش در جوابش گفتم:

_بچه من

چنان متعجب و چشمان گرد شده نگاهم کرد که از گفته خودم پشیمان شده ام.

_شرو ورتحویل من نده میگم این بچه کیه؟

وقتی دیدم باور نمی کند نامه را به دستش دادم که حین نشستن شروع به خواندن نامه کرد که بدتر از من با چشمانی اشکی چند بار با دستش به پیشانی اش کوباند.

_وای وای وای از دور و اطرافمون که ما اینقد بی خبریم آخ از این زمونه سمانه زن احمق آخه این چکاری بود بنظرت راست گفته خودکشی- کرد یا فرار کرد شایدم از تهران بره ها؟

سرم را به عنوان ندانستن تکان دادم که در جوابم گفتم:
_بِهتَره بری تحویلش بدی به پلیس شاید مادرش رو پیدا
کنند.

با این حرف رها وحشت زده دخترک مو طلایی ام را به بغل
گرفتم و خیلی جدی گفتم:

_در این مورد با احدی حرف نمیزنی رها فهمیدی اگر گفتم
دیگه نه من نه تو اگرم بهت گفتم بیای اینجا فقط
میخواستم بهم یاد بدی بچه اینقدری رو چطور مواظبت
کنم یعنی مجبوری چند روز بیای پیشم بهم راه و چاه نشون
بدی تا بعد که ببینم چه خاکی باید توی سرم بریزم.

پارت 488

علیرضا

@Vip Roman

نزدیک به دوهفته بود که اخلاق سمانه به کل عوض شده بود و در کل مشکوک میزد طوری که فکر من تا جاهای خیلی بدی هم پیش رفته و احساس می‌کردم که نسبت به زندگی با من سرد شده است.

چندین بار که از خواب بیدار می‌شدم می‌دیدم که بر روی تخت در کنار من نیست و وقتی هم که می‌پرسیدم که کجا رفته بهانه های واهی می‌آورد.

این اواخر طوری بوده که چندین بار با آن بحث کرده و حرف های درشتی را بارش کردم که باعث شد حسابی از دستم دلخور شود و در آخر کسی که رفع دلخوری می‌کرد و سعی می‌کرد تا جو خانه را خوب کند سمانه بوده است.

نمی‌دانم در خانه من چه خبرهایی بوده است که سمانه به هیچ وجه از آن بیرون نمیزد و اگر هم که مجبورش می‌کردم تا کمی باهم به بیرون برویم اینقدر غر میزد تا هرچه زودتر به خانه برویم.

بدتر از همه که نمی‌دانم چه در اتاق مهمان بود که مدام به بهانه های مختلف به آن سر میزد و یا چند دقیقه ای را در آن ماندگار بود چند باری هم که سرزده وارد اتاق شدم دیدم

که در کمد دیواری به دور لباس هایی که آنجا بوده است مشغول است و نشان می‌داد که آمدن من برایش اهمیتی ندارد ولی در کل متوجه استرسی که دارد میشدم و سعی در آرام کردن خودم داشتم تا مبادا بر سرش آوار شوم.

پارت 489

بعد از مدت ها وسط روز هوس کرده تا به خانه بروم و از سمانه هم بخواهم تا از مدرسه به خانه بیاید و کمی با هم باشیم و اگر حوصله هم داشت باهم به بیرون برویم شاید این بی حوصله گی اش بهتر شود و دوباره همان سمانه شاداب و سرحال خودم شود.

به کل اعصابم خراب بوده که تا این حد دخترکم را بی حال و بی حوصله میدیدم چندین بار هم ازش خواستم تا آشپز هم استخدام کنم که با جواب سریع منفی اش روبه رو شده و گفته است که بچه ها دست پخت من را دوست دارند و حاضر نیست از این کار ست بکشد.

من هم از خدا خواسته قبول کرده و دیگر پاپیچش نشدم.

وقتی به خانه رسیدم ماشین را همان بیرون پارک کرده و آرام کلید در قفل چرخانده و وارد خانه شده ام که با ماشین سمانه حسابی تعجب کرده و شاخک هایم فعال شده است.

مگر نگفته بود که بعد از فتن من به مدرسه می رود پس چه شد؟

وقتی دیدم به من دروغ گفته قسم خورده که سر از کارش در بیاورم و تا مجبورش نکردم حرف بزند او را رها نکنم چون که دیگر شک و بددلی داشت من را مثل خوره از داخل می خورد و اصلا دوست نداشتم که این موضوع باعث سو تفاهم بین ما شود.

وقتی آرام و آهسته وارد خانه شده ام طبقه پایین خبری نبود.

به همین خاطر آرام از طبقات بالا رفتم که صدای خنده سمانه به گوشم رسید.

_قربون چشمای خوشگلت برم بخورم من تو رو جوجه که اینقد تو عسلی.

هرچه که میخواستم با خود بگویم که شاید با آراز است یادم می آمد که آراز در مهد کودک است و صبح به همراه آراین از خانه خارج شده است.

_دختره مامان هام هام بخوره آخ قربونش برم.
از گفته های سمانه دوچشم داشتم دو چشم دیگر قرض گرفتم تا فقط گرد شوند و از خودشان تعجب نشان دهند.
دیگر ایستادن فایده ای نداشت خیلی سریع درب را باز کردم که سمانه را نوزاد به بغل برروی تخت دیدم که با شیشه شیر در حال شیر دادن به بچه است.

پارت 490

سمانه

با باز شدن یکباره درب اتاق و دیدن علیرضا از ترس عرق به تنم نشست و بدنم بی جون بی جون شد طوری که کمی بچه از داخل دستانم رو به پایین سوق پیدا کرد و نزدیک به افتادنش بود که دوباره او را گرفته و کمی به خودم فشردم. علیرضا که تا حالا مبهوت به من خیره بود تنها سوالی که پرسید این بود.

_این بچه مال کیه سمانه اینجا چه خبره؟

نمی دانستم چه بگویم و از کجا شروع کنم.

به همین خاطر تنها کاری که از دستم برآمد این بود که مثل رها نامه را به دست علیرضا بدهم تا او هم با خواندن آن متوجه قضایا شود.

وقتی دوستم زینب گفت که سمیرا بر اثر سانحه تصادف از بین رفت تلفن را قطع کرده و تنها کاری که می توانستم برایش انجام دهم خاک کردن و بعد پذیرفتن دخترک زیبایش بود.

هر چند که بسیار زجر میکشیدم و زندگی مشترک در خطر بود ولی نمی توانستم ریسک کنم و طلا خانمم را از دست بدهم.

اسمش را گذاشته ام طلا چون به مثال طلا از بوری می‌درخشید و قیافه بسیار زیبایی داشت بخصوص چشمان طوسی رنگش که حسابی دل آب می‌کند و هیچ کس نمی‌تواند در مقابلش خود دار باشد این را موقعی فهمیدم که دکتر تخس اطفال نتوانسته در مقابل دخترکم دوام بیاورد و حسابی با آن از سر صبر بازی می‌کرد و معاینه اش می‌کرد.

پارت 491

علیرضا

از دیدن آن بچه در دستان سمانه و بعد خواندن نامه به طور شگفت آور متعجب بوده و در کار خدا مانده بودم. من چطور می‌توانستم اجازه دهم سمانه این کار را کند بچه ای که خون من نمی‌باشد را چرا باید با داشتن فرزند قبول میکردم علاوه بر آن سمانه با این کارش که کاملاً من را

نادیده گرفته و بدتر از همه یک ماه تمام این مسئله را از من پنهان کرده و حالا که خودم متوجه شدم

باعث شده تا حسابی به غرورم بربخورد و شخصیتم به عنوان مرد خانه زیر سوال برود.

چرا که همین الان اگر بچه هایم این طفل معصوم را ببینند آیا نمی گویند که از کجا آمده و چرا تا حالا ما خبر دارنشده ایم آن هم به مدت یک ماه تمام توانسته این بچه را آن هم در خانه از ما مخفی کند بدتر از همه اینکه با چه عقل سلیمی آخر اگر برای این بچه اتفاقی می افتاد چطور می توانست از عذابش کم کند مطمئنا دیوانه میشد چیزی که من اصلا دوست نداشتم.

__ بده به من بچه رو

سمانه با چشمانی اشکی به من خیره شد و با بغض گفت :

__ واسه چی؟

با اینکه دل خودم هم برای سمانه و دخترک به درد آمد ولی با این حال خیلی جدی گفتم:

__ میخوام برم بچه رو تحویل بدم.

پارت 492

سمانه

با اینکه خودم متوجه اشتباهم شده بودم و می‌دانستم حسابی علیرضا را زیر سوال برده‌ام ولی در رابطه با طلا جانم نمی‌توانستم عقلانی تصمیم بگیرم طوری که همین حالا هم دخترکم را محکم در آغوشم گرفتم و با گریه گفتم: _نمیدم بهت مادرش این طفلکی رو سپرده به من فکر کردی میذارم بری تحویل جایی بدیش که معلوم نیست میخوان چیکارش کنن.

علیرضا که قیافه اش به سختی سنگ بود با دست ضربه محکمی به دستم زد که از دور بچه کنار رفت و خیلی راحت توانست دخترکم را در آغوش بگیرد و از اتاق به بیرون برود. با رفتن علیرضا خیلی سریع پشت سرش روانه شده و با التماس گفتم:

_تو رو خدا علیرضا جانم مرگ سمانه نبرش بین من و معذرت میخوام نگفتم غلط کردم.

تمام التماس های من راه به جایی نبرد تا جایی که پایین که هر چهار نفر آراین و آراز و ساناز و آوا که نشسته بودند با تعجب از روی مبل ها بلند شده و شاهد بحث بین من و علیرضا بوده اند.

علیرضا که دید فایده ای ندارد به طرف آوا رفته و دخترکم را در آغوشش گذاشت و گفت:

_این بچه مردم رو مراقبت کن چند لحظه الان میام میگیرم ازت.

آوا که حسابی جا خورده بود کمی هول شده محکم بچه را گرفت که مبادا از دستانش رها شود و به زمین بیفتد.

پارت 493

دانای کل

وقتی که علیرضا با خشم بازوی سمانه را گرفته و با خود به طبقه بالا برده هر چهار نفر بچه ها به بالای سر طفل رفته و هرکدام حرفی را زدند اول از آنها آرین بود که به شوخی گفت :

_آوا بدبخت شدیم نکنه بابا تخم دو زرده کرده.

از این حرفش دخترها ریز ریزی خندیدند.

_همینم بگو تا بابا به حسابت برسه دیوونه ندیدی گفت بچه مردم ولی چطور اومده اینجا.

آراز که تا حالا ساکت بود با زبان شیرین اش گفت:

_من دیدم مامان سمانه رفت پیش نی نی ولی به کسی چیزی نگفتم چون بهش گفتم که رازه اینم بچه دوست مامان سمانه که رفته پیش خدا قراره آبی من بشه خود مامان گفت.

با حرف های آراز آرین و آوا با اخم هایی درهم با هم نگاهی رد و بدل کردند.

از نظر آنها این چیزی نبود که سمانه به تنهایی بخواهد در مورد آن تصمیم بگیرد و باید با انها صحبت و مشورت می کرد و حتی نظرشان را می پرسید که آیا اصلا راضی هستند به این کار یا نه

چون هرچه که نباشد اعضای یک خانواده هستند و این دخترک زیبارو قرار است که جزئی از خانواده آنها باشد. ولی با تمام این وجود به احترام سمانه و دیدن اشک هایش باعث شده تا حرفی نزنند و مخالفت خودشان را اعلام نکنند.

پارت 494

علیرضا

وقتی یادم به التماس های سمانه و معذرت خواهی اش می افتد تپش قلبم اوج می گیرد و سرم از درد نبض می گیرد.

با دادن بچه به (شیرخواران فاطمی) پرورشگاهی که خانواده ما ادره اش می کند و تمام کارهای پزشکی بچه ها را انجام می دهد نفس حبس شده ام را بیرون داده و تاکیدات لازم را به مدیر و مربی حاضر داده ام.

با اینکه خودم هم دلم نمی آمد که بچه ای را که مادرش به ما سپرده است را به پرورشگاه تحویل دهم ولی این کاری نبود که آدم بخواهد با عجله در موردش تصمیم بگیرد.

ناسلامتی حرف یک عمر زندگی است هرچه نباشد باید هم خودم فکرهایم را بکنم و هم با بچه هایم در مورد این وروجک تازه وارد صحبت کنم.

وقتی با نگاه طوسی رنگش به من زل زده و بعد خندیده است دلم را حسابی لرزانده بخصوص که بقدری آرام بوده که سمانه تمام این مدت را توانسته او را مخفی کند.

تنها زمانی صدای گریه طفل معصوم را شنیدم که انگشتم را از دستش کشیده و او را در بغل مربی گذاشته ام که به طور شگفت آوری با صدای بلندی زیر گریه زد.

با شنیدن گریه های دخترک با اعصابی خراب سوار ماشین شده و به طرف خانه به راه افتادم.

در بین راه مدام ذهنم به داخل اتاق پرش می کرد که سمانه چگونه با صدای بلند گریه میکرد و از من میخواست تا دخترکش را به او پس بدهم.

وقتی با گریه و بغض دستانش را به هم چسبانده و در مقابلش قرار داد وگفت:

تو رو خدا میدونی تا حالا واسه خودم هیچی ازت نخواستم ولی حالا میخوام کاری به بچه نداشته باش بذار خودم بزرگش میکنم بخدا اصلا نمیذارم اذیت بشی یا مشکلی پیش بیاد

پارت 495

با ورودم به خانه به طرف آشپزخانه رفتم به خیال اینکه سمانه آنجا هستش ولی زهی خیال باطل.

با ورودم به طرف اتاق ها دیدم که ساناز و آرین و آوا در کنار سمانه که هنوز با شدت در حال گریه است قرار دارند.

_سمانه جون تو رو خدا دلم ریش شد هیچ وقت ندیدم اینطوری گریه کنی شما که همیشه قوی بودی.

سمانه که الان حرف هیچ کس برایش مهم نبوده به گریه اش ادامه داده و گفت :

_نمیتونم دلم داره میترکه چه به روزش میاد.

یک ماهه که شب و روزم باهاش بود بچه ام صداش در نمی اومد انگار میدونست به نفعش نیست گریه کنه.

من من اندازه هیچی واسه باباتون ارزش نداشتم چقد التماسش کردم.

با این حرف سمانه هرسه آنها باهم نگاهی ردو بدل کردند.

_آبجی اینجور نگو عمو خیلی هم دوست داره الانم ناراحت بود تو بچه مردم رو گذاشتی داخل کمد دیواری واقعا آبجی انتظار داشتی چطور برخورد کنه همین که سالمی باید خدا هم شکر کنیم.

اونم کی علیرضا که خودت میدونی چقد قانون منده و همه چیز باید سر اصول باشه

پارت 496

همیشه از ساناز خوشم می آمد همیشه بیشتر از سنش می فهمید نه بخاطر اینکه از من طرفداری کرد نه ولی الان دقیق دلیل دلخوری اصلی من را به سمانه فهماند چیزی که اصلا دخترک من سمانه گریانم نمی خواهد درک کند.

وان این است که اگر واقعا اتفاقی برای طفل معصوم می افتاد اینکه هر چیزی قانون خودش را دارد و اینطوری هم نیست که هرکسی که راه رسید بچه دیگری را بردارد و آن را بزرگ کند.

وقتی دیدم که دیگر سمانه نفسی-برایش نمانده پا به درون اتاق گذاشته و روبه بچه ها گفتم:

_میشه لطفا ما رو تنها بذارید بچه ها.

هر سه آنها با صدای من از اتاق بیرون رفتند که آرین با صدای آرامی در گوش من گفت:

_میدونی بابا از نظر من و آوا هیچ ایرادی نداره اگر بخوای بخاطر سمانه اون نی نی رو بپذیری واقعا گناه داشت تازه خوشحال هم میشیم آوا خواهر داشته باشه میدونی که همیشه نق بی خواهری رو میزنه.

لبخندی از حرفش بر روی لبم جا گرفت و با سر حرفش را تایید کرده و با بستن در و تکیه به آن نگاه به سمانه ی گریان که دور و برش پر از دستمال کاغذی بود کردم.

_نمیخوای تمامش کنی این گریه و زاری ها رو.

سمانه که بدتر از بچه ها شده بود با حق هق گریه گفت:

_تا دخترم رو نیاری بهم بدی باهات قهرم به گریه کردم ادامه میدم اعتصاب غذا هم میکنم.

از این حرف هایش ناخواسته خنده ام گرفته و دوست داشتم که حسابی در بغلم بچلونمش.

_د آخه جوجه مال این حرفا نیستی که.

پارت 497

رها

وقتی که علیرضا تماس گرفت و گله کرد که چرا جریان بچه رو ازش قائم کردم حسابی بهم ریختم و همان پشت تلفن اشک هایم سرازیر شد.

با فهمیدن اینکه دارم گریه میکنم حسابی ناراحت شد.
_منکه چیزی بهت نگفتم دختر خوب چرا داری گریه میکنی معلومه امیرعلی خیلی اوست کرده آره؟
می دانستم که قصد عوض کردن حال را دارد.

_داداش سمانه خیلی به اون بچه انس گرفته چرا طفلی رو بردی پرورشگاه لااقل بگو کجا بردیش بره بهش سر بزنه بمیرم برای سمانه حقش این نیست یجاهاپی هم تو باید کوتاه بیای داداشم وگرنه ناامید میشه ازت.

می‌دانستم که علیرضا عاقل تر از این حرفاست ولی بهرحال شاید لازم بود برای یک دل شدن بشنود که کار درست چیست.

بعد از خداحافظی از علیرضا نگاه به درون اینه کردم سر بینی ام قرمز شد و اگر امیرعلی غر نمیزد باید خدایم را شکر میکردم.

اصلا حال و حوصله مهمانی دوستان امیرعلی را نداشته و اگر اصرارهای امیرعلی نبود به هیچ وجهه پایم را هم آنجا نمی‌گذاشتم.

پارت 498

امیرعلی

همراه با رها وارد مهمانی که به مناسبت برگشت دختر دوستم بود شدم.

به محض ورود ما رکسانا خودش را با جیغ بنفشی- در بغلم انداخت که اگر خودم را محکم نمی گرفتم مطمئنا از پشت هردوی ما می افتادیم.

از آنجایی که اگر هرچه زودتر به خودم نمی آمدم رها هردوی ما را قتل عام می کرد خیلی سریع دست به پهلوی های رکسانا گذاشتم و اون رو از خودم جدا کردم.

_باز شروع کردی تو وروجک سلامت کو عموجون.

رکسانا که همیشه بدش می آمد به آن عمو جون بگویم جیغی کشید و در جوابم گفت:

_امیرعلی واقعا که صد دفعه گفتم بهم نگو عمو تو عمو من نیستی و بعد نگاه به رها که اگر کارد میزدی خون بیرون نمی آمد کرد.

_سلام خوب هستین من رکسانام.

رها هم به تقلید از رکسانا دستش را دراز کرد و لبخندی کاملا ظاهری برروی لب نشانده.

_سلام عزیزم خوش وقتم از دیدنت.

رکسانا که کاملاً از او بعید بود بدون توجه دیگری به رها دستم را گرفت و با خود به وسط مجلس برد تا با دوستانش آشنا شوم.

چیزی که اصلاً تمایلی به آن نداشته و در رودروایی- قرار گرفتم.

بماند که نیمی از حواسم به رها بود که چگونه دارد نشان می‌دهد این کار رکسانا برایش اهمیتی ندارد ولی فقط منی که خیلی خوب بر روی او شناخت داشتم متوجه بودم که اگر کمی دیگر ادامه پیدا کند پوست رکسانا و بخصوص من را قلفتی میکند

پارت 499

رها

با بردن امیرعلی به واسطه رکسانا با اینکه لبخند به لب در حال احوال پرسى بودم ولی فقط خودم متوجه پرش خیلی ریز زیر پلکم بودم.

با دیدن همسر- همکار امیرعلی به طرفش رفته و کمی گرم تر از بقیه با آن سلام و احوال پرسى کردم.

-خوبی رها جون دوقلوهای نازت خوبن؟

لبخندی تحویلش داده و گفتم:

-خوبن خدا رو شکر شیطنتشون زیاده از همین الان.

با این حرفم خندید و با دست بازویم را نوازش کرد.

-عزیزم ماشاالله خدا حفظشون کنه بچه های الان همه شیطون و پرجنب و جوشن.

سرم را به عنوان تایید تکان دادم که با صدای خنده بلند رکسانا نگاهم را به آنها دادم.

بااینکه حسابی خونم به جوش آمده بود ولی خودم را بیخیال نشان داده و به طرف مبل رفتم و برروی آن نشستم.

با نشستم بر روی مبل و کشیدن کمی میوه در ظرف پیش خودم را مشغول خوردن کردم که بعد از چند دقیقه امیرعلی آمد و در کنارم جای گرفت که به محض نشستن آن از عمد از روی مبل بلند شده و به طرف سرویس به راه افتادم.

پارت 500

با ورودم به سرویس و شستن دست هایم صداهایی آمد که وقتی دقتم را زیاد کردم متوجه شدم که یکی از آنها رکسانا است.

_رکسانا تمامش کن دست از این عشق خرکیت بکش خواهر من طرف زن داره والله خیلی حیا کرد چیزی بهت نگفت.

با شنیدن این حرف ها خونم به جوش آمد و از درون در حال متلاشی شدن بودم

هیچ وقت حس های من بهم دروغ نمی گویند ولی اگر حرفی میزدم امیرعلی من را متهم می کرد به اینکه نسبت به آنها بدبین هستم.

_میگی چیکار کنم دوستش دارم عاشقشم حیف امیرعلی نیست که این دختره زشت گیرش بیاد نه منی که حاضرم براش همه چیزم رو بدم.

اگر این اخرا پیداش نمیشد داشتم راضیش میکردم باهام بیاد خارج ولی این دختره زرنگ تر بود.

پوزخندی زده و دراینه به خود نگاه کردم قیافه ام هرچه که بود زشت نبود و امیرعلی عاشق باطن من شده نه ظاهر که اگر ظاهر برای او مهم بود روزی چندین بار عاشق و بعد فارغ بود.

_چشمات رو وا کن دختر چرا به بقیه اجازه نمیدی بهت نزدیک بشن یکی اش همین برادر خودم دیگه چقد دور و برت موس موس کنه طفلی چرا نمیخوای بهش یه فرصت بدی.

رکسانا که معلوم بود حسابی ناراحت شده فین فین کنان به دوستش گفت :

_توچی میدونی من دارم چی میکشم باید شانس خودم رو امتحان کنم این آخرین شانس منه.

پارت 501

دیگر تا پایان جشن چه شد را نمی دانم فقط این را می دانم که اگر جشنش را به عذایش تبدیل نکردم فقط و فقط بخاطر آبروی امیرعلی درین همکارانش بود ولی چشمان قرمز من خبر از حال درونیم میداد طوری که بالاخره امیرعلی از دیدن وضعیت من زودتر از همیشه از بقیه خدا حافظی کرده و به طرف خانه به راه افتادیم.

با رسیدن و توقف ماشین در حیاط خانه درب ماشین را محکم بهم کوبیده و با قدم های پرشتاب وارد خانه شده ام. امیرعلی که تا حدی حدس می زد دلیل کارهای من برای چه می باشد با این حال پشت سرم روانه خانه شد.

_وایسا ببینم چته تو چرا همچین می کنی.

همین حرفش برای قاط زدن من کفایت کرد.

_من چرا همچین می کنم بگو ببینم موقعی که بابا جواب رد داد می خواستی بری اونور آب این قرار و مدارت رو با کی گذاشته بودی؟

امیرعلی که انتظار این حرف رو نداشت کمی مکث کرد و گفت :

_این الان چه ربطی به این رفتارهای تو داره مشکلت چیه این و بگو.

پوزخندی از حرفش بر روی لبم جای گرفت.

_مشکلم، ها مشکل من اینه که تو من رو داخل مهمونی ول میکنی و با دختری که تو فکر جدا کردن تو از منه خیلی راحت بگو بخند میکنی و گور بابای رها که بین رفیقای قوزمیت تنهاست.

پارت 502

امیرعلی که همیشه احترام خاصی برای دوستانش قائل بود از حرص دندان بهم سابید و با خشم گفت:

_این چه طرز حرف زدن مگه تو ادب نداری.

حرف های دخترک مدام در گوشم پژواک می شد و اعصابم را بشدت بهم می ریخت

بخصوص که خودم حال روحی خوبی نداشتم و نزدیک به عادت ماهانه ام هم بود و حسای هورمون هایم بهم ریخته بود.

و حالا طرفداری کردن های امیرعلی بیشتر شاخک هایم را فعال می کرد.

_اون، اون دختره پتیاره رکسانا عاشق توئه چطور تا حالا متوجه نشدی همه این کارهاشم بخاطر جدا کردن تو از منه اونوقت توی لی به لالاش میذاری طوریکه حتی شاید پیش خودش فکری هم بکنه.

هه اصلا از کجا معلوم شاید خبرهایی هم هست و من از همه جا بی خبرم.

وقتی که چشمان متعجب و قرمز امیرعلی را دیدم تازه متوجه شدم که چه چرندیاتی از دهانم در آمد طوریکه امیرعلی هم باخشم روبه من با خشم گفت:

_میدونی چیه راست میگی دیگه خسته ام کردی چرا نرم با کسی که حاضره بخاطرم از جونش هم مایه بذاره.
اصلا چرا بعدا همین حالا می رم.
این را گفت و با برداشتن دوباره کتش با عصبانیت از خانه خارج شد.

پارت 503

امیرعلی

از حرف های رها تا عمق وجودم آتش گرفت.
انتظار هر حرفی را از او داشتم بجز متهم کردنم به خیانت
اون هم منی که اینقدر عاشقش هستم و برای خودش و
دوقلوهای دوست داشتنی ام جانم هم بخواهند میدهم
واز هیچ کاری فروگذاری نمی کنم.

نمی دانم چقدر رانندگی کردم تا کمی اعصابم آرام گرفت و توانستم فکر کنم.

با برداشتن گوشی چندین تماس بی پاسخ از رها دیدم که بدون توجه به آنها گوشی موبایلم را برداشته و شماره رکسانا را گرفتم.

تماس به بوق دوم نرسیده برقرار شد و صدای نازک و جیغ جیغوی رکسانا آمد.

_سلام امیرعلی خوبی؟

نفس حبس شده ام را بیرون داده و گفتم:

_سلام صدای ماشین میاد کجایی؟

رکسانا که معلوم بود در حال رانندگی است با عجله گفت:

_دوستم رو رسوندم خونشون الان دارم برمی گردم.

موقعیت خوبی بود تا ببینم که آیا حرف های رها درست است یا نه.

بعد از ربع ساعت که از ماشین اش پیاده شد و به طرف ماشین من حرکت کرد قفل های مرکزی را زده تا درب ماشین را باز کند و بر روی صندلی جلو بشیند.

_سلام آقا چی شده ما که تازه پیش هم بودیم.

سرم را به عنوان تایید حرفش تکان دادم و گفتم :

_آره دلم میخواست باهات درد و دل کنم خودم و رها بدجور بحثمون شده.

رکسانا که حالا توجه بیشتری به حرکاتش نشان میدادم سعی می کرد خنده اش را مخفی کند که در آن چندان موفق نبود.

_ای وای چرا آخه کی دلش میاد با تو بحث کنه.

تازه داشتم به حرف هایش دقت میکردم واقعا که زنان موجودات عجیبی هستند.

_آره واقعا خستم کرده دلم میخواد ازش فاصله بگیرم برم جایی که تا چند وقت اصلا نبینمش.

رکسانا که خیلی زود بند را گرفت دستش را دراز کرد و یک طرف صورتم قرار داد.

_چرا نمیخوای با کسی باشی که لیاقت رو داره.

با اینکه انتظارش را داشتم ولی باز هم حسابی شوکه شدم.

_مثلا کی حاضره با یه مرد متاهل باشه.

رکسانا که دیگر برایم دختر خودساخته پرجنب و جوش بچه سال شیطون نبود در جوابم گفت:

_چرا هیچ وقت عشقم رو ندیدی چرا هیچ وقت حس نکردی که چقدر عاشقتم من حاضرم هرکاری واسه تو انجام بدم.

پارت 505

پس رهای من، چیزی شنیده بود.

وقتی که از سرویس برگشت باید متوجه میشدم که چقدر بهم ریخته بود.

از کی تا حالا تو اینقد بزرگ شدی آخه جوجم که حفظ
ظاهر کنی که حیا کنی نفسم.

رکسانا که در خیالات خام خودش در حال رویا سازی بود
که چنان نعره ای زدم که زخم شدن گلویم را حس کردم.
همانطور که با مشت بر روی فرمان ماشین می کوبیدم فریاد
میزدم.

_ خفه شو، خفه شو بهت میگم دختره ی ناحسابی سلیطه
بی آبرو

تو توی احمق پیش خودت چی فکر کردی که من اینقدر بی
بوته شدم که به زن زندگیم، عشقم، مادر بچه هام خیانت
کنم.

تو توئه بی وجود چطور تونستی حیا نداری شرم نداری.
منه احمق رو بگو که داخل جشن مزخرفت برای
خوشحالت پا ب پات بودم اونم چون یه بچه میدیدم تو
رو

ولی حالا دارم چی میبینم خدایا.

بدون اینکه حتی بذارم حرفی بزند خیلی سریع از ماشین پیاده شده و به طرف شاگرد ماشین رفته و با خشم بازوی سمت خودم را گرفته و از ماشین به بیرون کشیدمش.

_برو برو دیگه هیچ وقت نبینمت رکسانا از امشب راه ما به کل از هم جداست برای اون مادرتم دارم مثل اینکه یه بحث مفصل باپدرت باید داشته باشم.

پارت 506

با بیرون کردن رکسانا همان جلوی پایش گاز ماشین را گرفته و به طرف مامن عشقم خانه ام به راه افتادم.

با وجود سرعتی که من برای رسیدن به رهای نازنینم داشتم کمتر از پانزده دقیقه وارد حیاط خانه ام شده ام.

با ورودم به داخل رها را گریان و زانو به بغل برروی مبل دیده ام طوری که با بلند کردن سرش تنها حرفی که با حق هق گریه به من زد این بود.

_اومدی؟

همین حرفش برای داغ کردن دلم کافی بود طوریکه با قدم
های سریعی به طرفش رفتم و محکم در آغوشم گرفتمش.
_اومدم.

رها درحالی که پیراهنم را در مشتش گرفته بود با بغض
گفت:

_خیلی بدی، چطور تونستی بری اصلا من و دوست داری؟
با این حرف های رها بغض به گلویم نشست و صدایم خش
دار شد.

_دعواش کردم عشقم باید میرفتم و به حسابش می‌رسیدم
بی خود میکنه که دل رهای من و میشکنه ولی قبول کن که
حرف های تو هم درست نبود که به من زدی رها پس
اعتماد چی میشه اگر قرار باشه زود بهم اتهام بزنیم

پارت 507

با این حرفم رها اشک هایش را پاک کرده و همانطور که گردنم را می‌بوسید و بو می‌کشید آرام گفت:

_ببخشید امیرعلی جونم تو خودت میدونی که چقد عاشقتم وقتی دختره داشت به دوستش میگفت که من مزاحم رفتن شمادوتا شدم دیگه خون به مغزم نرسید.

با این حرفش محکم تر در آغوشم حلش کردم و چندین بار آرام به لب هایش بوسه زدم.

بیا امشب رو فراموش کنیم اصلا دوست ندارم توی این حال و هوا باقی بمونیم الانم مانتو تنت کن بزنیم بیرون سر راه هم بریم برا بچه ها تا الانم بابا بیرونمون نکنه شانس آوردیم.

با این حرفم رها خندید و با شیطنت گفت:

_خودمونیم ها هنوز از بابا حساب میبری

هر دو از حرفش خندیدیم.

_وقتی علیرضا زبونش جلو بابا کوتاهه دیگه من چیزی نگم بهتره.

خواستم به طرف درب حرکت کنم که رها با ناز اسمم را صدا کرد.

_امیرعلی جان میگم.

نگاه به چهره پر شیطنتش کردم که چشمکی زد و گفت :

_اوم میگم نظرت چیه قید بستنی رو بزنی و چیزای خوشمزه تری رو بخوریم.

با گنگی نگاه به صورتش کردم که با کشیدن زبانش بر روی لب هایش چشمانم را برایش ریز کرده و جدی گفتم:

_اوه اوه یکی اینجا بدجوری تنش میخواره آره؟

رها همانطور که عقب عقب میرفت خنده بلندی کرد و با گفتن خیلی پا به فرار گذاشت

پارت 508

@Vip Roman

علیرضا

از دیروز تا به الان نزدیک به چهار وعده غذایی بود که سمانه لجبازی کرده و لب به هیچ کدوم از آنها نمیزد.

درب اتاقش را قفل نکرده اگر صحبتی هم باشد انجام می‌دهد ولی همین که لب به چیزی نمی‌زند حتی آب، باعث می‌شود تا عذاب بکشم.

از اینکه میبینم همسر—من، خانم همیشه سرحالم زنی که خانه من را رنگ و بو داده حالا با این وضعیت اسفناک قرار دارد آن هم بخاطر ضعفی که دارد بخاطر علاقه ای که به این دخترک فسقلی پیدا کرده دخترکی که به طرز فجیعی خون تمام افراد حاضر در آن پرورشگاه را در شیشه کرده و فقط تا بحال دوبار خودمن به بالینش رفته و معاینه اش کردم که مبادا مریض بوده باشد.

یکی از مسن های پرورشگاه می‌گوید که طفل مادرش را می‌خواهد و من خیلی بهتر از همه میدانم که آن دونفر دارند از دوری هم زجر می‌کشند.

با تماس ساناز که از من خواست به خانه بروم از اتاقم بیرون رفته و از منشی خواستم تا درب مطب را قفل کند.

باید تکلیفم را با سمانه روشن میکردم دیگر اینطور فایده ای نداشت تا کی میخواست که به این بچه بازی هایش ادامه بدهد.

ساناز طوری با گریه از ضعف سمانه حرف زده است که ناخودآگاه دلم میخواست به خاطر این کارش حسابی حالش را بگیرم.

پارت 509

سمانه

از غذا نخوردن های زیاد و کلا لب به چیزی نزدن ضعف سرتاسر بدنم را فرا گرفت.

طوری که در آخر به دلیل افت قند در خواب نزدیک به کما رفتن بودم تا ساناز و آوا با جیغ و داد کمی هوشیارم کردند و آراین به زور آب قند را در دهانم ریخت تا توانستم فقط کمی چشمانم را باز کنم و کلمه ی خوبم را بگویم.

آرین که دستانش میلرزید برای اولین بار جدی بامن صحبت کرد و گفت:

_خوبم رو الان بابا نشونت میده خانم فقط آدم های ضعیف از روش تو استفاده می کنند تو این دوروز تو میتونستی حرف بزنی قانع اش کنی نه مثل دخترهای نابالغ اعتصاب غذا کنی اگر سانا ز بهت سرنمیزد بدبخت خواب ب خواب میرفتی.

از اینکه کسی- ضعیفم را در مقابل علیرضا به رویم بیاورد حسابی حالم گرفته می شد.

در اینکه من عاشق او هستم و نمیتوانم در مقابلش ایستادگی کنم یک امری کاملا واضحی هستش.

با آمدن سریع علیرضا به اتاق و دیدن سوزن و سرم به همراهش آب دهانم را با صدا قورت دادم که خیلی سریع به طرفم آمد و روبه آرین پرسید.

_حالش چطوره؟ فشارش روی چند بود الان چنده؟

آرین که در جلد جدی خودش فرو رفته بود با نگاهی سرزنش آمیز به من در جواب پدرش گفت:

_فشارش روی 5 بود آب قند خورد شد هفت هنوزم خیلی پایینه.

پارت 510

علیرضا که برای اولین بار میدیدم اینقدر دستپاچه شده خیلی سریع به طرفم آمده و وسایل سرم و سوزن را بروی میز گذاشته و بدون توجه به من در حال آماده سازی وسایلش بود.

اینقدر جسور نبودم که الان و در این شرایط به قهرم ادامه دهم.

همینقدر که برای اولین بار میدیدم دستانش برای پیدا کردن رگم می لرزند دلم را نسبت به آن گرم کرد.

_مشت کن دستت رو ایقد فشارت پایینه که اصلا رگ نداری.

چندین بار با انگشت به دستم فشار وارد کرد تا توانست
رگ دستم را پیدا کند و سوزن سرم را در آن فرو کند که با
صدای آخم آخم هایش در هم فرو رفت.

وقتی سر بلند کرد و آراین را ندید نگاه جدی اش را به صورت
اشکی من دوخت.

_خودت بگو باهات چیکار کنم؟ مردم و زنده شدم سمانه،
سه دفعه نزدیک بود تصادف کنم وقتی آوا و ساناز اونجور
تماس گرفتن.

در کنارم جا گرفت و دستم را جای سوزن سرم را نوازش کرد.
_دردت گرفت خانمم، نمیخوای بامن حرف بزنی نفسم، تا
کی میخوای ادامه بدی این قهر رو
با اینکه نمی دانستم تاثیری دارد یا نه ولی گفتم:

_قهر نیستم ولی دلم، دلم طلایی ام رو میخواد اون دختر
مال منه نذار سهم من از این دنیا مال کسه دیگه ای بشه
اون و مادرش سپرده به من.

علیرضا که اشک هایم را دید خیلی سریع آنها را تند تند پاک کرده و صورتم را غرق در بوسه کرد بوسه هایی که نشان از دلتنگی اش بوده.

پارت 511

سمانه

کلافه از اصرار رها برای بیرون رفتن با آن صدایم را کمی بالا بردم و گفتم :

_نمیانم رها اصرار بیخود نکن نه حالش رو دارم نه حوصله اش رو.

رها که لجباز تر از این حرف ها بود در کنارم نشست و با هیجان گفت:

_ بیا بریم بخدا خیلی باهات حرف دارم نمیدونی که این چند روز چی شده بیا هم بریم خریدکنم هم جریانات رو برات توضیح بدم.

می دانستم که دست از سر کچل من برنمی دارد به همین خاطر هم بلند شده و فقط مانتو رو اندازی را برداشتم تا تن کنم.

_ تو از کجا پیدات شده آخه من نمی دونم، خودت خوب میدونی من الان حالم خوب نیست ها هی گیر میدی بریم بریم زودتر برگردیم رها که اصلا اعصاب ندارم.
رها که متعجب به من خیره بود چند بار پلک زد.

_ سمانه خیلی بداخلاق شدی ها من میبینم خونه حکومت نظامی شده طفلی ها بچه ها و داداشم چی کشیدن این مدت.

از طرفداری که نسبت به علیرضا کرد چشم غره ای به آن رفته و گوشی موبایلم را برداشتم خیلی سریع از اتاقم خارج شدم.

پارت 512

از این مغازه به آن مغازه رفتن با رها خوشحال و سرحالم که نکرد هیچ بیشتر کفری ام کرد طوریکه در آخر سوار ماشینم شدم تا تنها راهی خانه شوم که با التماس رها و اینکه خیلی از شلختی ام غرزد باهم به آرایشگاه رفتیم.

از آنجا که حوصله غر غر کردن هایش را نداشتم بر روی صندلی نشسته و چشمانم را بستم تا هر کاری دوست دارد بکند و فقط دست از سر کچل من بردارد.

علیرضا

چراغ ها را خاموش کرده و نگاه به بقیه کردم ساکت کردن آدم های اطرافم واقعا کار سختی بود طوریکه در آخر مجبور شده تشر روم تا سکوت را اختیار کنند.

غر غرهای سمانه زودتر از خودش وارد ساختمان شدند.
امروز به تمام معنا رهای طفلکم نقش یک آدم بی شعور به
تمام معنا را بازی کرد تا فقط بعد ها لبخند را بر روی لب
های دوست نزدیک تر از خواهرش ببیند.

با ورود سمانه به داخل سالن بادکنک ها توسط ساناز و
آرین ترکانده شده و آهنگ تولدت مبارک توسط اعضای
خانواده خوانده شده.

وقتی ساناز دیروز با بغض گفته که خواهرش طفلی
ناسلامتی فردا تولدش است تنها فکری که به سرم رسید این
بود که با یک جشن تولد آن هم بدون اطلاع خودش
سوپرایزش کنم.

پارت 513

سمانه

با دیدن تمام اعضای خانواده آن هم بخاطر تولد من در خانه بغض گلویم را گرفته واشک از چشمانم سرازیر شد. هیچ وقت فکرش را نمی کردم که علیرضا حاضر شود بخاطر من این کارها را کند.

حالا دلیل کارهای رها دستم آمده بود بنده خدا میخواست تا آنها کارهای سوپرایز من را انجام دهند.

با دیدن علیرضا خودم را در آغوشش جای داده و آرام برروی سینه اش جایی که تپش قلبش بود را بوسه ریزی زدم.

_مرسی عزیزم خیلی خوشحال شدم.

علیرضا که از چشمانم اوج قدر دانیم را خواند دستم را گرفت و همراه با خود به طرف جایگاهی که کیک را در روی آن قرار دادند برد.

علیرضا

موقع فوت کردن شمع ها وقتی که از سمانه خواستند تا آرزویی کند با چشمانی اشکی نگاهی به من کرد که در آنها خیلی حرف بود.

با چکیدن یک قطره اشک از چشمانش شمع ها را فوت کرد و با وجود تمام دلخوری اش نگاه به چشمانم کرد و گفت:

_آرزو کردم همیشه سایت بالای سر خودم و بچه ها باشه. با این حرف کیش و ماتم کرد من چه فکر میکردم و آن چه فکری به ذهنش راه داد.

پارت 514

موقع دادن هدیه ها که رسید همه شروع به دادن هدایای خود کردند که زحمت باز کردن تک تک آنها ساناز و آوا به عهده گرفتند.

سمانه خالصانه بابت تک به تک آنها خیلی خانومانه و مودب تشکر کرد و از آمدن آنها احساس خرسندی کرد.

نوبت به کادوی من و بچه ها که رسید به طرف اتاقم رفتم و جعبه صورتی رنگ را برداشتم و خیلی آرام به طرف سالن به راه افتادم.

وقتی جعبه را بر روی میز قرار دادم همه از هیجان زیاد دور ما را گرفتند و به واکنش سمانه نسبت به هدیه من خیره شدند.

وقتی که سمانه همراه با تشکر درب جعبه را باز کمی زانوهایش تا شدند که خیلی سریع گرفتمش و در گوشش گفتم:

—جونم جونم عزیزم آرام باش.

سمانه با گریه یکدفعه ایش دلم را حسابی ریش کرد.

وقتی مادرم به طرف جعبه رفت و دخترک موطلاپی را از آن خارج کرد و با خود به طرف سمانه برد سمانه دست هایش را باز کرد و با گریه دخترکمان را محکم در آغوش گرفت.

پارت 515

سمانه

با دیدن هدیه های بقیه بی صبرانه منتظر بودم تا ببینم
علیرضا برای من چه خریده است.

یک جورایی انتظار سوپرایز بزرگی را از او داشتم حالا چه
خدا داند.

وقتی همراه با جعبه صورتی رنگ وارد سالن شد به طرف
آن رفته و درب جعبه را باز کردم.

با دیدن طلایی ام در لباس فر دخترانه همراه با آن تل کشی-
پاپیون برسرش زانوهایم لرزید طوریکه اگر علیرضا من را
گرفته نبود حتما پس می افتادم.

وقتی مامان طلا را در بغلم گذاشت با تمام وجودم اورا
بوسیدم و بوسیدم.

در تمام عمرم فکر نکنم دیگر هیچ وقت کسی بتواند اینطور من را خوشحال کند.

کاری که علیرضا با بزرگواری برای من انجام داد نشان دهنده علاقه اش به من است چیزی که حالا با تمام وجود حسش میکنم.

نگاه به دخترکم کردم که با ولع دست مشت شده اش را در دهان گذاشته و با ملچ و ملوچ شروع به خوردن آن کرد. معلوم بود که حسابی گرسنه است.

وقتی احمد رضا به رها گفت که به دخترکم شیر دهد امیرعلی در جا مخالفت کرده و با گفتن اینکه.

_نخیر اصلا من دختری رو که زیر دست سمانه بزرگ میشه رو برا پسرم میخوام اینطوری پیش بره که رها هر دفعه بهش شیر بده میترسم خواهر رضایی اش محسوب بشه.

از حرف امیرعلی لبخندی بر روی لبم جا گرفت که جواب علیرضا همه ما را شوکه کرد و با گفتن هوووو کردن بقیه باعث خنده مآشد.

_حالا کی گفته من به تو و پسر ت دختر میدم آقا امیرعلی.

پارت 516

امیرعلی که انتظار این حرف را از علیرضا نداشت نگاهی به پدرش کرد و گفت:

_بابا نمی خوام چیزی بگی بهش.

بابا که لبخند از روی لبش پاک نمیشد نگاهی به هر دوی آنها کرد.

_من بچه هامو به هیچ کاری اجبار نمیکنم اگر خودشون بخوان من پشتشونم اگرم نخوان هم طرفداری من و دارن شماها هم هیچ کاره اید این وسط.

از حرف بابا نوها برایش دست زدند و حسابی تشویقش کردند.

دانای کل

آواگریان در حیاط خانه محمد طاهها را باز کرده وبا قدم هایی که بیشتر به مانند دو می بودند خودش را در خیابان انداخت.

وقتی که برای کمک به مادر محمد طاهها قصد وارد شدن به درون آشپزخانه را داشت متوجه صحبت کردن آن دو باهم شد.

پارت 517

در حین صحبت مادر محمد طاهها به شدت عصبی بود واز محمد طاهها گلایه می کرد که چرا موضوع به این مهمی را نسبت به عروسش را از خود محمد طاهها نشنیده که باید از دهان مادر بهرام که آن هم بیشتر به خاطر ریختن زهرش بوده است شنیده باشد.

آوا که تحمل این سرافکندگی خود و محمد طاها را نداشت با چشمانی گریان لباس برتن کرده و به صدا زدن های مهری خواهر محمد طاها توجه ای نکرده است.

از آنطرف مهری که گریه های شدید آوا را دیده به سرعت به طرف اشپزخانه رفته و مادر و برادرش را از رفتن آوا باخبر نمود.

مادر محمد طاها که زن فهیمیده ای بود دست محمد طاها را گرفته و با دلگرمی مادرانه گفت:

_جواب مادر بهرام رو هم خودم دادم مهری خوب یا بد قبل از مراسم خواستگاری یه چیزایی رو گفت که حالا میفهمم کار بسیار خوبی رو کرد.

میدونی چرا چون الان جلوی روی اون زن حرفی برای گفتن داشتم نه اینکه حسابی شوکه بشم و باعث خوشحالی اون زن ناحسابی

پارت 518

محمد طاهها که خیالش از بابت مادرش راحت شده بود با روحیه بهتری به سراغ عزیز دلش می رفت و آن را بخاطر گوش ایستادنش و بدون اجازه از خانه بیرون رفتنش حسابی ملامت می کرد.

هرچه که نباشد زندگی هردو نفر آنها می باشد و اینطور نمی شود که تا تقی به توقی می خورد آوا در جا زده و قصد ترک این زندگی را دارد.

با باز شدن درب خانه آوا گریان خودش را در بغل سمانه انداخته و با حق حق گریه گفت:

_تمام شد همه چی تمام شد، سمانه جون مامان محمد طاهها از همه چیز باخبر شد کی حاضره عروس خطا کاری مثل من رو قبول کنه

اون هم کی خانواده محمد طاها که همه چیزشان براساس
اصول و برنامه ریزی

سمانه که حسابی دلش برای دخترک ریش شده بود سعی
کرده تا خونسردی خودش را حفظ کرده و به آرامی گفت:

_دختر گل من چرا اینقدر خودش رو دست کم میگیره آخه
مگه کم چیزی هستی

خانم دکتر نیستی که هستی، خوشگل و خوش اندام نیستی
که هستی، تازه مهمتر از همه تو دختر علیرضا و شیدایی
کسای که خانواده محمد طاها خیلی قبولشون دارند.

پارت 519

سمانه دوباره دخترک را در آغوش گرفت و گفت:

_حالا بر اساس شرایط روحی بدی که داشتی یه سری خطاها ازت سر زده اینکه نشد دلیل بعدشم اگر محمد طاهها رفتنی باشه اونم بخاطر این مسائل پس آب بریز پشت سرش هرچند هم خانواده محمد طاهها هم خود محمد طاهها بسیار، بسیار آدم های فهمیده و عاقلی هستند.

محمد طاهها خودشم که حسابی بنده خدا رو عاصی کردی تا تونست تو دل دختر ما جا باز کنه حالا که به مراد دلش رسید نمی یاد با یه حرف تو رو دور بندازه.

همین الانم بهت قول میدم تا چند دقیقه دیگه تو راه خونمونه واینکه جناب عالی اینطور که معلومه از سر ناراحتی بی خبر از خونه زدی بیرون که کار بسیار اشتباهی بوده ومن بدون شک میگم که الان با یک عدد شیر خشمگین روبه رو میشیم که باید منتظر غرزش باشیم

چیزی از حرف سمانه نگذشت که زنگ آیفون به صدا در آمد و چهره عصبی و کلافه محمد طاهها نمایان شد.

پارت 520

سمانه که بیشتر از این ماندن را جایز ندانست خیلی سریع در را باز کرده تا محمد طاهها داخل شود.

خودش هم بعد از سلام علیک با محمد طاهها دخترکش را برداشته و باخود به طرف اتاق مشترکش با علیرضا رفته تا به بهانه خواباندن طلا آنها را تنها بگذارد.

به محض باز شدن در ورودی آوا با دیدن محمد طاهها از پله ها بالا رفته که محمد طاهها هم بدون حرف با قدم هایی که حسابی عصبی بودند از آنها مشخص بود

پشت سر آوا روانه اتاقش شد و در را بست و بعد قفلش کرد که باعث ترسیدن آوا شد طوریکه با استرس روانداز تنش را در آورده و متوجه نبود که سرهمی آبی رنگش با آن آستین های حلقه ای چگونه به تن خوش اندام و سفیدش خوش نشسته و حسابی دل محمد طاهها را آب انداخته.

طوری‌که چندین بار آب دهانش را قورت داده و دو نفس عمیق کشیده تا فقط بتواند با آوا صحبت کند و تکلیف را برای همیشه روشن کند.

پارت 521

محمد طاهای که حسابی سعی کرده تا جدیت خودش را حفظ کند با نگاه مستقیم در چشمان دلبرکش با جدیت گفت:
_به شما یاد ندادن بدون اجازه گوش ایستادن کار درستی نیست؟

آوا که حسابی دلش را به محمد طاهای باخته بود و کم‌کم شعله‌های عشق قدیمی دوباره رو به فوران بود سرش را زیر انداخته و در جواب محمد طاهای چیزی نگفت.

_مگه با تو نیستم آوا زبونت رو موش خورده خانمم.
با لفظ خانمم کیلو کیلو قند در دلش آب کردند.

_با توام آوا تا کی میخوای به این کارات ادامه بدی درسته
هنوز سنی نداری ولی بهرحال این کارهای توام از یه دختر
هجده نوزده ساله واقعا بعیده.

اولا که نباید گوش میدادی دوما وقتی گوش دادی باید
میومدی جلو واز خودت دفاع میکردی.

یا لااقل تا پایان حرف های ما میموندی و زود قضاوت نمی
کردی بدتر از همه اینکه شال و کلاه میکنی و حتی به من
خبر نمیدی که داری از خونه میزنی بیرون اونم با حالی که
داشتی تو اصلا من و هم آدم حساب میکنی؟ به عنوان
همسرت چی؟

پارت 522

محمد طاهها که از اشک های مظلومانه آوا حسابی عصبانی
شده بود به یکباره صدایش را بلند کرد و خیلی جدی گفت:

_دارم با تو صحبت میکنم منتظر جوابم من، کسی- بهت اجازه داد با اون حالت بیای داخل خیابون مگه بی کس و کاری تو نمیتونستی بگی خودم بیارمت خونتون.

میدونی چیه آوا خسته شدم، من دنبال آرامشم اینطور که معلومه من هرروز با تو یه برنامه ای دارم مامان هم گفت بهت بگم تو تا ابد دختر اون خانواده ای

ولی میدونی چیه دختر اون خانواده شاید ولی عروس رو نمیدونم واقعا نمی دونم واقعا از اینکه هر روز به فکر این باشم که مبادا بحثی خطایی کاری پیش بیاد که منجر به ترک من بشه خسته شدم.

از اینکه نمی تونم پیش بینی کنم که قراره چه اتفاقی بیفته که قراره چه وقت و زمانی مبادا حرفی حدیثی پیش بیاد که از دستت بدم خسته شدم آوا جانم.

اینها را گفت و بعد از کمی مکث از اتاق خارج شد.

آوا که محمد طاهای را از دست رفته میدید از ضعف
برروی زانوهایش افتاد و به زور خودش را چهار دست و پا
به کنار تختش رساند و با تکیه به آن زانوهایش را به بغل
گرفته و با صدای بلند شروع به گریه کردن کرد.

از اینکه تا این حد در هر کری بچگانه برخورد می کرد نشان
دهنده ضعف شخصیتی اش بود که باید هرطوری که بود
آن را اصلاح می کرد.

دیگر هیچ وقت به هیچ کس اجازه نمی داد تا زندگی اش را
نابود کند.

باید هر طوری که میبود محمد طاهای را دوباره به دست می
آورد.

هرچند که در دل هزار هزار قول با خود می گذاشت ولی
بازهم رفتن محمد طاهای باعث شد تا حسابی بترسد و ترس
از دست دادنش را داشته باشد.

مرد عصبانی سوار ماشین شد و از حرص و خشم محکم در را بهم کوبید و چندین مشت پی‌پی به فرمان ماشین اش کوباند.

پارت 524

از اینکه با آن حال دخترکش را رها کرده بود حسابی از دست خودش خشمگین بود ولی از طرف دیگر احساس می کرد که باید آوا ترس از دست دادنش را داشته باشد تا کمی در اخلاقش تجدید نظر کند.

با اینکه خودش می داند که آوای نازنیش سنی ندارد و بیشتر کارهایش از ناپختگی اش است ولی با این حال تنها فکری که به سرش زد این بود که جدی با او برخورد کند تا شاید دخترکش به خودش بیاید.

با کشیدن چند نفس عمیق کمی خودش را آرام کرده و با روشن کردن ماشین آخرین نگاه را به پنجره اتاق دلبرکش کرده و آرام به راه افتاد.

سمانه

از دیروز. ظهر که اوا به اتاقش رفته و محمد طاهها با نارضایتی خانه را ترک کرده تا به امروز صبح که کلاس دارد از اتاقش خارج نشده است و در جواب علیرضا وارین که از حال آوا می پرسند بهانه دلدرش را آورده ام تا آن را به چیز دیگر تعبیر کنند و پیگیر حالش نشوند هرچند آخر شب علیرضا به سراغش رفته ولی خدا را شکر آوا یا خواب بوده یا خود را به خواب زده که خیال من هم راحت شد.

پارت 525

اصلا دوست نداشتم علیرضا از قضیه باخبر شود چون هرچه نباشد آوا دخترش است و او پدری بی نهایت حساس که اگر فقط بفهمد محمد طاها با دخترش بحث کرده برای پایان دادن به این رابطه کفایت می کند.

علیرضا هرچقدر هم که خوب باشد گاهی اوقات خشمش بر منطقش غلبه می کند و حسابی آدم غیرمنطقی می شود.

صبح موقع رفتن آوا به دانشگاه هرچه که اصرار کردم تا لااقل صبحانه بخورد به حرفم گوش نداده و با لبهایی سفید و رنگی پریده از خانه خارج شده تا به کلاسی که با محمد طاها دارد برسد.

با ساکت شدن خانه نگاهی به دخترک غرق در خوابم انداختم و بعداز درست کردن پتوی رویش و بوسیدن موهای طلایی اش شماره مادر محمد طاها را گرفتم.

از آوا شماره اش را گرفته تا با ایشان صحبتی داشته باشم
هرچند که اوا کلی استرس داشت ولی بهر حال اینطور بهتر
می دانستم که در موردش با آنها صحبت کنم هر چه که
نباشد احترام دخترمان در میان بود که باید حفظ میشد.

پارت 526

وقتی از جواب دادن مادر محمد طاهها ناامید شدم قصد
قطع تماس را داشتم که تماس برقرار شده و صدای نفس
نفس زدن مامان محمد به گوش رسید.

_سلام صبح بخیر مثل اینکه بد موقع تماس گرفتم.

مادر محمد طاهها که هنوز نشناخته بود نفسش را حبس
کرد و گفت:

_سلام ممنونم نه بفرمایید اخرای تمرینم بود ببخشید به
جا نیاوردم.

لبخندی روی لبم جای داده و آرام گفتم :

_ببخشید معرفی نکردم، سمانه هستم همسر علیرضا.

با شنیدن این حرف صدایش گرم تر شد و برخورد بهتری داشت.

_بله بله سمانه جان خوبید شما؟

_ممنونم ببخشید مزاحم شدم اول خواستم قراری باهاتون بذارم ولی متاسفانه هوا نامساعد بود بخاطر دخترم مجبور شدم دیگه با تماس تلفنی صحبتی باهاتون داشته باشم.

مادر محمد طاها مکثی کرد و گفت :

_مراحمین عزیزم خیره اتفاقی افتاده؟

پارت 527

با حرفش کمی مکث کردم.

_والله آوا اوضاع روحی خوبی نداره، میدونید درسته که علیرضا در بدترین شرایط نمی دونم بگم که بهترین یا بدترین تصمیم رو گرفته چون هر چی نگاه آقا زاده می کنم فقط متانت و خوبی چیزی از ایشون نمی بینم فقط این وسط یه مسئله ای است که مثل اینکه شما اطلاعی نداشتید.

تا این را گفتم مادر محمد طاهها سریع گفت:
_داشتم، من با اطلاع از این موضوع برای دخترم آوا پا پیش گذاشتم سمانه جان.

با این حرفش نفس حبس شده ام را بیرون دادم.

_آوا نموند تا از همه حرفها سر در بیاره به محضی که شنید من خبر دارم از خجالت از خونه زد بیرون.
دستی به پیشانی ام کشیدم.

_هرچقدر هم که در بدترین شرایط آوا خطا کرده باشه در آخر اون دختر ماست و احترامش برای ما واجب سوالی که دارم اینه آوا هنوز هم برای شما قابل احترام هستش فرداها قرار نیست زیرو بم کشی بشه

پارت 528

با این حرفم مادر محمد طاهها خنده کوتاهی کرد و گفت :
_اصلا همچین چیزی نخواهد بود آوا کم و بیش پیش خودم بزرگ شده بعداز فوت مادرش بخاطر شرایطش فاصله گرفت که حق داشت ولی این چیزی از عزیز بودن آوا جان پیش من و خانوادم کم نمیکنه بخصوص که پسر عاشقشه و بقول قدیمی ها اگر گوش عزیزه گوشواره عزیزتره جانم.
با این حرف های زده شده خیالم به کل راحت شد.

_خوش‌حالم که باهاتون حرف زدم و خیال خودم و آوا رو راحت کردم ببخشید دیگه بیشتر از این مزاحمتون نمیشم اگر کاری با بنده ندارید تا قطع کنم.

با خدا حافظی که انجام دادیم با خیال راحت تری به سراغ کارهایم رفتم تا خودم را مشغول کنم.

پارت 529

در کلاس درس آوا تمام تمرکزش را بر روی درس گذاشته و حتی دوسه تا سوالی را که محمد طاهها از کل کلاس پرسید با زرنگی تمام جواب داد تا شاید به این شکل در چشم محمد طاهها بیاید و حال بدش را ببیند هر چند که محمد طاهها با دیدن رنگ و روی پریده و لب خشک آوا حسابی اخم هایش در هم رفته و خون خونش را می‌خورد.

تا جایی که حین درس دادن وقتی نامه رد و بدل کردن آرین و ساناز را دید به کل از آن محمد طاهای همیشه صبور فاصله گرفته و خیلی جدی صدا بلند کرد و گفت:

_ شما دوتا بیاید بیرون هرچی هم که داخل دستتونه هم بیارید.

با اتمام حرفش ساناز از ترس هینی کشید و آرین با دست بر پیشانی اش کوباند.

به خیال خودشان که کسی متوجه آنها نشده است غافل از اینکه هر استادی را شاید ولی عمرا اگر محمد طاهای را بتوانند نادیده بگیرند.

وقتی هردوی آنها به کنار میز استادشان رفتند سربه زیر منتظر بوده اند.

_ گفتم سر کلاس من حرف زدن نامه رد و بدل کردن گوشی به دست گرفتن.

خوشمزه بازی در آوردن ممنوع گفتم یا نه؟

پارت 530

آرین که از طرز برخورد محمد طاها شوکه شده بود حسابی به آن برخورده و اخم هایش درهم شد.

برعکس ساناز که خجل و بغض کرده گفت :

_ ببخشید استاد دیگه تکرار نمی شه قول میدم.

محمد طاها که اوضاع را چنین دید به ساناز اشاره کرد که بر سر جای خودش بنشیند و در آخر نگاهی به آرین کرد و خیلی جدی گفت :

_ خیلی وقته که پروژه ای در دست دارم که دنبال یکی بودم تا بهم کمک کنه ولی از اونجایی که همه مشغله دارند چطوره که شما به من کمک کنی.

موضوع رو برات میفرستم یه چیز تکمیل ازت میخوام آقا
پسر

آرین که می دانست اگر معترض شود بدتر خواهد شد سرش
را به عنوان تایید تکان داد و موقع رفتن آرام گفت:
_میای خونه ما دیگه یه پروژه ای نشونت بدم استاد.

پارت 531

محمد طاهها که به زور جلوی خنده اش را گرفته بود سری
برایش تکان داد و اشاره کرد تا برود و بر سر جایش بنشیند.

از آنطرف که اوا از رابطه دوستانه برادر و نامزدش اطلاع
درستی نداشت کار محمد طاهها را با غرض تصور کرده و
باعث شده تا اندک جانی که در بدن داشته هم از دست
بدهد و بیهوش شود.

ساناز که در کنار آوا بوده با دیدن حالاتش جیغ کوتاهی کشیده و از سر ترس آرین را صدا کرد که هر دو مرد آرین و محمد طاها با سرعت به طرفش رفتند.

محمد طاها که قلبش در حال ایستادن بود خیلی سریع نبض دخترک را گرفت و از آرین خواست تا با خود به اتاقش برودش.

آرین در بین پچ پچ کردن های بچه های کلاس دست به زیر کمر و پاهای آوا گذاشته و آن را با خود به اتاق محمد طاها برد.

با گذاشتن آوا بر روی مبل و دراز کردنش محمد طاها خیلی سریع شروع به معاینه آن کرد و در برگه دارو های مورد نیازش را نوشته و آن را به دست آرین داد تا خیلی سریع آنها را فراهم آورد.

پارت 532

با سوزشی که در دستش حس کرده آخی زیر لب زمزمه کرد
و قطره اشک سمج از چشمانش سرازیر.
ساناز و آرین که موقعیت را رو براه ندیدن هردو از اتاق
خارج شده تا آنها باهم تنها باشند.

با باز کردن چشم هایش نگاه زیبایش را به محمد طاهای
نگران داد.

_از کی لب به چیزی نزدی که فشارت روی 5 بود سرتق
خانم.

آوا که ریزش اشک هایش دست خودش نبود با حق حق
گریه گفت :

_از بعد رفتنت تا الان.

محمد طاهای که طاقت دیدن اشک های دلبرش را نداشت
آنها را از زیر چشم هایش پاک کرد.

_خوب حالا چرا گریه میکنی دختر خوب بگو من با تو
چیکار کنم آخه؟

آوا همانطور که سعی می کرد خود را کنترل کند با بغض گفت
:

_دوستم داشته باش.

_دارم

_دیگه از جدایی حرف نزن.

_چشم نمیزنم.

_همیشه عاشقم بمون.

_میمونم

_هیچ وقت ترکم نکن.

_نمیکنم دیگه.

_دیگه سلامتی جونت.

محمد طاهها که موقعیت را برای حرف زدن مناسب دید
گفت:

_اونوقت شما قرار واسه من چیکار کنی؟

آوا که حالش هزاران بار بهتر شده بود با لبخند زیبایی در جوابش گفت:

_منم برای شروع میخوام آشپزی رو از سمانه یاد بگیرم رفتیم سر خونه زندگی خودمون گرسنه نذارمت اوممممم دیگه

میخوام به کارهام بیشتر فکر کنم و متناسب با شخصیت اقاییم رفتار کنم.

ولی گفته باشم ها من خدم و حشم خودم رو میخواما محمد طاهها میدونی که هم درس دارم هم کار فردا انتظار کدبانوگری از من نداشته باشی ها.

محمد طاهها که محو شیرین زبانی دخترکش شده بود لب هایش را برروی لب های خشک دخترک گذاشت و بوسه ای عمیق برای رفع دلتنگی چند وقت برروی لب هایش گذاشت.

بعداز بوسیدن آوا که منجر به نفس تنگی اش شد خود را دلتنگ عقب کشید.

_ولی میدونی که من هیچ وقت از خطای شما همینطوری نمیگذرم عزیزم بعد از اتمام سرم میریم جگرکی چند دست جیگر به خوردت میدم بعدم میرمت خونه خودمون ودر مورد یه سری مسائل شخصی- و خصوصی که اینجا همیشه در موردش حرف زد باهم صحبتی داشته باشیم.

آوا که با آوردن اسم جگر کاملاً دپرس شده بود با ناز گفت :

_همیشه اول بریم در مورد اون مسائل با هم صحبت کنیم؟ محمد طاها که از حرف شیطننت آمیز دلبر سرکشش خنده اش گرفته بود سعی کرد جدیت خودش را حفظ کند.

_میدونی که حرف من دوتا همیشه الانم چیزی تا تموم شدن سرمت باقی نمونده بعدش باهم میریم شما هم از همین حالا بهم نشون میدی که قرار تغییر بزرگی کنی.

پارت 533

سمانه

همانطور که به آوا نشان میدادم که چگونه گوشت را تفت دهد و ادویه های لازم برای قرمه سبزی را واردغذایش کند به طرف سماور رفته و چای خوشرنگی را به همراه خرما که بررویش ارده ریخته برای علیرضا که طلا در بغلش بود و داشت با آن بازی می کرد بردم و آن را در مقابلش قرار دادم.

با دیدن چای و خرما سرش را بلند کرد و با دیدن من در کنارش دستم را گرفته و بر پشت آن بوسه ای زد که من هم کوتاهی نکرده و خم شده لپش را آرام بوسیدم.

__سمانه جون آب چقدر باید بریزم.

با صدای آوا سریع در کنارش قرار گرفته و مقدار آب جوشی که باید وارد گوشت و سبزی هایش کند را گفتمش.

بعد از رسیدگی به دخترها و پدر نگاهم را به آراز که غرق در برنامه کودک اش بود دوختم و همراه با بردن ظرفی از تنقلات وارد سالن شده و آن را در مقابل پسرکم قرار دادم.

پارت 534

با گذاشتن ظرف تنقلات برروی میز در مقابل آراز خودم هم در کنارش جای گرفتم.

_مامانی نگاه جری چقد تام رو اذیت میکنه.

با اینکه خود برنامه هم جذابیت داشت ولی بیشتر از صدای خنده ی زیبای آراز من هم پا ب پایش خندیدم و موهای سرش را که به محض نشستن برروی پایم گذاشت نوازش کردم و خودم را مشتاق دیدن نشان دادم.

همانطور که مغز بادام را در دهان آراز گذاشته ام سرش
راهم نوازش میکردم که اوا گوشی به دست نزدیکم شدو آرام
گفت :

_سمانه جون حاجی بابا داره زنگ می زنه.

با دیدن شماره پدرم از آوا تشکر کردم و با صدایی. سرحال
گوشی را جواب دادم.

_سلام بابا جونم خوبی عزیزم.

با صدای پدرم که برخلاف همیشه سرد بود ابروهایم از
تعجب بالا پرید.

پارت 535

با صدای سرد پدرم متعجب شدم.

_سلام بابا تو خوبی.

_منم خوبم چه خبر انگار خوب نیستید!؟

همین حرف کافی بود برای کشیدن فندک به زیر بنزین.

_چه خوبی سمانه، خوهر بی عقلت چی داره میگه ها؟

مگه تو به من قول ندادی که خواست بهش هست.

مگه نگفتی فقط درس، حالا چی شد که بعد دو ترم، پسر_
مهندس صفری ازش خواستگاری کرده بهش میگم باید
جدی در موردش فکر کنه در میاره به من توی روی من
پررو پررو می گه من یکی دیگه رو دوست دارم عاشق یکی
دیگه ام.

بهش میگم کی میگه من و آرین عاشق همیم همدیگه رو
خیلی دوست داریم.

با شنیدن حرف های پدرم لبم را به شدت گزیدم و کلافه
دستم را داخل موهای رها شده ام گذاشتم.

_این بود من حواسم بهش هست هات هان؟
تو به من بگو قرار شد خودت و ازم گرفتی حالا نوبت ساناز
شد اصلا براتون مهمم؟

پارت 536

برای اولین بار صدای شکسته پدرم را شنیدم.

_اصلا من و داخل آدم حساب میکنید؟ بزرگتر که دیگه
پیش کش خیلی از دست خودت و ساناز ناراحتم سمانه
هیچ وقت نخواستید درکم کنید من همیشه عاشق شما و
مادرتون بودم ولی شما دوتا دختر من و.....

با صدای وحشتناکی که به یکباره از طرف پدرم به گوشم
خورد جیغی کشیدم و با صدای بلندی اسمش را صدا کردم.

—چی بود، چی بود، بابا، بابایی تو رو خدا جوابم و بده.

گوشی قطع نشده بود ولی صدای افراد زیادی به گوش می‌خورد که می‌گفتند ماشین شاسی بلند ناجور تصادف کرده.

با شنیدن این حرف زانوهایم خم شده و بر روی زمین افتادم و با جیغ و گریه گفتم:

—کی چپ کرده بابا تو رو خدا جوابم و بده بابا جونم غلط کردم بابا نکن با من این کارو، این بلا رو سر من نیار بابا جوابم و بده، جواب دختر بدت رو بده بابا

پارت 537

از صدای جیغ و گریه من آواطلا به بغل به همراه علیرضا دورم را گرفتند.

_سمانه خانم چی شده؟

با این حرف علیرضا گوشی را به دستش دادم و با تمام وجودم دو دستی به صورت خودم سیلی می زدم طوری که اوای ترسیده هر کاری می کرد به هیچ وجه نمی توانست جلوی من را بگیرد.

تا در آخر علیرضا از پشت محکم در آغوشم گرفت و جلوی آسیب رساندن به خودم را گرفت.

_باید برم کجا بردنش، عصبانی بود ناراحت بود خدایا من و بکش ولی بلایی سربابام نیاد خدایا من و ببخش که حواسم بهش نبود تو رو به بی بی فاطمه زهرا اینطوری مجازاتم نکن.

خدایا غلط کردم حواسم به بابام نبود.

نه نه اینطوری ازم نگیرش.

باید برم من باید برم اهواز.

نمی دانم چقدر در حال خودم و سوگواری کردنم بودم که اوا لباس بر تنم کرد و علیرضا همراه با چمدانی از پله ها سرازیر شد و در کنارم آمد وزیر بازویم را گرفت و همراه با خود به فرودگاه بردتا هرچه سریعتر به اهواز برویم.

پارت 538

به محض رسیدن به اهواز یکراست ماشینی دریست کرده وبه بیمارستان تخصصی گلستان رفتیم.

به محض ورود در آنجا آرزو به همراه ساناز و برادر هایم همچنین عموهایم همه آنجا بودند.

کسی- که اول من را دید ساناز بود که با دیدن من گریه کنان خودش را در بغلم انداخت.

_همه اش تقصیر من بود کاش باهاش بحث نمی کردم آبجی تو رو خدا دعا کن.

با این حرف های ساناز حق حق کنان گفتم:

— بگو چی شده بگو چه خاکی بر سرم شده ای خدایا.

من که دیگر جانی در بدنم نمانده بود از بی حالی رو به افتادن بودم که زن عمو و ساناز زیر بغل هایم را گرفته و من را بر روی نیمکت نشاندن.

تنها کسی— که شاید بهتر بر روی خودش تسلط داشت علیرضا بود که بعد از سلام و علیک کردن وارد بیمارستان شد تا با آنها صحبت کند.

بیشترین شانس— که داشتیم این بود که مدیر بیمارستان از دوستان دیرینه پدر جان بود که با تماس علیرضا قرار شد تا هماهنگی های لازم اجرا شوند و برای پدرم هر کاری که از دستشان برمی آید انجام دهند.

پارت 539

@Vip Roman

با وجودی که دکترها تمام سعی خودشان را کردند در آخر پدرم به کما رفته و تا به الان که یک هفته. گذشته بود هیچ خبری از بهوش آمدن نبود.

در این گرو دار بدتر از همه گرفتن کرونا در این شرایط بود که متوجه شدند ریه اش را درگیر کرده که منجر شده حسابی علیرضا را خشمگین کنند و از خجالت آنها حسابی در بیاید.

طوری که با تماسی که با تهران و پدر جان داشت تصمیم گرفته شد که با هلی کوپتر پدرم را به بیمارستان خودشان انتقال دهند تا آنجا بهتر به آن رسیدگی کنند.

در تمام این مدت هم ساناز و هم من دست از سرزنش خودمان بر نداشته طوریکه در آخر علیرضا را مجبور کرده تا حسابی از خجالتان در بیاید بخصوص که ساناز و آرین را به گوشه ای برده و بعد از پیچاندن گوششان و دعوای حسابی که با آنها داشت تکلیفشان را به بعد موکول کرد.

گفتم آرین عصر— همان روز بچه هایم رهایم نکرده و هر چهار نفرشان به کنارم آمدند تا برای من مایع دلگرمی باشند.

پارت 540

با انتقال پدرم به تهران همه اهل منزل بارو بندیل را جمع کرده و همگی به تهران رفتیم.

از آنجایی که علیرضا نسبت به نظم بیمارستان خیلی سختگیر بود به شدت ما را از رفتن به آنجا منع می‌کرد بخصوص که موج ششم کرونا از سر گرفته شد و بیماری دوباره شایع شده بود.

این برای همه جوابگو بود بجز منی که در تمام این ده روز زندگی به کامم تلخ بوده ویه چشمم اشک بوده ویه چشمم خون.

بدتر از من آرزو زن پدرم و ساناز بودند که آنها هم حسابی بهم ریخته بودند.

برادرهایم بنده‌های خدا در دل غصه می‌خوردند و بخاطر ماهم که شده چیزی به روی خود نمی‌آوردند ولی بارها

مشاهده کردم که میگویند به حمام می روند ولی به محض خروج چشم هایشان دو کاسه خون بوده.
ما هم سعی می کردیم چیزی به رویشان نیاوریم.

با زدن دوتا ماسک وارد بیمارستان شده و به طرف پرستارها رفتم که با دیدن من یکی از آنها گفت :
_وای سمانه جون باز که اومدین بخدا دکتر هم شما رو دعوا میکنه هم ما رو اوضاع خیلی خرابه حتی بیمار شما هم کرونا دارند خیلی براشون بده که بخوایم اجازه بدیم برید پیشش تازه واسه خودتون که خطرش بیشتره

پارت 541

با اینکه اینها را می دانستم در جوابش گفتم :
_میدونم بخدا نمیخوام برم داخل فقط از شیشه ببینم هیچ واکنشی نشون نداد.

یکی دیگه از پرستارها با صدای آرامی گفت :

_وای دکتر داره میاد سمانه جون بدبخت شدیم.

از شنیدن این حرف چادرم را کامل پایین داده تا شاید علیرضا نتواند تشخیص دهد.

_رفیعی شجاع نظری شیفت شب هم با شما حق ندارید برید خونه.

با این دستور جدی اش پرستارها شاکي گفتند.

_بخدا هرکاری گفتید کردیم حتی یه چایی هم نخوردیم دکتر بخدا اینقدری خستم که دوست دارم گریه کنم نفسم گرفت نگید تو رو خدا به چه جرمی.

علیرضا همانطور که سخت و سفت بازویم را گرفته بود و من را به دنبال خود می کشاند در جواب آنها جدی گفت :

_نگفتم همراه اومد یراست زنگ میزنید حراست الان این خانم چرا اینجااست؟

پارت 542

از اینکه بخاطر من پرستارهای بدبخت و فلک زده توبیخ شدند لبم را گزیده و بدون سرو صدا وارد اتاقش شدم که درب اتاقش را بست و روبه من جدی گفت:

__یه حرف رو چند بار باید تکرار کنم من؟

سرم را به زیر انداخته و در جوابش چیزی نگفتم.

می دانستم که کارم اشتباه است ولی چه کنم با دلم که اصلا زبان نمیفهمد انگار که با آمدنم به بیمارستان حامل خبرهای بهتری میشوم.

__مگه با تو نیستم سرت و بیار بالا ببینمت.

چند دفعه به زیون خوش گفتم نیا اینجا ها محیط آلوده است اگر مریض شدی که نمی ذارمت اینجوری سمانه به خدای احد و واحد میبندمت به سرم و سوزن که کیف کنی حالا هی من و حرص بده هی باهام لجبازی کن.

اصلا ببینمت از کی تا حالا تو اینقده واسه من شیر شدی که حرفامو نمیخونی نکنه لازمه یه چشمه از علیرضای گذشته رو به یادت بیارم ها؟

با این حرفم بغض کرده با لبی برچیده نگاهش کردم که از دیدن حالاتم پوف کلافه ای کشید و گفت :

_خوب حالا نکن اینجوری خوردنی میشی- منم اینجا دست و بالم بسته است.

برو خانمم برو خونه خبری بشه به واللّه خبرت میکنم قول میدم بهت.

سرم را به عنوان تایید تکان داده و آرام گفتم:

_پرستارها رو ببخش قول میدم دیگه نیام باشه عشقم.

سرش را به عنوان تایید تکان داد و به در اتاق اشاره کرد تا از آنجا خارج شوم

پارت 543

دانای کل

آوا همانطور که گوشی را به گوشش چسبانده بر روی تخت دراز کشیده که محمد طاها با صدای دلنشینی گفت:

_خانمم درس هم میخونه میدونه که امتحانات استادش کمی سخته؟

آوا که از لفظ استاد دلش حسابی رفته لبخندی زد و گفت:
_خدا رو شکر بابا دوباره خدمه استخدام کرد میدونست
سمانه جون حوصله نداره بخصوص که نداشتیم خانواده
اش به هتل برن اصلا زشت بود.

منم فقط لازم باشه میرم پایین وگرنه مدام دارم میخونم
برعکس من که ساناز اصلا درس نمیخونه هم خودش هم
آرین حسابی ریختن بهم ساناز خودش رو مقصر-تصادف

باباش میدونه با کناره گیری از آراین قصد تنبیه خودش رو
داره از اون طرف آراین که داغونه دلم میسوزه براشون این
شرایط امتحانات هم نزدیکه.

محمد طاها که شنونده حرف های خانمش بود از حرف
های آوا لبخندی بر روی لب جای داده و با محبت گفت :
_من قریون خانم دلسوزم بشم که اینقده دلنگران داداش و
دوستاشه.

ساناز و آراین مثل خودت جز شاگردهای زرنگ من هستن
عزیزم ولی باز هم بخاطر گل روی شما هم که شده شب
میام یه اولتیماتومی میدم تا حساب کار دستشون بیاد بشینن
پای درسشون خوبه عسلم

پارت 544

شب محمد طاهّا به قولش عمل کرده و به خانه علیرضا آمد هم برای بچه ها و هم خود را مدیون سمانه میدید تا با آن ابراز همدردی کند.

هرچند که با خانواده نزد آنها آمده بود ولی باز هم دوست نداشت که آنها را تنها بگذارد.

بخصوص که سه تا از دانشجویان شاگرد اولش در این خانه بودند و تشنج جو امکان این را داشته تا امتحانات را گند بزنند و این حتی برای سابقه کاری خودش هم یک افتضاح محسوب می‌شد.

بعد از نیم ساعت نشستن از هر سه آنها خواست تا به همراه محمد طاهّا وارد کتاب خانه شوند.

ساناز که حوصله کافی برای درس خواندن را نداشت به زور به خود تکانی داد تا مبادا به استادش بی احترامی کند.

به محض ورود هر چهار نفر محمد طاهّا به جلد جدی خودش رفته و از آرین پرسید.

_آقا آرین فصل چندی شروع به خوندن هم کردی؟

آرین که حسابی حالش گرفته بود کلافه دستی بر موهایش کشید و گفت:

_فعلا که هنو هیچی نخوندم.

محمد طاهها که اوضاع را اینطور دید دیگر دلیلی ندید تا دوباره سؤالش را ساناز پرسد

پارت 545

کتاب درسی را باز کرده و روبه سه شاگردش خیلی جدی گفت:

_معطل چی هستین من بخاطر شماها اینجام.

ساناز که اصلاً حوصله نداشت از سر جای خود بلند شد و آرام و بغض کرده گفت :

__بخشید ولی من اصلاً حوصله ندارم قید این ترم هم زدم
بخصوص که کلاً شاید برگردم اهواز.

همین حرف ساناز برای آتشی کردن آرين کافی بود که از روی صندلی اش بلند شد و خود را به ساناز رساند.

__چی داری میگی واسه خودت بسه دیگه شورش رو در
آوردی هرچی هی من چیزی نمیگم خانم بیشتر دور بر
میداره.

این را گفت و با هلی که به کتفش داد مجبورش کرد تا
برروی صندلی بنشیند.

محمد طاهها که دید ساناز بدون حرف اضافه نشست
کتابش را باز کرده و شروع به مرور درس ها کرد و هر جا را
که مهم میدید تاکید بیشتری بر روی آن داشت.

حدود دو ساعتی را بی وقفه با آنها کار کرد طوریکه بداند حداقل نمره قبولی را خواهند گرفت و بعد همراه با آوا آن دو نفر را تنها گذاشتند تا کمی باهم صحبت کنند

پارت 546

باخروج آوا و محمد طاهها آراین نگاه کلافه اش را به ساناز دوخت که چگونه اشک چشمانش را پاک می کند.

_نمیخوای تمامش کنی؟ تا کی میخوای هم من و هم خودت رو به جرم نکرده سرزنش کنی اذیت کنی؟

ساناز بدون تو داغونم نکن این کارو با من با هردومون نکن خانمم.

ساناز که تا الان بغضش را نگه داشته بود به یکباره شروع به گریه کردن کرد وبا حق حق گریه گفت :

_بابام بخاطر من رو تخت بیمارستانه همه از دستم ناراحتن سمانه که از اعتمادش سواستفاده کردم درسته

هیچی به روم نیاورد ولی ازش میفهمم که ازم دلخوره آرزو
پسرا من سایه سرمون رو راهی بیمارستان کردم.

با این حرف های ساناز آراین حرصی در کنارش جای گرفت
ودستش را گرفت که ساناز دستش را عقب کشید و با
خواهش گفت:

_آراین لطفا من تا بابام از روی تخت بلند نشه اجازه این
رابطه رو نده دوست ندارم چیزی بینمون باشه.

آراین که از دوری معشوقه اش حسابی عصبی شده بود به
تندی گفت:

_بسه دیگه شورش رو در آوردی اتفاق اسمش روشه اگر
تصادف نمیکردن شاید یه مشکل دیگه ای پیش می اومد تو
چرا اینقدر بچگونه داری فکر میکنی اخه

پارت 547

ساناز که دیگر تحمل این را نداشت که به آرین نزدیک باشد ولی از بغلش محروم قصد فرار از اتاق را داشت که آرین خیلی سریع واکنش نشان داده و بازوی دخترک را خیلی سریع گرفته و آن را در بغل خود محصور کرد.

_هیشششش آرام بگیر بذار منم آرام باشه زندگیم داری دیوونم میکنی خانمم.

ساناز که در بغل آرین آرام گرفته بود دستش را بلند کرده و به دور گردن آرین انداخت و با حق حق گریه گفت :

_دارم می..... میمیرم دلم داره میترکه ترس اینکه بابا از روی تخت بلند نشه ترس از دست دادن تو داره من و میکشه آرین بگو چیکار کنم یکی بیاد بهم بگه باید چیکار کنم حس میکنم همه با نگاهشون دارن سرزنشم میکنن.

آرین که به خوبی از احساسات دخترکش با خبر بود محکم تر او را در آغوشش حل کرد و گفت :

ببین من و جوجه من تا آخرش باهاتم خوب آخرش میدونی کجاست آخرش خواستگاری کردن تو از پدرته این و بهت قول میدم تازشم خدا رو شکر ضریب هوشی حاجی اومده بالا همین روزا بهوش میاد رسیدگی بیمارستان و دکترا خیلی خوب بوده.

ساناز که کمی آرام تر شده بود با نگاهی به آرین پا بلندی کرده و بعد از بوسیدن لپش خیلی سریع از اتاق پا به فرار گذاشت.

آرین که حرکت ساناز شوکه شده بود با لبخندی برروی لب دستی به جای بوسه ساناز کشید و آن را برروی لبش گذاشت در جواب بوسه اش

پارت 548

اوا که موقعیت را برای خلوت دونفر عالی دید دست محمد طاهرا را گرفته و آن را به طرف اتاقش کشاند.

محمد طاها که از شیطنت دخترک هاتش خبر داشت دل به بازی اش داد و همراه با او وارد اتاقش شد.

آوا با بستن در با ناز به طرف محمد طاها آمد و قصد انداختن او را بر روی تخت داد که محمد طاها زودتر از او بازویش را گرفته و با یک حرکت دخترک را بر روی تختش پرت کرده و خود بر روی آن خیمه زد.

_کسی- که همیشه زیرعشقم تویی تنها لطفی که من بتوانم بهت بکنم اینه که حین کردنت بذارم کنی ازم سواری بگیری اونم خیلی کم.

آوا که از شدت شرم لب هایش گل انداخته بود لب هایش را از شرم گزید که محمد طاها با دست آن را رها کرده و دوباره گفت :

_چرا تو عشقم وقتی من هستم این را گفت و لب های آوا را عاشقانه به کام گرفت و زبانش را به زور در دهان آوا جا

داده و با زبانش بازی بازی کرد طوریکه دخترک حسابی گرم شده و از لذت خواستن عشقش ناخواسته ناله کرد.

پارت 549

محمد طاهها که عاشق گرم شدن های دخترک به زیر خود شده بود لبخندی بر روی لب جای داده و بر تمامی قسمت های بدن دلبرکش ردهای بوسه کاشت.

آوا که تپش قلبش روی هزار رفته بود نالان اسم محمد طاهها را صدا کرده که باعث وحشی شدن محمد طاهها شده و محکم تن دخترک را دوباره بر روی تخت کوبید و دکمه های لباس تنش را یکی یکی و با عجله شروع به باز کردن کرد.

هر دو بقدری در عالم خود بوده که اصلا متوجه صداها نمی شدند تا جایی که درب اتاق به یکباره باز شده و با جیغ خفه سمانه که دست بر روی چشمان خود گذاشته و با

خجالت مدام چیزی ندیدم بخدا چیزی ندیدم به خود آمده و پتو را بر روی تن خود کشاند.

سمانه که حسابی از خجالت قرمز شده بود بیرون منتظر آوا مانده تا اسم کتاب مورد نیازش را به پدرش بگوید تا برایش سفارش دهند.

کلا تنها دلیل او بخاطر کتاب بوده که قصد وارد شدن به اتاقش را داشته آن هم بخاطر گفته خود آوا بوده که از او خواسته اگر در حال درس بودند خودش اسم کتاب را از روی میزش بردارد.

ببخشید دخترم فکر کردم هنوز داخل اتاق مطالعه هستید
نمیدونستم باید در میزد.

آوا که حسابی شرمگین بود با هر دودست صورتش را پوشاند و خودش را در بغل سمانه رها کرد که هر دو به خنده افتاده و بعد از چند روز این سوژه ای شد تا کمی از

غم گرفته در خانه فرار کنند و از پیش آمد استفاده کنند و
هر دو به قهقهه بیفتند

پارت 550

محمد طاهها که صدای خنده‌های سمانه و آوا را شنید
لبخندی بر روی لب جای داده و سرش را بر روی بالش آوا
گذاشت تا بوی موهایش حسایی مستش کند.

با چندین نفس عمیق خستگی بالاخره براو پیروز شده و کم
کم از عطر تن دخترکش وبه واسطه آرامش گرفتن از او به
خواب رفت.

آوا که اسم کتاب را به سمانه داد قصد ورود به اتاق را
داشت که با دیدن محمد طاههای به خواب رفته دوباره
برگشت و روبه سمانه گفت :

_الهی محمد طاهها خوابش برده دیشب شیفتم بود با این
وجود بخاطر ما اومد.

سمانه که تغییرات دخترکش را دید لبخندی زد و گفت:
_نظرت چیه پتویی بندازی روش و بیای بریم براش یه کیک
خوشمزه درست کنی تا از هنرهای خانمش فیض بیره.

آوا که حتی از شنیدنش هم ذوق زده شد با خوشحالی سری
تکان داد و دوباره به اتاق برگشت تا رواندازی را بر روی
محمد طاهها بکشد و همراه با سمانه به آشپزخانه برود

پارت 551

سمانه

تصادف پدرم از یک طرف رفتن به کمایش از یک طرف دیگر
عذاب وجدانی که در مقابلش داشته ام بدتر از همه و
نداشتن علیرضا بخاطر پدرم و موج ششم کرونا باعث شده

تا حسابی زود رنج و عصبی شوم به طوریکه اگر کسی-
کوچکترین چیزی بگوید بهم میریزم و شروع به گریه میکنم.

احساس میکنم این روزها بیشتر از همیشه به بودن علیرضا
احتیاج دارم که متاسفانه بنا بر دلایلی که گفتم نمیتواند در
کنار من باشد.

با شنیدن صدای گوشی موبایلم آن را جواب داده که با
شنیدن صدای علیرضا بغض کرده به آن گوش داده.

_الو سمانه هستی خانمم صدا میرسه؟

بغضم اجازه نمی داد تا حرفی در جوابش بزنم تا به زور بله
آرامی گفتم:

_جونم عشقم چرا جوابمو نمیدی!؟

همانطور که آب دهانم را قورت میدادم در جوابش آرام
گفتم:

_باهات قهرم.

دلم لوس شدن میخواست یعنی چه که چندین شب من را
از آغوشش دور نگه داشته.

پارت 552

علیرضا که دید حسابی بهانه گیر شده ام در جوابم گفت:
_آخ قهری شما با من نمیترسی پیام همونجا به چند روش
سامورایی تیکه تیکه ات کنم.

میدونی قهر تو با من چه میکنه میدونی که حسابی عصبی
میشم یا نه خانمم از صب جوابم رو نمیدی که چی مثلاً.
راست می گفت بقدری حرصی بودم که جواب تماس هایش
را هم نمی دادم.

_خوب کردم اگر امشب هم نیای خونه دیگه جوابت رو
نمیدم مگه فقط تو دکتری اونجا اون هم دکتر و پرستار.

علیرضا که معلوم بود خودش بیشتر دلتنگ است آرام در جواب سمانه گفت :

_دکتر شیفِت بیمارِه براش مرخصی- رد کردم چجوری پیام آخه نفسم.

بغضم را قورت داده و آرام گوشی را قطع کردم و به اشک هایم اجازه رها شدن از سد چشمانم را دادم.
باید دیگر چگونه به او میگفتم که دلتنگش هستم و دیگر نمیتوانم تحمل کنم

پارت 553

هردوباری که تماس گرفته با لجبازی تمام گوشی را جواب نداده و اهمیتی به آن نداده ام.

با اینکه می‌دانستم حسابی عصبی اش میکنم ولی حاضر به کوتاه آمدن نشدم.

شب همان روز در کمال تعجب علیرضا برای شام خانه بود ولی جز احترام جلوی جمع به من هیچ محبتی نکرد.

با اینکه می‌دانست چقدر عاشقش هستم و الان دوست دارم تا از او محبت دریافت کنم و در مقابل جانم را بدهم، ولی او سرسختانه پای تنبیه که برایم در نظر گرفته بود مانده و تا آخر شب که دیگر بغض کرده به جمع شب بخیر گفته ام و وارد اتاق شدم از او خبری نبود.

وارد اتاقم شده و با پوشیدن لباس خواب زیبایی بر روی تخت دراز کشیده و پتو را بر روی خودم انداختم و به اشک هایم اجازه باریدن دادم.

به ما نیامد که مدتی را با هم خوب باشیم.

نمی‌دانم چقدر گذشت که علیرضا وارد اتاق شده و با دیدن من که خودم را به خواب زدم به طرف کمد لباسی اش رفته

و بعد از در آوردن لباس هایش یک‌راست به طرف تخت آمد و بالای سر من قرار گرفت.

پارت 554

سمانه بلند شو ببینم باید با هم صحبت کنیم.
از صدای جدی علیرضا قلبم ریخته و ناخواسته از او حساب بردم.
مگر کسی هم بوده که از او حساب نبرد.
کلا برای خودش یک نوع جذبه ای داشته که اصلا نمی شد در مقابلش ایستادگی کرد.
وقتی بر روی تخت نشستم از استرس پتورا در مشتم فشردم تا متوجه لرزش دستانم نشود.
البته این ضعف من در مقابل علیرضا بود وگرنه که بنده خدا همیشه موقع دعوا کردن به هیچ وجه جز با تحکم حرف زدن و جدی بودن کاری نمی‌کرد ولی همان هم برای

من خیلی بود بخصوص که دیگر مزه محبت کردن هایش را هم چشیدم.

علیرضا

از استرسی که به آن وارد کردم خیلی هم خوشحال بودم. چطور به خودش اجازه داده تا اینقدر بچگانه عمل کند. اصلا از سمانه انتظار نداشتم که گوشی را بروی من قطع کند و بدتر دیگر جوابم را ندهد. کاری که می‌داند بسیار از آن متنفر هستم را انجام داده پس حتما فکر بعد از آن را هم کرده است دیگر

پارت 555

با نشستن سمانه بر روی تخت متوجه لباس خواب که به تن او زیبا دیده می‌شد کردم.

اوپس پس دخترک من خودش را برای هم آغوشی با من آماده کرده است.

می دانستم که سه چیز فقط می تواند سمانه را عصبی کند.
تغییر هورمون هایش، محبت نکردن من به او، و در آخر
نداشتن طولانی مدت سکس.

با اینکه برای دوتای آخری خیلی خیلی کم پیش می آمد ولی
موقعیتی مثل الان یکی از دفعات نادری است که فکر کنم
طی محاسباتی که انجام دادم دخترک مظلوم من سه بند را
شامل شده.

_میدونی از کاری که کردی بدم میاد و انجامش دادی
درسته؟

سمانه که معلوم بود حسابی استرس دارد در جوابم حرفی
نزد.

_مگه با شما نیستم سمانه سرت و بلند کن ببینم.

برای بار دوم شانه بالا انداخته و زیر چشمی با لب های
برچیده نگاهم می کرد.

از دیدن حالاتش نه می توانستم دعوایش کنم نه می توانستم
جدی باشم.

_سمانه یکبار دیگه این حرکات تکرار شه بهت قول میدم
خیلی برات بد تمام میشه الانم بیشتر سعی دارم درکت کنم
میدونی که؟

پارت 556

دوباره سری به معنای تایید تکان داد که از حرکتش لجم
گرفته و با تحکم گفتم:

_به نظرت زبونت رو بیرم بذارم کف دستت که برای
همیشه بدون استفاده بمونه.

وقتی با چشمان گرد شده نگاهم کرد نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و لبخند خیلی محوی بر روی لبم جا گرفت.

فکر کنم دیگر برای تنبیه اش کافی بوده باشد.

تخت را دور زده و در کنارش جای گرفته و به یکباره بر روی تنش خیمه زدم که آب دهانش را صدا دار قورت داده.

_نمیخوای حرفی بزنی؟ دلم برات تنگ شده خانمم.

با این حرفم کاملاً متوجه بغضش شدم.

_هی هی هی گریه نداریم ها دختر کوچولو ی من بهتره حرف بزنی.

وقتی چند بار آب دهانش را قورت داده می دانستم که قصد به عقب انداختن بغضش را دارد.

_چی شده زندگیم دلت برام تنگ شده، بخاطر وضعیت بابا ناراحتی خسته هستی آره؟

وقتی آرام به حرف آمد و گفت :

_بیشتر از همه دلتنگی تو از پا درم آورد وگرنه برای بابام
میدونم تو هستی میدونم مراقبی ولی نمیدونم کی هست که
مراقب تو باشه نمیدونم آیا از خودت مراقبت میکنی یا نه.
متعجب نگاه به این زیبا خانم کردم.

_ای خدا من چه کار خوبی کردم که تو نصیب من شدی
سمانه ها بنظرت الان چی میتونه جواب این شیرین زبونی
های تو باشه.

با این حرفم لبش را آرام گاز گرفت و سرش را پایین انداخت.
که آرام سرش را بالا برده و به چهره زیبایش خیره شدم.
مگه نگفتم لب رو گاز نگیر زخم میشه حساسه دوست
داری لب و نابود کنی خانمم ایرادی نداره عسلم این کارو
به من بسپر.

این را گفته و آرام لبم هایم را بر روی لب‌هایش گذاشته و شروع به بازی لب‌هایش کرده ام.

دستم را به طرف موهایش برده و کمی آنها را به عقب کشیدم تا گردن سفید و خوش تراشش در دسترس بوسه هایم قرار بگیرد.

سمانه به خوبی می‌دانست که الان به شدت به آن نیاز دارم و امشب را باید در اختیار من باشد چیزی که قبل از اعلام رضایتش این واکنش‌های غیرارادی بدنش به زیر دستانم بود که خود را نشان می‌دادند.

پارت 558

علیرضا

وقتی با من تماس گرفتند و اطلاع دادند که پدر سمانه به هوش آمده همان نصف شب بی‌خبر از همه بخصوص سمانه که می‌دانستم نمیتوانم قانع‌اش کنم که باید تنها

بروم با کمترین صدای ممکن از خانه خارج شده و خودم را به بیمارستان رساندم.

با رسیدنم به بیمارستان خیلی سریع خودم را به بالای سر حاجی رساندم که دیدم چند پرستار و دکتر شیفته بالای سرش هستند.

با دیدن دکتر سامر تقوی لبخندی روی لب جای داده و با قدر دانی گفتم :

_مرسی که هستی نمیدونم اگر عمل رو نمی سپردم به دستت چه اتفاقی براش می افتاد.

سامر که همیشه در اخلاق و متانت برایم قابل احترام بود دستم را صمیمانه فشرد و در جوابم جدی گفت :

_خدا رو شکر حالش خوبه خطر رفع شده فردا بسپر بفرستنش بخش چند روز دیگه هم مرخصه فقط باید خیلی مواظب باشن که فعلا ضربه ای عصبانیتی تنشی- و ازاین قبیل نداشته باشه.

پارت 559

با تشکر از سامر وارد اتاق شده و با چشمای خسته حاجی روبه رو شدم.

_سلام حاجی خوبید آن شالله درد ندارین؟

پدر سمانه که معلوم بود حالش بهتر است و از محیط نا آشنا متعجب در جواب سوالات من گفت :

_من کجام پسر_م یادمه تصادف کرده ولی دیگه چیزی به خاطر ندارم.

لبخندی برای اطمینان دادن به حالش به رویش زدم و گفتم :

_الان تهران هستیم مجبور شدیم بخاطر عملی که باید انجام می شد بیارم شما رو تهران بیمارستان خودمون خدا رو شکر الان حالتون خیلی خیلی بهتره نگران نباشید تا چند روز دیگه مرخص میشید.

پدر سمانه بعد از شنیدن حرف هام گفت :

_کسی- هم اومد یا فقط من دلم برای بچه هام تنگ شده
مگه چقدره که ندیدمشون.

نمی دانستم که باید بگویم مدت زمان را یا باید مخفی
میکردم ولی با این حال حرف را تغییر دادم.

_فردا صبح همه میان پیشتون نگران نباشید همه همین
جان هم آرزو خانم هم پسرا

پارت 560

پدر سمانه تا خواست حرفی بزند به خواب عمیقی فرو رفت.
می دانستم اثر مسکن ها باعث خواب آلودگی اش می شود.

با نگاهی به ساعت وقتی عقربه ساعت 8 را نشان دادند
گوشی موبایل را برداشته و با سمانه تماس گرفتم.

با شنیدن صدای سمانه که داشت با آراز چک و چانه میزد
لبخندی روی لب جای داده و بعد از سلام و صبح بخیر با
آرامش گفتم :

_مزدگونی میخوای چی بدی بهم.

سمانه که منتظر به هوش آمدن پدرش بود جیغی کشید و
گفت :

_بابام به هوش اومده آره بگو آره بگو بهوشه.

لبخندی روی لب جای دادم و آرام و با محبت گفتم :

_آره بهوشه بابات دیشب نصف شب به هوش اومده الان
هم فرستادمش بخش اگر بخواید میتونید دونفر دونفر
بیاید بالا

ولی شلوغ بازی و سروصدا نداریم نظم بیمارستان بهم
بخوره

سمانه که کلی برای سلامتی پدرش خوشحال بود جیغی کشید و با تمام ذوق و شوقش بدون توجه به منی که هنوز پشت تلفن هستم داشت برای خانواده اش توضیح میداد

پارت 561

سمانه

با خبر به هوش آمدن پدرم با چه سرعتی همگی حاضر شده و خود را به بیمارستان رساندیم بماند.

به محض رسیدن علیرضا وارد حیاط بیمارستان شد و روبه ما خیلی جدی گفت :

_شلوغ کاری نداریم سروصدا ممنوع دونفر دونفر میسپرم بیاید داخل دیگه خودتون رعایت کنید که نیاز نباشه ممنوع ملاقات کنم.

دونفر اولی که میخوان بیان کی هستن.

با این حرفش من و ساناز خود را جلو انداختیم و روبه آرزو
با التماس گفتیم بذار ما بریم.

آرزو همانطور که اشک شوق می ریخت لبخند به لب سری
به عنوان تایید تکان داد.

با رضایت آرزو پشت سر علیرضا راهی شدیم.

با نشان دادن اتاق پدرم با قدم های پرشتاب وارد اتاق
شدیم که با دیدن چشمان باز پدرم من و ساناز گریه کنان
دو طرف تختش قرار گرفتیم و چنان به زیر گریه زدیم که
علیرضا نزدیک بود هر دوی ما را از اتاق به بیرون شوت
کند.

بابا غلط کردم سر حرفت حرف زدم بابایی ببخشید مردم
و زنده شدم تا شما چشمت و باز کنی دردو بلات بخوره تو
سر سانازت

پارت 562

همیشه ساناز بهتر می‌توانست ابراز محبت کند و حرف‌های دلش را قربان و صدقه رفتنش را نثار پدرم کند.

با اتمام حرف‌های ساناز پدرم نگاه پر اشکش را به من دوخت.

_خیلی ترسیدم بابا.

از اینکه از دستم ناراحت بوده باشید آخرین چیزیه که از این دنیا می‌خوام.

پدرم که تا الان شنونده بود اشک چشمانش را پاک کرد و گفت:

_شما دوتا یادگارهای اون خدا بیامرزید.

کسی که با اون عشق رو شناختم.

مگه من میتونم پاره‌های تنم رو نبخشم.

ساناز که هنوز دلش آرام نگرفته بود دوباره به حرف آمد و گفت:

_دیگه حاضر نیستم با دنیا عوضت کنم بابا میخوام پیام همون اهواز پیش شما می خوام انتقالی بگیرم.

میدانستم که زدن این حرف برای ساناز یعنی خود مرگ و حالا هم من هم پدرم متوجه از خود گذشتگی که داشت انجام می داد بودیم.

پارت 563

علیرضا

کنترل سمانه وقتی که رگ لجبازی اش بگیرد واقعا سخت است.

هیچ وقت تا به حال این روی سکه اش را برایم رو نکرده بود.

خدا می‌داند طی این مدت چه کشیده که حالا حرف‌های من به گوشش نمی‌رود که هیچ دیگر اخم و تخم هم برایش جوابگو نیست تا در آخر مجبور شده برایش حراست را خبر کرده تا آنها محترمانه راهی خانه اش کنند.

محیط بیمارستان به شدت آلوده است و اینجا ماندن دردی را دوا نمی‌کرد.

حتی خود حاجی هم باید هرچه زودتر مرخص م شود تا مبادا دوباره درگیر کرونا شود.

بیمار ما چگونه خوبید آن شالله؟

با این حرف پدرم از روی صندلی بلند شده و جا را برای او خالی کردم و خود در کنارش ایستادم.

حاجی کمی حالت نشسته پیدا کرده که پدرم هم به او کمک کرد تا راحت تر باشد.

_شکر خدا میدونم که خیلی زحمت کشیدید آن شالله که
بتونم براتون جبران کنم.

پارت 564

هنوز جوهره حرف حاجی خشک نشده بود که پدر شوخی
و جدی حرفش را زد.

_راه جبراناش که بازه حاجی جان اونم با دادن ساناز به
پسرمون.

از حرف پدرم شوکه شده و تکخندی زده و آرام گفتم :
_پدر بذارید یه فرصت مناسب تر می بینید که حال حاجی
خوب نیست.

پدرم که کاری را که درست است انجام می‌داد و کاری به بقیه نداشت در جوابم گفت:

_حاجی جان علیرضا رو میبینی جریانش با خانمش مثل ساناز و آرین بود ولی با کمک خانواده تونسند هم درس بخونن هم زندگی کنند هم بچه های دسته گلی رو پرورش بدن.

تازه این دختر که من واقعا دوستش دارم چرا چون خواهر سمانه است میدونم بهتر خواهرش نباشه عمرا اگر کمتر باشه.

من از شما بخاطر داشتن همچین دختری افتخار میکنم برادر من.

حالا اینجا در حضور هر سه نفرمون ازت میخوام داخل تصمیمت تجدید نظر کنی.

پارت 565

حاجی که سربه زیر به حرف های پدر گوش میداد در جوابش گفت:

_سمانه که همیشه زبونم در مقابلش کوتاه بود ازم دور شد
ساناز هم بذارم ازم فاصله بگیره شما خودت حاضر بودی
دخترم رها رو به راه دور شوهر بدی.
پدر سری به عنوان تایید تکان داد.

_درسته واقعا فاصله داشتن با دختر خیلی سخته ولی اگر
من بودم و موقعیتش رو داشتم خودم میرفتم کنارشون
حتما که نباید اونا کنار ما باشن.

حاجی که در زدن حرفش مردد بود مکثی کرد.

_داخل فکرش بودم زندگی خیلی کوتاه تر از این حرفاست
میتونستم همین حالا هم بهوش نیام واز دنیا برم بدون
اینکه واسه بچه هام کاری کرده باشم.

ولی از این تصمیمم فعلا نمیخوام کسی- چیزی بفهمه تا با
همسرم صحبت کنم و کارها رو روبه راه.

با این حرف حاجی من و پدر نگاهی باهم ردوبدل کردیم.

_این یعنی ساناز دخترم میشه درسته؟

پارت 566

وقتی بابای سمانه گفت که هرچی خیره پیش بیاید لبخندی روی لب جای داده و آن دو را ترک کردند تا باهم به گفت و گو بنشینند.

حین گذشتن از کنار اتاق محمد طاهها سرکی به آنجا کشیدم که با دیدن چند بیمار راهم را به طرف اتاق خودم کج کردم.

بخاطر شرایط حاجی این مدت را زیاد بیمار نمی‌پذیرفتم. چون واقعا نمی‌دانستم اگر مدام مواظبت نمی‌کردم و اتفاقی می افتاد چطور باید جوابگوی آن همه آدم چشم انتظار را میدادم.

با گذشتن از آن شرایط نفس آسوده ای کشیدم و عکس شیدا را از داخل کشاب پایینی بیرون آوردم و خاک رویش را تکاندم.

احساس می‌کردم با سرو سامان گرفتن بچه‌ها باید کمی با او در موردشان حرف می‌زدم.

نمی‌دانم اگر او هم حضور داشت آیا قسمت بچه‌های ما اینطور نوشته می‌شد یا نه ولی از اینکه حال دل بچه‌هایم خوب است خدا را شکر می‌کردم و بیشتر از همه آنها خدا را بابت داشتن سمانه شاکر بودم.

پارت 567

نمیدانم چقدر با عکس شیدا در مورد بچه‌ها درد و دل می‌کردم که به یکباره درب اتاق باز شد و سمانه خندان وارد اتاقم شد.

_دالی عشقم.

از دیدن یکباره سمانه آن هم در شرایطی که عکس شیدا در
دستانم بود حس بدی را به من القا کرد.

نمی دانم شاید هم واقعا مسئله خاصی نبود و من بد
برداشت کردم ولی اگر جای من و سمانه عوض شده بود
مطمئنا دهنش را سرویس میکردم و امیدوارم که سمانه من
نباشد.

سمانه

با دیدن قابی که در دستان علیرضا بود و آنطور دلتنگ
دست بر رویش کشید نمی دانستم باید چگونه برخورد کنم
و چه واکنشی را نشان بدهم.

اینکه بخواهد با عشق سابقش که حتی حضور ندارد صحبت کند نباید مسئله حادی برایم میبود ولی آدم عاشق کی عاقل بود که حالا من عاقلانه رفتار میکردم

پارت 568

ان لحظه بقدری احساس اضافه بودن میکردم که حسم قابل گفتن نبود.

حسی- که آن لحظه داشتم مثل حسی- بود که سرزده وارد اتاق شدم و آوا و محمد طاهرا را حین بوسیدن و لمس همدیگر دیدم.

نمی دانم با کدام عقل سلیمی عقب گرد کرده و از بیمارستان خارج شدم.

با نشستن بر روی صندلی چندین نفس عمیق کشیده تا بتوانم برخورد مسلط باشم و به خانه بازگردم ولی باز هم بخاطر هورمون های لعنت شده نفس عمیق کشیدن چاره ساز نبود و اشک بود که از چشمانم سرازیر میشد.

_بسه بسه اون زن مادر بچه هاشه عشق اولشه انتظار داشتی دورش بندازه تازه اون خدا بیامرزه که دستش از دنیا کوتاهه.

مدام اینها را تکرار میکردم تا شاید دلم آرام بگیرد ولی این دل کلا نرمال نبود و یک بحث اساسی دلش میخواست آن هم با کی علیرضایی که زیاد در مقابلش قد علم کنم به خوبی بلد است زبونم را کوتاه کند.

پارت 569

@Vip Roman

علیرضا

با دویدن سمانه و رفتنش از اتاقم عکس را بر سر جایش گذاشتم و سرم را در دست گرفتم.

گندش بزنن شانسم را چه بد موقع وارد اتاق شده.

اصلا چطور شده که بی خبر پا به اینجا گذاشته در حالی که آمدنش را قدغن کرده بودم.

ما دوتا بچه کوچک داشتیم که این بیماری برای آنها خیلی خطرناک است.

اصلا دوست نداشتم که سمانه من را در این شرایط ببیند. احساس می کردم من را موقع خیانت به خودش دیده است. تا این حد حس موزی من را اذیت می کرد و مدام در سرم سرزنشم می کرد.

من فقط آن لحظه برای سرم خوشحال بودم و دوست داشتم این حس را با مادرش شریک شوم.

اصلا قصد من بی احترامی به جایگاه سمانه نبود که فقط خدا می‌داند چقدر برای من عزیز و قابل احترام است. بلاخره بعد از کلی کلنجار رفتن گوشی موبایل را برداشته و با سمانه تماس گرفتم.

پارت 570

هر چه که بیشتر تماس می‌گرفتم و او جوابگو نبود برناراحتی و عصبانیت من افزوده میشد یعنی چه که جوابم را نمی‌داد.

وقتی دیدم که زنگ زدن فایده‌ای ندارد کتم را برداشته و از اتاق خارج شدم.

اینطور نمیشد نباید کلا اجازه میدادم تا از بیمارستان خارج شود.

بقدری در افکار خودم غرق بودم که متوجه نشدم کی ماشین را در حیاط خانه پارک کرده و کی به داخل رفته و سراغ سمانه را گرفته ام.

با ورود من به آشپزخانه ساناز را در حال سالاد درست کردن و آوا را مشغول ژله درست کردن دیدم.

_سلام دخترا خسته نباشید.

دخترها که مشغول صحبت بودند با دیدن من اول کمی تعجب کردند و بعد آوا گفت:

_سلام باباجون خوبید؟ سمانه جون کجا موند قرار بود بیاد پیش شما که.

پارت 571

با این حرف آوا دوباره گوشی را برداشته و با آن تماس گرفتم که بازهم جوابم را نداد و این من را عصبی می کرد.

سمانه

تغییر هورمون این ماه حسابی دمار از روزگار من در می آورد. حادثه پدرم و اتفاقاتی که افتاد باعث شده تا حالا با دیدن همچین چیزی حسابی بهم بریزم و زود از کوره در بروم.

نمی دانم چند ساعت گذشت فقط وقتی که شکمم از گرسنگی صدا داد متوجه شدم که شب شده و البته که بخاطر قرصی که خوردم چرتی هم زدم و این باعث شد به کل زمان از دستم در برود.

با به دنبال گشتن گوشی قصد نگاه به آن را داشتم که با جای خالی آن مواجهه شدم.

و تازه آنجا بود که از ترس علیرضا تمام تنم شروع به لرزیدن کرد.

پارت 572

با پوشیدن مانتو خیلی سریع به سراغ گوشی موبایلم که در ماشین جا گذاشته بودم رفتم که با تماس های از دست رفته روبه رو شدم که بیشتر آنها از آن علیرضا بود.
_وای خدا وای خدا میکشه منو

همانطور که قصد برگشت به خانه را داشتم نگاه به گوشی کردم که شروع به زنگ خوردن کرد.
با دیدن شماره ساناز نفس راحتی کشیدم.
_آلو آبی خدا رو شکر جواب دادی کجایی مردیم از نگرانی.
صدایم را پایین آورده و در جوابش گفتم :

_هیششششش ساناز الان میام اومدم تا خونه خودم الان
برمیگردم اونجا.

ساناز که به یکباره ساکت شده بود چند بار آلو آلو گفتم که
قلبم از حرکت ایستاد.

_همونجا بمون تا بیام.

بدون شک این صدای محکم و جدی نمی‌توانست مال
ساناز باشد.

علیرضا بود که به اینجا می‌آمد و به خوبی متوجه شدم که
چقدر از دست من عصبانی است

پارت 573

با قطع تماس به خانه برگشتم و اولین چیزی که به ذهنم
رسید این بود که خودم را به مریضی- بزنم تا شاید اینطور
بتوانم از زیر دعوا و تنبیه اش در بروم.

بنابراین طی عملیاتی که به خیال خودم خیلی هوشمندانه بود اول از همه تشکی پهن کرده به همراه پتو و بالشت و آن را وسط سالن پهن کردم بعد از آن به سراغ دارو هایی که در کابینت بود رفته و آنها را به همراه پارچ آبی در کنارم گذاشتم.

و خود منتظر ماندم تا علیرضا زنگ را به صدا در بیاورد.

علیرضا

وقتی که دیدم ساناز با استرس تمام دوباره با سمانه تماس گرفته و این بار جوابش را داده بدون سرو صدا ازش خواستم تا گوشی را به من بدهد.

می توانستم حدس بزنم که با شنیدن صدایم حتی نفس هم نکشید.

وقتی که زنگ را به صدا در آوردم آن را برایم باز کرده تا به داخل بروم.

با زدن دکمه آسانسور روبه روی درب خانه اش منتظر ایستادم که در با صدای تیکی باز شد

پارت 574

با باز شدن در سمانه را پیچیده در پتو دستمال به دست دیدم که یعنی آبریزش بینی دارم.

از اینکه از ترس من خودش را به مریضی زده بود و اصلا هم به روی خودش نمی آورد که چه بلایی بر سر من آورد از این همه انتظار کفری شده و ناخودآگاه آبرویم روبه بالا رفته.

اگر من علیرضام بldم تو رو به اشتباهت برسونم.

چی شده؟

سمانه که از نگاه تیزم فراری بود بر روی تشک دراز کشید و پتو را بر روی خودش انداخت.

_حالم خوب نیست اومدم اینجا یوقت بقیه نگیرن خوابم برد گوشی داخل ماشین جا موند ببخشید اگر نگرانتون کردم.

سرم را به عنوان تایید حرفش تکان دادم و به طرفش رفتم. دستم را بر روی پیشانی اش قرار دادم گرم بود ولی نه بر اثر تب دمای خود بدنش بود.

بعد از معاینه اش متوجه شدم که اصلا مشکلی ندارد و اینا همه اش فیلمش هستن.

به همین خاطر آمپولی که در کیفم داشتم را در آوردم که با دیدنش زود از جایش پرید و با بغض گفت:

_ببخشید الکی گفتم آمپول نه بخدا اصلا مریض نیستم

نگاه دقیق و تیزی روانه اش کردم که سرش را پایین انداخت.
_معذرت میخوام بابت دروغم به بیماری وگرنه که فکر
نکنم اینکه دلم بخواد یه چند ساعت برای خودم باشم
جرم باشه.

بعد از سکوت طولانی به حرف آمدم و جدی گفتم :
_بیا اینجا سمانه.

سمانه که معلوم بود حسابی ترسیده با چشمانی دودوزن
نگاهم می کند و کمی نزدیک می شود.

_بیا اینجا گفتمت نذار خودم بلند شم برات که بد میشه
امروز به اندازه کافی بچه بازی در آوردی و اعصاب من و
بهم ریختی.

اخرای کلماتم را دیگه فریاد زدم که از ترس شانه اش بالا
پرید.

وقتی بر روی تشک نشست من هم بالای سرش بر روی
مبل بودم.

_به من نگاه کن.

لحن جدی کلماتم وادار به انجام دادن دستورم کرد که
سرش را بلند کرد و با چشمانی پر آب خیره ام شد.

_من بعد از مدت ها عکس همسر- سابقم رو مادر بچه هام
رو که از دستش دادم اونم خیلی یکدفعه ای در آوردم تا
باهاش در مورد بچه هامون صحبت کنم این به نظر شما
ایرادی داره؟

پارت 576

سمانه

@Vip Roman

بغض بدی گلویم را گرفت من می دانستم اینقدر حساسیت
بخاطر هورمون هایم است و گرنه که اگر روزهای دیگر بود
شاید خیلی منطقی تر برخورد میکردم.

_نه نداره ولی اگر خودت بودی و با همچین صحنه ای
مواجهه بودی عادی برخورد میکردی؟
همین حرفم برای اینکه با خشم اسمم را صدا کند کافی بود.
_پس چطور از من میخواین که خیلی عادی برخورد کنم
اصلا من و دوست داری یا هنوز فقط شیدا تو فکر و ذهنه
و فقط به من عادت کردی؟

با این حرف من و سکوت علیرضا رویم را برگرداندم تا
متوجه اشک درون چشمانم نشود دوست نداشتم دیگر
بیشتر از این غرورم را له کنم.

با فاصله گرفتن از علیرضا و رفتن به سمت تشک و پتو که آنها را جمع کنم به یکباره از پشت به پایم کوبید که نزدیک بود از پشت خم شوم که در بغل علیرضا فرود آمدم.

هنوز جایگاهت رو نمیدونی واقعا لازمه که یادآوری کنم برات باور کن من هیچ مشکلی ندارم عزیزم

پارت 577

این را گفته و چنان به جان لب هایم افتاد و از سر حرص و دوست داشتن پهلوهایم را فشار داد که ناله ام بلند شد.

جونم جون دلم نفسم تو فقط برای من ناله کن عزیزدلم تو عزیز دل علیرضایی تو جونمی تو فرشته زندگی منی خانمم مگه میشه کسی. فرشته زندگیش رو دوست نداشته باشه آخه یکی یک دونه من.

با شنیدن حرف هایش قلبم آرام گرفت و بدنم در آرامش بخش ترین حالت ممکن در دستانش بود.

_خوب خوب یه دختر شیطون داریم اینجا که حسابی من و اذیت کرده تازه جدیداً یاد گرفته نقش هم بازی کنه آره.

از حرفش ریز ریزی خندیدم

_قربون خندهات برم زندگیم تو فقط بخند نبینم بغض کنی ها نبینم از من رو برگردونی ها باشه خانمم؟

_چشم

با شنیدن چشمم سرش را خم کرده و صورتم را بوسه زد تا امتداد گردنم که آنجا را بوسید و مکید طوری که مطمئن بودم جایش باقی میماند.

_آخ علیرضا جونم

_جون علیرضا داری دیوونم میکنی دختر بعضی- شبا که طلا نمذاره بذار حالا که توفیق اجباری شد به تنبیه ات رسیدگی کنم.

ومن آن لحظه به این فکر میکردم که تا باشد از این تنبیه
ها

پارت 578

دانای کل

محمد طاهها دست آوای زیبارویش را گرفت و چندین بار
عروسک زیبا و ظریفش را بوسید.

از دیدن دختر مورد علاقه اش در لباس سپید عروسی سیر
نمیشد.

در جا خداوند را از داشتن این عروسک بغلی شکر کرده و
بی طاقت به او خیره شده.

آوا که از نگاه خیره محمد طاهها لب هایش گل انداخته
دست چپش را به سمت صورتش گرفت و صورتش را که از
خجالت قرمز و گرم شده بود لمس کرد و آرام گفت:

_چرا اینجوری نگام میکنی ترس نه تمام میشم نه فرار میکنم.

محمد طاها که عشق از چشمانش می بارید آرام لب دخترک را گرفت و با حرص و ولع گفت:

_اوخ خدا من چطور طاقت بیارم کل شب و کاش میشد برت می داشتم میرفتم از اینجا بی خیال همه کسایی که داخل تالار منتظرن.

آوا که حتی از فکر تنها شدن با محمد طاها و آنچه که در پیش داشت از ترس لرز به تنش نشست در جوابش سرب زیر شده و چیزی نگفت.

پارت 579

محمد طاه‌ها که سکوت آوا را دید نگاه جدی اش را به او
دوخت و آرام ولی محکم گفت:

_دختر خوب من که نمیترسه ها؟

آوا آن لحظه فقط به این فکر می‌کرد که چطور از ترس
هایش که بارها در موردش بحث کردند حرف بزند.

محمد طاه‌ها که دوست نداشت آوا شب زیبایش را با فکر
آخر شبشان خراب کند دستش را در دست گرفت و کمی آن
را فشرد.

_بهت قول میدم که اصلاً اون چیزی نیست که شنیدی
دختر خوب تازشم بهتره به شبی که باید داشته باشیم به
رقص دونفره و به بریدن کیک و خیلی چیزهای خوب دیگه
فکر کنیم.

این را گفت و کمی پایش را بیشتر بر روی گاز فشرد تا زودتر
شب رویایی را شروع کنند.

با رسیدن عروس و داماد سمانه و مادر محمد طاها اسپند به دست و نقل به دست منتظر بودند تا آنها وارد شوند و برای آنها از سر بریدن گوسفند و تدارکاتی را که دیدند اعمال کنند.

سمانه به شکل زیبایی خودش را آراسته بود طوری که نه تنها علیرضا بلکه دیگران هم از تغییراتی که کرد بخصوص رنگ زیبایی که بر موهایش گذاشت تعریف می کردند.

پارت 580

آن شب با تمام اتفاقات خوبش به پایان خود نزدیک میشد با تمام مزه پرانی ها و شوخی کردن های ساناز و مهری با تمام بغض و خنده علیرضا و آرین با تمام مهمان نوازی های سمانه و شلوغ کاری های آراز به پایانش نزدیک میشد.

تا جایی که ارکست از جوان های فامیل که قصد ازدواج دارند درخواست کرد تا همگی پشت سر عروس خوشبخت

جمع شوند و دسته گل را بگیرند تا عروس بعدی جمع مشخص شود.

همه دخترهای جوان و حتی پسرها با شوخی و خنده پشت سر آوا پایین سکو جمع شدند تا هر کدام سعی خود را کرده و دسته گل را بگیرد.

همه بجز ساناز که با دیدن آرین در آن کت و شلوار مشکی حسابی دل از کف داد و بغض کرده شاهد این بود که چطور دختران جوان فامیل قصد دارند تا خودی به آرین جوان و برازنده نشان دهند.

وقتی که دوست‌های مشترک آوا و ساناز او را به زور به وسط بردند این را مطمئن بود که هیچ تقلایی برای گرفتن دسته گل نخواهد کرد.

آوا که تعداد زیادی دختر و پسر-جوان را پشت سر خود دید چند بار قصد پرتاب گل را داشت که بار آخر دسته گل از پشت از دستش کشیده شد و وقتی با تعجب به پشت سرش چرخید آرین را زانو زده در مقابل جمع روب روی ساناز دید.

پارت 581

ساناز که از دیدن حلقه و آرینی که در مقابلش زانو زده بود حسابی شوکه شده بود بغضش با صدا شکست و نگاه به پدرش کرد که با لبخند گرم او و سری که از رضایت برایش تکان داد مواجهه شد.

بعد از پدر نگاه به سمانه گریان کرد که او هم اشکش را پاک کرده و همانطور که در بغل علیرضا فشرده میشد با دست به آرین منتظر اشاره کرد و آرام کلمه بگیرش را زیر لب نجوا کرد.

ساناز که دیگر خیالش راحت شده بود دستش را جلوی آرین دراز کرده تا آرین حلقه نامزدی را در دستش قرار دهد.

آرین و ساناز بقدری در نگاه هم غرق بودند که با صدای جیغ و سوت جوان ها به خودشان آمده و هر دو با لبخندی

گرم بر روی لب جواب تک ب تک تبریکات آنها را پاسخگو بودند.

آوا که از دیدن خوشحالی ساناز و آرین حسابی خوشحال شده بود به طرف هر دوی آنها رفته و محکم آن دو نفر را در آغوش گرفت.

ساناز که از خوشحالی در پوست خودش نمی‌گنجید بغل پر مهر آوا را جواب داده و چندین بار آرام بر روی کتفش کوبید.

پارت 582

موقع خدا حافظی که فرا رسید آوا در بغل علیرضا چنان حق هقی کرد که بیشتر افراد حاضر نتوانستند جلوی خودشان را بگیرند و هم پای آوا به گریه افتادند بخصوص سمانه و رها که اشک چشمان علیرضای همیشه مغرور را دیده و بیشتر اشک چشمانشان بخاطر بغض علیرضا بود.

وقتی علیرضا پیشانی آوا را بوسید نوبت به آرین رسید که پارچه سبز را به دور کمر آوا بست و همانطور که سرش را بر روی شانه اش گذاشت به اشک چشمانش اجازه باریدن داد.

آوا که تحمل گریه کردن برادرش را نداشت چنان آن را در بغلش فشرد که گویی قصد آسیب رساندن به آن را دارند. محمد طاهها که آراز را در بغل داشت آن را به طرف آوا گرفت تا با آن هم خداحافظی کند.

وقتی چندین بار صورت آراز را بوسید آن را پایین گذاشته و خودش را در بغل سمانه رها کرد.

_تو رو خدا مواظب خودتون باشید دلم براتون تنگ میشه سمانه جونم فکر نمی‌کردم رفتن از پیشتون اینقد سخت باشه بگو چطور تحمل کنم دلم داره میترکه

@Vip Roman

پارت 583

سمانه که می دانست آوا دختری بسیار حساس و خانواده دوستی است آن را محکم در آغوش گرفت و چندین بار صورت زیبا و غرق اشکش را بوسید.

_بسه دخترم بسه عزیزم مواظبم تو هم مراقب خودت باش مادر تا صبح بیدارم هر وقت هر ساعتی کاری مشکلی چیزی بود من و بابا هستیم عزیز دلم دختر خوشگلم باشه آوا جونم.

آوا که اصلا قصد رفتن نداشت محمد طاهای خود به آن نزدیک شده و خیلی جدی گفت :

_باید بریم عزیزم آوا جان کافیه دیگه جونی تو تنت نمونده خانمم.

این را گفته و آرام آوا را از بغل سمانه جدا کرده و با کمی زور آن را به طرف ماشینش به راه انداخت و کمکش کرد تا سوار شود.

با سوار شدن آوا مادر محمد طاهای نزدیک پسرش شده و حین بوسیدن صورتش آرام و با محبت گفت :

_مادرم میدونم خودت هم دکتري هم مراقب خانمت هستی ولی گفتم منم بگم مراقبش باشی زنت ضعیف و ظریفه مبادا تند پیش بری ماشاءالله هیکل تو دوبرابر خانمته مادرم.

محمد طاها که حسابی کلافه شده بود دستی به پشت گردنش کشید و سر به زیر و آرام گفت :

_مراقبم مادر من جنگ که نیست خودم حواسم هست به زنم.

پارت 584

با دور شدن ماشین عروس و داماد علیرضا از همگی دعوت به عمل آورده و کل اعضای خانواده را به داخل خانه دعوت کرد بماند که پسرها همه دور هم جمع شده و قسمتی از گوشت گوسفند را برش داده و در حال تدارک آتش بودند تا در آن نصف شب تازه کباب کنند و به گفت و گو و شوخی پردازند.

سمانه که از داشتن این مهمانان حسابی خوشحال بود تمام تدارکات را برای جوان ها محیا کرده تا شب خوبی را از امشب به یادگار داشته باشند.

با رسیدن به خانه محمد طاهها سریع از ماشین پیاده شده و درب سمت آوا را باز کرده و او را محکم در آغوش گرفته و با خود به طرف سالن داخلی خانه مشترکشان به راه افتاد. با ورود به خانه یک راست به طرف اتاق خواب مشترک رفته و آرام دخترک زیبایش را بر روی تخت گذاشت. آوا که حسابی از چشمانش ترسش مشخص بود سعی کرده تا از روی تخت بلند شود که محمد طاهها نگذاشته و دوباره دخترک را آرام بر روی تخت خواباند

پارت 585

آوا که دید راه فراری ندارد کمی در خود جمع شده که محمد طاهها بعد از در آوردن لباس هایش آرام در کنار آوا رفته و

آن را در بغلش حبس کرد و آرام آرام شروع به باز کردن موهایش کرد.

بعد از اینکه کار موهای سرش تمام شد به سراغ لباس عروس سنگین و زیبایش رفته و شروع به باز کردن یکی یکی گره بندهای پشت کمرش کرد.

وقتی دخترک را عریان کرد آرام آرام دستش را نوازش وارانه بر روی صورت و گردن دخترکش کشید تا کم کم او را برای معاشقه آماده کند.

با اینکه محمد طاهاکلی آوا را آماده کرده بود ولی به محض اینکه قصد انجام اتمام کارش را داشت دخترک ترسیده پاهایش را قفل کرده و یا خود را عقب می کشید طوریکه در آخر محمد طاهها مجبور شده برای جلوگیری از عقب رفتن دخترک زیبایش او را در آغوش خود حبس کرده و برای انقباض عضلات پایش با مشت آرام بر روی کشاله ران هایش کوبید تا دخترک اجازه دهد کارش را انجام دهد.

محمد طاها خود به خوبی می‌دانست که اگر امشب کار را
یکسره نمی‌کرد اوای ناز دارش از ترس به فردا ها موکول
می‌کند و این برای شروع زندگی خود معضلی میشد

پارت 585

با دراز کشیدن دخترک و دیدن چشمان پر از ترسش
لبخندی آرام بخش بررویش زد.

—جون، جون دلم خانمم،
قراره دیگه خانم خودم شی آره.

آوا که حتی نفس کشیدنش هم با استرس بود چشمانش را
آرام بست که محمد طاها جدی گفت :

_نبند چشمای نازت رو به روی من نبند خانمم امشب رو با تمام وجودت بخاطر بسیار نفسم.

ذهنت رو روحت رو جسمت رو بده به من از هیچی هم ترس دخترک زیبا.

میدونی که معاینه ات کردم اصلا نیازی به ترس نیست قربونت برم باشه؟

وقتی آوا سرش را به عنوان تایید تکان داد محمد طاهها خودش را به دخترک چسباند و پای سمت راستش را بالا برد و خود را به دخترک نازش نزدیک کرد و با بوسیدن لب های قرمز و زیبایش صدای جیغش را در نطفه خفه کرد طوریکه فقط صدای ناله های ریزی از دخترک زیبا رویش شنیده می شد.

محمد طاهها که اوا از همه چیز برایش با ارزش تر بود قصد جدایی از اوا را داشت که اوا با دست کمرش را گرفت و خود

برای بوسیدن عشقش پیش قدم شد تا به او برساند که
حالش خوب است و به کارش ادامه دهد.

پارت 586

چهار سال بعد

سمانه

آراز همانطور که به طلا تشر—میرفت با حوله صورتش را
خشک کرد و با همان جدیتی که در عین حال که بچه بود
ولی خیلی تاثیر گذار گفت:

_طلا خانم دیگه تکرار نمیکنم مهمان ها اومدن همراه با
سارا مهمانی رو شلوغ نمی کنید ها وگرنه تنبیه میشید.

طلا که حسابی از همین حالا از آراز حساب می برد پشت چشمی برایش نازک کرد و چشم کشداری گفت این در حالی بود که به محض دور شدن آراز بر سر من غرزد.

_مامان خانم نمی خوام چیزی به داداش بگی یعنی چی این رفتارش تازه هر وقت که سارا میاد اذیتش بیشتر میشه سارا که حسابی فراریه از دستش.

نمی دانستم باید چه جوابی به طلا بدهم آراز بی نهایت شبیه به علیرضا شده بود با همان غدی و اخم های درهم با جدیتی که برای بچه ای با این سن حسابی بعید بوده.

_مامانم داداش که بد شما رو نمیخواد گل من.

طلا که معلوم بود حسابی عصبی شده در جوابم غرزد.

_شما که آفریده شدی فقط از پسریت طرفداری کنی واقعا حرکت زشته.

پارت 587

من که حسابی بین آنها گیر افتاده بودم بیشتر وقت ها ترجیح میدادم تا خودشان مشکلات بینشان را حل کنند. و بیشتر از این نشان ندهد که فقط از یکی از آنها طرفداری میکنم.

هرچند که اینطور نبوده و در مقابل طرفین همیشه سعی کردم تا نشان دهم که اتفاق خاصی نیفتاده و فقط برای صلاح همدیگه است.

مثل آن روز که آراز در سالن در حال درس خواندن بوده و طلا موقع رفت و آمدش از عمد یا به زیر کتاب میزد یا آن را له می کرد تا حرص آراز را در بیاورد و به قول خودش انتقام بگیرد.

و وقتی که آراز شاکی شده در جوابش گفتم مدتی است چشمانش مشکل دارد از عمد نیست.

خدا برای این دروغ شاخدارم من را ببخشد.

هیچ وقت نگاه آراز را یادم نمی رود.

طوریکه وقتی بازوی طلا را گرفته و با خود به اتاقش برد هم نتوانستم واکنشی نشان دهم.

بر عکس آرین این پسر- از جذبه خاصی برخوردار است که واقعا بعضی وقت هادر مقابلش کم می آورم.

پارت 588

با رفتن طلا همزمان زنگ آیفون خانه به صدا درآمد که نشان دهنده آمدن یکی یکی از مهمانان عزیزم بود.

با باز کردن در توسط خدمتکار اول از همه دارا وارد خانه شد و با دیدن طلا زود به طرف آن آمده و شانه اش را گرفته و یک دور به دور خود چرخاند.

چطور طلایی خوبی.

طلا که با دارا بیشتر جور بود خنده شیرینی کرد و جوابش را داد.

آراز که نزدیک آنها بود دست طلا را گرفته و مانع بیشتر چرخ دادن آن شد.

_بسه دارا سرش گیج میره سارا کجاست باز کجا خودش و قائم کرده.

با اتمام حرف آراز با خنده نگاه به سارا که پشت رها خودش را مخفی کرده بود کردم و به آنها نزدیک شدم.

_عمه نمیخوای واسه خجالت دختری کاری کنی سلام رسیدن بخیر.

رها که دیگر به اینطور حرف زدن آراز عادت کرده بود در جوابش گفت :

_والله عمه همه که مثل شما نیستن قربونت ماشالله نداشتی جای علیرضا خالی بمونه دختر منم از خانمیشه مگه نه مامان.

سارا که یه یکباره مورد توجه جمع قرار گرفت با لپ هایی سرخ شده خودش را به من نزدیک کرد و به بغل من آمد.

با بردن سارا به داخل آشپزخانه صورت مثل ماهش را بوسیدم.

_سلام مامانم قربونت برم خوبی؟

سارا که همیشه با من راحت تر بود دست به دور گردنم انداخت و گفت :

_سلام خاله خوبی عشقم عمو خوبه کجاست نمیبینمش؟

لبخندی از صدای آرام و دلنشینش بر روی لب جای دادم.
_عمو هم میاد بیمارستان عملش طول کشید ولی خودش رو میرسونه.

دختر من خوراکی چی میخوره براش بیارم ها؟

سارا تا خواست جوابم را بدهد آراز وارد آشپزخانه شد و دست به سینه به میز غذا خوری تکیه داد و جدی نگاه به من و سارا کرد.

_به چیزی نیاز داری پسر مامان.

آراز دقیق نگاهی به من کرد و بعد با سر اشاره ای به سارا کرد.

_بله با سارا خانم کار دارم بیا پایین بریم پیش طلا و دارا.
سارا که با دیدن آراز در خود جمع شده بود نگاه به من کرد
که آراز نگذاشت و دستش را گرفت و با خود همراه کرد.
_لطفا خوراکی هایی رو که می‌خواستین بدین بهش رو بدید
بانو آرزو بیارن داخل سالن براشون.

پارت 590

رها که شاهد این ماجرا بود لبخندی روی لب جا داد و آرام
گفت :

_خدا رو شکر فکر نکنم دخترم رو ترشی بندازم شاید خدا
خواست و آراز یکم باعث شد از این مود خجالتی بودن در
بیاد.

پشت سر رها امیرعلی وارد آشپزخانه شد و بعد از سلام و احوال پرسی که باهم داشتیم رو به رها کلافه گفت :

_خانمم ی دقیقه میای؟

رها که حسابی توپش پر بود با تشر گفت :

_امیرعلی یا میری با بیبی چک برمیگردی یا من از همینجا با بابام میرم خورشون گفته باشم.

با شنیدن اسم بیبی چک ناخواسته با چشمانی گرد شده نگاه به رها کردم.

_ای بابا چرا جار میزنی رها من رفتم ولی اگر منفی بود خانمم امشب دهنش و صاف میکنم طوریکه دیگه فردا دریای خون برات کار کنه.

رها که معلوم بود اصلاً ناراضی نیست لبخندی زده و با چشمکی رو به امیرعلی گفت :

_منتظر وعده ات هستم عشقم.

با رفتن امیرعلی یک پس گردنی به رها زدم و گفتم :

_بی شعور آب شدم خیلی خری رها

رها که معلوم بود نزدیک به پیود شدنش است زبانی برایم
درآورد و با حرص گفت :

_مگه دروغ میگم دیدی بچه ها تا نرین تو خودشون نمیرن
دستشویی حالا شوهر منم تا یکم ازش نپاچه نمی کشه
بیرون خوب بابا جان حاملم کردی که میکشم من تو رو.

پارت 591

تا خواستم حرفی بزنم متوجه طلا شدم و با دست به
پیشانی خودم کوباندم که طلا پا به فرار گذاشت و داد زد.

_عمو امیر علی تو خودش پی پی کرد
عمو امیر علی تو خودش پی پی کرد.

رها که بیخیال از خنده غش کرد ولی من تا خواستم به
طرفش بروم با صدای غرش آراز که بر سر طلا فریاد کشید
دیگر رفتن را جایز ندانستم.

_طلا ساکت شو هیچ متوجه حرفت هستی.

دارا که حسابی بر روی طلا حساس بود با دست به کتف آراز کوباند.

_هی آروم باش بچس چقد گیر میدی بهش.

می دانستم که آراز بحث را ادامه نمی دهد و کار به کتک کاری نمی کشد آن دو پسر. با آن قد و هیکل اصلا مثل بچه های رده سنی خودشان برخورد نمیکنند و این حسابی باعث تعجب و گاهی ترسم می شود.

خدا را شکر بچه ها با گذاشتن برنامه کودک تا حدی از شیطنت بچه ها جلوگیری کردند تا من بتوانم بهتر به غذاهایم رسیدگی کنم.

_چی درست کردی حالا؟

لبخندی از غذاهایم بر روی لب جای دادم.

_اولویت رو دادم به دخترا که بار دارن.

آوا هوس مرغ ترش کرد ولی ساناز دلش پلو سبزی با کباب بره میخواست شاید خدا خواست تونست چیزی بخوره با اینکه آخر سه ماهه ولی هنوز حالت تهوع و استفراغ داره.

رها که از شنیدن این حرف یادش به خودش افتاد سری
تکان داد و گفت :

_طفلی ساناز بمیرم براش، من میدونم حالا چی میکشه این
دختر.

پارت 592

تازه بحث و گفتگوی من و رها گل انداخته بود که با صدای
دوباره زنگ آیفون از روی مبل بلند شده و خود به طرف
آن رفته و دکمه را فشار دادم.

آرین و آوا هر دو در ساختمانی که دو واحد آن متعلق به
علیرضا و بابای محمد طاها بوده زندگی می کنند.

و این باعث شده تا خیال همگی ما راحت تر شود.

می دانستم قبل از ازدواج دخترها را برای زندگی مشترک
آماده کردم تا بتوانند از پس خودشان بر بیایند.

آرین هم با اینکه دانشجو بوده ولی علیرضا تا جایی بر او سخت گرفت که بعد از درس هایش بعد از ظهر ها به بیمارستان برود ه چند که هر چهار نفر آنها در آنجا مشغول به کار هستند ولی می‌دانستم که بیشتر به پسر ها سخت می‌گیرد و نسبت به دخترها رئوف تر برخورد می‌کند بخصوص که با بار دار شدن آنها شیفت شب را کلا ممنوع کرده و کار را برای آنها بیشتر حالت تفریح گذاشته تا نسبت به درسی که خواندن دلسرد نشوند.

پارت 593

با آمدن آوا و ارین به همراه محمد طاها و ساناز جمع حالت شلوغ تری به خودش گرفته بماند که محمد طاها از یک طرف و آرین از طرف دیگر هر کدام به دنبال همسران خود بودند تا آنها را تقویت کنند. _آوا جانم بخدا آخریشه تو ماه آخری بیا به حرف من گوش بده قربونت برم.

آوا که اگر میشد آنجا زار میزد نگاه به محمد طاهها کرده و مظلوم گفت:

_تو رو خدا حالا نزنم این یکی رو چی میشه خوب بذار زودتر به دنیا بیاد.

محمد طاهها که دیگر ناز کشیدن را بی فایده دید از جایش بلند شد و با یک حرکت آوا را از روی مبل بلند کرد و بی توجه به جیغ جیغ هایش او را به اتاقش برد تا آمپولش را که دکترش برایش تجویز کرد برای جلوگیری از زایمان زود هنگامش تزریق کند.

_دوست داری بچه زود به دنیا بیاد بعد مکافات شروع بشه بره داخل دستگاه عمرا اگر بذارم اونم تو من میدونم که تحمل نداری و قراره چه دهنی از من سرویس کنی عشقم پس ترجیحم اینه که به زور هم شده این و برات بزنم ولی کار به اونجا نکشه.

پارت 594

رها

با دیدن بچه ها لبخندی روی لب جای داده و روبه سمانه گفتم :

_آخی طفلی امیرعلی پوستش کنده شد از دست من حالا نوبت آوا و محمد طاهها شده فقط موندم آرین و ساناز در چه حالن.

با این حرف من سمانه هم همراه من به سالن آمد که آرین را قاشق به دست روب روی ساناز دید.

_بخور دیگه عشقم بمیرم برات بگو چیکار کنم کاش میشد توله سگا رو در بیارم از تو شکمت دارن ضعیفت میکنن تو هم که هیچی نمیخوری.

ساناز که معلوم بود حالت تهوع دارد دماغش را گرفته و روبه آرین گفت :

_چرا ایقد بو میدی آرین حموم نرفتی از بیمارستان اومدی.

آرین که دیگر به این رفتارها عادت کرده بود خودش را بو کرده.

_والله بخدا رفتم من از دست تو و این توله سگا آب رفتم
از بس که خودم و شستم نفسم.
ساناز که حق را به آرین میداد با چشمانی اشکی نگاهش کرد.
_ببخشید عشقم بخدا دست خودم نیست

پارت 595

با چشم و ابرو به آن دو اشاره کردم که سمانه هم خنده
کنان کنارم جای گرفت و پرتغال را به دستم داد تا در حین
خوردن شاهد مرغ عشقای جوان هم باشیم تا ببینیم
آخرش کی برنده می شود.

_بیا زندگیم بیا قلبم بخور بخدا ساناز سرم و میکوبونم به
دیوار اگر نخوردی بذار استفراغ کنی اشکال نداره ولی بخور
دهن وا کن بگو تاتات

وقتی ساناز سرش را برگرداند و عق زد آراین کفری شده قاچ میوه را در ظرف پرت کرد که ساناز ترسیده در خود جمع شده که از چشم آراین دور نماند.

_میدونی حالا که فکرش و میکنم از امروز به بعد خوردن ترشیجات اکیدا ممنوع مگر ببینم به تغذیه ات رسیدگی میکنی و من و راضی میکنی.

همین حرف برای ساناز کافی بود تا ظرفی را که آراین آماده کرده بود برایش را از روی میز بردارد و آرام آرام شروع به خوردن کند.

پارت 596

من و سمانه که شاهد آنها بودیم خنده کنان نگاهی به هم کردیم و دست هایمان را بهم کوبانیدیم.

_ای خدا پسرهای ما همیشه برنده میدونن میدونی چیه عشقم آخرش به حرفشون می‌رسند.

علیرضا

تازه به خانه رسیده بودم که متوجه مردی ژنده پوش در اطراف خانه شدم.

آن لحظه با فکر به اینکه نیازمندی است چیزی نگفته و گذاشتم که اگر به کمک نیاز دارد خود قدم جلو بگذارد.

ولی وقتی حرکتی از جانبش ندیدم

به طرف حاجی و پدر و مادرم رفتم که همگی باهم به خانه من رسیدیم.

با ورود ما به خانه مهمانی شلوغ تر شده و کار سمانه بیشتر و بیشتر طوری که حتی نتوانستم زیاد چهره مثل ماهش را ببینم.

با شلوغی خانه ام حس زندگی در من به وجود می آید اینکه مثل گذشته نیست و من هم توانستم در خانه ام به روی

مهمان باز باشد به شدت باعث خرسندی من شده و از خداوند بابت داشتن زن خوب و خانمی مثل سمانه سپاسگذار و شکرگذار هستم.

پارت 597

سمانه

همانطور که با طلای زبان دراز و نیم وجبی که بیشتر حجمش را زبانش گرفته بود بحث میکردم به طرف قفسه های ماکارونی های شکل دار رفته و در جوابش گفتم :

_بسه طلا خانم میدونی که بابا علیرضا و داداش آراز عاشق شما هستن ولی موقعیت ساناز جونی الان طوری نیست که بتونه پذیرای شما و سارا باشه گل دختر من.

طلا که یکدنده و لجباز بود پا کوبان و دست به سینه با
اخم هایی در هم گفت :

_مامان خانم خاله ساناز و داداش آرین خودشون گفتن از
خدا میخوان که من برم پیششون.

من که دیگر نمی دانستم چگونه باید طلا را قانع کنم در
جوابش چیزی نگفته و به خرید خودم ادامه دادم که خدا را
شکر دیدم دیگر دست از نق نق بر داشت و سکوت اختیار
کرد.

_دختر قشنم نمیخواهی یه کمک به مامان بدی قراره واسه
عزیزدلم لازانیا درست کنم ها با پنیر فراوون.

وقتی دیدم دیگر زیادی ساکت شده به عقب چرخیدم که با
جای خالی طلا مواجه شدم.

پارت 598

با ندیدن طلا دست از خرید کردن برداشته و فروشگاه را
جای به جای به دنبال دختر زیبایم گشتم ولی نبود که نبود.

طوریکه انگار اصلا طلایی با من به فروشگاه نیامده بود.
با ندیدن طلا کم کم ترس و وحشت وجودم را گرفت و
صدایم ناخودآگاه اوج پیدا کرد و با صدای بلند طلایم دختر
عزیزم را صدا میکردم.

مردم که متوجه شده بودند دخترم را گم کردند هرکدام به
کمک من آمده و یک جایی از فروشگاه را به دنبال دختر من
می گشتند و پیگیر بودند تا به من کمک کنند.

علیرضا

با دیدن شماره سمانه بر روی گوشی موبایلم لبخندی زده و
خیلی سریع جوابش را دادم که با صدای گریه بلند سمانه
وحشت زده بر سر جای خود مانده و به حرف هایش گوش
دادم.

__ بیا بدبخت شدم بیا که طلا من نیست دخترم و نیست
علیرضا بردنش بخدا طلا رو بردن دزدیدن دختر قشنگم و

دزدیدن بیچاره شدم میمیرم من میمیرم اگر طلا رو پیدا نکنم
دیگه سمانه نداری

پارت 599

با قطع تماس تازه متوجه شدم که چه خاکی بر سرم شده
طوری که محمد طاها که پیش من ایستاده بود با دیدن رنگ
و روی پریده من ترسیده شانه ام را تکانی داد و مضطرب
پرسید؟

چي شده بابا حالتون خوبه چرا اينقد رنگتون پریده؟

دستم را به طرفش دراز کردم تا من را که دیگر رمقی در پایم
نبود را بر روی صندلی بنشانند که خدا را شکر متوجه شده
و خیلی سریع بر روی تخت نزدیک به من نشاندم.

سمانه میگه طلا رو دزدین میگه طلا رو هرچی میگرده
نیست داخل فروشگاه گمش کرده.

محمد طاها که بدتر از من بر روی بچه ها حساس بود دو دستی صورتش را پوشانده و چندین بار وای گویان به من خیره شد.

__بابا بلند شید باید بریم سمانه بانو الان به شما نیاز داره خدای من این چه امتحانیه خدایا خودت رحم کن به این زن.

رحم تنها چیزی که از خدا در این لحظه می خواستم رحمی بود که محمد طاها گفت و خدا خودش باید شامل حال ما میکرد

پارت 600

با ورود به فروشگاه سمانه را بر روی صندلی دیده که چند زن دوره اش کردند و به او دلگرمی میدادند این در حالی بود که سمانه از شدت گریه و هق هق حتی نمی توانست درست صحبت کند.

_بخدا فقط دو دقیقه فقط دو دقیقه حواسم نبود داشت
باهام حرف می‌زد یکدفعه دیدم صداشون نیست گفتم
شاید دیگه ساکت شده.

این‌ها را گفتم و دوباره صورتش را در دست هایش پنهان
کرد و با شدت بیشتری به گریه افتاد.

من که تحمل نداشتم حالش را اینچنین ببینم خودم را به او
نزدیک کرده و با تمام وجودم در آغوش گرفتمش.

سمانه که اول ترسیده بود با حس کردن بوی عطر محکم
خودش را در آغوشم چسباند و زار زد.

_اومدی بخدا تقصیر من نبود نیست آقا علیرضا الان دو
ساعته که گم شده طلاییم رو نیست دارم می‌میرم.

احساس می‌کردم اگر حرفی بزنم خود من هم به شدت به
گریه می‌افتم که در جوابش آغوشم را تنگ‌تر کرده و
چندین بار سرش را بوسیدم.

با هزار زور و جبر بالاخره توانستم سمانه را با خود به خانه بیاورم.

در فروشگاه چنان به التماس افتاد که همگی کسانی که در آنجا مشغول به کار بودند باچشمانی اشکی و متأثر به سمانه خیره شدند و کاری از دستشان بر نمی آمد.

بیشترین کمک دورین های آنجا بود که نشان داد طلا از فروشگاه بیرون رفته و بعد کسی— دست به دور دهانش گرفته و آن را زیر بغل زده و شروع به فرار کرد.

با دیدن این تصاویر از دورین سمانه با شدت به صورت خودش می کوبید و پیشاپیش عزا داری می کرد طوریکه در آخر مجبورم کرد با زور و دعوا آن را سوار ماشینم کنم.

با رسیدن به خانه تازه مکافات ما شروع شد.
آراز با شنیدن ربودن طلا که سمانه با گریه و هق هق به او گفت چنان بهم ریخت که وارفته بر روی مبل نشست و نگاه خیره اش را در سکوت به ما دوخت.

یکی یکی اعضای خانواده از جریانات با خبر شده و خودشان را به خانه رساندند.

همگی زن ها از مادرم بگیر تا مادر محمد طاهها با دیدن سمانه و بیشتر بخاطر دخترک شیرینم پا به پای سمانه گریه می کردند و سعی می کردند تا به او دلداری بدهند.

پارت 602

این روزها در خانه من مثل همیشه از شادی و خنده خبری نبود.

با غم سمانه و بیقراری هایش همه ما برایش داغون بودیم. التماس هایش به پدر و من دل سنگ راهم آب می کرد. متاسفانه از مسیح هم خبری نبود و برای ماموریتی به خارج شهر رفته و هیچ راه دسترسی به آن پیدا نکردم.

تمام امیدم به پلیس بود که بعد از دو روز هنوز نتوانسته اند خبری از قند من بدهند.

_این غذا رو بخور مادر بخدا از پا درمیای دخترم.

با صدای مادرم و سمانه آرام آرام به آنها نزدیک شده و به حرف هایشان گوش سپردم.

_نه مامان نمی خورم کوفت بخورم من چرا مراقبت نکردم من میدونم بلایی سر دخترم آوردن قلب و کلیه هاش رو در آوردن شایدم تا حالا از کشور خارجش کرده باشن این را گفت و دوباره شروع به خود زنی کرد.

_عزیزم دخترم، طلای من مادر بمیره برات وای وای وای کاش من میمردم کاش نمیدیدم چرا مراقب نبودم چرا دست بچم و نگرفتم

پارت 603

@Vip Roman

با ورودم به آشپزخانه مادرم کلافه و ناراحت پشقاب غذا را به دستم داد که با دیدن آن نگاهی به سمانه که به شدت وزن کم کرده بود کردم و به آن نزدیک شدم.
_بسه دیگه خانمم با گریه طلایی پیدا میشه؟

سمانه که گریه هایش دست خودش نبوده حق کنان سری تکان داد و گفت:

_دارم میمیرم علیرضا حاضرم این لحظه از یه بیماری چیزی از دستش میدادم ولی میدونستم حواسم بهش هست میدونستم کسی- بلای بد به سرش نیاورد میدونستم کسی- قلب و کلیه اش رو خارج نکرد.

می توانستم درک کنم که چه می گوید.

با اینکه حتی تصورش هم وحشتناک است ولی بی خبری از دخترک مو طلایی ام وحشتناک تر است.

_بیا عزیزم بیا کمی غذا بخور داری نابود میشی عشقم.

سمانه که این دوروز حسابی نابود بوده سری به عنوان نفی
تکان داد که مجبور شده و چانه اش را محکم در دست
گرفتم

پارت 604

چانه اش را محکم در دست گرفتم که از دردش سرش را بلند
کرد.

_تا بحال اینقدر از خودم بدم نیمد سمانه از اینکه دختر
طلاییم معلوم نیست تو چه وضعیتی هستش از اینکه
دستم به هیچ جا بند نیست داره حالمو بد میکنه.

وقتی گریه هاتو میبینم وقتی حال بد همه رو میبینم از اینکه
تو مادرشی بهت غبطه میخورم که اینقدر راحت گریه میکنی
و خودت را تخلیه میکنی در صورتی که من باید از داخل
خون گریه کنم ولی قوی باشم قوی باشم و فکر کنم که
چطوری به دخترکم دست پیدا کنم.

سمانه که اشک چشمانش بند نمی‌آمد دستم را گرفت و سرش را به آن تکیه داد و با حق حق گفت :

_تو تمام کل زندگیم سه بار اینطوری شدم طوری که قلبم داره میترکه نفسم بند میاد اشک چشمام قطع نمیشه بار اول وقتی که فهمیدم دیگه هیچ وقت مادر نمیشم بار دوم وقتی که فهمیدم ازدواج کردی و حالا وقتی که پاره تنم رو دزدیدن و دستم بهش نمیرسه.

پارت 605

با اتمام حرفش کیش و مات شدم.

شب‌ی که برای من بهترین شب عمرم شب وصالم بود سمانه من اون لحظه داشت اینطوری زار میزد.

با این حرفش به شدت ریختم بهم و با بیشترین قدرتم دخترکم را در بغل گرفتم.

نمی دانستم چگونه به آن بگویم که برای آن لحظاته متاسفم.

با در آغوش گرفتن سمانه چندین بار صورتش را بوسیدم و اشک چشمانش را پاک کردم.

بخت قول میدم میرم و طلا رو پیدا میکنم تو فقط دیگه گریه نکن باشه قربونت برم قول میدم بخت باشه عسلم باشه خانمم خیالم از بابت راحت باشه عزیزم.

سمانه که در بغلم کمی آرام تر شده بود نفس عمیقی کشید و سعی کرد تا بر خود مسلط باشد.

با خروج از خانه سوار ماشین شده تا به همراه محمد طاهها به سراغ مسیح برویم و سعی کنیم تا آن را پیدا کنیم که به یکباره درب جلوی ماشین باز شده و شخصی- که هیچ انتظارش را نداشتم سوار ماشین شده و در سمت شاگرد جا گرفت.

پارت 606

دستی به بینی کشیده و آب دماغش را با آستین پیراهن کهنه و چرکش پاک کرد.

_اسمش حسن دست کجه دست کج نه به این خاطر که دزدی میکنه البته دزد که هست قرمساق ولی دست چپش از وقتی که از شیکم ننه اش زد بیرون چی بش میگن مادر زادی آها مادر زادی مشکل داشت.

بار اولی زن و بچه ات رو موقع خرید از یکی از بچه هاش دید.

زنت واسه دختره با دکنک خرید حسن دختره رو دید چشمش گرفتش میگفت میشه ازش پول خوبی درآورد میخواستش واسه کودک کار

منم فرستاد که حواسم پی رفت و امدتون باشه ولی میدونی چیه دکی جون زنت با مهربونیش نمک گیرم کرد رفت و اومد

باباجان باباجان به ناف ما بست رفت و او مد غذا داد
خوراکی داد از مرغ و گوشت بگیر تا برنج هر چیزی که بگیری
میداشت کنارم اون گوشه که چند باری دیدیم.

حالا هم آتیش کن چند نفری هم خبر کن تا بیرمت پیش
دخترت بعدش دیگه ما رو به خیر و شما رو به سلامت پی
همه چی رو به تنم دارم میمالم میدونی

پوزخندی زد

— هه نه نمیدونی که دارم پا میدارم رو دم شیر ولی خیالی نی
بذار ما هم زیر این آسمون خدا یه کاری کنیم خدا رو چه
دیدي شاید یه نگاهی هم به ما کرد.

پارت 607

متعجب به مرد پیش رویم نگاه کردم هنوز شوکه بودم و
هضم حرف هایش برایم دشوار.
واقعا شری رضای خدا که میگویند این است.

آدم چقدر باید مریض باشد که بخاطر خوشگلی یک دختر
بچه او را بدزدی تا به واسطه بچگی و زیبایی اش برای تو پول
ساز شود و بتوانی پول بیشتری به جیب بزنی.
_پلیس خبر کنم؟

با این حرفم دماغش را بالا کشید و خندید.
پلیس چی دکتر جون الان وقت پلیس نی اونا جاسوس دارن
از چند کیلومتری کافیه فقط نور آژیر ها رو ببینن بچه ها رو
گم و گور میکنن فکر کردی دختر تو تنهاست بچه اونجا
زیاده منتها دختر تو رو خدا بهش نظر کرده والله دل من به
حال خانمت بسوزه و ریکس (ریسک) کنم پیام جلو یعنی
خدا هواشو داره الانم باید بریم میخوای آدرس میدم
بفرستی بیان پیت ولی اینکه بخوای پلیس خبر کنی اونا رو
بفرستی جلو من هراتفاقی که بعدش بیفته رو گردن نمیگیرم
نگی نگفتی شاید واسه همیشه دخترت رو از دست بدی.
وقتی برای فکر کردن نبود نباید وقت را تلف میکردم باید
هر طوری که بود دخترکم را از آن جهنم نجات میدادم

به همین خاطر پیامی به محمد طاهها داده و با دادن آدرس ازش خواستم تا با دوستم هماهنگ کند و خود به همراه یوسف به طرف آدرسی که داد به راه افتادم.

پارت 608

با پیامی که به محمد طاهها دادم ازش خواستم تا کیان را مطلع کند و بعد آدرس را برایش ارسال کردم.

با اینکه از محمد طاهها خیالم راحت بود فکر طلا یک لحظه هم از ذهنم دور نمیشد.

چطور تا الان دخترک زیبایم دوام آورده چطور قرار بود با به دست آوردنش این روزهای تلخ را از ذهنش دور کنم.

از فکرهای گوناگون درون سرم عصبی چندین مشت پی در پی بر روی فرمان کوبانده که با صدای یوسف به خودم آمدم.

_نظرت چیه خشمت رو نگه داری واسه رودر رویی با حسن چپ دست و دارو دسته اش هرچی نباشه باید بری باهاشون رو در روشی شاید دختره رو همینطور الکی تحویل ندن اونوق میخوای چیکار کنی.

حرفش درست بود هرچی نباشد او بهتر از من آنها را می شناسد.

_دخترم رو خودت دیدی سالمه؟

یوسف همانطور که آب بینی اش را بالا می کشید لبخندی زد.

_سیاوش هواش و داشت هیچی باعث نمیشه سیاوش با حسن در بیفته ولی واسه دختر تو باهاش در افتاد پسرم رو میگم تازه 14 سالش شده ولی مردیه واسه خودش اسم دخترت رو گذاشت شاشو از موقعی که دیدش فقط از ترس خودش رو خیس می کرد.

از شنیدن این حرف قلبم به درد او‌مد خدایا چی به گوشم
می‌خورد دخترم دختر عزیزم.

با چه سرعتی رانندگی میکردم تا هرچه زودتر خودم را به
محل سکونت حسن دست کج برسانم را فقط خدا می‌داند.
آن لحظه قید همه چیز را زده و فقط دخترکم برایم مهم
بوده تا هر چه سریعتر خودم را به آن برسانم.

با بلند کردن دست یوسف آرام پایم را بر روی ترمز گذاشته
و نگاهی به چهره اش کردم که آرام گفت :

_از اینجا به بعد رو دیگه باید پیاده بریم اینطور خیلی بهتره.
سرم را به تایید حرفش تکان داده و بعد از پارک ماشین هر
دو از درون آن خارج شدیم.

با دیدن محل قدیمی و گاراژی که در چند متری آنجا بود پشت سر یوسف به آنجا نزدیک میشدم که یوسف خود را کنار کشیده و گفت :

__بین دکتر جون دخترت داخل این گاراژ من دیگه نمیتونم بیشتر از این کمکی کنم تا همین جا هم حسن بفهمه جون خودم و پسر من در خطر.

پارت 610

میتوانستم درک کنم که چه می گوید به همین خاطر هم بدون اینکه بدم بیاید مردانه در آغوشش گرفتم و جدی گفتم:

__هیچ وقت لطفت رو فراموش نمیکنم آقا یوسف تا آخر عمر من و مدیون خودت کردی.

یوسف که انتظار نداشت بابت کارش تشکر کنم اشک چشمانش را پاک کرد واز کنار من گذشت و خودش را گم وگور کرد تا آنها متوجه نشوند که او من را به اینجا کشانده.

با رفتن یوسف خیلی سریع خودم را به کنار دیوار رسانده و سعی کردم تا از آن بالا بروم.

بعد از چند دقیقه سروکله زدن بالاخره توانستم از دیوار بالا بروم تا ببینم که اوضاع آنجا چگونه است و آیا من به تنهایی میتوانم از پس آنها بر بیایم یا خیر. با اینکه خودم را به داخل گاراژ به پایین پرت کردم باز هم صدای پریدنم آنقدر بود که صدای پارس سگ را در بیاورد و بقیه را خبر دار کند. تا جایی که مجبور شده بر روی زمین دراز کشیدم تا کسی متوجه من نشود.

بعد از ساکت شدن سگ یواش یواش به طرف اتاقک هایی که قرار داشت سرک کشیدم که در هیچ کدام از آنها کسی داخل نبود.

سومین اتاق را هم خالی دیده و قصد رفتن به اتاق دیگری را داشتم که با صدای دورگه پسر- بچه ای که مشخص بود دوران بلوغش را پشت سر می گذارد در کنج یکی از همان اتاق ها مخفی شدم.

_آخه چی به تو بگم دختره نمیگی اگر به جای من عفریته پیدات می کرد حسابی کتک میخوردی چرا جیش میکنی داخل خودت آخه تو چقد باید یواشکی لباس برات کش برم تا مبادا کتک بخوری.

با صدایی که شنیدم قلبم به تپش افتاد.

_من مامانم و میخوام بابا علیرضام اگر بفهمه اینا من و میزنن میاد براشون خودش همیشه میگفت نمذاره کسی- اذیتم کنه.

با شنیدن این حرف دخترکم نتوانسته جلوی خودم را بگیرم و بلاخره سد اشک های حبس شده ام شکست.

_فعلا که مامان بابات رو نیست تو باید مواظب خودت باشی تا اونا پیدات کنن باشه نباید بهونه بدی دستشون بار

دیگه ببینم لج میکنی طلا خودم تنبیه ات میکنم دختره فهمیدی.

طلا که حسابی زبانش کوتاه شده بود دست سیاوش را محکم تر گرفت تا مبادا حامی این روزهایش را از دست بدهد.

پارت 612

خوشبختانه سیاوش و طلا قصد وارد شدن به اتاقی را که در آن مخفی بودم را داشتند که با صدای زنی سرم را جلو برده تا ببینم جریان از چه قرار است.

_هوی سیا باز که از کارت زدی افتادی دور این توله سگ حتما باید بدم ابراهیم یه فصل کتکت بزنه تا آدم شی.

اخم های سیاوش طوری درهم شده که حتی من هم نمیتوانستم آن جدیت را نادیده بگیرم چه برسد به آن زن لاغر مردنی.

_گوش بده بین چی دارم میگم بهت عفریته یکبار دیگه من و با ابراهیم تهدید کنی کی. ش رو میرم میذارم تو دهنه تا دیگه من و با اون بی وجود در نندازی و به خیالت تهدید نکنی.

با اینکه حرف زشتی زد چیزی که برایم عجیب بود واکنشش بود که حین فحش دادن یادش بود تا دستش را محکم بر روی گوش های طلا بگذارد تا مبادا فحش زشتی را که داده بشنود.

عفریته که دیگر دمش قیچی شده بود دست طلا را کشید تا با خود ببرد که سیاوش هولی به شانه اش داد و جدی گفت :

_دست خر کوتاه تا نکردم قطع

پارت 613

این را گفت و دست طلا را گرفت و با خود به اتاق آورد و بعد دوباره سرکی به بیرون کشید.

__ بیا بیرون آقای جیمز باند منتظرت بودم بابام گفت میاد سراغت بیای طلایی رو ببری.

از جایی که مخفی شده بودم بیرون اومده که طلا با دیدن من قصد داشت از خوشحالی جیغ بزند که سیاوش خیلی سریع و فرز دست به دور دهانش گذاشت و آرام در گوشش با تحکم گفت :

__ هیش بچه صدات در بیاد میدمت حسن دست کج با خودش بیرمت فهمیدی یا نه دستم و برداشتم میری بغل بابات اونم بدون سرو صدا تا از اینجا بری بیرون فهمیدی یا نه؟

وقتی طلا با چشمانی گرد شده سرش را به عنوان تایید تکان داد سیاوش دستش را برداشت و طلا را به طرف من هول کوچکی داد.

— بیا دکتر همراه من بیا باهاشون درگیر نشی— بهتره فقط ابراهیم و حسن اینجان فعلا ولی داره نزدیک اومدن بقیه میشه بی سروصدا از اینجا بری بهتره.

حرفش را قبول داشتم پدرش راست می‌گفت با اینکه مشخص بود سن زیادی ندارد ولی خیلی مردانه و عاقلانه صحبت می‌کرد.

— پدرت گفت هوای دخترم و داشتی هیچ وقت لطفت رو فراموش نمیکنم آقا سیاوش.

پارت 614

با در آغوش گرفتن طلا آرام از اتاق خارج شدم که و با کمترین سروصدای ممکن به طرف در خروج به راه افتادم که با صدای مردانه خش داری مجبور شده تا با سرعت بیشتری قدم بردارم.

— هوی یارو تو کی هستی بچه رو کجا میری وایسا بینم.

منکه قصد دویدن داشتم با صدای درگیری بین سیاوش و ابراهیم که قد بلند تر از سیاوش بود و داشت او را کتک میزد مجبور به عقب برگشته و طلا را در کناری قرار داده و خود به کمک سیاوش رفتم.

وقتی پسرک را از او جدا کردم با زدن مشت محکمی بر زیر چشمش صدای نکره فریادش را بلند کردم.

با شنیدن صدایش دیگر تمام افراد حاضر در آنجا متوجه من شدند و یکی یکی از محل خود خارج شدند.

ابراهیم که با مشت من زمین گیر شد دوباره خودش را بالا کشید تا به سمت من حمله ور شود که با صدای حسن کج دست عقب ایستاد تا اربابش اعلام حضور کند.

پارت 615

با آمدن حسن کج دست نگاه پراز تنفرم را به قیافه کریه اش دادم و جدی و پراز خشم گفتم :

_به نفعتہ کہ بذاری من برم با بد کسی۔ در افتادی دست کج من آدمی نیستم کہ از کسی بہ سادگی بگذرم اگر جای تو بودم پیگیر نمی‌شدم و دنبال سوراخ موش بودم۔

حسن کج دست خندہ ای کرد کہ تمام دندان های کج و زردش را بہ نمایش گذاشت۔

_به بین کی اینجاست بابای طلایی گوش کن دکی جون توکہ میتونی دوبارہ زنت رو حاملہ کنی یہ جوجہ طلایی مثل این دختر بہ دنیا بیاری چرا گیر دادی بہ این یکی این و بذار برای من و جونت رو بردار و بیر نظرت چیه؟

از شنیدن این حرفش نتوانستم جلوی خودم را بگیرم وبہ طرفش حملہ ور شدم۔

تا جایی کہ می‌خورد ابراهیم و حسن را زیر مشت و لگد هایم گرفتم و آنها را بہ باد کتک دادم۔

_دکتر بیا برو تا بقیہ اونها نیمدن۔

با صدای سیاهش دست از کتک زدن آنها برداشتم و ہمراہ با سیاهش و طلا قصد خروج داشتم کہ با صدای فریاد یوسف کہ فریاد زد ہمہ چیز برای یک لحظہ اتفاق افتاد۔

پارت 616

با فریاد سیاوش که یوسف را صدا می کند از هنگی و گنجی در آمده و نگاه به یوسف افتاده بر روی زمین و ابراهیم که قصد داشت سیاوش را با چاقو بزند ولی یوسف خودش را سپر بلای ما کرده میکنم و خیلی سریع در کنار جسم خونین یوسف میشینم.

_گریه نکن بابا ازت بعیده بخاطر من گریه کنی سیاوش.
سیاوش که دست یوسف را محکم گرفته بود با بغض گفت :

_چرا اینکارو کردی باید میذاشتی خودم و بزنه چرا همیشه من و شرمنده خودت میکنی بابا
با این حرف سیاوش یوسف لبخندی زد و دست من را گرفت.

پسر-م مردیه برا خودش نمیگم میسپر دستت ولی میگم
هواشو داشته باش پشیمونت نمیکنه دکتر جون این و من
بهت قول میدم یوسف.

با اینکه داشتم تمام سعی خودم را میکردم تا بتوانم کمکش
کنم ولی متاسفانه چاقو در جای بدی ضربه خورده و خیلی
سریع یوسف را از دست دادیم.

با صدای فریادهای سیاوش تنش را در آغوش گرفتم و با
چشمانی اشکی نگاه به فرار افراد حاضر در گاراژ میکردم که
چگونه از دست پلیس ها پا به فرار می گذاشتند.

بلاخره کیان رسید و تا حدی خیال من راحت شد البته نه تا
موقعی که سیاوش را هم با خود به کلانتری بردند.

پارت 617

محمد طاهها به آوا اطلاع داده بود که طلا رو پیدا کردیم و
در راه خانه هستیم.

این وسط سیاوش ضربه بدی خورده و آن هم از دست دادن پدرش بخاطر جان فشانی که در حق من و دخترم انجام داد.

هنگام مرگش می‌توانستم نگرانی من باب سیاوش را از چشمانش بخوانم می‌دانستم که همسرش در خانه منتظر او و پسرش است و حالا با مرگ یوسف نمی‌دانستم باید جواب همسرش را چه بدهم.

کیان که مجبور به بردن سیاوش بود من هم فعلا رسیدگی به آن پسر—را به بعد موکول کرده و طلا به بغل به همراه محمد طاها وارد خانه شدیم.

سمانه که جلوتر از همه منتظر ورود ما بود با پای برهنه به سمت ماشین دوید طوریکه مجبور شده ماشین را متوقف کنم تا او طلا را به بغل بگیرد.

سمانه

با به بغل گرفتن دخترکم بغض هر دوی ما شکسته و با
صدای بلند به گریه افتادیم.

_قربونت برم دورت بگرده مادر عزیزم دختر عزیزم جونم
جون دلم.

پارت 618

طلا که حسابی وحشت کرده بود محکم گردنم را گرفته بود
و با حق حق گریه گفت :

_خیلی ترسیدم مامانی ببخشید که گوش به حرفت ندادم
دیگه هیچ وقت ولم نکن قول میدم دیگه دختر خوبی باشم.
از حرف هایش دلم آتش گرفت.

_مامان قربون دخترش بره تو فکر میکنی من تو رها میکنم
تو جون منی تو دختر قشنگ منی تو طلای منی.

بعد از اینکه حسابی رفع دلتنگی کردم تازه متوجه بقیه شدم
که می‌خواهند طلا را در آغوش بگیرند بخصوص آرین و آوا

که پا بیای من برای خواهر کوچکشان عزاداری کردند
طوریکه چندین بار فشار آوا بالا رفته و محمد طاهها بار آخر
حسابی با تهدید گذاشته تا در کنار ما باشد.

با بغل کردن طلا توسط آوا محمد طاهها سریع به طرفش
رفته و طلا را خود در آغوش گرفته و آن را به طرف آوا
گرفت تا آن را ببوسد.

آوا با بوسیدن صورت طلا اشک چشمانش را پاک کرد که
به یکباره آخی گفته و خود را عقب کشید

پارت 619

با ترکیدن کیسه آب آوا جو به شدت متشنج شده و هرکسی
چیزی میگفت تا در آخر این مادر محمد طاهها و مامان جون
بود که دست آوا را گرفته و آرام سوار ماشین محمد طاهها
که حسابی دپرس و نگران بوده کرده تا با خود به بیمارستان
ببرند.

دانای کل

بعد از چندین ساعت صبر و تحمل در پشت در اتاق عمل بلاخره همکار علیرضا از اتاق خارج شده و به این خانواده نگران اطلاع داده که هم مادر و هم پسر— هر دو حال عمویشان خوب است.

محمد طاها که از قبل برنامه همه چیز را چیده بود دستور داده تا آوا را به اتاقی که برایش آماده کرده بود ببرند اتاقی با تزئین آبی رنگ برای مادر و فرزندش.

همگی که از پیدا شدن طلا و به دنیا آمدن بچه آوا خوشحال بودند در اتاق خصوصی آوا حسابی سرو صدا راه انداخته تا در آخر این علیرضا بود که با بیرون کردن بقیه محیط عاشقانه ای برای دامادش فراهم کرد تا به شیوه خود از همسرش قدر دانی کند

پارت 620

با بیرون رفتن جمع از اتاق آوا از چهره شاکی محمد طاهها خنده دردناکی کرده که باعث شد اخم‌های محمد طاهها با دیدن خنده زیبای همسرش رفع شود و به قربان صدقه گفتن به همسرش پردازد.

_ای جونم زندگیم تو فقط بخند خوشگل من چقد زیباتر شدی آوای زندگیم.

پسر.مون شده کی مادرش دور خودش و مادرش بگردم من خسته نباشی خانمم.

آوا که دلش برای عاشقانه‌های محمد طاهها غنچ زده بود لبخند شیرینی بر روی لب جای داده و با مهربانی که خاص محمد طاهها بود گفت :

_خدا نکنه آقا من به فدای تو که اینقدر ترسیدی چت بود تو.

همین حرف آوا برای یادآوری روز پراستری که پشت سر گذاشته کافی بود.

_آخ آخ توله من یه پدری از تو در بیارم که حض کنی فقط
بیرمت خونه دارم برات.

آوا که می‌دانست محمد طاهها فقط حرف می‌زند خنده
کوتاهی کرد و برایش ابرو بالا انداخت.

_بخند بخند خنده منم میرسه وقتی نه ماه دیگه دوباره
اینجا بچه به بغل بودی خنده منم میرسه.

پارت 621

ارین که دید ساناز حسابی در فکر است پتورا بر رویش
کشید و چندین بار صورتش را بوسید که به یکباره اشک
چشمان زیبای ساناز را ترک کرد.

_جونم جونم چته چته ساناز درد داری بچه ها چیزی
شدن.

ساناز که دید ارین حسابی جا خورده و ترسیده سرش را به
عنوان نفی تکان داده وبا حق حق گریه گفت :

_خیلی خیلی ترسیدم آراین کاش بچه دار نمی شدم من از اتاق عمل میترسم از زایمان میترسم وقتی آوا رو دیدم خیلی ترس به دلم نشست دوست ندارم ماه ها برن جلو خیلی استرس دارم.

آراین که از سلامتی آوا خیالش راحت شده بود چندین مرتبه دست و بعد صورتش را بوسید و با عشق گفت :

_آخه جوجه من عزیز دلم تو تازه ماه های اولی بعدشم بهت قول میدم اصلا نفهمی که چطور زایمان کردی شرایط آوا متاسفانه یکم پیچیده شد تو که نمی ذارم اینجور بشه هرچند تا چند ماه آینده هم خدا بزرگه تو که نباید بذاری فکرهای پوچ به سراغت بیان.

این را گفت و دوباره شروع به بوسیدن لب های زیبای همسرش کرد تا با معاشقه حواسش را از فکرهای بیخود دور کند

پارت 622

حاجی با تماسی به تمامی افراد خانواده اش همگی آنها را برای جشن پسر- بزرگش دعوت گرفته و از همه آنها حتی خانواده محمد طاها درخواست کرده تا باهم به شمال و خانه آنها تشریف ببرند.

علیرضا ساک کوچک سیاوش را در کنارش قرار داد و نگاه به چهره تخسش انداخت.

_چی شده آقا سیاوش چرا اینقد احوالات نامیزونه.

سیاوش که بعد از فوت پدرش آن هم در جلوی چشمانش ساکت تر از قبل شده بود نگاهی به علیرضا کرد و آرام گفت :

_دوست نداشتم پیام چرا به مادرم اصرار بیخود میکنید همه چیز که زوری نمیشه.

علیرضا که آینده روشنی را برای سیاوش میدید لبخندی به روی پسرک زد و در جوابش گفت :

_من از مادرت هم خواستم که بیاد خودش کارهای خونه رو بهانه کرد هر چند سمانه هم گفت که کار باشه بعدا ولی نپذیرفت.

_ما عادت نداریم جای مفت و نون مفت بخوریم دکتر شما
جا و مکان دادی ما هم در عوضش زحمت میکشیم اینطور
من راضی مادرمنم راضی گور بابای آدم ناراضی

پارت 623

سیاوش به این فکر کرد که اگر روزهای بعداز دست دادن
یوسف دکتر به سراغ آنها نمی‌رفت و به زور آنها را به خانه
خود نمی‌برد هرچند که به عنوان سرکارگر که خود بهتر
می‌دانست خانه آنها دیگر نیازی به این همه خدمه ندارند و
فقط برای اینکه این خانواده سرپناهی داشته باشند به این
بهانه آنها را زیر پروبال خود بگیرد.

_پیس پیس سیاوش جونم چرا اینقده اخمویی.
سیاوش نگاه اخم آلودش را به این دخترک شیرین داد و به
این فکر کرد که پدرش را بخاطر این نیم وجب بچه از دست
داده.

_با من حرف نزن بچه حوصله ندارم.

طلا که انتظار این برخورد سرد را از سیاوش ندارد بغض کرده نگاه زیر چشمی حواله او می کند و با دهن کجی ادایش را در می آورد که از چشم سیاوش دور نمی ماند و باعث لبخندی هرچند محو بر روی لبانش می شود.

سمانه با نگاهی به عقب دستش را بر روی دست علیرضا می گذارد که علیرضا دستش را بلند کرده و بوسه ای عاشقانه به پشت دستش می زند.

_خانمم خوابش میاد بخوابه قربونش برم

پارت 624

سمانه که هیچ وقت طاقت نداشت علیرضا اینطوری قربان و صدقه اش برود هینی کشیده و در جوابش گفت :

_وای خدا صد بار گفتم اینطوری نگو خدا نکنه ای بابا
عشقم.

علیرضا که با تمام وجودش خوشبختی را حس می کرد سرش
را خم کرد و اول گازی از لپ سمانه گرفت و بعد چندین بار
جای گازش را بوسیده و کنارگوشش گفت :
_میدونی عاشقتم مگه نه.

سمانه که حسابی شوکه شده بود نگاه متحیری به علیرضا
انداخت که با چشمک علیرضا مواجهه شد و لپ هایش
حسابی گل انداخته.

رها نگاهی به آراز که چگونه با حساسیت فراوان سر
دخترکش را بر روی شانه اش درست می کرد کرده و با اشاره
ای امیرعلی را متوجه آنها کرد.
_نگاه پسر داداشم چه جنتلمنه.

امیرعلی که با دقت حواسش به جلو و رانندگی اش بود در جواب رها گفت :

_به عموش رفته دیگه عشقم.

رها که از حرف امیرعلی خوشش آمده بود لبخندی به رویش زد و در جوابش گفت :

_ای جان من به قریون عموش.

امیرعلی که از ماشین جلویی سبقت گرفته بود کمی از سرعتش کم کرده و در جواب رها گفت :

_خدا نکنه رهای من دور چشمای خوشگلت بگردم یه سراغی هم از آقا دارا بگیر ببین چی شده اخم های پسر_م درهمه.

رها کلافه نگاه به اخم های دارا کرده و در جواب امیرعلی شانه ای بالا انداخت و گفت :

_وقتی میبینی طلا نزدیک سیاوش میشه حالش گرفته میشه نیم وجب بچه من نمیدونم چه خیال های داره که از الان میگه خوشم نمیداد از سیاوش.

با این حرف رها امیرعلی با صدای بلند خندید و با عشق
نگاهی به رها کرد.

الحق که پسر خودمه منم همه خواستگارهاتو فراری
میدادم چون چشم نداشتم مال کس دیگه ای شی.
با این حرف امیرعلی هر دو با صدا خندیدند که آراز مجبور
شده تذکر دهد تا مبادا خواب سارا بهم بریزد.

پایان جلد اول



برای پیوستن به چنل ما عکس و لمس کنید

Touch the photo to join our channel

@VIP-ROMAN